

پس از وی آخرین فرعون مصر، رامسس دوم، که شخصیت افسانه‌ای عجیبی دارد به تخت شاهی نشست. تاریخ از کمتر پادشاهی به شگفت‌انگیزی او یاد می‌کند. وی زیباروی و شجاع بود، و چون به شکل کودکنه‌ای از این زیبایی و

او بیشتر جلوه‌گر می‌شد؛ تلاش‌های آمیخته به کامیابی وی، که هرگز از یادآوری آنها خسته نمی‌شد، به هیچ چیز بیشتر از ماجراهای عشقی وی شباهت نداشت. پس از آنکه برادری را که نسبت به تاج و تخت ادعاهای نابهنگامی داشت دور کرد، لشکر به خاک نوبه کشید تا معادن طلای آنجا را تصرف کند و خزانه مصر را پارسازد؛ با غنایمی که از این حمله به دست آورده بود به مطیع ساختن استانهای آسیایی که بر مصر شوریده بودند توجه کرد. سه سال طول کشید تا فلسطین را به زیر حکم آورد؛ پس از آن، پیش راند و در کادیش با لشکر عظیمی که متحدان آسیایی گرد کرده بودند، رو به رو شد (سال 1288 ق م) و، با شجاعت و رهبری عالی خویش، شکستی را که در کمین او بود به پیروزی مبدل ساخت. شاید در نتیجه همین نبرد بوده است که عده فراوانی از یهودیان را به عنوان بنده یا مهاجر به مصر آورده بود؛ بعضی چنان عقیده دارند که رامسس دوم همان فرعون معاصر با موسی است که نام وی در سفر خروج آمده است. این شاه فرمان داد که گزارش پیروزیهای او را، بدون اندک مبالغه و جانبداری، بر روی پنجاه دیوار نقش کنند، و یکی از شاعران را مأمور ساخت تا قصیده‌ای بسازد و نام او را جاودانه باقی گذارد؛ پاداش خود را آن قرار داد که چند صد همسر برای خویش انتخاب کند. در آن هنگام که از دنیا رفت، صد پسر و پنجاه دختر از وی برجای مانده بود؛ عدد این فرزندان، و نسبت میان شماره پسران و دختران، بهترین نماینده نیروی مردی به شمار می‌رفت. فرزندان و فرزندانزادگان وی به اندازه‌ای زیاد بودند که از ایشان طبقه خاصی در مصر پیدا شد و مدت چهار قرن دوام کرد؛ فرمانروایان مصر در مدتی بیش از صدسال از میان همین طبقه انتخاب می‌شدند.

آن پادشاه شایسته این همه احترام بود، زیرا، چنانکه از ظواهر برمی‌آید، وی بخوبی و از روی فرزاندگی بر مصر فرمان رانده است. به اندازه‌ای در ساختمان زیاده‌روی داشت که تقریباً نصف آثار باستانی مصر که برجای مانده از ساخته‌های ایام سلطنت اوست. بنای تالار اصلی کرنک را تمام کرد و به معبد الاقصر ساختمانهای تازه‌ای افزود، و در طرف غربی نیل ضریح بزرگی ساخت، که به نام خود او رامسسوم خوانده می‌شود؛ همچنین معبد عظیمی را که در نزدیکی ابوسمبل در کوه تراشیده بودند تمام کرد؛ وی در سراسر مصر مجسمه‌های عظیمی از خود برپای داشت. بازرگانی، در زمان او، از دو طریق کانال سوئز و بحر ابیض متوسط (دریای مدیترانه) رواج داشت؛ او ترعه‌ای میان نیل و دریای سرخ حفر کرد که، پس از مرگش، ریگهای روان آن را از بین برد. رامسس به سال 1225 ق م در سن نودسالگی، و پس از گذراندن دوره سلطنتی که در تاریخ بسیار شهرت دارد، از دنیا رفت.

در تمام مصر هیچ نیروی بشری، جز نیروی کاهنان، بر وی برتری نداشت: در آن سرزمین نیز، مثل هر جای دیگری در تاریخ، کشمکش پایان‌ناپذیر میان دولت و متولیان معابد جریان داشت. غنایم جنگ، و قسمت اعظم خراجی که از کشورهای گشوده شده در زمان او و



تندیس رامسس دوم از سنگ خارا، موزه تورن، ایتالیا

جانشینانش به مصر سران بر می‌شد، سهم معابد و کاهنان بود؛ این ثروتمندی متولیان دینی در عهد رامسس سوم به انتها درجه رسید. معابد، در آن زمان، 107000 برده در اختیار داشتند که به اندازه یک سی‌ام جمعیت مصر بود؛ اراضی متعلق به این معابد در حدود 300،000 هکتار، یعنی هفت یک اراضی قابل کشت مصر می‌شد؛ تعداد چهارپایان در ملکیت معابد 500،000 رأس بود، و درآمد 169 شهر مصر و شام به آنها تعلق داشت؛ این درآمد هنگفت از پرداخت مالیات بر درآمد معاف بود. رامسس سوم، از روی بخشندگی یا بزدلی، آن اندازه هدایا به معابد بخشید که پیش از آن مانند نداشت؛ از جمله این هدایا 32000 کیلوگرم طلا و یک میلیون کیلوگرم نقره بود؛ این شاه هر سال 185000 کیسه دانه‌بار به این معابد هدیه می‌کرد. هنگامی که موعد پرداخت دستمزد کارگرانی که در خدمت دولت بود رسید، دریافت که خزانة تهی است. ملت روز به روز گرسنه‌تر می‌شد؛ و این همه برای آن بود که خدایان بتوانند هر چه می‌خواهند تناول کنند.

نتیجه چنین سیاستی آن بود که شاهان، دیر یا زود، به صورت خدمتگزاران کاهنان درآیند. در دوران شاهی آخرین شاه سلسله رامسسی، کاهن اعظم آمون تخت سلطنت را غصب کرد و تسلط و قدرت عالی مملکت آشکارا به دست وی افتاد؛ امپراطوری مصر به صورت حکومت دینی راکدی درآمد که در آن امر ساختمان و توجه به خرافات رونق گرفت؛ از این دو گذشته، سایر عوامل دوام و پیشرفت

حیات ملی انحطاط پیدا کرد. برای آنکه ضمانت اجرایی احکامی که از دستگاه کاهنان صادر می‌شد زیادتر باشد، غیبگویی و پیشگویی رواج یافت. به این ترتیب، برای فرونشاندن عطش خدایان، همه سرچشمه‌های نیروی حیاتی مصر خشکید؛ این درست در همان زمانی بود که مهاجمان خارجی خود را آماده آن می‌ساختند که بر سر مصر بتازند و آن همه ثروتهای انباشته را به چنگ آرند.

در تمام مرزها بیم فتنه و آشوب می‌رفت. قسمتی از تفوق مصر وابسته به وضع جغرافیایی و قرار گرفتن آن بر سر راه اصلی بازرگانی دریای مدیترانه بود؛ معادن و ثروت این کشور سبب شده بود که در باختر بر لیبی، و در خاور و شمال بر فنیقیه و سوریه و فلسطین تسلط پیدا کند. ولی در آن زمان، در کنار دیگر این راه بازرگانی- یعنی در آشور و بابل و پارس- ملتهای تازه‌ای در حال رشد و رسیدن به حد بلوغ و اقتدار بودند و، با اختراعات و داد و ستدهایی که می‌کردند، رفته رفته قویتر می‌شدند و جرئت آن پیدا می‌کردند که با مصریان پرهیزگار و از خود راضی، در بازرگانی و صنعت، به رقابت پردازند. مردم فنیقیه در کار ساختن کشتیهایی بودند که سه ردیف پاروزن داشت؛ با ساختن این کشتیها به جایی رسیده بودند که بتوانند تسلط بر دریا را رفته‌رفته از چنگ مصر خارج کنند. [دوریا](#) و

[آخایایها](#) بر جزیره کرت و جزایر دریای اژه مسلط شده (حوالی 1400 ق.م) در شرف ساختن امپراطوری بازرگانی خاصی برای خویش بودند؛ بازرگانان رفته رفته از راههای کاروانرو کوهستانی و صحرائی خاور نزدیک، که پیوسته در معرض دزدان و مهاجمان قرار داشت، سرخورده بودند و بیشتر کالاهای با خرج کمتر و امنیت بیشتر، به وسیله کشتی، و از طریق دریای سیاه و دریای اژه به شهر تروا و کرت و یونان و، در آخر کار، به کارتاژ [=قرطاجنه] و ایتالیا و اسپانیا حمل می‌شد. کار کشورهای واقع بر کناره‌های شمالی مدیترانه بتدریج رونق می‌گرفت؛ در عین حال کشورهای جنوبی این دریا رو به انحطاط و اضمحلال می‌رفت. مصر بازرگانی و ثروت و قدرت و هنر و، در آخر کار، غرور خود را نیز از کف داد؛ رقیبان وی، یکی پس از دیگری، بر سر آن تاختند و بر آن مسلط شدند و هر چه داشت به یغما بردند.

به سال 954 ق.م، مردم لیبی از تپه‌های باختری به این سرزمین درآمدند و به خرابی در آن پرداختند؛ در 722، حبشیان از جنوب هجوم آوردند و انتقام بندگان قدیم خود را گرفتند؛ در 674، آشوریان از شمال سرازیر شدند و مصری را که در اختیار کاهنان بود خراجگزار خویش ساختند. مدت زمانی پسامتیک، امیر سائیس، توانست مهاجمان را دور کند و اجزای پراکنده مصر را به زیر پرچم خویش متحد سازد. در زمان حکومت دراز وی، و نیز در دوره جانشینانش، نهضتی در هنر فراهم شد که در تاریخ به نام «نهضت سائیسی» خوانده می‌شود. معماران و مجسمه‌سازان و شاعران و دانشمندان مصر به جمع‌آوری سنان و مخلفات فنی و نوقی مکتبهایی خویش پرداختند، و همه این گردآورده‌ها را مهبای آن ساختند که نثار قدم یونانیان کنند. ولی در سال 525 ق.م، پارسیان، به رهبری کبوجیه، از کانال سوئز گذشتند و بار دیگر استقلال مصر از میان رفت. در 332 ق.م، اسکندر، هنگام بازگشت از آسیا، مصر را به صورت ایالتی از مقدونیه [درآورد](#). در سال 48 ق.م، قیصر روم به مصر درآمد تا پایتخت تازه آن، اسکندریه، را مسخر کند و به کلنوپاترا پسری بدهد که وارث دو امپراطوری بزرگ قدیم باشد؛ ولی باید گفت که این آرزو هرگز جامه عمل به خود نپوشید. در سال 30 ق.م، کشور مصر عنوان استانی از امپراطوری روم را پیدا کرد و نام آن از تاریخ قدیم محو شد.

دوبار دیگر، برای مدت کوتاهی، در مصر نهضتی پیش آمد: یکی آن زمان بود که قدیسان و آباء مسیحی به آبادکردن صحرا پرداختند، و سیریل آن اندازه هیپاتیا را در کوچه‌ها بر کشید تا جان داد (415 میلادی)؛ و دیگر آنگاه که

میلادی) و، از مصالح بازمانده ممفیس، شهر قاهره را بنا نهادند و در همه جای آن قلعه‌ها و مساجد با قبه‌های خوشرنگ ساختند. ولی این هر دو تمدن، در واقع، تمدن بیگانه و غیر مصری بود و طولی نکشید که از میان رفت. اکنون نیز در جهان جایی هست که به نام مصر نامیده می‌شود، ولی مصریان بر این سرزمین سیادت ندارند؛ مدتهاست که روحیه آنان به صورت روحیه مردمی شکست‌خورده درآمده، و از راه زبان و زناشویی با کشورگشایان عرب سخت در هم آمیخته شده‌اند؛ شهرهای این کشور چیزی جز مسلمانان و انگلیسی‌ها و هزاران سیاح را نمی‌شناسد؛ این سیاحان، که از همه جای جهان، پس از پیمودن هزاران کیلومتر، برای دیدن اهرام به آن دیار می‌شتابند، چیزی جز توده‌های سنگ در برابر خویش نمی‌بینند. شاید، در آن هنگام که آسیا دوباره ثروتمند شود و مصر به صورت انبار نیمه‌راه بازرگانی جهانی درآید، دوباره مصر بتواند عظمت از دست‌رفته خود را باز یابد. ولی هیچ کس نمی‌داند که فردا چه پیش خواهد آمد، و آنچه امروز مسلم است حالت انحطاطی است که در مصر وجود دارد. آثار باستانی مصر ویران شده و فرو ریخته، و سیاحان به هر جا رو کنند ویرانه‌های عظیم و آثار باستانی و گورهایی را می‌بینند که از به کار افتادن نیروهای شگرفی در آن زمانهای دور حکایت می‌کند؛ همه جا بی‌نوايي و بدبختي و خشکيدن خون قديم به چشم می‌خورد، و پیوسته بادهای گرم ریگهای روان را از هر سو به حرکت درمی‌آورد، تو گویی سر آن دارد که در پایان کار همه چیز را در زیر خود مدفون سازد.

ولی این را باید گفت که شنهای روان، از مصر باستانی، تنها جسد آن را ویران کرده‌اند، و روح آن، به صورت میراثی از معرفت و یادگارهای عالی در نوع بشر، پیوسته باقی خواهد ماند. کافی است به یاد بیاوریم که پیشرفت‌های نخستین، در کشاورزی و استخراج معادن و صنعت و مهندسی، از سرزمین مصر است؛ به گمان بیشتر، اختراع شیشه و بافتن پارچه کتانی و ساختن کاغذ و مرکب و ساعت و علم هندسه و حروف الفبا از کارهای مصریان است؛ همین مصر است که ساختن لباس و زینت‌آلات و اثاث خانه و خانه را بهبود بخشید و اصلاحاتی را در اوضاع و احوال اجتماعی و شئون زندگی سبب شد؛ از لحاظ پیشرفت مفهوم حکومت و نگاهداری نظم عمومی و سرشماری و پست و تعلیمات ابتدایی و متوسطه، و حتی تعلیمات فنی خاص برای تربیت کارمندان اداری، به این سرزمین دین فراوان داریم؛ همین مردمان که سبب پیشرفت هنر خط‌نویسی شده، و ادبیات و علوم پزشکی را ترقی داده‌اند؛ تا آنجا که می‌دانیم، مصریان برای نخستین‌بار تعریف و دستور آشکاری برای ضمیر فردی و ضمیر اجتماع وضع کردند؛ هم آنان نخستین منادی عدالت اجتماعی و نخستین مبلغ تگگانی و یکتاپرستی و نخستین مقاله نویس در فلسفه اخلاق بوده‌اند؛ به اندزهای در هنرهای معماری و مهندسی و مجسمه‌سازی و هنرهای کوچک پیش رفتند و به این هنرها استحکام و قدرت بخشیدند که هرگز، پیش از آنان، ملتی به این حد نرسیده بود (تا آنجا که ما آگاهیم)، و پس از آنان کمتر

ملتی توانست به پای ایشان برسد، این فضل و برتری مصریان، حتی در آن هنگام که بهترین آثار این سرزمین در زیر شن مدفون شد، یا بر اثر تقلبات [ارضی](#) بر زمین ریخته بود، هرگز از میان نرفت، چه تمدن مصری میان فنیقیان و شامیان و یهود و مردم کرت و یونان دست به دست گشت، تا آنگاه که عنوان میراث فرهنگی تمام نوع بشر را پیدا کرد. کارهایی که مصر در بامداد تاریخ به آنها بر خاسته در نزد هر ملت و هر دوره‌ای تأثیر خود را کرده است. بنا به گفته فور «حتی ممکن است که مصر، بر اثر وحدت و همبستگی، و تنوع منسق و منظم محصولات هنری، و کوششهای شگرفی که در مدتهای دراز کرده، نماینده بزرگترین تمدنی باشد که تا کنون بر روی زمین پیدا شده است.» برای ما بهتر آن است که بکوشیم و کار کنیم تا با آن برابر شویم.

فصل نهم

بابل

I- از حموربی تا بختنصر

سهم بابل در تمدن جدید- سرزمین میان دو نهر- حموربی- پایتخت وی- تسلط کاسیها- نامه‌های تل‌العمارنة- فتح بابل به دست آشوریان- بختنصر- بابل در روزگار ترقی خود

تمدن، مانند زندگی، عبارت از کشمکشی دایمی با مرگ است؛ همان گونه که زندگی ممکن نیست پایدار بماند، جز آنکه از اشکال قدیمی خود بیرون بیاید و صورتهای جوانتر و نوتر اختیار کند، تمدن نیز غالباً مدتی با تغییر اقامتگاه و خون خود می‌تواند زنده بماند. به همین جهت است که تمدنی از اور به بابل و یهودا، و از بابل به نینوا، و از آنجا به پرسپولیس [= تخت جمشید] و سادریس و میلئوس، و از اینجاها به مصر و کرت و یونان و روم انتقال یافته است.

هیچ کس نیست که، چون امروز به محل بابل قدیم نظر کند، بر خاطرش بگذرد که این سرزمین فقیر و بیحاصل و سوزان ممتد بر ساحل نهر فرات، روزگاری، مرکز مدنیتهای نیرومند و پر ثروت، و شاید واضع علم نجوم بوده، و از همین نقطه بوده است که به ترقی علم پزشکی کمک فراوان شده؛ علم لغت پدیدآمده؛ نخستین قانون‌نامه فراهم آمده؛ اصول علم حساب و فیزیک و فلسفه به یونان آموخته شده؛ و داستانهای به یهودیان رسیده که به وسیله آنان همه جهان را پرکرده؛ و پاره‌ای از اطلاعات علمی و معماری به اعراب انتقال یافته و، از راه ایشان، روح خفته اروپای قرون وسطی را بیدار ساخته است. چون آدمی در برابر دو نهر خاموش دجله و فرات بایستد، بدشواری می‌تواند باور کند که این همان دو نهر است که سومر و اکد را آبیاری می‌کرده و باغهای معلق بابل از آن سیراب می‌شده است.

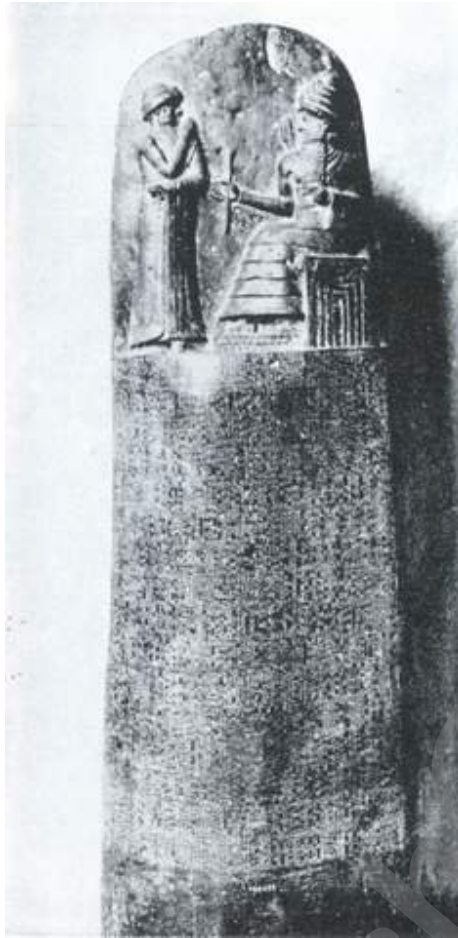
از بعضی جهات باید گفت که این دو نهر همان نهرهای باستانی نیستند: نه تنها از آن جهت که، به گفته یکی از فیلسوفان کهن، «هیچ کس نمی‌تواند دوبار در يك نهر گام نهد»، بلکه از آن جهت که دجله و فرات، از مدتهای دراز پیش، مجرای خود را عوض کرده و در بستر تازه‌ای آرمیده، و «با داسهای سفید به درو کردن» کناره‌های جدیدی پرداخته‌اند. دو رود

کیلومتر امتداد داشته و در قسمت جنوبی بستر خود، با زیاد شدن آب در بهار، سبب حاصلخیزی زمین و بهبود کشاورزی می‌شده است. در سرزمین بابل فقط در ماههای زمستانی باران می‌بارد، و میان ماههای اردیبهشت و آبان هرگز باران دیده نمی‌شود؛ اگر بنا بود که طغیان این دو نهر نباشد، این قسمت از بین‌النهرین خشک و بیحاصل می‌ماند، همان گونه که قسمتهای شمالی بین‌النهرین در قدیم خشک بوده و اکنون نیز چنین است. از برکت طغیان دجله و فرات و رنج و کوششهای نسلهای فراوان مردم بابل، این ناحیه به صورت بهشت مردم سامی‌نژاد و باغستان و انبار دانهای آسیای باختری درآمده بود.

بابل، از لحاظ تاریخ و نژاد مردم آن، نتیجه آمیختن اکدی‌ها و سومریان با یکدیگر به شمار می‌رود. از این اتحاد است که جنس نژادی بابلی برخاسته؛ در نژاد جدید، غلبه با عنصر سامی بوده است؛ جنگ‌هایی که میان آن دو قوم در گرفت، در پایان، به پیروزی اکد انجامید و بابل به صورت پایتخت تمام قسمت سفلی بین‌النهرین درآمد. در آغاز این تاریخ، شخصیت نیرومندی همچون شخصیت حموربی (2081-2123 ق.م) در برابر ما جلومگر می‌شود که کشورگشای قانونگذاری بوده و مدت چهل و سه سال سلطنت کرده است. از مهرها و نقش‌هایی که بر جای مانده تصویری، هر چند غیرکامل، از سیمای وی به دست می‌آید و معلوم می‌شود که وی جوانی سرشار از حدت و حرارت و نبوغ بوده؛ در جنگ برسان گردبادی ناخن فتنه را می‌گرفته، بندهای دشمنان را از هم می‌گسیخته، در گردنه‌های سخت به دنبال خصم می‌شتافته و در هیچ جنگی روی شکست نمی‌دیده است. وی دولتهای کوچک پراکنده در قسمت سفلی بین‌النهرین را یکی کرد و پرچم امن و آسایش را بر فراز آنها برافراشت و، با قانون نامه بزرگ تاریخی خویش، نظم و آیینی در آن سرزمینها برقرار ساخت.

قانون‌نامه حموربی، که بر روی ستونی از سنگ دیوریت به صورت زیبایی نبشته شده، در سال 1902، از میان کاوشهای باستانشناسی شوش به دست آمد؛ چنانکه معلوم است آن را به عنوان غنیمت جنگی در زمانهای گذشته از بابل به عیلام انتقال داده بودند (حوالی 1100 ق.م). می‌گویند که این قانون‌نامه، مانند شریعت موسی، از آسمان نازل شده، چه بر یکی از اطراف استوانه صورت شاه دیده می‌شود که در حال گرفتن قوانین از شمش، یعنی خود خدای خورشید، است. مقدمه این قانون‌نامه، که بیشتر رنگ قدسی و آسمانی دارد، چنین است:

در آن هنگام که آنو، پادشاه توانایی آنوناکی، و بل، پروردگار آسمان و زمین، فرمانروایی همه نوع بشر را به مردوک سپردند؛ در آن هنگام که نام بلند بابل را بر زبان راندند؛ در آن هنگام که شهرت آن را در سراسر جهان پراکنده ساختند و، در میان آن، مملکت ابد مدتی برپا داشتند که استواری آن همچون استواری آسمان و زمین است. در آن



شمش (خدا) نسخه قوانین را به حموربی می‌دهد، موزه لوور، پاریس

هنگام، آنو و بل به من، که حموربی و شاهزاده و الامقام و پرستنده خدایانم، فرمان دادند تا چنان کنم که عدالت بر زمین فرمانروا باشد؛ گناهکاران و بدان را براندازم؛ از ستم کردن توانا بر ناتوان جلوگیری... و روشنی را بر زمین بگستریم و اساس مردم را فراهم سازم. حموربی، که بل او را به حکومت برگزیده، منم، این منم که خیر و برکت را آورده و هر چیز را برای نیپور و دوریلو کامل کرده‌ام؛... این منم که به شهر اوروک حیات بخشیده و آب فراوان در دسترس مردم آن گذاشته‌ام؛ این منم که شهر بارسپیا را زیبا ساخته‌ام؛... این منم که برای اوراش مقتدر غله ذخیره کرده‌ام؛... این منم که، هنگام سختی، دست کمک به جانب ملت دراز کرده‌ام، و مردم را بر آنچه در بابل دارند ایمن ساخته‌ام؛ من حاکم ملت و «خدمتگزار» هستم که کارهای او مایه خشنودی آنونیت است.

کلماتی که در این مقدمه «در گیومه گذاشته‌ایم» طنین دیگری دارد؛ براساسی که انسان، برای آنکه بپذیرد مرد گوینده این کلمات «فرمانروای خودکامه» خاوری است که در 2100 ق م می‌زیسته، یا تصور کند که ریشه این قانون نامه از قوانین سومری گرفته شده، که اکنون شش هزار سال از زمان آن می‌گذرد، دچار شک و تردید می‌شود. قدمت ریشه‌های این قانون‌نامه، و اوضاع و احوالی که در آن زمان در بابل برقرار بود، قانون حموربی را به صورت ترکیب غیریکنواختی درآورده است. از ستایش خدایان آغاز می‌شود، ولی پس از آن، در این قانونی که از هر جهت از داشتن رنگ دینی

برکنار است، دیگر توجهی به خدایان نمی‌شود. در این قانون‌نامه عالیت‌ترین و آزادمنشانه‌ترین قانونها، با سخت‌ترین و وحشیانه‌ترین کیفرها پهلوی یکدیگر دیده می‌شود؛ قانون «جان در برابر جان» و داور با روش آزمایش (اوردالی) را، با روشهای قضایی بسیار دقیق و کارهای حکیمانه‌ای که از سختی و استبداد مرد نسبت به همسرش جلوگیری می‌کند، کنار یکدیگر می‌توان دید. به طور کلی، 285 ماده قانون که در این قانون‌نامه به صورت عالمانه‌ای، زیر عناوین حقوق متعلق به اموال منقول و اموال غیر منقول تجارت، صنعت، خانواده، آزارهای بدنی، و کار ذکر شده، بدون شک، مجموعه قوانینی را می‌سازد که از مجموعه قوانین آشور، که بیش از هزار سال پس از آن تدوین یافته، بسیار مترقیتر و به اصول تمدن نزدیکتر است و، از پاره‌ای جهات، «به اندازه قانون يك کشور جدید اروپایی خوب است.» در تاریخ قوانین جهان کمتر به عباراتی از این قبیل بر می‌خوریم که آن بابلی بزرگ قانون‌نامه خود را با آنها پایان می‌بخشد.

قوانین عادلانه‌ای که حموربی، آن شاه حکیم، مقرر داشته و [به وسیله آنها] برای مملکت تکیه‌گاه استوار و حکومت پاک و صالح فراهم آورده است... من حاکمی هستم که نگاهبان آنم... ساکنان سرزمینهای سومر و اکد را در قلب خود حمل کردم... و به حکمت خود آنان را مقید ساختم، تا بتوانا بر ناتوان ستم نکند، و دادگری به یتیم و بی‌وزن برسد... پس، هر کس که دعوایی دارد باید در برابر تصویر من، که شاه عدالتم، بیاید و نقشی را که بر اثر یادگار من است بخواند و به کلمات سنگین من توجه کند! باشد که این اثر من راهنمای وی در مرافعه باشد و، از آن رو، بتواند دعوای خود را فهم کند! شاید که قلبش آرام گیرد [و چنین گوید که:] «براستی حموربی حاکمی است که برای ملت خویش همچون پدر حقیقی است... وی برای ابد اسباب پیشرفت و آسایش ملت خویش را فراهم ساخته و در این سرزمین، حکومت پاکیزه و صالحی برقرار ساخته است»...

در روزهایی که پس از این در همه زمانهای آینده خواهد آمد، باشد که شاهی که بر این سرزمین حکومت می‌کند، جانب کلمات عدالتی را که من بر این اثر یادبود خویش نقش کرده‌ام نگاه دارد!

این قانون جامع یکی از کارهایی است که به دست حموربی صورت گرفته است. به فرمان وی ترعه بزرگی میان کیش و خلیج فارس حفر شد، که سرزمینهای پهناوری را آبیاری می‌کرد و شهرهای جنوبی را از خطر طغیان مخرب دجله محفوظ می‌داشت. از زمان این شاه کتیبه دیگری به ما رسیده که در آن بر خود می‌بالد که چگونه آب (یعنی همین ماده شریف و بقیتمتی که امروز قدر آن را نمی‌دانیم و در ایام گذشته یکی از وسایل تجمل به شمار می‌رفت) و امنیت و حکومت صالح را در میان بسیاری از قبایل فراهم آورده است؛ از میان الفاظی که برای مفاخره در این کتیبه به کار رفته (و این مفاخره، خود، یکی از صفات نجیبانه خاور زمین است)، بانگ حاکم مقتدر و سیاستمدار توانا چنین شنیده می‌شود:

در آن هنگام که آنو و انلیل [خدایان اوروک و نیپور] سرزمینهای سومر و اکد را برای فرمانروایی به من سپردند و چوگان شاهی را به دست من دادند، من برای «حموربی نوخوش-نیشی» (حموربی-فراوانی مردم) را حفر کردم، که آب فراوان به زمین سومر و اکد می‌رساند. هر دو کناره آن را به زمینهای کشاورزی مبدل ساختم؛ توده‌هایی از دانه گرد کردم و آبی را که خشک نمی‌شود به اراضی رساندم... مردم پراکنده را جمع کردم؛ برای آنان آب و چراگاه فراهم ساختم؛ من سبب فراوانی و نعمت برای آنان شدم و ایشان را در خانه‌های امن منزل دادم.

با آنکه «قانون‌نامه حموربی» هیچ بستگی به دین ندارد، وی به اندازه‌ای زیرک بوده که با پوشاندن خلعتی از خرسندی خدایان آن را زینت داده است. در همان حال که ارگ و قلعه می‌ساخت، به ساختن

معابد نیز فرمان می‌داد؛ برای خشنود ساختن کاهنان بابلی، به دستور وی، در بابل، برای مردوک و همسرش (دو خدای ملی) ضریح بزرگ و، در کنار آن، انبار

و نظایر آنها، در واقع، به منزله سرمایه‌ای بود که به مزایه داده شده باشد، و نتیجه‌ای که از آنها به دست می‌آمد فرمانبرداری کامل ملت و حس احترامی بود که نسبت به وی در ایشان پیدا می‌شد. با مالیات‌هایی که می‌گرفت، قشونی را که برای نگاهداری نظم و حمایت قانون لازم بود اداره می‌کرد؛ آن اندازه برای وی می‌ماند تا بتواند روز به روز پایتخت خود را زیباتر کند. در همه جا کاخها و پرستشگاهها ساخته شد؛ پلی بر روی فرات بسند تا شهر، در هر دو طرف این رود، توسعه پیدا کند؛ کشتیهایی که کمتر از 90 کارگر نداشت بر روی فرات به بالا و پایین رفت و آمد می‌کرد. دو هزار سال قبل از میلاد مسیح، بابل یکی از ثروتمندترین شهرهایی بود که تاریخ قدیم و جدید شاهد آن بوده

[است.](#)

بابلیان چهره سامی داشتند و مشکین موی و سیاه چرده بودند؛ مردان غالباً ریش داشتند و گاهی کلامکس به سر می‌گذاشتند. زن و مرد، هر دو، گیسوان خود را بلند نگاه می‌داشتند، و حتی مردان هم گیسوان خود را فرو می‌ریختند. بیشتر اوقات، زن و مرد آن قوم، خود را با مواد خوشبو معطر می‌ساختند. لباس معمولی هر دو جنس میان‌بندی از کتان سفید بود که تا نزدیک دو پا را می‌پوشانید و، در زنان شانه چپ برهنه می‌ماند؛ مردان بر این لباس مشترک قبا و عبایی می‌افزودند. در آن هنگام که ثروت عمومی فزونی پیدا کرد، مردم به رنگهای گوناگون علاقه پیدا کردند و لباسهای رنگارنگ، از جمله کبود روی سرخ یا سرخ روی کبود، پوشیدند؛ چنان بود که رنگها به صورت خطوط یا دوائر یا نقطه‌هایی در می‌آمد. بابلیان مانند سومریان پا برهنه راه نمی‌رفتند، بلکه پاپوشهای قشنگی به پا می‌کردند؛ مردان در دروه حموربی عمامه به سر می‌گذاشتند. زنان با گردنبند و دستبند و نظر قربانی خود را می‌آراستند و گیسوان خود را با مهره‌هایی که مرتب به آنها بسته می‌شد زینت می‌دادند. مردان عصاهای منبتکاری شده به دست می‌گرفتند و به کمر بند خود مهرهای زیبایی آویخته داشتند، تا با آن اسناد و نامه‌های خود را مهر کنند. کاهنان کلاههای مخروطی شکل بر سر می‌گذاشتند تا جنبه انسانی ایشان پوشیده بماند.

این تقریباً قانون کلی تاریخ است که همان ثروتی که سبب پیدایش تمدنی می‌شود، بیم‌دهنده انحلال و انقراض آن تمدن هم باشد. این فرایند از آن جهت است که ثروت همان گونه که هنر را پدید می‌آورد تن‌آسانی را نیز همراه دارد؛ جسم و طبیعت را لطیف و ظریف می‌کند و راه تجمل و خوشگذرانی را به روی مردمان می‌گشاید؛ جنگجویان خارجی را، که

پنجه پولادین و شکم گرسنه دارند، به هجوم بر چنان سرزمینهای پرثروت می‌خواند. در مرزهای خاوری این دولت جدید قبیله نیرومندی از مردم کوهستانی ساکن بودند، به نام کاسیها، که افراد آن به چشم حسرت به ثروت و نعمت بابلیان می‌نگریستند. هشت سال پس از مرگ حموربی، مردم این قبیله بر کشور او تاختند و به تباهی و چپاول پرداختند، آنگاه به جایی خود بازگشتند؛ پس از آن، پی‌درپی بر سرزمین بابل هجوم می‌آوردند تا، در پایان کار، به عنوان کشورگشایان، حکومت را به دست گرفتند.

پیدایش اشرافیت و آریستوکراسی، بر حسب معمول، به همین ترتیب صورت می‌گیرد. این کشورگشایان از نژاد سامی نبودند؛ شاید گروهی از مهاجران اروپایی عصر نوسنگی بوده باشند. پیروزی این قوم، بر مردم سامی نژاد بابل، یکی دیگر از نوسانهای آونگ نژادی در آسیای باختری به‌شمار می‌رود. پس از آن، تا مدت چند قرن، بابل میدانگاه يك انقلاب و پریشانی سیاسی و نژادی بود که هر پیشرفتی را در علم و هنر متوقف می‌ساخت. هم‌اکنون تصویر واضحی از آن حالت انقلابی، به وسیله نامه‌های تل‌العمارنه، در اختیار داریم که نشان می‌دهد خرده شاهان بابلی و سومری، که پس

از کشور گشاییهای تحوطمس سوم خراج مختصري به مصر مي داده اند، به آن شاه متوسل شده اند تا براي دور کردن مهاجمان به آنان ياري کند. نیز در آن نامه ها سخن و مجادله درباره ارزش هدایایی است که میان آنان و آمنوتپ سوم، بی اعتنا به کار ایشان، و اخناتون، مجذوب اندیشه خود و غافل از کار ملکداری، مبادله شده است.

کاسیها، پس از مدت شش قرن که بر بابل حکومت راندند و، مانند هیکسوسها در مصر، موجب خرابی و پریشانی کارها شدند، از آن سرزمین بیرون رانده شدند. پس از ایشان نیز، مدت چهار صد سال، فرمانروایان گمنامی بر بابل تسلط داشتند، و بی نظمی و پریشانی بر آن سرزمین سایه انداخته بود؛ در میان این دسته از حکام، که نامهای دراز داشته اند، حتی يك نفر قابل ذکر نمی توان یافت. مدت حکومت این دسته فرمانروایان آن اندازه طول کشید که دولت آشور در شمال تأسیس شد و بابل به تصرف شاهان نینوا درآمد. زمانی بابل بر این حکومت

جدید بشورید و سناخریب آن را چنان کوفت و ویران کرد که تقریباً اثری از آن برجای نماند؛ ولی، پس از وی اسرحدون، شاه مستبد هوشمند، دوباره به آبادی آن پرداخت و مدنیت و پیشرفت را به آن بازگردانید. چون مادها طلوع کردند و آشوریان ناتوان شدند، نبولسر از این دولت تازه یاری گرفت و بابل را از زیر حکم آشوریان بیرون آورد، و در آن سلسله مستقلي را تأسیس کرد. پس از مرگ وی، سلطنت به فرزندش بختنصر دوم رسید، که کتاب دانیال، از روی انتقامجویی، وی را شریر می نامد. از نطق افتتاحیه بختنصر که تقدیم به مردوک، بزرگترین خدای بابلی، کرده، بخوبی می توان به هدفها و اخلاق این شاه خاور زمین پی برد:

این پادشاه آن اندازه زیست که تقریباً به آرزوهای خود رسید، چه، با وجود آنه بیسواد بود و عقل کاملاً سالمی نداشت، بزرگترین فرمانروای زمان خود در خاور نزدیک، و بزرگترین جنگاور و سیاستمدار در میان شاهان بابل پس از حموربی به شمار می رود. چون آشور و مصر با یکدیگر ساختند تا بابل دوباره به تصرف آشور درآید، بختنصر در نزدیکی کرکمش (در قسمت علیای فرات) با قشون مصر مصاف داد و تقریباً همه آنها را نابود کرد. پس از آن، فلسطین و سوریه را باسانی مسخر ساخت، و بازرگانان بابلی بر همه راههای بازرگانی باختر آسیا، از خلیج فارس تا دریای مدیترانه، مسلط شدند.

آنچه بختنصر به عنوان گمرک از این تجارت می گرفت، و آنچه از خراج کشورهای مسخر شده یا از مالیاتهای داخلی به دست می آورد، همه را به مصرف زیبایی پایتخت خود و تخفیف گرسنگی کاهنان می رسانید. «آیا این بابل بزرگی نیست که من آن را ساخته ام؟» پیوسته با نفس خود می جنگید تا چنان نباشد که وی تنها به صورت کشورگشای بزرگی جلوه گر شود؛ درست است که گاهگاه لشکرکشیهای می کرد تا به رعایای خود درسهایی در فضیلت فرمانبرداری و فروتنی بیاموزد، بیشتر اوقات در مرکز کشور خویش بود؛ به این ترتیب بابل را پایتخت بیرقیب خاور نزدیک، و بزرگترین و باشکوهترین پایتختهای جهان قدیم ساخت. پیش از وی، نبولسر نقشه تجدید ساختمان شهر را ریخته بود، و بختنصر در مدت سلطنت دراز چهل و سه ساله خود، آنچه را سلف وی آغاز کرده بود به پایان رسانید. هرودوت، که يك قرن و نیم پس از آن از شهر بابل دیدن کرده، می گوید که «بر جلگه پهنای قرار دارد»، و برگرد آن بارویی به طول نود کیلومتر کشیده شده؛ پهنای این بارو چنان است که

مساحت پانصد و بیست کیلومتر مربع فرا می گیرد. نهر فرات، که نخلستانهایی دوکرانه آن را پوشانیده بود، از میان شهر می گذشت، و کشتیهای بازرگانی پیوسته بر روی این نهر به بالا و پایین در حرکت بود؛ پل زیبایی دو کناره را به یکدیگر می پیوست. ساختمانهای بزرگ تقریباً همه آجری بوده، چه

سنگ در آن سرزمین بندرت فراهم می‌آمده است؛ ولی غالباً روی آجرها را با سفالهای لعابدار درخشان به رنگ کبود یا زرد یا سفید می‌پوشانیدند و بر روی این سفالها تصاویر جانوران و چیزهای دیگر را، به صورت مینایی و برجسته، نقش می‌کردند که بهترین نوع این گونه هنر است که تاکنون در جهان پیدا شده است. تقریباً بر هر قطعه آجری که از محل بابل قدیم به دست آمده، این نوشته مفخره‌آمیز خوانده می‌شود: «منم بختتصر، شاه بابل».

مسافری که به این شهر نزدیک می‌شده، چنان می‌دیده است که بر بالای کوهی از ساختمان برج بزرگ مدرج- «زیگورات»- هفت طبقه‌ای قرار دارد که دیوارهای آن از کاشی منقش درخشان پوشیده شده و نوک آن نزدیک به 200 متر از سطح زمین بلندتر است؛ بر بالای این برج، ضریحی بود که در آن میز بزرگ زرین و تخت بسیار مزین جایی داشت، که هر شب زنی در آن انتظار مشیت الهی را می‌کشید. گمان بیشتر آن است که این بنای رفیع، که از اهرام مصر و از بناهای تمام دوره‌ها جز آنچه به روزگار ما ساخته شده- بلندتر بود، همان «برج بابل» است که ذکر آن در داستانی عبری آمده؛ بنا بر همان داستانها، کسانی از اهل زمین، که یهوه را نمی‌شناختند، خواستند که بزرگی و غرور خود را با این بنای چند طبقه نمایش دهند؛ خداوند سپاه، با مشوش ساختن زبانهای مردم، آنان را کيفر داد. در جنوب «زیگورات»، معبد بزرگ مردوک، پروردگار بابل و نگاهبان آن، ساخته شده بود، و در اطراف آن شهری قرار داشت که چند خیابان پهن و روشن و زیبا آن را به قسمتهایی منقسم می‌کرد؛ کانالهایی برای رفت و آمد کشتیها در آن حفر شده بود؛ کوچه‌های تنگی وجود داشت که بازارها و دکانها زینت‌بخش آن بود، و بوی مخصوص خاوری از آن برمی‌خاست. راهی که معابد را به یکدیگر می‌پیوست، و «راه مقدس» نام داشت، با آجر قیراندود پوشیده بود؛ بر روی آن پاره‌های سنگ آهکی و سنگ آجر قرمز رنگی فرش کرده بودند تا خدایان بتوانند، بی‌آنکه پاهایشان آلوده شود، از این راهها بگذرند. بر دو طرف این راهرو، دو دیوار با

کاشی رنگین ساخته شده بود که بر روی آنها نقش برجسته‌ای، با لعاب درخشان، از صدو بیست شیر در حال غرش نمایان بود، تاکافران بترسند و به این راه مقدس نزدیک نشوند. در یکی از دو طرف راه مقدس، دروازه دو دهانه‌ی عشتار دیده می‌شد که آن را با آجر عالی ساخته، و در میان آن، با کاشیهای لعابی خوشرنگ، نقش گل و بوته و جانوران را چنان جایی داده بودند که بیننده آنها را جاندار تصور می‌کرد.

در پانصد متری شمال «برج بابل» برجستگی مختصری بر روی زمین وجود داشت که آن را قصر می‌نامیدند، و بختتصر بر روی آن باشکوه‌ترین کاخهای خود را ساخته بود. در وسط این بنا جایگاه اصلی او قرار داشت، که دیوارهای آجری زردرنگ داشت، و کف آن را ماسه‌سنگ ابلق می‌پوشانید؛ نقش برجسته‌های لعابی کبود رنگ دیوارها را زینت می‌بخشید، و شیرهای عظیمی که از سنگ بازالت تراشیده بودند، در مدخل آن، به عنوان نگاهبان، جایی داشت. در نزدیکی آن برآمدگی، باغهای معلق مشهور بابل واقع بود که یونانیان آن را یکی از عجایب هفتگانه عالم می‌شمردند؛ این باغها بر روی یک رشته از ستونهای دایره شکل قرار گرفته بود که آنها را روی یکدیگر ساخته بودند. می‌گویند بختتصر عشق‌باز این باغها را برای زنش، که دختر هوشتره پادشاه سرزمین ماد بود، ساخت، چه آن بانو، که در سرزمین کوهستانی پرورش یافته بود، طاقت تابش خورشید سوزان و گرد و غبار بابل را نداشت و پیوسته آرزوی وطن سرسبز خود را می‌کرد. بر سطح فوقانی این زمین مصنوعی قشر بسیار ضخیمی از خاک زراعتی حاصلخیز ریخته بودند، که نه تنها گیاهان و درختان کوچک، بلکه درختان تنابری که ریشه‌هاشان زیاد در زمین فرو می‌رود، در آن پرورش می‌یافت. آب را به وسیله ماشینهای مخصوصی که گروهی از غلامان به راه می‌انداختند، از فرات بالا می‌کشیدند و از راه مجاری پنهان شده در میان ستونها به باغ می‌رسانیدند. بر سطح بلند باغ، که بیش از بیست متر از

زمین ارتفاع داشت، زنان حرم سلطنتی، در میان گیاهان عجیب و غریب و گل‌های معطر، و در زیر سایه درختان پر شاخ و برگ، بی‌پرده و آسوده از چشم بیگانگان، گردش می‌کردند، در صورتی که زیر پای ایشان، در کوچه‌ها و بیابانها، توده مردم از زن و مرد به کشاورزی و بافندگی و ساختمان و باربری اشتغال داشتند، و دختران و پسرانی می‌آوردند که پس از ایشان

II- رنجبران

شکار - برزگری - خوراك - صنعت - حمل و نقل - خطرهای بازرگانی - رباخواران - بردگان

قسمتی از کشور هنوز حالت وحشی و خطرناک داشت؛ ماران گزنده در میان گیاهان انبوه می‌خزیدند؛ یکی از سرگرمی‌های شاهان بابل و آشور آن بود که با شیرانی که آرام و مطمئن در بیشه‌ها گردش می‌کردند، و چون انسانی به جانب ایشان می‌رفت هر اسنک گریزان می‌شدند، به جنگ تن به تن برخیزند. رانش را بخوایم، مدنیت همچون دوره فترتی موقتی است که در خلال زندگی جنگلی پیش می‌آید.

قسمت عمده اراضی را رعایا یا بردگان کشت می‌کردند، و کمی از آن بود که به واسطه کشاورزان مالک زمین کشت می‌شد. در قرنهای اول، همان‌گونه که در کشت و کار عصر نوسنگی مرسوم بود، زمین را با کج بیل‌های سنگی شخم می‌زدند. قدیمترین نقشی که به دست است، و پیدایش گاو آهن را در بابل نشان می‌دهد، صورت نقش شده بر مهری است که تاریخ حوالی 1400 ق م را دارد. شاید این ابزار سودمند قدیمی، در آن زمان، تاریخی طولانی را از زمان پیدایش خود در بین‌النهرین پشت سر گذاشته بود؛ با وجود این، باید گفت که گاو آهن در آن زمان آلت جدیدی به شمار می‌رفت، چه، در عین آنکه مانند پدران ما گاو آهن‌های خود را به گاو می‌بستند، مانند گاو آهن‌های سومری به آن لوله‌ای متصل می‌شد و مانند گاو آهن‌های فرزندان ما، از این لوله، دانه به زمین می‌ریخت و در آن کاشته می‌شد. مردم بابل، همچون مردم مصر، آب زیاد رودخانه را رها نمی‌کردند که زمین را فراگیرد و آن را در خود غرق کند، بلکه هر کشت‌خوانی را خاکریزی از درآمدن آب حمایت می‌کرد، که بعضی از این خاکریزها را امروز هم می‌توان دید. آب‌های اضافی را در شبکه‌ای از ترعه‌ها می‌انداختند یا در مخازنی ذخیره می‌کردند و، هنگام نیاز مندی، یا آرام آب را به مزارع می‌گشودند یا با «شادوف»، که سطل چوبی بسته به کنار دستک بلندی بود، آب را بالا می‌کشیدند و به زراعت می‌دادند. یکی از امتیازات دوره بختنصر آن است که دستور داد مجاری فراوانی برای آبیاری حفر کردند و مخزن بزرگی برای نگهداری آب ساختند که محیط آن دویست و بیست و پنج کیلومتر طول داشت، و به وسیله آن، با مازاد آب طغیان رودخانه، اراضی پهناوری را آبیاری می‌کردند. امروزه هم در بین‌النهرین بسیاری از این ترعه‌های خراب‌شده را می‌توان دید؛ برای آنکه معلوم شود رابطه گذشته و حال، و مردگان و زندگان، هنوز پیوستگی دارد، همان شادوف‌های اولیه اکنون در کنار رود فرات و رود لواری در فرانسه دیده می‌شود.

زمینه‌هایی که به این ترتیب آبیاری می‌شد انواع گوناگون دانه‌ها و سبزیجات را به بار می‌آورد؛ نیز باغی‌های میوه فراوانی از این آب سیراب می‌شد؛ میوه‌های رنگارنگ و، از همه مهمتر، خرماي فراوان به دست می‌آمد. بابلیان از نعمت خورشید درخشنده و زمین حاصلخیز بهره‌برداری می‌کردند و نان و عسل و نان شیرینی و چیزهای لذیذ دیگر فراهم می‌آوردند؛ با مخلوط کردن عسل و آرد، غذاهای لذیذ فراوانی تهیه می‌کردند؛ برای بارور شدن نخل، گرد درخت نر را به درختان ماده می‌افشاندند. درخت

مو و زیتون از بین‌النهرین به یونان و روم، و از آنجا به باختر اروپا انتقال یافته؛ زادگاه نخستین هلوی ایرانی نزدیک همین سرزمین است؛ لوکولوس از

کرانه‌های دریای سیاه گیلان را به روم آورد، و شیر، که در گذشته دور باختر بسیار کمیاب بود، در آن زمان به صورت یکی از غذاهای اصلی درآمد؛ گوشت کم و گران بود، ولی ماهی، از مجاری بزرگ آب، فراوان صید می‌شد و بیچیزترین طبقات نیز شکم خود را از آن سیر می‌کردند. هنگامی که شب فرا می‌رسید و کشاورز از آن می‌ترسید که اندیشیدن درباره مرگ و زندگی آسایش خاطرش را برهم زند، به جام شراب خرما، یا ققاعی که از حبوبات می‌ساخت، متوسل می‌شد و دنیا و هرچه را در آن است فراموش می‌کرد.

در آن زمان، به جز بزرگان، مردم دیگری نیز، برای دست یافتن به نفت و بیرون آوردن مس و سرب و آهن و سیم و زر، زمین را زیرورو می‌کردند. استرابون در کتاب خود وصف می‌کند که چیزی را که، به قول او، «نفت یا قیر مایع» نام دارد، چگونه از زمین بیرون آورده‌اند؛ این کاری است که هم‌کنون نیز صورت می‌گیرد؛ به گفته او، چون اسکندر شنید که این مایع شگفت‌انگیز، آب قابل سوختن است، برای آزمودن آن دستور داد تا یکی از غلامان را به آن آلوده کردند و وی را آتش زدند. ابزارهای کار، که در زمان حموربی هنوز سنگی بود، در آغاز هزاره اول قبل از میلاد مسیح رفته رفته عوض شد و آنها را با مفرغ و پس از آن با آهن می‌ساختند؛ نیز ریخته‌گری فلزات در همان زمان آغاز شد. پارچه‌ها را با پنبه و پشم می‌بافتند، و چنان خوب رنگرزی و زرکشی می‌کردند که گرانترین کالای صادراتی بابل همین‌گونه پارچه‌ها بود، و نویسندگان یونان و روم با ستایش و تحسین از آنها نام برده‌اند. هر اندازه در تاریخ بین‌النهرین به عقب بازگردیم، همواره دستگاه نساجی و چرخ کوزمگری را می‌یابیم؛ شاید اینها تنها ماشینهایی باشند که آن مردم می‌شناخته‌اند. بیشتر خانه‌ها را با گل مخلوط به کاه می‌ساختند، یا خشتهای تازه از قالب درآمده را، تریتر، روی هم می‌گذاشتند تا در آفتاب بخشد و محکم شود. بتدریج دریافتند که اگر خشت در آتش پخته شود، استوارتر می‌گردد و بیشتر دوام می‌کند؛ به این ترتیب بود که آجرسازی در بابل پیدا شد و بسرعت پیش رفت. پیشه‌ها و هنرهای گوناگون و فراوان در بابل وجود داشت؛ صنعتگران ماهر پیدا شدند، و از گروه‌های مختلف صنعتگران، در زمان حموربی، اصناف و دسته‌های مختلفی تشکیل شد (که آنان را «قبیله‌ها» می‌نامیدند) و استادان و شاگردان در این تقسیمات صنفی شرکت داشتند.

برای حمل و نقل داخلی اربابهایی را به کار می‌بردند که خران آنها را می‌کشیدند. در اسناد بابلی، نخستین بار به سال 2100 ق م است که اشاره‌ای به اسب می‌شود و از آن به نام «خرخاوری» ذکر می‌رود؛ ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که اصل اسب از فلاتهای آسیای میانه بوده و کاسیها آن را به بابل آورده باشند، همان‌گونه که هیکسوسها این چهارپا را با خود به مصر برده‌اند. در آن هنگام که این وسیله حمل و نقل در دسترس بابلیان قرار گرفت، تجارت وسعت پیدا کرد و بازرگانی خارجی پیدا شد؛ بابل، که مرکز بازرگانی خاورمیانه شده بود، بسرعت ثروتمند شد؛ با انتشار تجارت، ارتباط این سرزمین با ساکنان کرانه‌های مدیترانه زیاد شد، و از آن میان خیر و شر، هر دو، پدید آمد. بختنصر، با اصلاح راههای کاروانرو، امر تجارت را تسهیل کرد؛ خود وی در این باره، برای یادآوری به مورخان، چنین می‌گوید: «من راههای باریک غیرقابل عبور را به صورت راههای هموار و خوب درآورده‌ام.» کاروانهای تجارتي فراوان محصولات نیمی از جهان را به بازارها و دکانهای بابل حمل

کاروانهای مصر، پس از گذشتن از پلوزیوم (ناحیه‌ای در شمال مصر) و فلسطین، به این شهر می‌رسید؛ و راه آسیای صغیر از صور و صیدا و ساردیس تا کرکمش پیش می‌آمد و آنگاه، با استفاده از رود فرات، به طرف جنوب تا بابل می‌رسید. این بازرگانی هنگامی اثر فراوانی در عظمت و شکوه

شهر بابل داشت؛ آن شهر در زمان بختتصر به صورت بازار بزرگ پرجنگالی درآمده بود که ثروتمندان، برای آنکه آسایش بیشتری داشته باشند، در خانه‌هایی در حومه شهر زندگی می‌کردند. این وضع را نامه‌ای که یکی از ساکنان بیرون شهر بابل برای کوروش کبیر، شاهنشاه پارس، نوشته (حوالی 539 ق م) بخوبی روشن می‌کند؛ در آن نامه چنین آمده است: «ملک ما به نظرم بهترین املاک عالم است، چه، به اندازه‌ای به بابل نزدیک است که می‌توانیم از نعمتهای یک شهر بزرگ بهرمند شویم، و در عین حال می‌توانیم به خانه خود بازگردیم و از جنجال و پریشانی در امان باشیم.»

دستگاه دولت در بین‌النهرین هرگز کامیاب نشد که سازمانی اقتصادی، بدان‌سان که فراغه در مصر برپا داشته بودند، مستقر سازد. بازرگانی با خطرهای فراوان رو به رو بود و عوارض گوناگون از آن گرفته می‌شد؛ بازرگانان نمی‌دانستند که از کدام یک بیشتر باید بترسند: از دزدانی که سر راهها در کمین ایشان نشستند، یا از شهرها و زمیندارانی که هنگام عبور از قلمرو آنها باید راهداری بپردازند. تا آنجا که ممکن بود، از شاهراه ملی، یعنی خود نهر فرات، استفاده می‌کردند؛ بختتصر آن را از مصب آن در خلیج فارس، تفسح یا تاپساکوس (=قلعة دبس فعلی)، مهابی کشتیرانی ساخته بود. فتوحات وی در بلاد عربی، و تسخیر شهر صور، راه دریای هند و دریای مدیترانه را نیز به روی بابلیان گشود؛ ولی بازرگانان بابلی، چنانکه باید، از این فرصت استفاده نکردند و کمتر از آن دریاهای می‌گذشتند، چه بر صحنه پهنای دریا نیز، مانند گردنه‌ها و صحراهای قفر، در هر ساعت شب و روز احتمال خطر وجود داشت. درست است که کشتیها را بزرگ می‌ساختند، ولی تخته‌سنگهای دریایی فراوان بود، و هنوز کشتیرانی به صورت علم منظمی در نیامده بود؛ از این گذشته، دزدان دریایی و ساکنان آزمنده کرانه‌ها در هر ساعت ممکن بود بر سر کشتیها بریزند و کالاها را چپاول کنند و جاشوان و ناخدایان را بکشند یا به اسیری ببرند. بازرگانان جبران این گونه زیانها را به آن می‌کردند که امانت خود را با ضرورتی که در هر یک از اوضاع و احوال پیش می‌آید متناسب و منطبق سازند.

این اشکالات تا حدی به واسطه سازمان پولی و مالی مستحکمی که در کشور حکمفرما بود، تسهیل می‌شد. درست است که بابلیان پول را نمی‌شناختند و سکه نمی‌زدند، ولی حتی پیش از زمان حموربی هم در معاملات پایاپای خود، علاوه بر جو و گندم، از شمشهای سیم و زر نیز، به عنوان ملاک ارزیابی و واسطه مبادله اجناس، استفاده می‌کردند. شمشهای سیم و زر علامت و مهر خاصی نداشت، بلکه در هر معامله آنها را وزن می‌کردند. کوچکترین واحد «شکل» یا شاقل، یعنی نیم اوقیه نقره، بود و ارزش آن میان 200 ریال و 400 ریال فعلی تغییر پیدا می‌کرد؛ از شصت «شکل» یک «مینا» به دست می‌آمد، و شصت «مینا» برابر با یک تالنت بود، که ارزشی متغیر میان 800،000 تا 600،000 ریال داشت کالا و فلزات گرانبها هر دو را رهن می‌گرفتند، ولی بهره تنزیل بسیار زیاد بود؛ دولت آن را سالانه 20% برای وام فلزی و 33% برای وام جنسی مقرر داشته

قانون را زیرپا می‌گذاشتند. صرافخانه و بانکی در کار نبود، ولی بعضی از خاندانهای نیرومند نسل بعد نسل، به وام دادن سیم و زر می‌پرداختند؛ نیز خرید و فروش املاک، و تهیه کردن سرمایه برای کارهای بزرگ صنعتی، مخصوص همین خانواده‌ها بود. کسانی که سرمایه‌ای در نزد چنین اشخاص به امانت می‌گذاشتند، می‌توانستند تعهدات خود را با نوشتن حواله‌های کتبی انجام دهند. کاهنان نیز به مردم قرض می‌دادند؛ بیشتر وامهایی که می‌دادند برای کارهای کشاورزی بود. قانون، در پاره‌ای از اوضاع و احوال، به سود شخص وام‌گیرنده بود؛ مثلاً اگر کشاورزی زمین خود را گرو می‌گذاشت و مالی وام می‌گرفت، و به واسطه سیلزدگی یا خشکسالی یا «مشیت الاهی» دیگری محصولی به دست نمی‌آورد، از پرداخت تنزیل آن سال معاف می‌شد. قانون بیشتر به نفع مالک و جلوگیری از زیان وی بود؛ در قانون بابلی این اصل مسلم وجود داشت که هیچکس حق ندارد پول قرض کند، مگر آنکه خود را کاملاً مسئول بازگرداندن آن به صاحبش بداند؛ به همین جهت وام‌دهنده می‌توانست، در صورت

عدم پرداخت وام، بنده یا پسر شخص بدهکار را بعنوان گروگان نزد خود نگاه دارد، ولي حق نداشت چنین گروگاني را بیش از سه سال در تصرف خود داشته باشد. ربا همچون بلایي بود که بر سر صنعت بابل فرود آمد، همان‌گونه که اکنون برای صنعت ما نیز چنین است. و از آن میان سازمان پر طول و تفصیل اعتبار، که مایه از دیاد فعالیت صنعتی و بازرگانی است، نتیجه شد.

تمدن بابلي اصولا بر پایه بازرگاني تکیه داشت. بیشتر اسنادي که از آن زمان به دست ما رسیده جنبه بازرگاني دارد و به خرید و فروش و وام‌گرفتن و قرارداد و مشارکت و دلالي و مبادله و وصیت و سفته و نظایر آنها مربوط می‌شود. از روی لوحه‌هاي گليي که برجاي مانده، معلوم می‌شود که آن مردم ثروت فراوان داشته‌اند، و روح مادیگري در میان ایشان رایج بوده؛ همین روح است که در آن تمدن، مانند تمدنهای دیگر پس از آن، توانسته است تقوا و آزمندی را با یکدیگر سازش دهد. مدارک باقی‌مانده از آن زمان نشان می‌دهد که آن مردم زندگی پر فعالیت و مرفهی داشته‌اند، ولي از همه جای آن مدارک آشکارا دیده می‌شود که، مانند سایر مدنیتهای، بندگی و خرید و فروش بردگان درکار بوده است. قراردادهای خرید و فروش جالب توجهی که از زمان بختنصر باقی مانده همانهاست که به خرید و فروش بردگان ارتباط دارد. این غلامان یا اسیران جنگ بودند، یا کسانی بودند که به وسیله بدویان از سرزمینهای مجاور بابل ربوده می‌شدند، و بسیاری از آنان نتیجه توالد و تناسل بردگان موجود در خود بابل بودند. قیمت کنیز از 1600 تا 5200 ریال، و بهای غلام از 4000 تا 8000 ریال بود، کارهای بدنی را، در شهرها، بیشتر همین بندگان انجام می‌دادند، نیز خدمات خانه برعهده آنان بود. کنیزان در اختیار کامل خریداران خود بودند و از آنان برای خوشگذرانی و کار استفاده می‌کردند؛ رسم چنان بود که مالک کنیز، به وسیله او، فرزندان فراوان پیدا کند، و اگر با کنیز زرخیدی چنین معامله‌ای نمی‌شد، خود را خوار و بیمقدار تصور می‌کرد. بنده، و هرچه داشت، ملک خواهش بود؛ آقاي وي حق داشت او را بفروشد یا در برابر دینی که دارد به گرو بگذارد، اگر چنان می‌اندیشید که مردن غلام برای وي سودمندتر است، حق داشت وي را بکشد. چون بنده‌اي می‌گریخت، قانون به هیچ‌کس اجازه آن نمی‌داد که از وي حمایت کند، و هرکس وي را به چنگ می‌آورد، پاداشی دریافت می‌داشت. بندگان نیز، مانند کشاورزان آزاد، از طرف دولت برای خدمت سربازی جلب می‌شدند؛ نیز ممکن بود آنان

را برای انجام کارهای عمومی، مانند راهسازی و کندن ترعه‌ها، به بیگاری وادارند. خواجه هر بنده موظف بود که، در بیماری، دستمزد پزشک وي را بدهد، و اگر بیمار شد یا به سن پیری رسید، به اندازه کافی شکم او را سیر کند؛ غلام می‌توانست زن آزادی را به همسری خود برگزیند، و فرزندان که به این ترتیب پیدا می‌شد همه آزاد بودند؛ در چنین حالتی، پس از مرگ، نیمی از دارایی وي به خانواده‌اش می‌رسید. بعضی از غلامان را با مالکان ایشان به کارهای بازرگانی می‌گماشتند؛ غلام در این حالت حق داشت قسمتی از درآمد را خود بردارد و با آن آزادی خود را بازخرد؛ گاه اتفاق می‌افتاد که چون بنده خدمت نمایانی به خواجه خود می‌کرد یا مدت درازی به امانت و وفاداری در نزد وي می‌ماند، او را آزاد می‌کردند، ولي عده بندگان که به ترتیب اخیر آزاد می‌شدند، بسیار ناچیز بود. اکثریت بندگان به این خوشدل بودند که فرزند فراوانتر داشته باشند؛ به این ترتیب کار به جایی رسید که شماره آنان از مردم آزاد افزونتر شد. در زیر اجتماع بابلي، طبقه بندگان همچون نهر خوشانی در حال جریان بود.

III- قانون

قانون‌نامه حموربی- اقتدار شاه- محاکمه با روش آزمایش- قصاص- انواع مجازاتها- قانون مردها و قیمتها- پرداخت غرامت کالاهای دزدیده شده از طرف دولت

طبیعی است که در چنین اجتماعی هرگز فکر دموکراسی راه پیدا نمی‌کند؛ شکل و رنگ اقتصادی آن، خود، مستلزم این است که حکومت مطلقه‌ای، متکی بر ثروت بازرگانی یا امتیازات تیولداری، برقرار باشد و عنف و شدت قانونی را به صورت حکیمانه‌ای بر همه جا توزیع کند. زمینداران و اشراف بزرگ، و بازرگانان ثروتمندی که خرده خرده جانشین آنان می‌شدند، در نگاهبانی و بقای سازمان اجتماعی دستياري می‌کردند؛ همین دو گروه واسطه میان مردم و شاه بودند. شاه تاج و تخت خود را به هریک از فرزندان که می‌خواست به میراث و می‌گذاشت؛ به این ترتیب هر یک از پسران شاه خود را ولیعهد می‌شمرد و گروهی را برای طرفداری خود جمع می‌کرد و، اگر روزی به آرزوی خود نمی‌رسید، به کشمکش و کارزار با برادران خویش می‌پرداخت. چرخ حکومت را، در حدود این خودکامگی نسبی، گروهی از کارمندان بزرگ اداری در پایتخت و استانها می‌گردانند؛ و آن کارمندان را شخص شاه انتخاب می‌کرد. علاوه بر ایشان، در هر استان یا شهرستان شوراهای محلی، از اعیان و ریش‌سفیدان، وجود داشت که، حتی در زمان تسلط آشوریان نیز، این شوراهای محلی تا حدی از استقلال داخلی برخوردار بودند.

کارمندان اداری دولتی، و به طور کلی خود شاه، به رسمیت و سلطه کتاب قانون بزرگی که در زمان حموربی وضع شده بود اعتراف داشتند؛ روح این قانون بزرگ مدت پانزده

قرن، با همه تغییراتی که در کشور پیش آمد، نافذ بود، فقط، در پاره‌ای از اوضاع و احوال، تغییراتی جزئی در آن داده شد. تطور و تکامل و تغییری که در این قانون پیش آمد آن بود که به جای کیفرهای دینی و فوق طبیعی، کیفرهای دنیوی قرار دادند، و از خشونت مجازات به طرف نرمی، و از کیفر بدنی به غرامت مالی توجه کردند. مثلاً در ابتدای کار، محاکمه متهمان با روش آزمایش (اوردالی) و استمداد از خدایان صورت می‌گرفت؛ اگر مردی به جادوگری، یا زنی به زنا متهم می‌شد، او را و می‌داشتند تا خود را به نهر فرات بیفکند. و البته خدایان همیشه طرفدار کسانی بودند که بهتر شناوری می‌کردند. اگر زن از غرق شدن نجات می‌یافت، دلیل آن بود که بیگناه است؛ اگر «جادوگر» غرق می‌شد، دارایی وی به کسی می‌رسید که او را متهم ساخته بود، و در صورتی که نجات می‌یافت، تمام دارایی آن کس که به وی تهمت زده بود به او تعلق می‌گرفت. در ابتدای کار، قضات همان کاهنان بودند، و تا آخر دوره بابل جایگاه تشکیل بیشتر محاکم همان معابد بود؛ ولی از زمان حموربی به بعد، محکمه‌های غیردینی نیز تشکیل می‌شد که تنها در مقابل دولت مسئول بود؛ رفته رفته، این محاکم جانشین محاکمی شد که کاهنان معابد بر آنها ریاست داشتند.

مجازات، در ابتدای کار، مبتنی بر اصل «قصاص به مثل» بود. اگر کسی دندان مرد آزاد شریفی را می‌شکست، یا چشم او را کور می‌کرد، یا اندامی از او را عیناً می‌ساخت، همان گزند را به وی می‌رساندند. هرگاه خانه‌ای فرو می‌ریخت و مالک خانه کشته می‌شد، معمار با سازنده آن محکوم به مرگ بود؛ اگر در نتیجه ویرانی خانه، پسر صاحبخانه می‌مرد، پسر معمار یا سازنده آن را می‌کشتند؛ اگر کسی دختری را می‌زد و می‌کشت، به خودش کاری نداشتند، بلکه دخترش را به قتل می‌رسانیدند. رفته رفته، این کیفرهای عینی از میان رفت، و توان مالی جای آن را گرفت؛ به جای کیفر جسمی، فدیة و غرامت مالی می‌گرفتند؛ پس از آن، تنها کیفری که قانون آن را جایز می‌شمرد همان توان و دیه بود. مثلاً توان کور کردن چشم مرد عادی شصت «شکل» نقره بود، و برای بنده نصف این مقدار. مجازات از نوع بزه گذشته، با وضع اجتماعی شخص بزه‌کار، و آن کس که بزه در حق وی اتفاق افتاده، نیز ارتباط داشت. اگر شخصی از طبقه اشراف جرمی را مرتکب می‌شد، مجازاتش شدیدتر از مجازاتی بود که برای همین جرم در حق یکی از مردم عادی روا می‌داشتند؛ از طرف دیگر، هرگاه جنایت نسبت به طبقه اشراف صورت می‌گرفت، مجرم بسختی کیفر می‌دید. اگر یکی از مردم بازاری، دیگری از طبقه خود را کتک می‌زد، توانی که باید بپردازد ده «شکل» نقره، یعنی

مبلغی در حدود 4000 ریال بود؛ ولی اگر همین جنحه را در حق مرد صاحب عنوان یا توانگری انجام داده بود، بایستی هفت برابر این مبلغ غرامت بدهد. از این کیفرهای تأدیبی گذشته، عقوبتهای وحشیانه دیگری، از قبیل دست و پا بریدن یا اعدام، نیز وجود داشت: اگر کسی پدر خود را میزد، دستش را میبردند؛ اگر جراحی، در ضمن عمل جراحی، سبب

مرگ بیمار یا کور شدن چشم او می‌شد، انگشتانش را قطع می‌کردند؛ هرگاه دایه‌ای کودکی را، دانسته، با کودک دیگری عوض می‌کرد، پستانهایش بریده می‌شد. بسیاری از گناهان بود که آنها را با کشتن کیفر می‌دادند؛ مانند هتك ناموس، بچه دزدی، راهزنی، دزدی با شکستن درخانه، زنا با محارم، پناه دادن بنده گریخته، سبب قتل شوهر شدن زنی برای آنکه شوهر دیگری انتخاب کند، داخل شدن زن کاهنه‌ای در میخانه، پشت کردن به دشمن در میدان جنگ، سوءاستفاده از مقام اداری، اهمال کردن زن در کار خانهداری و شوهرداری، و تقلب کردن در شراب فروشی. با این وسایل، که هزاران سال ادامه یافت، عادات و سنتی مستقر شد که سبب نگاهداری نظم و ضبط نفس بود، و بعدها ناآگاهانه به صورت پاره‌ای از مبانی و پایه‌های مدنیت درآمد.

دولت، تا حدودی، میزان نرخ اجناس و مرزها و دستمزدها را معین می‌کرد. مثلاً دستمزد جراح را قانون مقرر می‌داشت؛ در قانون‌نامه حموربی اندازه مزد بنا و خشتزن و خیاط و سنگتراش و نجار و جاشو و چوپان و کارگر معین شده بود. مطابق قانون، میراث مرد به فرزندانش می‌رسید و همسر وی را در آن حقی نبود. زن بیوه کابین و جهیز خود را دریافت می‌داشت و، تا آنگاه که زنده بود، بانوی خانه به شمار می‌رفت. حق ارث منحصر به فرزند ارشد نبود، بلکه همه فرزندان در این حق با یکدیگر برابر بودند؛ به این ترتیب، ثروتهای بزرگ پیوسته پراکنده می‌شد و در دست گروه کوچکی باقی نمی‌ماند. مالکیت خصوصی منقول و غیرمنقول امری بود که قانون‌نامه حموربی آن را به رسمیت می‌شناخت.

از اسناد و مدارکی که به دست آمده بر نمی‌آید که وکیل مدافع در بابل وجود داشته باشد. کاهنان به عنوان سردفتری کار می‌کردند، منشیهای مزدوری بودند که برای هر کس که می‌خواست، از شعر و غزل گرفته تا وصیت‌نامه، همه چیز را می‌نوشتند. هرکس مراغه‌ای داشت، خود، به طرح دعوی در محکمه می‌پرداخت، بی‌آنکه در بند استفاده از اصطلاحات قلمبه‌قضایی بوده باشد. قانون چنان بود که مردم را به طرح دعوا و مراغه تشویق نمی‌کرد.

در سطرهای اول قانون‌نامه، با سادگی تقریباً «غیرقانونی»، چنین آمده است: «اگر شخصی دیگری را متهم به گناهی کند که کیفر آن مرگ است، و از عهده اثبات آن برنیاید، خود وی محکوم به مرگ خواهد شد.» دلایلی به دست است که در آن زمان رشوه دادن به قاضی و گواهان، برای گرفتن حکم ناحق، وجود داشته است. در شهر بابل، يك محکمه استینافی، که «داوران شاهی» در آن قضاوت می‌کردند، تشکیل می‌شد؛ از آن گذشته، متدعیان می‌توانستند از خود شاه تمیز بخواهند. در قانون بابل نشانه‌ای از اثبات وجود حق فردی در برابر حکومت، و اینکه افراد بتوانند علیه دولت اقامه دعوی کنند، دیده نمی‌شود؛ باید گفت که ایجاد حق دعوی برای افراد، علیه دولت، از ابداعات مردم اروپاست. با وجود این، مواد 22-24 قانون‌نامه حموربی حقی را برای افراد محفوظ می‌دارد که گرچه سیاسی نیست، از لحاظ

اقتصادی حایز اهمیت می‌باشد. «اگر کسی در حین دزدی دستگیر شود، محکوم به اعدام خواهد شد. اگر دزد دستگیر نشود، مرد دزد زده باید، در برابر خدا، صورت تفصیلی آنچه را از وی در دیده‌اند بازگوید، و شهری که دزدی در آن واقع شده، یا حاکم ناحیه خارج شهر، باید تاوان خسارت وی را

بدهد. اگر دزدی منجر به کشته شدن صاحب مال شود، شهر و حاکم باید يك «مینا» (40،000 ریال) به ورثه مقتول بپردازند». آیا کدام شهر جدید امروز است که در آن حسن اداره به اندازه‌ای رسیده باشد که توان جرمی را که به سبب اهمال آن پیش آمده بپردازد؟ آیا براساسی قانون، از زمان حموربی به این طرف، ترقی کرده، یا تنها آن بوده است که افزونتر و پیچیده‌تر شده است؟

IV – خدایان بابل

دین و دولت- وظایف و اقتدارات کاهنان- خرده خدایان- مردوک- عشتار- داستانهای بابلی درباره آفرینش و طوفان- عشق‌ورزی عشتار و تموز- فروآمدن عشتار به دوزخ- مرگ تموز و رستاخیز وی- آداب و شعایر دینی- سرودهای توبه- گناه- سحر- خرافات

آنچه قدرت شخص شاه را محدود می‌کرد تنها قانون و طبقه اشراف نبود، بلکه طبقه کاهنان نیز مانعی در برابر قدرت مطلقه شاه به شمار می‌رفت؛ چه شاه از لحاظ قانونی عنوان عامل و وکیل خدای شهر را داشت. مالیات به نام خدا گرفته می‌شد و، به صورت مستقیم یا از راههای انحرافی، به خزانه معابد ریخته می‌شد. شاه هنگامی در چشم مردم عنوان حقیقی سلطنت را پیدا می‌کرد که کاهنان لباس قدرت را بر او بپوشانند و «دست بل را بگیرد» و صورت مردوک را، در موکب باشکوهی، با خود در خیابانهای شهر بگرداند. در این گونه جشنها، لباس روحانی می‌پوشید و این، خود، نشانه وحدت دین و دولت به شمار می‌رفت، و شاید علامت آن بود که سلطنت ریشه دینی و آسمانی دارد. گرداگرد تخت سلطنت آثار و مظاهر فوق‌الطبیعه مشاهده می‌شد؛ این، خود، سبب آن بود که خروج بر پادشاه بزرگترین کفرها باشد، و کسی که به این کار جسارت ورزد، علاوه بر آنکه سرخود را از دست می‌دهد، به زیان از دست دادن روح نیز گرفتار شود؛ حتی حموربی بزرگ نیز قوانین خود را از خدا گرفته بود. از زمان «پاتسی» ها یا کاهن- شاهان سومری، تا زمان تاجگذاری بختنصر به دست کاهنان، در هر حال، بابل دولتی دینی و پیوسته «در زیر فرمان کاهنان» بود.

در نسلهای متوالی، که گناهکاران، برای آسایش خاطر، مال خویش را با خدایان تقسیم می‌کردند، ثروت معابد پیوسته رو به افزایش بود. شاهان نیز، که خود را نیازمند آمرزش خدایان می‌دانستند، پرستشگاههای معتبر می‌ساختند و اثاثه و بنده و مواد غذایی برای آنها فراهم می‌آوردند؛ زمینهای بزرگی را بر آنها وقف می‌کردند؛ و هر ساله بخشی از درآمد

کشور را به آن معابد اختصاص می‌دادند. هر وقت سرزمینی گشوده می‌شد و غنیمتی به چنگ قشون می‌افتاد، نخستین سهم بندگان و غنایم از آن معابد بود؛ هر وقت غنیمت سرشاری به دست شاه می‌افتاد، هدایای فراوانی به خدایان تقدیم می‌کرد. از بعضی از زمینها سالانه مالیات جنسی خرما و دانه بار و میوه به معابد پرداخته می‌شد؛ اگر صاحب زمین آن مالیات را نمی‌پرداخت، ملک به تصرف معبد درمی‌آمد. غالب اوقات، این ملکیت به خود کاهنان انتقال می‌یافت. توانگر و درویش، هر يك برحسب استعداد خود، سهمی از دسترنج خود را به معابد اختصاص می‌دادند. زر و سیم و مس و لاجورد و گوهرهای گرانبها و چوبهای قیمتی فراوان در معابد انباشته شده بود.

چون کاهنان نمی‌توانستند از همه این ثروتها بهره‌برداري کنند یا آنها را به مصرف برسانند، آنها را به سرمایه‌های قابل بهره‌برداري تبدیل می‌کردند؛ به این ترتیب بود که امور کشاورزی و صنعتی و مالی تمام مملکت را در قبضه داشتند. علاوه بر زمینهای زراعتی پهناور، غلامان فراوان نیز در اختیار معابد بود؛ این غلامان را یا در مقابل مزد به خدمت دیگران می‌گماشتند، یا آنان را به حرفه‌های

مختلف- از نواختن موسیقي تا کشیدن شراب- و می‌داشتند. همچنین کاهنان بزرگترین بازرگانان و مالداران بابل بودند و، با فروختن کالاهای گوناگونی که در معابد فراهم می‌شد، بخش مهمی از بازرگانی کشور را اداره می‌کردند. چنان شهرت داشت که این دسته، در بهره‌برداری از سرمایه، حکمت و درایت فراوان دارند؛ به همین جهت بسیاری از مردم سرمایه‌های خود را برای بهره‌برداری به ایشان می‌سپردند و می‌دانستند که اگر بهره‌ی فراوانی نباشد، به هر صورت، اطمینان آن هست که سودی به دست خواهد آمد. کاهنان به شرایطی سهلتر از دیگر وام‌دهندگان به مردم قرض می‌دادند؛ گاهی به درویشان و بیماران، بدون درخواست فایده، وام می‌دادند؛ هر وقت مردوک دوباره به وام‌گیرنده لبخند می‌زد سرمایه را پس می‌گرفتند. از این گذشته پاره‌ای از کارهای عمومی به وسیله کاهنان انجام می‌شد: قراردادهای را می‌نوشتند و تسجیل می‌کردند و امضای خود را بر آنها می‌گذاشتند؛ وصیت‌نامه‌ها را تنظیم می‌کردند؛ به مراعات مردم گوش می‌دادند و رأی صادر می‌کردند، و از حوادث مهم و معاملات بازرگانی ثبت برمی‌داشتند.

هرگاه که بحرانی پیش می‌آمد و مال فراوان لازم می‌شد، شاه قسمتی از دارایی معابد را مصادره می‌کرد. ولی این کار خطرناکی بود که بندرت اتفاق می‌افتاد، چه کاهنان کسانی را که بدون اجازه ایشان در اموال معابد تصرف کنند بشدت لعن می‌کردند؛ از این گذشته نفوذ ایشان در مردم بیش از نفوذ شخص شاه بود؛ گاهی می‌توانستند، با اتحاد کلمه و استفاده از نیرو و هوش خویش، شاه را از سلطنت خلع کنند. متولیان معابد مزیت خلود و جاودانی بودن را داشتند، چه شاه می‌مرد، ولی خدا جاودانی بود؛ به همین جهت مجمع روحانیان، که از تغییرات و تقلبات انتخاب و خطرهای مرض و آدمکشی و جنگ در امان

درازمدت برای کارهای خود بکشد، و این همان چیزی است که سازمانهای بزرگ دینی تا امروز از آن برخوردار بوده‌اند. همه این اوضاع و احوال قدرت فوق‌العاده‌ای برای کاهنان ایجاد کرده بود. بمقدار چنان بود که بابل به دست بازرگانان ساخته شود و سود آن به جیب کاهنان بریزد.

آیا آن خدایان که پاسبان مخفی دولت بابل به شمار می‌رفتند چگونه بوده‌اند؟ تعداد خدایان زیاد بود، چه نیروی تخیل مردم حدی نداشت و احتیاجاتی که مردم، برای آنها، خود را نیازمند خدایان می‌دانستند نامحدود بود. مطابق یک آمار رسمی، که در قرن نهم قبل از میلاد برداشته شده، شماره خدایان نزدیک 65000 به دست آمده است. هر شهر برای نگهبانی خود خدای خاصی داشت؛ در بابل قدیم، و برای دین آن، همان امری صورت می‌گرفت که امروز در نزد ما صورت می‌گیرد؛ یعنی شهرستانها و دهکده‌ها، اگر چه به صورت رسمی به خدای بزرگ و اعلا سر فرود می‌آوردند، هر کدام خدای کوچکی داشتند که آن را می‌پرستیدند و به آن وفاداری می‌نمودند؛ به این ترتیب بود که پرستشگاههایی برای شمش در لارسا، و برای عشتار در اوروک، و برای نینار در اور ساخته می‌شد. چه پس از آنکه دولت سومری از میان رفت، خدایان متعدد سومری بر جای مانده بود. خدایان دور از مردم نبودند؛ بیشتر آنها بر زمین و در معابد می‌زیستند: با کمال اشتها خوراک می‌خوردند و، با دیدارهای شبانه‌ای که از زنان پرهیزگار می‌کردند، توسط این زنان، به مردم مشغول و پرکار بابل فرزندان عطا می‌کردند.

کهنترین خدایان، خدایان نجومی بودند مانند آنو، گنبد نیلگون (شمس)، خورشید؛ نینار، ماه؛ بل یا بعل، یعنی زمینی که همه بابلیان پس از مرگ به سینه آن باز می‌گرفتند. هر خانواده خدایی خانگی داشت که به آن نماز می‌گذاشت و هر بام و شام برای آن شراب می‌فشاند؛ هر فردی خدایی (یا چنانکه امروز می‌گوییم فرشته نگهبانی) برای حمایت خویش داشت که او را از فراطین غم و شادی حفظ می‌کرد؛ جنهای متعدد باروری، به تصور آن مردم، بر روی مزارع در پرواز بودند و به محصول برکت

می‌بخشیدند. شاید یهودیان گروه انبوه کروبیان و فرشتگان خود را از این شماره فراوان ارواح بابلی اقتباس کرده باشند.

از مردم بابل شواهدی به دست نیامده که بنابر آن بتوان گفت یکتاپرستی، نظیر آنچه در زمان اخناتون یا اشعیاوی دوم وجود داشته، در سرزمین بابل حکمفرما بوده است. با وجود این، باید گفت که دو نیرو آن مردم را به طرف توحید می‌رانده است: یکی اینکه مملکت پس از جنگ‌ها پهناور می‌شد، و خود این پهناوری خدایان محلی را به فرمان خدای یگانه درمی‌آورد؛ دیگر آنکه پاره‌ای از شهرها، از روی حب وطن، خدای خاص و محبوب خود را صاحب قدرت مطلقه و مسلط بر همه چیز تصور می‌کردند؛ مثلاً نبو چنین می‌گوید: «به نبو ایمان داشته باش و به خدایان دیگر ایمان نیاور». این دستور با نخستین فرمان از «احکام عشره» (ده فرمان) یهودیان چندان اختلافی ندارد. رفته رفته این تصور بیش آمد که خرده خدایان مظاهر یا صفاتی از خدای بزرگ

را نمایش می‌دهند؛ به این ترتیب شماره خدایان کاهش یافت. در نتیجه، مردوک، که در ابتدا خدای خورشید بود، عنوان ریاست و بزرگی خدایان بابلی را پیدا کرد. و به لقب بعل مردوک، یعنی مردوک خدا، ملقب شد؛ بابلیان شیواترین و گرمترین نمازهای خود را در برابر این خدا می‌گزارند.

اهمیت عشر (همان آستارته یونانیان و عشتورت یهودیان) تنها در آن نیست که با ایسیس مصریان و آفرودیته یونانیان و ونوس رومیان شباهت دارد، بلکه بیشتر از آن جهت است که در یکی از شگفت‌انگیزترین عادات بابلی دست داشته و آن را متبرک می‌ساخته است، این الاهی، در آن واحد، کار دمنر و آفرودیته هر دو را داشته؛ یعنی علاوه بر آنکه الاهی زیبایی اندام و عشق بوده، الاهی مهر مادری، و الهام دهنده نهانی حاصلخیزی خاک، و عنصر آفریننده جهان به شمار می‌رفته است. چون با عینک زمان حاضر به عشر و صفات و وظایف آن نظر افکنیم، البته هرگز نمی‌توانیم تناسب و سازشی میان آنها به دست آوریم؛ مثلاً می‌بینیم که وی الاهی جنگ و عشق هردو بوده و، از طرف دیگر، الاهی زنان بدکاره و مادران خانواده هر دو به شمار می‌رفته، و خود را به لقب «معشوقه مهربان» ملقب ساخته است؛ گاهی وی را به صورت الاهی ریشداری نمایش می‌دادند که صفات نری و مادگی، هردو، در آن دیده می‌شد؛ گاهی پیکر وی را به شکل زن برهنه‌ای می‌ساختند که پستانهایش آماده برای شیردادن است. با آنکه پرستندگان وی او را به نامهای «دوشیزه» و «دوشیزه پاکیزه» و «مادر پاکیزه» خطاب می‌کردند، پیوسته از این خطاب منظوری جز آن نداشتند که عشقهای وی رنگ زناشویی نداشته است. گیلگمش از این پیشنهاد این الاهی برای همسری خودداری کرد؛ حجت وی در این امتناع آن بود که به وی اطمینان ندارد؛ مگر همو نبود که یک بار به شیری عشق ورزید و او را فریفت و سپس کشت؟ اگر بخواهیم حقیقت عشر را چنانکه بود دریابیم، باید قانون اخلاق جاری را به کناری بگذاریم. درست در سطرهای آینده ببینید که چگونه بابلیان با شور و شوق تمام به درگاه او تسبیح و راز و نیاز می‌کنند؛ این گونه مناجات هیچ دست کمی از دعاها و ثناهای متقیان مسیحی در مقابل مریم عذرا ندارد:

ای بانوی بانوان، و ای الاهی الاهیگان، ای عشر، ای ملکه همه شهرها و راهنمای همه مردان.

تو نور جهانی، تو نور آسمانهای، ای دختر سین بزرگ [خدای ماه].

قدرت تو برین است ای بانو، و مقام تو برتر از مقام همه خدایان است.

تو داور می‌کنی و داور تو بر داد است.

قوانین زمین و قوانین آسمانها و قوانین معابد و ضریحها و قوانین خانه‌های شخصی و اطاقهای پنهانی، همه را تو می‌گذاری.

کجاست که نام تو در آنجا نیست، و کجاست مکانی که فرمانهای ترا در آن شناسند؟

چون نام تو برده شود، زمین و آسمانها می‌لرزند، و خدایان نیز بر خود می‌لرزند...

تو بر ستم‌دیدگان نظر داری، و هر روز داد خوارشدگان را می‌ستانی.

تا چند، ای ملکه آسمان و زمین تا چند،

تا چند، ای چوپان مردان رنگ‌پریده درنگ می‌کنی؟

تا چند، ای ملکه‌ای که پاهایت خسته نمی‌شود و زانوهایت در شتاب است؟

تا چند، ای بانوی سپاهیان و ای بانوی کارزارها؟

ای بزرگواری که همه ارواح آسمانی از تو بیم دارند، و همه خدایان خشمناک در فرمان تو اند؛ ای که بر همه فرمانروایان تسلط داری، و زمام پادشاهان به دست توست.

ای گشاینده زهدانهای مادران، نور تو عظیم است.

ای پرتو درخشان آسمان و ای روشنی جهان؛ ای که همه جا را که آدمی در آن می‌زید روشن می‌سازی و لشکریان همه ملتها را گرد یکدیگر فراهم می‌آوری.

ای الهه مردان، ای پروردگار زنان، حکمت تو برتر از دریافت عقل است.

به هر جا جلوه‌ای کنی مردگان به زندگی باز می‌گردند، و بیمار بر می‌خیزد و به راه می‌افتد؛ و چون بیمار به روی تو نظر کند، روح وی شفا می‌پذیرد.

تا کی، ای بانوی من، باید دشمنانی بر من پیروز بمانند؟

فرمان ده، که چون فرمان دهی خدای خشمگین نور خواهد شد.

عشتر بزرگ است! عشتر ملکه است! بانوی من بزرگواری است، بانوی من ملکه اینینی اختر توانای سین است.

هیچ مثل و مانندی ندارد.

بابلیان این خدایان گوناگون را همچون شخصیت‌های قهرمانی قرار داده و برای آنها داستانها و اساطیری ساخته‌اند که بخش بزرگی از آنها از راه یهودیان به ما رسیده و جزئی از معارف دینی ما را تشکیل می‌دهد. نخستین داستان در این میانه داستان آفرینش است. در آغاز، جز پریشانی و ناظمی (خائوس) هیچ نبود. «روزگاری که هیچ چیزی در بالا نبود که به نام آسمان خوانده شود، و هیچ

چيزي به نام زمين در اين پايين وجود نداشت، آپسو، يعني اقيانوس، که در آغاز پدر همه چيز بود، و تيامات، يعني خائوس، که همه چيز ازوي زاييده شده، آبهاي خود را در هم آميختند.» رفته رفته اشيا بزرگ شدن و صاحب صورت شدن آغاز کردند، ولي تيامات، آن الالهة سهمناک، ناگهان در اين اندیشه افتاد که همه خدایان ديگر را از ميان بردارد تا خود، که خائوس است، بئنهيائي سلطنت کند. انقلاب عظيمي پيش آمد و بر اثر آن، نظم و سامان بکلي نابود شد. آنگاه خدای ديگري به نام مردوک، با سلاح خود تيامات، به جنگ با او برخاست؛ به اين معني که چون تيامات دهان خود را براي بلعیدن او گشوده بود گردبادي به دهان او فرو کرد و، چون باد به درون او رفت و شکمش برآمد، نيزه خود را به شکم او فرو برد؛ به اين ترتيب الالهة پريشاني ترکيد و مرد. داستان ميگويد که پس از آنکه «مردوک آرامش خود را باز يافت»، تيامات مرده را، همچون ماهي که براي خشک کردن از درازا به دو نیم ميکنند، دوپاره کرد و «يکي از دوپاره را بر بالا آويخت، که آسمان

شد، و پارة ديگر را زير پاهاي خويش گذاشت، و از آن زمين را ساخت.» اين همه چيزي است که از داستان آفرينش بابلي به ما رسيده است. شايد شاعر قديمي قصدش از ساختن اين افسانه بيان اين مطلب بوده است که ما از آغاز آفرينش جز اين چيزي نمي دانيم که نظم و سامان جانشين خائوس شده است، و در واقع همين است که جوهر هنر و مدنيت به شمار مي رود. ولي اين مطلب را نبايد از خاطر دور داشته باشيم که از ميان رفتن خائوس هنوز هم افسانه اي بيش [نيست](#).

مردوک، پس از آنکه بدین گونه آسمان و زمين را ساخت، به خمير کردن زمين با خون خود پرداخت تا بني آدم را براي خدمت خدایان بسازد. روايتهاي بابلي، در جزئيات آفرينش انسان، با يکديگر اختلاف دارد، ولي همه در اين مطلب يك کلامند که خدا انسان را از تکه اي گل رس ساخت. به طور کلي، در اين افسانه ها چنان نيست که آدمي در آغاز پيدايش در باغ و بهشتي زندگي مي کرده باشد، بلکه انسان به صورت موجودي بوده که با ناداني و سادگي جانوران مي زيسته، تا آنگاه که جانور سهمناکي به نام اوآنس، که نيمي ماهي و نيمي فيلسوف بود، بر وي ظاهر شد و دانشها و هنر شهرسازي و اصول و مبادي حقوق و قانون را به وي آموخت؛ پس از آن، اوآنس به دريا فرو رفت و به کار نوشتن تاريخ مدنيت اشتغال ورزید. ولي خدایان ناگهان از انسانهايي که آفريده بودند ناخشنود شدند و طوفان بزرگي بر ايشان فرستادند تا انسان و آثار وي را، يکباره، نيست کند. انا، خدای حکمت را بر انسانيت رحمت آمد و بر خود گرفت که لااقل شمش- نپيشتيم و همسر او را از هلاک شدن رهايي بخشد. طوفان همه جا را فرا گرفت و «مردم مانند تخم ماهي در دريا غوطه مي خوردند.» چون چنين شد، ناگهان خدایان به گريه درآمدند و از کار بد خود انگشت پشيماني به دندان گزیدند و از يکديگر پرسيدند که: «پس از اين ديگر چه کس به خدایان قرباني و هديه تقديم خواهد کرد؟» ولي شمش- نپيشتيم کشتي ساخته و از طوفان نجات يافته بود. کشتي وي بر بالاي کوه نيسير جاي داشت، و او کبوتري براي کسب اطلاع به پرواز درآورد؛ در آن هنگام، وي بر آن شد که قرباني به خدایان تقديم کند؛ خدایان قرباني او را با شگفتي و سپاسگزاري پذيرفتند. «خدایان بو را شنيدند، بوي پاکيزه را شنيدند، و مانند مگسان بر بالاي قرباني گرد شدند.»

زيباتر از اين يادبود مبهم طوفان بلاخير افسانه رويش گياهان است که با نام عشترو تموز همراه است. در متن سومري داستان، تموز برادر کوچک عشتراست؛ در متن بابلي، گاهي عنوان معشوق، و گاهي عنوان پسر او را دارد. چنان به

ونوس و آدونيس يا دمترو پرسفونه و صدها اسطوره ديگر مرگ و رستاخيز راه يافته باشد. تموز، پسر خدای بزرگ انا، گوسفندان خود را در زير درخت بزرگ اريدا، که ساية آن همه زمين را مي پوشاند، مي چرانيد؛ عشترا، که پيوسته تشنه عشق بود، به دام عشق او گرفتار آمد و بر آن شد که

وي را به همسري جواني خود برگزید. ولي تموز، مانند آدونیس، با حمله گرازي وحشي از پاي درآمد و مانند همه مردگان به دوزخ تاريك زیرزمین- که بابلیان به آن نام آرالو می دادند و ارشکیگال، خواهر حسود عشتار، بر آن تسلط داشت- فرو رفت. عشتار به اندوه سخت گرفتار شد و عزم جزم کرد که به آرالو فرو شود و، با شستن زخمهای تموز در یکی از چشمه های شفا بخش، زندگی را به وي بازگرداند. آنگاه با زیبایی خیره کننده خویش به دروازه دوزخ نزدیک شد و اجازه خواست که به آن درآید. لوحهایی که به دست آمده داستان را، به صورت نیرومندی، چنین بیان می کند:

چون ارشکیگال این را شنید،

مانند کسی بود که درخت گزي را می برد [لرزید؟].

و مانند کسی بود که نبي را می برد [تکان خورد؟].

«چه چیز قلبش را پریشان کرد، چه چیز کبدش را [تکان داد؟]

[آیا] این زن [می خواهد] که با من [در اینجا بماند؟]

و از خاک تغذي کند و [غبار] را به جاي شراب بنوشد؟

من براي مرداني می گریم که زنان خود را رها کرده اند؛

براي زناني می گریم که آنان را از آغوش شوهرانشان کنده اند؛

و براي کودکانی که نارس [چیده شده اند].

برو اي دربان، و در را به روي او بگشا،

و مطابق دستور قدیم با وي رفتار کن.»

دستور و مقررات قدیم چنان بود که هرکس می خواست به دوزخ درآید باید برهنه باشد؛ به همین جهت، از هر دري که عشتار می خواست بگذرد، دربان دوزخ لباسی یا زینتی را از او باز می گرفت: ابتدا تاجش را برداشت، آنگاه گوشواره ها را بیرون کرد، و پس از آن گردنبند و سپس زیورآلات سینه اش را برداشت؛ و پس از آن کمر بند گوه ر نشان و دستبند و پای بند زرین و، در پایان، پارچه ای را که میان او را می پوشانید باز گرفت. هر بار عشتار با لطافت و ظرافت لب به اعتراض می گشود، ولي به آنچه از او خواسته بودند رضا می داد.

و چون عشتار در زمینی فرو رفت که در آمدن به آن را بازگشتی نبود،

ارشکیگال وي را دید و از این آمدن در خشم شد.

عشتار بی پروا خود را بر وي افکند.

ارشکیگال دهان گشود و سخن گفت

به نم‌تار قاصدش...

«برونم‌تار، [او او را به زندان کن؟] در کاخ من.

و بر وی شصت بیماری را چیره کن،

بیماری چشم را بر چشمانش،

بیماری پهلوی را بر پهلوش،

بیماری پا را بر پایش،

بیماری قلب را بر قلبش

بیماری سر را بر سرش

و بر تمام وجودش.»

در آن هنگام که عشتَر با این پرستاریهای خواهرانه به دوزخ در بند بود، زمین، که از وجود وی بر پشت خود، به علت غیبت او، الهام نمی‌گرفت، همه هنرها و راههای عشق‌ورزی را یکباره فراموش کرد: دیگر گیاهی دیگر را بارآور نساخت، سبزیها پژمرده شد، و جانوران دیگر گرمایی در خود احساس نمی‌کردند؛ ریشه عاطفه و محبت در مردم خشکید.

پس از آنکه بانو عشتَر به سرزمینی که بازگشت ندارد درآمد،

دیگر گاو نر بر پشت ماده گاو ننهد، و خر نر به خر ماده نزدیک نشد؛

و هیچ مردی در کوچه به دختر جوانی نزدیک نشد؛

مرد در اطاق خود می‌خوابید،

و زن تنها به خواب می‌رفت.

جمعیت کم شد؛ خدایان که دریافته قربانیهای زمین کاهش یافته پریشان شدند و فرمان دادند که ارشکیگال خواهرش عشتَر را آزاد کند؛ او به فرمان خدایان گردن نهاد. ولی عشتَر به بازگشتن زمین، جز آنکه تموز را با خود همراه ببرد، خرسندی نمی‌داد. درخواست وی پذیرفته شد و او پیروزمندانه از هفت دروازه گذشت، و میان بند و دستبند و پای‌بند زرین و کمر بند گوهرنشان و زیورآلات سینه و گردنبند و گوشواره‌ها و تاج خود را بازگرفت. چون دوباره بر روی زمین آشکار شد، گیاهان از نو به رویدن و شکوفه کردن آغاز کردند، و زمین پر از خوردنی شد. و جانوران به زیاد کردن نسل خود پرداختند. عشق، که نیرومندتر از مرگ است، به جایگاه حقیقی خود، که چیرگی و خواجگی بر خدایان و آدمیزاد است، بازگشت. برای مرد عالم و محقق زمان حاضر، این افسانه به صورت شگفت‌انگیز و زیبایی مرگ و رستاخیز سالانه زمین را نمایش می‌دهد و نیروی برین عشق را آشکار می‌سازد که لوکرتیوس، در آنجا که از ونوس سخن می‌گوید، به بهترین وجه بیان می‌کند؛ ولی همین

افسانه عنوان تاریخ مقدسی را داشت که مردم بابل به آن ایمان راسخ داشتند، و يك روز از سال را به خاطر مرگ تموز سوگواری می‌کردند، و روز دیگر را به یادگار زنده شدن و رستاخیز او به جشن و شادی می‌پرداختند.

با وجود این، چنان به نظر می‌رسد که فرد بابلی از اندیشه جاودانی شدن شخصیت خویش هیچ‌گونه احساس خشنودی نمی‌کرده است. دین وی دین خاکی و زمینی و عملی بود؛ در آن هنگام

که دعا می‌خواند و نماز می‌گذاشت درخواست پاداشی در بهشت نداشت، بلکه خیرات زمینی را طلب می‌کرد. نمی‌توانست به خدایان خود در آن طرف گور اعتقاد داشته باشد. درست است که در یکی از منتهای بابلی مردوك به صورت «زنده‌کننده مردگان» وصف شده، و در داستان طوفان چنان آمده که نجات یافتگان از آن جاودانه زندگی می‌کنند، اندیشه کلی بابلیان درباره زندگی در جهان دیگر با اندیشه یونانیان بسیار شباهت دارد: مردگان، از قدیسان و بدکاران و هوشمندان و ابلهان، همه، بدون تفاوت به جایگاه تاریکی در شکم زمین فرو می‌روند و هیچ يك از ایشان پس از آن روی روشنایی را نخواهد دید. بهشتی را معتقد بودند، ولی آن را مخصوص خدایان می‌دانستند؛ آری، که همه انسانها به آن فرو می‌رفتند، هرگز جای نعمت و خوشگذرانی نبود و بیشتر مردم در آن کیفر و عقاب می‌دیدند؛ مردگان ابدالمر دست و پا در بند می‌ماندند و تنه‌اشان از سرما می‌لرزید و گرسنه و تشنه به سر می‌بردند، مگر آنکه فرزندان در اوقات معین خوراکی در گور ایشان بگذارند. هرکس در زمین بیشتر گناه کرده بود در آنجا عذاب فراوانتر می‌چشید؛ براین گونه اشخاص بیماری جذام چیره می‌شد تا نشان را بخورد یا نرگال و آلات، خواجه و بانوی آری، برای پاک کردن ایشان از بار گناهان، بلاهای دیگری بر سرشان فرو می‌ریختند.

بیشتر اجساد مردگان را در زیر منتهای سقفدار به خاک می‌سپردند؛ گاهی مردگان را می‌سوزانیدند و خاکسترشان را در گلدانهایی محفوظ نگاه می‌داشتند. مردگان را با مواد خاص مومیایی نمی‌کردند، ولی کسانی بودند که کارشان مردمشویی بود؛ پس از شستن مرده لباس نیکو بر وی می‌پوشانیدند و گونه‌هایش را رنگین و مژگانهایش را سیاه می‌کردند و انگشتریهایی بر انگشتان او می‌نهادند و لباسهای زیرپوش اضافی با وی به خاک می‌سپردند. اگر مرده زن بود، شیشه‌های عطر و شانه و گردنها و روغنهای آرایش در گور وی می‌گذاشتند تا بوی خوش و زیبایی چهره خود را در جهان دیگر حفظ کند. معتقد بودند که اگر مرده چنانکه باید و شاید به خاک سپرده نشود به زندگان آسیب و گزند خواهد رسانید، و اگر او را اصلاً دفن نکنند، روحش در کنار مستراحها و ناودانها برای دست یافتن به خرده‌های طعام سرگردان می‌ماند و ممکن است تمام يك شهر را گرفتار و با و طاعون کند. همه اینها مجموعه افکاری است که البته آن انتظام فکریایی هندسه اقلیدسی را ندارد، ولی برای آن کافی بوده است که بابلیان را وادارد تا خدایان خود و کاهنان این خدایان را همیشه سیر نگاه دارند.

آنچه بیشتر به عنوان هدیه و قربانی به خدایان تقدیم می‌شد چیزهای خوردنی و آشامیدنی بود، چه این گونه چیزها آن مزیت را داشت که اگر بتمامی به توسط خدایان تناول نمی‌شد، هرگز از بین نمی‌رفت. غالباً برقرارگاهها معابد گوسفندان را به عنوان قربانی سر می‌پایند؛ در یکی از اوراد بابلی که به دست ما رسیده چنین نوشته است که: «گوسفند جابگزین و قدیه آدمی است، و جان خود را به جای او تقدیم می‌کند»؛ این، خود، سابقه شگفت‌انگیزی از گوسفند قربانی مرسوم میان یهودیان و مسیحیان است. قربانی کردن یکی از شعایر دینی پر طول و تفصیل و دقیق بوده و ضرورت داشته است که کاهن کارشناس در این کار به آن اقدام کند. هرکاری که صورت می‌گرفت، و هر لفظی که در حین قربانی بر زبان جاری می‌شد، بایستی مطابق سنت باشد؛ اگر مرد عادی غیر متخصص به این کار می‌پرداخت و به اندازه سرمویی از مراسم مقرر تخلف می‌کرد، نتیجه آن می‌شد که خدایان طعام را

بخورند و به دعای شخص قربانی کننده گوش ندهند و آن را اجابت نکنند. در دین بابلی، به آداب و مراسم صحیح بسیار بیشتر از عمل صالح اهمیت داده می‌شد. اگر کسی

می‌خواست وظیفه خود را برابر خدایان به انجام رساند، بر وی واجب بود که قربانی شایسته به معابد پیشکش کند. و دعاها و اوراد مخصوص بخواند. از این که می‌گذشت، هر کس می‌توانست چشم دشمن شکست خورده را بر کند و دست و پای اسیران را ببرد و بازمانده تنشان را زنده در آتش کباب سازد، بی‌آنکه پروای آن کند که چنین کارها ممکن است سبب آزردن خدایان باشد. دیگر از کارهای واجبی که هر بابلی پرهیزگار مستمسک به دین می‌کرد، آن بود که، در موبک دراز باشکوهی که کاهنان ترتیب می‌دادند و تصویر مردوک را از ضریح و معبدی به ضریح و معبد دیگر منتقل می‌کردند، با کمال خضوع و خشوع شرکت جوید، یا در این گونه مراسم حاضر شود، یا بر پیکر بتها روغنهای خوشبو بمالد، و در برابر آنها مواد معطر بخور کند، یا تن آنها را با لباسهای نیکو و گوهر بیاراید. دیگر اینکه دوشیزگی دختران خود را در جشن عشتار بزرگ تقدیم کند؛ دیگر آنکه برای خدایان خوردنی و نوشیدنی فراهم سازد و نسبت به کاهنان بخشنده دست و مهمان‌نواز باشد.

شاید حکمی که با اطلاع از این اوضاع و احوال درباره بابلیان صادر می‌کنیم سخت و ظالمانه باشد؛ همان گونه که آیندگان نیز، با اسناد و مدارکی که از گزند روزگار در امان می‌ماند و از زندگی ما برای آنان حکایت می‌کند، درباره ما نیز چنین حکم خواهند کرد. پاره‌ای از ظریفترین بازمانده‌های ادبی بابلی دعاهایی است که مردان متقی و صادق در تقوای خود سروده‌اند. مثلاً بختنصر مغرور، با کمال خشوع، و فروتنی، در برابر مردوک چنین راز و نیاز می‌کرده:

بی‌تو ای پروردگار من، چه چیز می‌تواند بود

برای شاهی که او را دوست‌داری و به نامش می‌خوانی؟

لقب او را چنانکه اراده توست متبرک خواهی ساخت،

و به راه راست رهبریش خواهی کرد.

من که امیری فرمانبردار توام،

همانم که دستهای تو مرا ساخته است.

این تویی که مرا آفریده‌ای،

و رهبری لشکر بندگان خود را به دست من سپرده‌ای.

و به مقتضای رحمت خودت، ای خواجه من...

نیروی سهمگین خود را به مهربانی و رحمت بدل کن،

و چنان کن که در قلب من

احترام به پروردگاری تو برانگیخته شود.

آنچه را خیر من در آن است به من ببخش.

بازمانده ادبیات دوره بابلی پر از سرودهایی است که در آن فروتنی بشری به شدیدترین وجه نمایانده

خشوع بر غرور و کبریا ی خود لگام می‌زده و آن را از انظار مخفی می‌داشته‌اند. بیشتر این سرودها به صورت «سرودهای توبه» است و ما را برای احساسات عاطفی و تصاویری که در مزامیر داوود پس از آن آمده مهیا و مستعد می‌سازد. از کجا که همینها سر مشق مزامیر داوود نبوده باشد؟

من، خدمتگزار تو، با قلبی لبریز از حسرت به تو تضرع می‌کنم.

تو دعای گرم کسی را که پشتش زیر بار گناه دوتا ست می‌پذیری.

تو به مردی نظر می‌افکنی، و آن مرد زندگی می‌کند...

پس، از روی رحمت به من نظر افکن و دعای مرا بپذیر...

و پس از آن، همچون کسی که در نری و مادگی خدایی که به او خطاب می‌کند در شك باشد، چنین می‌گوید:

چه مدت، ای خدای من،

چه مدت، ای الهه من، طول می‌کشد تا به من نظر افکنی؟

چه مدت، ای خدای شناخته و ناشناخته، طول می‌کشد تا آتش خشم در قلب تو فرو نشیند؛

چه مدت، ای خدای شناخته و ناشناخته، طول می‌کشد تا قلب نامهربان تو آرام گیرد؟

نوع بشر به تباهی افتاده و بد حکم می‌کند؛

از همه آنان که زنده‌اند، کیست که چیزی بدانند؟

مردم نمی‌دانند که آنچه می‌کنند خوب است یا بد است.

ای خواجه من، خدمتگزارت را از خودم‌ران؛

او در منجلا ب فرو رفته؛ دستش را بگیر!

و گناهی را که ورزیده‌ام به رحمت مبدل کن!

بیدادهایی را که روا داشته‌ام، به باد فرمان ده تا با خود ببرد!

گناهان بیشمار مرا همچون جامه‌ای از تن من بکن!

ای خدای من، گناهان من هفت در هفت است؛ از گناهان من در گذر!...

ای الاهی من، گناهان من هفت در هفت است؛ از گناهان من در گذر!...

از گناهان من در گذر، و من در برابر تو خوار و زیون خواهم بود.

بشود که قلب تو مانند قلب مادری که فرزندانی زاده، شاد شود؛

بکند که مانند مادری که فرزندان زاده، یا پدری که صاحب فرزند شده، شاد شود!

این مزامیر و سرودهای دینی را گاهی کاهنان تلاوت می‌کردند، گاهی نمازگزاران، و زمانی هر دو باهم به خواندن مشغول می‌شدند؛ یعنی قسمتی را کاهنان می‌خواندند و قسمتی را نمازگزاران، به عنوان جواب. شاید آنچه در مورد این سرودها بیشتر مایه شگفتی می‌شود آن باشد که، مانند همه ادبیات دینی بابل، آنها را بازبان سومری قدیمی نوشته‌اند؛ در واقع، این زبان برای دستگاه روحانی بابل همان حکم زبان لاتینی را برای کلیساهای کاتولیک رومی زمان حاضر داشته است. همان گونه

کاتولیکی ترجمه آن به زبان جاری دیده می‌شود، در بعضی از سرودهای دینی بین‌النهرین که به دست ما رسیده، در میان سطور عبارات «قدیمی و رسمی» سومری اصلی، بر آن سان که شاگردان مدارس این زمان می‌کنند، ترجمه بابلی آنها نیز دیده می‌شود. نیز همان گونه که شکل این سرودها و اوراد در مزامیر یهودی و آداب دینی کلیسای رومی وارد شده، محتوای آنها نیز از بدبینی و حس خرد شدن در زیر بار گناه یهودیان و مسیحیان نخستین، و همچنین پیرایشگران جدید حکایت می‌کند. اگر چه احساس گناهکاری اثر مهمی در زندگی بابلیان نداشته، از آن در سرودها و اوراد به قدری نام برده و درباره آن مبالغه کرده‌اند که اثر آن در آداب دینی سامی و سرودها، و اوراد غیر سامی که از آن مشتق شده، تا امروز بر جای مانده است. مثلاً در سرودی چنین آمده است: «پروردگارا گناهان من بسیار است و کارهای بد من فراوان! من در دریای محنت و بدبختی غوطه‌ورم، و دیگر نمی‌توانم سرخود را بلند کنم. من روبه سوی خداوند بخشنده خود می‌کنم و اوراد می‌خوانم و ندبه می‌کنم... پروردگارا، خدمتگزار خود را مران.»

تصور خاصی که مردم بابل از گناه داشتند چنان بود که این ندبه‌ها و تضرعها صادقانه بود. در نظر آنان گناه تنها یک حالت معنوی نفسانی به‌شمار نمی‌رفت، بلکه همچون بیماری به آن می‌نگریستند که از چیرگی شیطان بر جسم آدمی حاصل می‌شود و ممکن است سبب هلاک او شود. نماز عنوان تعویذی را داشت که با آن عفرتی را که از اقیانوس نیروهای سحری مسلط بر ارکان زندگی مشرق‌زمین قدیم خارج شده و به درون جسم فردی درآمده بود از تن او بیرون می‌رانند. مردم بابل چنان تصور می‌کردند که این شیاطین موزی دشمن انسان همه جا در کمین او نشسته‌اند و ممکن است از درگشاده یا از کلون یا پاشنه در به درون خانه درآیند، و چون شخصی گناهی مرتکب شده و با آن از حمایت خدایان نیک بیرون رفته باشد، سبب بیماری یا دیوانگی او شوند. اجنه و کوتوله‌ها و اشخاص ناقص‌الاعضا، و بالاتر از همه زنان، در نظر ایشان دارای آن قدرت بودند که هر گاه کسی را دوست ندارند شیاطین را به جسم او وارد کنند؛ حتی اینکار را با یک نظر و «چشم زخم» می‌توانستند انجام دهند. برای جلوگیری از گزند این شیاطین، طلسم و تعویذ و اقسام مختلف باطل‌السحر به کار می‌بردند. غالباً چنان باور داشتند که چون کسی تصاویری از خدایان را همراه داشته‌باشد، شیاطین از او می‌ترسند و می‌گریزند. مؤثرترین طلسم آن بود که سنگ کوچکی را به نحی یا زنجیری ببندند و آن را به گردن بیاویزند، به این شرط که سنگی که انتخاب می‌شود از آن سنگها باشد که برای صاحب آن

خوشبختي مي آورد، و بند آن، بنا به غرضي که براي آن به کار رفته، سیاه یا سفید یا سرخ رنگ انتخاب شود. بهترین ریسمان آن بود که از پشم بز ماده‌ای تابیده باشند که بز نر به آن دست نیافته باشد. گذشته از این کارها، احتیاط مستلزم آن بود که با کمک اوراد مؤثر و گرم و آداب جادویی نیز به بیرون راندن شیطان از بدن پردازند، از آن قبیل بود پاشیدن آب یکی از نه‌های مقدس، چون دجله و فرات، بر بدن شخصی که مورد نظر است. کار دیگری که در این قبیل موارد می‌کردند آن بود که مجسمه‌ای از شیطان می‌ساختند و آن را در کرجی کوچکی می‌گذاشتند و به آب می‌انداختند؛ اگر کرجی چنان ساخته می‌شد که خود به

خود بر روی آب واژگون شود، این عمل در نظر آنان بسیار مؤثرتر جلومگر می‌شد. گاهی سعی می‌کردند که با گفتن الفاظ مناسب و خواندن افسون صحیح شیطان را از بدن بیمار یا جنزده خارج سازند و به بدن جانوری همچون مرغ یا خوک یا، بیش از همه، گوسفندی داخل کنند.

بیشتر نوشته‌های بابلی که از کتابخانه آسوربانی‌پال به دست آمده نسخه‌هایی سحری است که برای بیرون راندن اجنه و شیاطین، پرهیز کردن از گزند آنها، و پیشگویی و غیگویی به کار رفته است. بعضی از آن الواح رساله‌هایی در علم احکام نجوم است؛ دسته‌ای دیگر، از فال زندهای ارضی و سمایی و راه تعبیر و تفسیر فالها بحث می‌کند؛ دسته‌ای از الواح درباره تعبیر خواب است، که از لحاظ حسن تنظیم و شگفت‌انگیزی با محصولات روانشناسی پیشرفته زمان حاضر رقابت می‌کند؛ در الواح دیگری سخن از آن است که چگونه می‌توان، با ملاحظه احشای جانوران یا مشاهده اشکالی که قطره روغن چکیده بر روی آب طرفی به خود می‌گیرد، از غیب اطلاع حاصل کرد. یکی دیگر از راههای اکتشاف غیب، در نزد کاهنان بابل قدیم، نظر کردن در جگر جانوران بوده است؛ این هنر جگر بینی را اقوام دیگری که پس از ایشان آمده از بابلیان اقتباس کرده‌اند، چه آن اقوام باستانی جگر را در انسان و دیگر جانوران مرکز عقل می‌دانستند. هیچ شاهی به جنگ یا کشورگشایی نمی‌رفت، و هیچ فرد بابلی به کار مهمی اقدام نمی‌کرد، مگر آنکه کاهنی یا جادوگری طالع وی را به یکی از راههایی که ذکر شد بخواند و تکلیف او را معین کند.

هیچ تمدنی، از لحاظ پابند بودن به اوهام و خرافات، به پای تمدن بابلی نمی‌رسد. هر حادثه – از ولادت غیر طبیعی گرفته تا اشکال مختلف مرگ – را کاهنان با تعبیرات سحری و فوق‌الطبیعه مورد تفسیر و تأویل قرار می‌دادند. حرکت‌های آب رودخانه و اشکال مختلف ستارگان و خوابها و کارهای غیر عادی انسان و جانوران، همه، چیزهایی بود که کارشناسان در این امور از روی آنها آینده را پیش‌بینی و پیشگویی می‌کردند. همان گونه که ما امروز از روی جست و خیزها و حرکات موش خرماي کوهي، درازي احتمالي فصل زمستان را حدس می‌زنیم، آن مردم نیز با ملاحظه حرکات يك سگ، سرنوشت شاهی را پیش‌بینی می‌کردند. خرافات بابلی، چون از لحاظ ظاهر با خرافات ما اختلاف دارد، به نظر عجیب و غریب می‌رسد، ولي حقیقت این است که هر چیز بیمعنی و سخیفی که در گذشته وجود داشته، در زمان حاضر نیز در محلی از کره زمین انتشار دارد. در زیر شالوده هر تمدنی، خواه قدیم و خواه جدید، دریایی از سحر و خرافه پرستی و جادوگری جریان داشته و هنوز هم در جریان است. شاید پس از آن هم که آثار عقل و تفکر ما از میان برود، باز این گونه چیزها بر جای مانده باشد.

V- اخلاق بابلی

وقوع طلاق میان دین و اخلاق – فحشای مقدس – رابطه آزاد زن و مرد – ازدواج – زنا – طلاق – وضع زن – فساد اخلاق

شاید این دین، با همه عیوبی که داشته، چنان بوده است که مرد عادی بابلی را تا حدی مؤدب و فرمانبردار می‌ساخته است؛ اگر غیر از این باشد، یافتن علت بخشندگی فراوان نسبت به کاهنان امر دشواری خواهد بود. با وجود این، چنانکه از ظواهر برمی‌آید، دین در اواخر دوره بابل در طبقات بالایی مردم تأثیری نداشته، چه «بابل پر از فسق و فجور» (در نظر دشمنان مغرض آن) «منجلا بیداد و ظلم» و نمونه بسیار بدی از گسیختگی اخلاقی و شهوتپرستی عالم قدیم بوده است. حتی اسکندر، که تا دم مرگ از میخوارگی دست برنداشت، از اخلاقی که در میان مردم بابل رواج داشت به تعجب افتاده بود.

زننده ترین رسم و عادت که در بابل نظر هر بیگانه را، هنگام ورود به آن، به خود جلب می‌کرد، همان است که هرودوت آن را چنین وصف می‌کند:

بر هر زن بابلی واجب است که در مدت عمرش یک بار در معبد زهره (ونوس) بنشیند و با یک مرد بیگانه ارتباط جنسی پیدا کند. بعضی از زنان هستند که، بنا بر کبر و غروری که از ثروتمندی در آنها حاصل شده، از آن عار دارند که با دیگر زنان مخلوط شوند؛ به همین جهت در اراجه‌های در بسته به معبد می‌آیند و همراه با ندیمان و خدمتگزاران متعدد در آنجا می‌نشینند. ولی راهی که بیشتر زنان برای این کار پیش می‌گیرند به این ترتیب است: در معبد می‌نشینند و تاجی از ریشمان بر روی سر خود قرار می‌دهند؛ گروهی پیوسته داخل می‌شوند و گروهی دیگر از معبد بیرون می‌روند. گذرگاه‌هایی به خط مستقیم به جاهایی می‌رسد که زنان در آنجا نشسته‌اند؛ از این گذرگاهها بیگانگان عبور می‌کنند تا هر زنی را که می‌پسندد برای خود انتخاب کنند. پس از آنکه زنی به این ترتیب در معبد نشست، حق بیرون رفتن از آن را ندارد، مگر آنگاه که بیگانه‌ای قطعه‌ای نقره‌ای را در دامن او بیندازد و در خارج معبد با او همخوانی کند. بر آن مرد که قطعه نقره را می‌اندازد واجب است که در آن حال بگوید: «از الاهی میلپا مسئلت دارم که رحمت خود را بر تو نازل کند»، چه آشوریان ونوس را به نام میلپا می‌نامند. قطعه نقره هر اندازه کوچک باشد، زن حق رد کردن آن را ندارد؛ چه این قطعه نقره عنوان تبرک و تیمن دارد. زن با نخستین مرد که نقره به دامن او می‌اندازد به راه می‌افتد و حق ندارد که او را رد کند؛ چون با وی همخواه شد و تکلیف واجبی را که نسبت به خدایان بر عهده داشت به انجام رسانید، به خانه خود باز می‌گردد. زنانی که تناسب اندام و زیبایی دارند هر چه زودتر معبد را ترک می‌کنند و به خانه خود می‌روند ولی آنان که چنین نیستند زشتی و بدترکیبی مانع آن می‌شود که بتوانند و امی را که قانون بر گردن آنان گذاشته بزودی ادا کنند؛ چه بسیاری زنانی که سه یا چهار سال انتظار آن می‌کشند که نوبت انجام امر واجبی که بر عهده دارند برسد.

چه چیز باعث پیدایش چنین سنت عجیبی بوده است؟ آیا این امر بازمانده‌ای از روش اشتراکی جنسی قدیم بوده، که به این صورت باقی مانده، و داماد آینده حق شب زفاف خود را به اولین فرد گمنامی که با عروس او برخورد می‌کرده می‌پرداخته است؟ یا منشأ ترس داماد از آن بوده است که به کار حرام شده‌ای، که ریختن خون است، اقدام کند؟ یا آنکه این عمل برای آن بوده است که زنان برای شوهرداری آمادگی پیدا کنند – همان‌گونه که در میان پاره‌ای از قبایل استرالیا، در زمان حاضر، چنین رسمی موجود است؟ یا اینکه زنان با این کار هیچ منظوری جز تقدیم هدیه‌ای برای تقرب به خدایان نداشته و در واقع نوبت خود را به خدایان پیشکش می‌کرده‌اند؟ درست نمی‌دانیم که آن کار به کدام یک از این منظور ها صورت می‌گرفته.

البته چنان زنان را نمی‌توان فاجره و زانیه نامید. ولی اصناف گوناگون زنان زانیه در حول و حوش معابد می‌زیستند و از حرفه خود زندگی می‌کردند، و بعضی از آنان، موفق می‌شدند که از این راه سرمایه‌های هنگفت گرد کنند. فحشای مذهبی در مغرب آسیا وجود داشت؛ از این‌گونه فواحش در میان بنی‌اسرائیل و در فروگیا و فنیقیه و سوریه و جاهای دیگر به سر می‌بردند؛ در لیدی و قبرس دختران جهیزیه خود را از همین راه به دست می‌آوردند.

عادت «فحشای مقدس» در بابل رواج داشت، تا اینکه در حوالی 325 میلادی قسطنطین آن را ممنوع ساخت. به موازات با این فجور دینی، زنان روسپی، در میخانه‌هایی که خود اداره می‌کردند، به فسق و فجور دنیایی خویش اشتغال داشتند.

بابلیان معمولاً روابط جنسی پیش از زناشویی را تا حد زیادی مجاز می‌شمردند. زنان و مردان می‌توانستند، پیش از ازدواج، آزادانه با یکدیگر ارتباط داشته باشند – این در واقع نوعی ازدواج آزمایشی به شمار می‌رفت؛ هر وقت یکی از دو طرف می‌خواست، می‌توانست رشته این ارتباط را قطع کند؛ ولی زنانی که به این صورت زندگی می‌کردند بایستی شبیه دانه زیتونی، از سنگ یا سفال لعابی، همراه خود داشته باشند تا معلوم شود که رفیقی دارند.

از بعضی از لوحهای بابلی چنین برمی‌آید که مردم بابل شعر و غزل می‌ساخته و اشعار عاشقانه می‌سروده‌اند، ولی، جز سطرهای اول چند قطعه شعر، اکنون چیزی به دست نیست؛ مانند اینها: «محبوب من نور است.» یا «قلب من سرشار از خوشی و سرود است.» 112 نامه‌ای از تاریخ 2100 ق م اکنون موجود است که روش نگارش آن با روش نگارش نامه‌های ناپلئون اول به ژوزفین شباهت دارد: «به بی‌بیا... امیدوارم که شمش و مردوک به تو سلامت ابدی کرامت کنند... من فرستاده‌ای [برای پرستش] از سلامتی تو فرستادم؛ مرا آگاه کن که حالت چون است. به بابل رسیدم، ولی تو را در اینجا نمی‌بینم؛ من بسیار اندوهگینم.»

میان هدایایی مبادله می‌شد؛ این امر بدون شك بازمانده‌ای از شکل ازدواج قدیمتر بوده که زناشویی با خرید و فروش صورت می‌گرفته است. نامزد دامادی هدیه‌ای بهادر به پدر عروس تقدیم می‌کرد، ولی در عین حال انتظار آن داشت که پدر عروس جهیزیه گرانباتری به دختر خود بدهد؛ به این ترتیب درست نمی‌توان معلوم کرد که کدام یک از زن و مرد در این معامله خریداری می‌شده. با وجود این، گاهی اتفاق می‌افتاد که زناشویی درست به صورت معامله درمی‌آمد؛ مثلاً شمش‌نزی، به عنوان بهای دختر خود، ده شکل (4000 ریال) دریافت کرده بود. گفته هرودوت در این باره چنین است:

کسانی که دخترانی قابل شوهر رفتن داشتند، هر سال یک بار آنان را به محلی می‌آوردند که مردان فراوان در آنجا جمع می‌شدند. دلای یک آنان را معرفی و توصیف می‌کرد و یکی را پس از دیگری می‌فروخت. نخست زیباترین را به فروش می‌رسانید و بهای گرانی در مقابل می‌گرفت؛ پس از آن نوبت به دختری می‌رسید که زیبایی کمتر دارد؛ ولی هر یک از دختران را به شرط زناشویی می‌فروخت... این عادت پسندیده اکنون دیگر وجود ندارد.

با وجود این عادات و مراسم عجیبی که در امر ازدواج بابلی وجود داشت، باید گفت که، از لحاظ اکتفا کردن مرد به یک زن، و اخلاص و وفاداری، زناشویی دست کمی از آنچه امروز در میان مسیحیان رایج است نداشته. آزادی مجاز پیش از زناشویی را اطاعت از وفاداری سختی، پس از ازدواج، در پی بود؛ اگر زنی زنا می‌داد، قانون چنان بود که وی را با مرد زناکار غرق کنند، و اگر شوهر را دل بر وی می‌سوخت؛ زن را نیمه عریان به کوچه رها می‌کردند. حموربی در این مورد از قیصر هم

بالا تر رفته و در یکی از مواد قانون خود چنین می‌گوید: «اگر زنی انگشت‌نما شود که با مردی خوابیده، و آن دو را در یک بستر نگرفته باشند، بر آن زن واجب است که، برای حفظ شرف و آبروی شوهر خویش، خود را در رودخانه غرق کند.» شاید منظور قانون آن بوده است که این‌گونه شایعات در میان مردم رواج پیدا نکند. مرد می‌توانست زن خود را طلاق گوید، و تنها کاری که می‌کرد آن بود که جهیزیه زن را به وی بازگرداند و به او بگوید: «تو زن من نیستی»؛ ولی اگر زنی به شوی خود می‌گفت: «تو شوهر من نیستی»، واجب بود که با غرق کردن وی را بکشند. 119 نازایی، زنا دادن، ناسازگاری کردن با شوهر، و بد اداره کردن خانه، همه از چیزهایی بود که، بر حسب قانون، طلاق دادن زن را مجاز می‌ساخت. 120 «اگر زنی در کار نگاهداری خانه دقت نکند و ولگردی و دورمگردی نماید و از کارهای خانه غیبت ورزد و در بند کودکان خود نباشد، آن زن را به آب می‌اندازند.» 121 در مقابل این درشتی و سختی قانون، اگر زنی می‌توانست ثابت کند که نسبت به شوهرش وفادار مانده، و شوهر در حق وی سختی روا داشته، البته طلاق نمی‌گرفت، ولی عملاً حق داشت خانه شوهر را ترک گوید؛ در چنین حالتی به خانه پدر و مادر خود

نیز با خود می‌برد. (زنان انگلستان تا اواخر قرن نوزدهم چنین حقی را به دست نیاورده بودند.) اگر مردی، برای اشتغال به کار یا جنگ، مدت درازی از زن خود دور می‌ماند، و برای آن زن چیزی بر جای نگذاشته بود که با آن زندگی کند، آن زن حق داشت که با مرد دیگری به سر برد؛ این امر، به صورت قانونی، مانع از آن نبود که چون شوهر غایب حاضر شود، زن دوباره زندگی با او را از سر گیرد.

به طور کلی، وضع زن در بابل پست‌تر از وضع زن در مصر، و وضعی که زنان رومی پس از آن پیدا کردند، بود، ولی از وضع زن در یونان قدیم یا در اروپای قرون وسطی بدتر نبود. چون رسم بر آن بود که زن وظایف متعددی را — از بچه آوردن و بچه پروردن و آب از رودخانه یا چاه کشیدن و آسیا کردن گندم و پخت و پز و رشتن و بافتن و پاکیزه نگاه داشتن خانه — انجام دهد، ناچار این آزادی برای وی حاصل شده بود که مانند مردان در کوچه و بازار آمد و شد کند؛ نیز زنان می‌توانستند مالک باشند و از درآمدهای مخصوص خود استفاده کنند و بخرند و بفروشند و میراث برند و برای ما ترک خود وصیت‌نامه بنویسند. بعضی از زنان دکانی برای خود می‌گرفتند و در آن به بازرگانی می‌نشستند؛ پاره‌ای از زنان شغل منشیگری اختیار می‌کردند؛ این، خود، می‌رساند که دختران نیز، مانند پسران، تعلیمات مدرسه‌ای می‌دیدند، ولی سنت جاری در میان مردم سامی‌نژاد، که قدرت تقریباً نامحدودی به بزرگترین مرد خانواده می‌داد، از هر اندیشه تسلط مادر و مادرشاهی که از تاریخ قدیم بین‌النهرین باقی مانده بود جلوگیری می‌کرد. یکی از رسوم که معمولاً طبقات بالایی اجتماع از آن پیروی می‌کردند — و شاید همین عادت مقدمه پیدا شدن چادر و حجاب در میان مسلمانان و هندیان شده باشد — این بود که، برای زنان، در خانه محل خاص و اندرونی قرار می‌دادند، و هنگامی که زنان از خانه خارج می‌شدند، غلامان و خواجه‌گان حرم همراه ایشان حرکت می‌کردند. در طبقات پست، زن جز اسبابی برای فرزندزادن به شمار نمی‌رفت و، اگر جهیز نداشت، مقام و منزلت وی از مقام کنیز برتر نبود. در آیین عشتَر برای زن و مادری احترامی وجود داشت، همان‌گونه که در آیین مریم عذرا، در قرون وسطی نیز چنین بود، ولی اگر قول هرودوت را باور کنیم که گفته است: «بابلیان هنگام محاصره، زنان خود را خفه می‌کنند تا در آذوقه صرفه‌جویی شود»، آنگاه معلوم می‌شود که بابلیان قدیم از خصال و جوانمردی و شهامتی که در اروپاییان قرون وسطی وجود داشته بی‌بهره بوده‌اند.

از این قرار مصریان، در اینکه مردم بابل را کاملاً متمدن نمی‌دانسته‌اند، عذری داشته‌اند. آن رقت و ظرافتی که در اخلاق و احساسات مصریان وجود داشته و ادبیات و هنر این قوم از آن حکایت می‌کند، در نزد بابلیان قدیم دیده نمی‌شود. در آن هنگام نیز که این ظرافت به بابل رسید، به صورت انحلال و

انحطاط اخلاقي بود؛ پسران جوان گیسوان خود را پیچ و تاب می‌دادند و رنگ می‌کردند؛ به خود عطر می‌زدند و به گونه‌ها غازه می‌مالیدند و با

گردن‌بند و بازوبند و گوشواره خود را می‌آراستند. با حمله پارسیان عزت نفس مردم بابل یکباره از میان رفت و ضبط نفس و شرم از کارهای زشت نیز بکلی نابود شد. عادت فسق و فجور به همه خانواده‌ها راه یافت؛ زنان خانواده‌های بزرگ نیز خودنمایی و آراستن و پیراستن خود را، چنانکه عده بیشتری از مردم از جمال آنها بهره‌مند شوند و لذت ببرند، از آداب و تعارفات عادی می‌پنداشتند. اگر روا باشد که گفته هرودوت را در این خصوص باور کنیم، وی چنین می‌گوید: «هر مردی که دچار تنگدستی می‌شد، دختران خود را برای فسق و فجور در معرض عموم قرار می‌داد تا از این راه پول به دست آورد.» کوپنتوس کورتیوس (42 میلادی) چنین نوشته است: «هیچ چیز از اخلاق مردم این شهر شگفت‌انگیزتر نیست، و در هیچ جای دیگر این اندازه برای استفاده از لذت‌های شهوانی وسیله فراهم نیامده.» در آن هنگام که معابد ثروتمند شد، اخلاق عمومی رو به فساد رفت. مردم بابل، که در خوشگذرانی‌ها غرق شده بودند، با کمال رضای خاطر به فرمانبرداری شهر خود از کاسیها و آشوریان و ایرانیان و یونانیان گردن نهادند.

VI - چیزنویسی و ادبیات

خط میخی - گشودن رموز آن - زبان - ادبیات - حماسه گیلگمش

آیا زندگی قدیم مردم بابل، که پر از شهوترانی و دیدنداری و توجه به بازرگانی بوده، به وسیله ادبیات یا هنر رنگ جاودانی پیدا می‌کرده یا نه؟ شاید چنین بوده است، چه از آثار پراکنده و ناچیز بابلی، که اقیانوس زمان از دل خود بیرون ریخته، نمی‌توانیم برای آن مدنیت حکم قطعی صادر کنیم. این بازمانده‌های متفرق بیشتر به مسائل نماز و دعا و جادو و بازرگانی ارتباط دارد و، از لحاظ ادبی، با آنچه از مصر و فلسطین بر جای مانده به هیچ‌وجه قابل مقایسه نیست؛ از این حیث، وضع آثار بازمانده بابل با آثار بازمانده پارس و آشور شباهت دارد. نمی‌توان گفت که آیا این کمی اسناد نتیجه پیشامدها و خرابی‌هاست یا برآستی بابل از این بابت فقیر بوده و آثار ادبی نداشته است؛ آنچه مایه امتیاز بابل است، همان مؤلفات کتبی مربوط به قانون و تجارت است.

با وجود این، تعداد منشیها در شهر بابل، که مخلوطی از همه نژادها در آن به سر می‌بردند، از تعداد منشیهای شهر ممفیس و طیه کمتر نبوده است؛ هنر منشیگری هنوز در آغاز پیدایش خود بود؛ هرکس به آن می‌پرداخت در اجتماع مقامی پیدا می‌کرد، و از این راه می‌توانست به مناصب دولتی یا روحانی برسد. به همین جهت، منشیها از هر فرصتی برای نمایاندن کارها و خدمات بزرگ خویش استفاده می‌کردند، و مخصوصاً این قبیل عناوین را بر مهرهای استوانه‌ای خویش می‌نوشتند. این درست شبیه است به کاری که دانشمندان مسیحی تا همین

نزدیکی می‌کردند و بر کارت نام خود درجات و شایستگی‌های علمی خویش را می‌نوشتند. بابلیان، با قلمی که نوک آن به شکل منشور مثلث‌القاعده تیزی بود، بر لوحهای گلی خشک‌نشده چیز می‌نوشتند؛ همین خط است که امروز خط میخی نامیده می‌شود. پس از آنکه لوح تمام می‌شد، آن را در آفتاب می‌خشکاندند یا با آتش می‌پختند و، به این ترتیب، نوشته عجیبی تهیه می‌کردند که منتهای دراز می‌توانست بماند. هر گاه نوشته نامه‌ای بود، بر آن خاک نرم می‌پاشیدند تا رطوبت آن را بگیرد، و آن را در پاکتی از گل می‌گذاشتند و، با مهر فرستنده، سر آن را مهر می‌کردند. لوحهای گلی را در

خمره‌ها و کوزه‌هایی می‌گذاشتند و این خمره‌ها را بر روی رفها می‌چیدند؛ به این ترتیب کتابخانه‌هایی برای معابد و کاخهای سلطنتی درست می‌شد. این کتابخانه‌ها همه نابود شده، ولی از یکی از بزرگترین آنها، که کتابخانه بوریسیا بود، نسخه‌هایی استنساخ کرده و در کتابخانه آسوربانی پال نگاه داشته بودند که 3000 لوح گلی آن منبع اطلاعاتی است که ما اکنون درباره زندگی مردم بابل قدیم داریم.

گشودن رموز میخی بابلی، مدت چندین قرن، از آرزوهای دانشمندانی بود که سخت در این راه می‌کوشیدند؛ پیروزی نهایی در این باره یکی از افتخارات تاریخ علم به شمار می‌رود. در سال 1802، گئورگ گروتفند، استاد زبان یونانی در دانشگاه گوتینگن، به فرهنگستان آن شهر اطلاع داد که چگونه مدت چندین سال بر روی نوشته‌های خط میخی ایران باستانی کار کرده و توانسته هشت حرف، از چهل و دو حرفی که در آن نوشته‌ها وجود داشته، را تشخیص دهد و، از آن‌رو، نام سه شاه را در آنها بخواند. تا سال 1835 پیشرفتی در این امر صورت نگرفت. در آن سال، راولینسن، یکی از کارمندان سفارت انگلستان در ایران، بدون آگاهی از کارهای گروتفند، توانست نام سه شاه – هیشناسپ و داریوش و خشایارشا – را در کتیبه‌ای به خط فارسی باستانی که مشتق از میخی بابلی بود بخواند؛ پس از آن، از روی همین سه نام، تمام آن کتیبه را خواند. ولی این خط، خط بابلی نبود؛ کار دیگری که بر راولینسن لازم می‌آمد آن بود که مانند شامپولین سنگ رشیدی پیدا کند؛ یعنی به کتیبه‌ای دست یابد که با دو خط فارسی باستانی و بابلی نوشته شده باشد. چنین سنگ نوشته‌ای را در ارتفاع صد متری بر سینه کوه بیستون، در محل دور از دسترسی یافت: داریوش اول دستور داده بود که سنگتراشان شرح جنگها و پیروزیهایش را به سه زبان فارسی و آشوری و بابلی بر سینه کوه نقش کنند، و این نقش همان بود که توجه راولینسن را به خود جلب کرد. مدت چندین روز وی برای خواندن و گردمباری از آن جان خود را به معرض خطر انداخت و غالباً خود را به ریسمانی می‌آویخت و با دقت کامل حروف را استنساخ می‌کرد، یا با خمیر نرمی از آنها نمونه برمی‌داشت. راولینسن، پس از دوازده سال کوشش و کار، توانست متنهای بابلی و آشوری را ترجمه کند (1847). انجمن شاهی آسیایی، برای آنکه از صحت اکتشاف راولینسن اطمینان حاصل کند، متنی میخی را که تا آن زمان منتشر نشده بود نزد چند آشورشناس فرستاد و از آنان خواست که، بدون ارتباط پیدا کردن با یکدیگر، آنها را ترجمه کنند؛ چهار ترجمه‌ای که به این ترتیب فراهم آمد تقریباً با یکدیگر مطابق بود. در نتیجه این کوشش مداوم دانشمندان و محققان، میدان بحث تاریخ، با اطلاعاتی که از این تمدن تازه اکتشاف شده به دست می‌آمد، وسعت پیدا کرد.

زبان بابلی زبانی سامی، و از تطور و تغییر شکل زبانهای سومری و اکدی به دست آمده بود. این زبان را با حروفی می‌نوشتند که اصل سومری داشت، ولی لغات آن با گذشت زمان تغییر پیدا کرده و از شکل اصلی منحرف شده بود (همان‌گونه که لغت فرانسه یا لاتینی اختلاف پیدا کرده است). اختلاف میان زبانهای سومری و بابلی، در اواخر، به اندازه‌ای بود که ناچار بایستی کتابهای لغت و صرف و نحو خاصی بنویسند تا دانشمندان و کاهنان جوان از روی آن بتوانند لغت سومری فصیح و «قدیمی» و نوشته‌های روحانی سومری را بخوانند، به همین جهت است که در حدود چهار یک از کتابهای کتابخانه سلطنتی نینوا کتابهای لغت سومری و بابلی و آشوری و کتابهای مربوط به صرف و نحو زبانهاست. بعضی از این کتابهای لغت و صرف و نحو در زمان سارگن اکدی نوشته شده؛ از همین جا معلوم می‌شود که مطالعات و تحقیقات علمی از چه زمانهای دوری آغاز شده است. در زبان بابلی نیز، مانند سومری، علامات نوشتنی نماینده حروف نبود، بلکه هجاها و مقاطع کلمات را نمایش می‌داد. بابلیان هرگز برای خود الفبایی وضع نکردند، و با تعدادی در حدود سیصد «علامت هجایی» آنچه را می‌خواستند می‌نوشتند. حفظ کردن این علامات هجایی، و آموختن قواعد حساب و تعلیمات دینی، رویهمرفته، برنامه مدارس پیوسته به معابد را تشکیل می‌داد؛ در این مدارس کاهنان آنچه را برای

خدایان مفید می‌دانستند – و همینها بود که نکر کردیم – به شاگردان خود تعلیم می‌دادند. در ضمن کاوشهایی که شده، اطاق مکتبی از زیر خاک بیرون آمده که بر روی کف آن لوحهای گلی به دست آمده که بر آنها شاگردان دختر و پسر، از روی سر مشقهای اخلاقی آموزگاران خود، دو هزار سال قبل از میلاد مسیح مشق می‌کرده‌اند؛ چنان می‌نماید که یک حادثه و بلای ناگهانی کلاس درس را یکباره از فعالیت انداخته و در زیر زمین مدفون ساخته باشد.

بابلیان نیز، مانند مردم فنیقیه، خطنویسی را وسیله تسهیل کار تجارت می‌دانستند، و به همین جهت گلهای رس خود را زیاد به مصرف چیزنویسی نمی‌رساندند. در میان الواح بازمانده، داستانهای منظومی به زبان جانوران دیده می‌شود؛ این نوشته‌ها، خود، نسل نخستین از سلسله‌ای است که پایانی ندارد؛ نیز سرودهایی در آن الواح وجود دارد که در آنها کاملاً مراعات وزن عروضی شده، و سطور و بندهای آن کاملاً از یکدیگر متمایز است؛ از اشعار غیردینی، بسیار کم در میان این آثار دیده می‌شود؛ از آنچه نماینده مراسم دینی است بوی نمایش استشمام می‌شود، گو اینکه هنوز نمی‌توان آنها را تئاتر نامید؛ از اینها گذشته، مقادیر بسیار زیادی گزارش وقایع و ثبت حوادث تاریخی در میان الواح به نظر می‌رسد. وقایع‌نگاران رسمی پرهیزکاری و کشورگشایی شاهان را ثبت کرده و حوادث مهمی را که برای معابد و شهرهای مختلف پیش آمده نوشته و به یادگار گذاشته‌اند. بروسوس، نامدارترین مورخ بابلی (حوالی 280 ق.م)، همچون کسی که به علم و درایت خود اعتماد کامل داشته باشد، از آفرینش جهان و آغاز تاریخ بشر سخن می‌گوید: نخستین شاه بابلی را خدایی برگزیده، و مدت سلطنت این شاه 36000 سال طول کشید؛ بروسوس از آغاز جهان تا طوفان بزرگ را، با دقتی شایسته تحسین و اعتدالی نسبی، 691200 سال می‌داند.

دوازده لوح شکسته، که در کتابخانه آسوربانی پال به دست آمده و اکنون در موزه

بریتانیا نگهداری می‌شود، جالبترین اثر ادبی بین‌النهرین، یعنی حماسه گیلگمش، را در بردارد. این حماسه نیز، مانند ایللیاد، مجموعه‌ای از داستانهاست که پیوستگی متنی با یکدیگر ندارند و آنها را یکجا جمع کرده‌اند؛ تاریخ بعضی از آنها به 3000 قبل از میلاد می‌رسد، یک قسمت از این حماسه، داستان طوفان بابل است. گیلگمش فرمانفرمای افسانه‌ای شهر اوروک یا ارك و از نسل شمش – نپیشتم است که پس از طوفان ماند و حیات ابدی پیدا کرد. گیلگمش در این داستان، همچون ترکیبی از آدونیس – شمشون، با قامتی بلند و هیکلی درشت و عضلاتی پیچیده دیده می‌شود که با جرئت و شهامت به کارها اقدام می‌کند و زیبایی فریبنده‌ای دارد:

دو ثلث او خداست،

و یک ثلث او آدمیزاد است،

و هیچ‌کس نمی‌تواند با اندام او دم از برابری بزند...

همه‌چیز، حتی کرانه‌های زمین، را دیده،

هر چیز را غوررسی کرده، و دریافته است که چگونه همه‌چیز را بشناسد؛

از حجاب حکمت، که همه چیز را می‌پوشاند، گذشت

و همه رازها را گشود.

آنچه را پنهانی بود دید،

و از هرچه پوشیده بود سرپوش برگرفت؛

و خبر دوره پیش از طوفان را باز آورد.

راه دور و درازی رفت،

و رنج و زحمت فراوانی را تحمل کرد؛

و انگام بر لوحی سنگین آنچه را کرده بود، نوشت.

پدران نزد عشتر شکایت می‌بردند که فرزندان‌شان را به کارهای کمرشکن «ساختن باروها در شب و روز» وامی‌دارد، و شوهران از آن شکایت داشتند که وی «هیچ زنی را برای خواجه خود، و هیچ دوشیزه‌ای را برای مادر خویش باقی نمی‌گذارد.» عشتر از ارورو، مادر خدای گیلگمش، درخواست می‌کند که فرزندی هم‌اورد گیلگمش بیافریند که بتواند او را با نزاع و کشمکش مشغول دارد، و به این ترتیب شوهران او را آرامش خاطر خود را بازیابند. ارورو قطعه گلی را با آب دهان خمیر می‌کند و از آن صورت نیمه خدای انکیدو را می‌سازد که مردی است با نیروی گراز و یال شیر و سرعت مرغ. این انکیدو به همنشینی آدمیزادگان رغبتی ندارد و از آنان دوری می‌گزیند و با جانوران به سر می‌برد؛ «با آهوان علف صحرا می‌چرد، با آفریده‌های دریا بازی می‌کند، و همراه با دد و دام تشنگی خود را فرو می‌نشانند.» یکی از شکارچیان بر آن می‌شود که با دام و تله او را گرفتار سازد، ولی هرچه می‌کوشد، به این کار موفق نمی‌شود؛ آنگاه شکارچی به نزدیک گیلگمش می‌رود و از او می‌خواهد که زن کاهنه‌ای را به او امانت دهد تا انکیدو به دام عشق او گرفتار شود. گیلگمش به او می‌گوید: «ای صیاد، برو و کاهنه را با خود گیر و، آنگاه که جانوران به آبشخور می‌روند،

پرده از روی زیبایی او بردار؛ چون انکیدو روی او را ببیند، جانوران از گرد او پراکنده خواهند شد.»

شکارچی و کاهنه پیش می‌روند و انکیدو را می‌یابند.

«او در اینجا است. ای زن!

بندهای خود بگشا،

و از زیبایی خود پرده بردار،

تا سیر و پر از تو برخوردار شود!

باز پس مگرد، و آتش او را تیزتر کن!

چون ترا ببیند، به نزد تو خواهد آمد.

جامه خود بگشا تا بر تو آرام گیرد!

شهوت او را برانگیز، بدان سان که زنان می‌کنند.

در آن هنگام، نسبت به دادن بیگانه خواهد شد،

همان دادن که پیوسته در پی او گام برداشته و با او بزرگ شده‌اند.

سینه او به سینه تو فشرده خواهد شد.»

آنگاه کاهنه بندهای خود را گشود،

و از زیبایی خود پرده برداشت،

تا او سیر و پر از وی برخوردار شود.

به پس بازنگشت و آتش او را تیز کرد،

و جامه خود را گشود تا بر او آرام گیرد.

و شهوت او را برانگیزد، بدان سان که زنان می‌کنند.

سینه او بر سینه وی فشرده شد.

انکیو فراموش کرد که کجا زاده شد.

انکیو شش روز و هفت شب با زن مقدس ماند. چون از لذت سیر و زده شد، بیدار گشت و دریافت که دوستانش – جانوران – رفته‌اند؛ چون دید، از شدت اندوه بیحال و بیهوش شد. در آن هنگام، کاهنه وی را ملامت کرد و گفت: «تو که شکوه خدایی داری از چه رو میان وحشیان مزارع به سر می‌بری؟ بیا تو را به اوروک ببرم، در آنجا که گیلگمش زندگی می‌کند و قدرت او بالای همه قدرتهاست.» انکیو، که با ستایش کاهنه فریب خورده بود، در پی وی به جانب اوروک روانه شد و چنین گفت: «مرا به آنجا که گیلگمش است راهنمایی کن، تا با او بجنگم و قدرت خود را به وی نشان دهم؛ چون چنین شد، خدایان و شوهران شاد شدند. ولی گیلگمش، در آغاز کار با نیرو و پس از آن با مهربانی خویش، بر وی چیره شد، و آن دو یار وفادار یکدیگر شدند؛ هر دو در کنار یکدیگر برای حمایت اوروک در برابر عیلام پیش رفتند و، پس از انجام کارهای بزرگ، پیروزمندانه بازگشتند. گیلگمش «ساز و برگ جنگی از خود دور کرد و جامه سفید خویش را پوشید و خود را با نشانه‌های سلطنتی بیاراست و تاج بر سر گذاشت.» در آن هنگام، عشتر سیری ناپذیر گرفتار عشق او شد و چشمان درشت خود را متوجه او ساخت و به او گفت:

«بیا ای گیلگمش و شوهر من باش! عشق خود را همچون هدیه‌ای به من بخش؛ تو شوهر من خواهی بود، و من زن تو. تو را در ارباهی از لاجورد و طلا خواهم گذاشت که چرخهای زرین عقیق نشان دارد؛ تو را شیرانی بزرگ خواهند کشید؛ در آن هنگام که به خانه ما می‌آیی گرداگرد تو بخور برخاسته از درخت ارز خواهد بود... تمام زمینهای مجاور دریا قدم تو را در آغوش خواهند گرفت، و

شاهان در برابر تو پشت دو تا خواهند کرد. و خیرات و عطایای کوهها و جلگهها را همچون خراجی در برابر تو خواهند آورد.»

گیلگمش این پیشنهاد را نمی‌پذیرد و سرنوشت شومی را که عشتَر برای معشوقهای فراوان خود مهیا کرده به یاد او می‌آورد، و از آن میان نام تموز و باز و اسب و مرد باغبان و شیر را می‌برد و به او می‌گوید: «تو اکنون مرا دوست داری، ولی بعدها، همان‌گونه که آنان را از پای درآوردی، مرا نیز از پای درخواهی آورد.» عشتَر در خشم می‌شود و از آنو، خدای بزرگ، مسئلت می‌کند که گاو وحشی درنده‌ای بیافریند و آن گاو گیلگمش را بکشد. آنو این درخواست را نمی‌پذیرد و عشتَر را چنین ملامت می‌کند: «آیا اکنون که گیلگمش خیانتها و رسواییهای تو را به یادت آورده نمی‌توانی خاموش بمانی؟» عشتَر تهدید می‌کند که اگر مسئولش اجابت نشود، در تمام جهان غریزه عشق و شهوت را ریشه‌کن خواهد کرد تا هر چه زنده است نابود شود. آنو تسلیم می‌شود و گاو وحشی درنده را می‌آفریند، ولی گیلگمش، به دستیارِ انکیدو، بر آن جانور چیره می‌شود؛ چون عشتَر بر گیلگمش دشنام و نفرین می‌فرستد، انکیدو دستی از آن جانور را به چهره او پرتاب می‌کند. گیلگمش به خود می‌بالد و شاد می‌شود، ولی عشتَر با مبتلا کردن انکیدو به درد درمان‌ناپذیری، در بحبوحه شادی گیلگمش، عیش او را منغص می‌کند، و انکیدو می‌میرد.

گیلگمش روی نعل دوست خود، که او را از هر محبوبة‌ای بیشتر دوست دارد، خم می‌شود و زاری می‌کند و در اندیشه مرگ و اسرار آن فرو می‌رود، که آیا هیچ راه گریزی از این سرنوشت شوم نیست؟ تنها يك نفر از مرگ رهایی یافته و آن شمش – نپیشتم است، و ناچار او راز زندگی جاودانی را می‌شناسد، گیلگمش بر آن می‌شود که، اگر برای یافتن وی تمام جهان را هم از زیر پا بگذراند، به این کار برخیزد. در ضمن این جستجو، گذارش به کوهی می‌افتد که دو عفریت نگاهبان آن هستند؛ سر این عفریتها به آسمان می‌سایند و پستانهایشان تا دوزخ پایین می‌رود. این دو عفریت به وی پروانه عبور می‌دهند و او از گذرگاه زیرزمینی تاریکی به درازی بیست کیلومتر می‌گذرد و به کنار اقیانوس بزرگ می‌رسد و، از دور، بر روی آنها تخت سبیتو، خداوند دوشیزه دریاها، را می‌بیند. از وی برای گذشتن از آنها مدد می‌خواهد و می‌گوید: «اگر در این کار کامیاب نشوم، خود را بر این زمین خواهم افکند و خواهم کشت.» سبیتو را دل بر او می‌سوزد و به او اجازه می‌دهد که در مدت چهل روز طوفانی از دریا بگذرد و به جزیره خوشبختی، که جایگاه شمش – نپیشتم دارنده زندگی جاودانی است، درآید. چون

گیلگمش به آن جزیره می‌رسد، از شمش – نپیشتم خواستار زندگی ابدی می‌شود. وی داستان طوفان را برای وی باز می‌گوید، و بیان می‌کند که چگونه خدایان از آنچه بر اثر حمله دیوانگی کردند پشیمان شدند و چگونه او و زنش را، برای آنکه سبب باقی ماندن نسل او می‌شده‌اند، زندگی جاودانه بخشیدند. آنگاه گیاهی را که خوردن آن جوانی را تجدید می‌کند به گیلگمش می‌دهد، و گیلگمش آماده بازگشت از سفر دور و دراز خویش می‌شود. وی در میان راه درنگ می‌کند تا تن خود را بشوید؛ در آن حال که مشغول شستشوست، ماری در آن نزدیکی می‌خزد و گیاه را می‌رباید.

گیلگمش، دلشکسته و اندوهگین، به اوروک باز می‌گردد و در همه معابدی که سر راه خود می‌بیند نماز می‌گزارد، تا مگر انکیدو دیگر باره زنده شود، حتی اگر این زندگی تازه آن اندازه بیشتر طول نکشد که يك کلمه با وی سخن گوید. انکیدو ظاهر می‌شود و گیلگمش از حال مردگان جويا می‌شود و انکیدو در پاسخ وی می‌گوید: «مرا یارای جواب گفتن به تو نیست، چه اگر بتوانم زمین را در برابر تو بگشایم و آنچه را که دیده‌ام برای تو بازگویم، ترس تو را از پای درخواهد آورد، و از هوش خواهی رفت.» ولی گیلگمش، که نماد فلسفه، یعنی حماقت متهورانه، است، در طلب حقیقت اصرار می‌ورزد

و مي‌گويد: «بگذار ترس مرا از پاي درآورد و بيهوش شوم، هرچه هست مرا از آن آگاه كن.» انكيڊو احوال دوزخ را باز مي‌گويد، و با اين نغمه حزن‌انگيز قطعات بازمانده اين حماسه به پايان مي‌رسد.

VII - هنر مندان

خرده هنرها - موسيقي - نقاشي - مجسمه‌سازي - نقش برجسته - معماري

داستان گيلگمش تقريباً نمونه منحصر به فردي است كه از روي آن مي‌توانيم درباره ادبيات بابل قضاوت كنيم. ولي آنچه از خرده هنر هاي بابلي از تندباد حوادث مصون مانده و به ما رسيده نشان مي‌دهد كه، در آن مردم، اگر روح ابداع هنري عميق وجود نداشته، لافل، توجه به زيبايي بوده است. و فرو رفتن آنان در امور بازرگاني و لذت هاي جسماني و علاقه به دين، كه براي جبران دنياداري حاصل مي‌شده، چنان نبوده است كه از اين احساس توجه به جمال جلو گيرد. قطعه هاي آجري، كه با دقت و حوصله لعاب داده شده، سنگ هاي صيفلي، آلات و ادوات خوش ساخت مفرغي و آهني و سيمين و زرین، پارچه هاي زربفت، قاليهاي نرم و پارچه هاي خوش رنگ و فرشينه هاي عالي، ميزها و تختها و صندليهايي كه از آن زمان بر جاي

مانده، اگر براي آن كافي نباشد كه در عالم هنر ارزش و مقام بلندي براي تمدن بابلي اثبات كند، اين اندازه هست كه جمال و رونقي به آن تمدن ببخشد. كار هاي زرگري و جواهر كاري از آن زمان فراوان به دست آمده، ولي آن دقت فني اسباب هاي زينتي مصري قديم در آنها ديده نمي‌شود؛ بيشتر به آن دلخوش بوده اند كه هرچه فراوانتر فلز زرد را به كار برند و در معرض نمايش قرار دهند، و هنرمندي را در آن مي‌دانستند كه تمام تنه يك پيكر را از طلا بسازند. بابليان آلات موسيقي گوناگون، از قبيل ناي فلزي، سنتور، چنگ، ني مشكي، طبل، بوق، ني، شپور، زنگ (سنج)، و دايره داشته اند و دسته هاي موسيقي و آواز خوانان، به همراهي يكديگر يا تنها تنها، در معابد و كاخها و مجالس مهماني ثروتمندان به نوازندگي و خوانندگي مي‌پرداخته اند.

نقاشي در نزد بابليان نقشي فرعي داشت، و از آن براي زينت كردن ديوار ها و مجسمه ها استفاده مي‌كردند و هرگز در بند آن نبودند كه آن را هنر مستقل قرار دهند. در ويژانه هاي بابلي، آن گونه نقش هاي رنگين كه ديوار گور هاي مصري را مي‌آراسته، يا آن نقش هاي ديواري كه زينت كاخ هاي كرتي بوده، ديده نمي‌شود. نيز، فن مجسمه سازي در ميان بابليان هيچ ترقي نكرده، و چنان به نظر مي‌رسد كه بر اثر تبعيت از سنت سومري، كه به ميراث به ايشان رسيده و كاهنان سخت در نگاهداري آن مي‌كوشيدند، مرگ اين هنر، پيش از آنكه كامل شده باشد، فرا رسيده است. همه پيكر ها چهره مشابهي دارند: شاهان همه به يك هيئت در شت اندام و داراي عضلات نيرومند ساخته شده اند؛ هرچه اسير است چنان است كه گويي از يك قالب بيرون آمده. مجسمه هايي كه از بابل قديم بازمانده بسيار كم است؛ اين كمّي هيچ دليل موجهي ندارد. وضع نقش هاي برجسته بهتر است، ولي در اينجا نيز نقش ها قالبّي و مشابه با يكديگر و خام است و هرگز به پاي نقش هاي روحدار و نيرومندي كه مصريان هزار سال پيش از آنان مي‌ساخته اند نمي‌رسد؛ نقش هاي برجسته بابلي، در آنجا كه جانوران را در حالت سكون باشكوهي كه در طبيعت دارند، يا در آنجا كه به واسطه قساوت آدميزاد حالت درندگي و افروختگي پيدا کرده اند نمايش مي‌دهد، غالباً به سرحد كمال مي‌رسد.

درباره معماري بابلي اكنون نمي‌توان حكم كرد، چه بندرت مي‌توان، از ميان ويژانه هاي آثاري كه بر جاي مانده، بنايي يافت كه بيش از دو سه متر از سطح زمين بلند باشد؛ نيز هيچ گونه نقاشي يا

حجاری که شکل کلی يك معبد یا يك ساختمان را نمایش دهد از آن زمان بر جای مانده است. خانه‌ها را با خشت و گل می‌ساختند، و تنها ثروتمندان خانه آجری داشتند. در خانه‌های بابلی بندرت پنجره وجود داشت؛ در خانه‌ها غالباً رو به کوچه‌های تنگ باز نمی‌شد، بلکه به طرف حیاطی داخلی بود، و این حیاط پناهگاهی از آفتاب سوزان به شمار می‌رفت. بنا بر اخبار و روایات، خانه‌های مردم طبقه اول اجتماع دارای سه یا چهار طبقه بوده است. کف ساختمان معابد محاذی سقف خانه‌هایی ساخته می‌شد که این معابد بر زندگی ساکنان آن خانه‌ها نظارت و تسلط داشت. معبد، به طور کلی، بناهایی مکعب شکل بزرگ آجری بود که در وسط خود حیاطی داشت، و بیشتر مجالس دینی در آن حیاط تشکیل می‌شد. غالباً، در کنار معبد، برج بلندی به نام «زیگورات» (به معنی جای بلند) می‌ساختند، و آن ساختمان چند طبقه مکعب شکلی بود که هر چه بالاتر می‌رفت،

حجم مکعب‌های نماینده هر طبقه کوچکتر می‌شد و، بر گرداگرد آن، پلکانی طبقات مختلف را به یکدیگر اتصال می‌داد. این «زیگوراتها»، که عنوان دینی و پرستشی داشت و ضریح و آرامگاه خدای صاحب معبد به شمار می‌رفت، در عین حال، به منظورهای نجومی نیز به کار می‌رفت و از آنجا که انسان حرکات ستارگان را، که به عقیده ایشان از همه چیز زندگی خبر می‌داد، مشاهده و رصد می‌کردند. «زیگورات» بزرگ بوریسیا به نام «طبقات هفت فلک» نامیده می‌شد، و هر طبقه به یکی از سیاراتی که بابلیان می‌شناختند اختصاص داشت و آن را به رنگ خاصی رنگ کرده بودند. طبقه تحتانی به رنگ سیاه زحل بود؛ طبقه بالایی آن، به نمایندگی از زهره، رنگ سفید داشت؛ طبقه بالاتر، ارغوانی رنگ، مخصوص مشتری بود؛ طبقه چهارم، کبود رنگ، به عطارد اختصاص داشت؛ طبقه پنجم، با رنگ سرخ، نماینده مریخ بود؛ طبقه ششم، به رنگ نقره، و طبقه هفتم، به رنگ طلا، به ترتیب نماینده ماه و خورشید بودند. این افلاک و ستارگان، چون بترتیب از پایین برج شروع می‌شد، هر کدام نماینده یکی از روزهای متوالی هفته بود.

در ساختمانهای بابل، تا آنجا که اطلاع داریم، ذوق هنری به کار نمی‌رفت، و خط مستقیم و ضخامت بنا اساس ساختمانی را تشکیل می‌داد. گاهگاه، در میان ویرانه‌ها، آثار قوس یا سقف گنبدی دیده می‌شود که از سومریان به بابل رسیده، و غیرماهرانه، بی‌آنکه بدانند سرنوشت این طاقها و قوسها چه خواهد بود، از آنها در بناهای خود استفاده می‌کردند. تنها تزیینی که در خارج و داخل خانه می‌کردند استفاده از آجرهای لعابدار به رنگهای زرد و آبی و سفید و سرخ بود، که گاهی از آنها، بر روی دیوار، نقش جانور یا گیاهی را بیرون می‌آوردند. استعمال آجر لعابدار تنها به منظور زیبایی نبود، بلکه به این ترتیب می‌خواستند ساختمانها را از گزند آفتاب و باران نگاه دارند؛ این هنر در قدمت به زمان نر مسین می‌رسد و در بین‌النهرین، تا آنگاه که به دست مسلمانان گشوده شد، باقی بود. به همین جهت است که ساختن کاشی و سفال لعابی به صورت هنر باستانی شخصی و خصوصی خاورمیانه درآمده، گو اینکه سفالهایی به دست آمده چندان جلب توجه نمی‌کنند. با وجود کمکی که سفال لعابدار به هنر معماری بابلی کرده، باید گفت که این هنر، سنگین و خالی از ظرافت و زیبایی بود، و خود موادی که در ساختمان به کار می‌رفت سبب آن می‌شد که این فن نتواند از درجه متوسط تجاوز کند. کارگران و غلامان گل رس را خمیر می‌کردند و با آن آجر و ملاط می‌ساختند. سراسر مملکت را معابدی که به این ترتیب ساخته می‌شد بسرت فرا گرفت؛ هرگز برای ساختن معابد احتیاج به آن نبود که، مانند مصر قدیم یا اروپای قرون وسطی، قرن‌ها صرف وقت شود، ولی این‌گونه بناها تقریباً به همان سرعتی که برپا می‌شد فرو می‌ریخت و ویران می‌شد؛ پنجاه سال عدم توجه به آن ساختمانها کافی بود که دوباره آنها را به صورت خاک و گلی که از آن ساخته شده بودند درآورد. خود ارزشی آجر، در واقع، سبب آن بود که نقشه ساختمانهای بابلی بد و نامتناسب از کار درآید؛ با چنین مصالحی باستانی می‌شد بناهای عظیم برپا

کرد، ولی مراعات زیبایی در آنها امکان نداشت. آجر با شکوه و جلال مناسب نیست، در صورتی که روح معماری و مهندسی همان شکوه و جلال است.

VIII - علوم بابلیان

ریاضیات - نجوم - تقویم - جغرافیا - پزشکی

بابلیان مردمی تجارت پیشه بودند؛ به همین جهت امید کامیابی در علم برای ایشان بیش از کامیابی در هنر بود. از بازرگانی ریاضیات پیدا شد، و علم ریاضی، به کمک دین، اسباب پیدایش علم نجوم را فراهم آورد. کاهنان بین‌النهرین، با وظایفی که بر عهده داشتند، از قبیل قضاوت، اداره امور مردم، تأمین وسایل مالی کشاورزی و صناعت، غیغویی، کارشناسی در مشاهده ستارگان و احشای جانوران، بی‌آنکه خود آگاه باشند، شالوده علمی را ریختند که بعدها به دست یونانیان، تا مدتی سبب آن بود که دین را از تخت پیشوایی و تسلط بر امور جهان فرود آورد.

ریاضیدانان بابلی اساس کار خود را تقسیم دایره به 360 درجه و تقسیم سال به 360 روز قرار داده بودند. بر روی این، دستگاه شمار ستینی (شصتی) پیدا شد که حساب را بر پایه شصت قرار می‌داد، و این خود مبنای دستگاه شمار اثنی عشر (دوازدهی) است که بعدها روی کار آمد و عدد دوازده شالوده شمار شد. برای نمایاندن اعداد، سه رقم بیشتر به کار نمی‌رفت: یکی رقم نماینده واحد بود که، تا عدد 9، نه بار تکرار می‌شد؛ دیگر رقم نماینده ده بود که تا 90 نه بار آن را تکرار می‌کردند؛ رقم سوم نماینده 100 بود. امر حساب کردن را با تهیه جدولهایی که علاوه بر ضرب و تقسیم، نصف و ربع و ثلث و مربع و مکعب اعداد اساسی در آن ثبت شده بود، آسان کرده بودند. هندسه در نزد آنان به آن حد رسید که می‌توانستند مساحت اشکال غیر منظم و پیچیده را اندازه بگیرند. عددی که بابلیان برای پی [960؛] (یعنی نسبت محیط دایره به قطر آن) به حساب می‌آوردند، عدد 3 بود؛ البته این اندازه تقریب، برای ملت منجمی چون بابلیان، شایسته بنظر نمی‌رسد.

علم نجوم، علم مختص بابلیان بود، و در تمام عالم قدیم به آن اشتهار داشتند. در این مورد نیز باید گفت که سحر و جادو منشأ پیدایش این علم بوده است. بابلیان از آن جهت در ستارگان مطالعه نمی‌کردند که نقشه‌هایی برای خط سیر کاروانها و کشتیها رسم کنند، بلکه بیشتر مطالعات نجومی برای آن بود که از آینده مردم و سرنوشت ایشان آگاه شوند؛ به همین جهت آنان را، پیش از آنکه منجم بنامیم، باید عالم به علم احکام نجوم بدانیم. هر ستاره، در نظر آنان، خدایی بود که دست در کار مردم داشت و تدبیر امور بی‌تأثیر آن صورت نمی‌پذیرفت: مشتری مردوک بود و عطارد نیو و مریخ نرگال و خورشید شمش؛ ماه سین بود و زحل نینیب و زهره عشتار. هر حرکت ستاره‌ای دلالت بر آن داشت که حادثه‌ای بر زمین پیش آمده، یا پیشامدی در آینده به وقوع خواهد پیوست: مثلاً اگر ماه پایین بود، دلالت بر آن می‌کرد که ملت دوری به فرمان پادشاه در خواهد آمد؛ اگر شکل هلال

که پادشاه بر دشمنان خویش پیروز خواهد شد. کوششهایی که به مصرف بیرون آوردن علم آینده و مغیبات از حرکت ستارگان به مصرف می‌رسید، برای بابلیان عنوان شهوت و هوس را پیدا کرده بود؛ کاهنان کارشناس در این مطالب می‌توانستند از این راه منافع سرشاری از شاهان و مردم، هر دو، به چنگ آورند. بعضی از این کاهنان در کار خود سخت مطالعه و دقت به خرج می‌دادند و، با کمال اشتیاق و جد، مجلدات کتب احکام نجوم را که بنا بر روایات متواتر از دوران سلطنت سارگن، شاه اکد، بر جای مانده بود، بررسی و موشکافی می‌کردند. منجمان واقعی از حقه‌بازانی شکایت داشتند

که در کوچه و بازار می‌گشتند و، در برابر گرفتن پول، طالع مردم را می‌خواندند و چگونگی وضع هوای یک سال بعد را، برسان تقویم‌هایی که همین روزها میان ما دیده می‌شود، خبر می‌دادند – و این اطلاعاتشان مبتنی بر خواندن کتب احکام نجوم نبود.

علم نجوم و هیئت، آهسته آهسته، از این رصدهای فلکی و نقشه‌های نجومی که برای پی‌بردن به احکام نجوم و خبر دادن از غیب صورت می‌گرفت به وجود آمد. بابلیان در 2000 ق م توانستند مقارنه غروب و طلوع ستاره زهره را با غروب و طلوع خورشید ثبت کنند و موضع ستارگان مختلف را در آسمان معین سازند و خرده خرده نقشه آسمان را بردارند. هجوم کاسیها بر این سرزمین موجب آن شد که پیشرفت علمی برای مدت هزار سال متوقف بماند. در زمان بختنصر، دوباره به کار برخاستند و کاهنان دانشمند نقشه مدار خورشید و ماه را رسم کردند؛ به اقتران این دو و خسوف و کسوف متوجه شدند؛ خط سیر سیارات را به دست آوردند؛ برای نخستین بار به اختلاف میان دو نوع ستاره ثابت و سیار پی بردند.

تاریخ دو انقلاب صیفي و شتوي و دو اعتدال ربیعی و خریفی را منجمان بابلی تعیین کردند و، با پیروی از روش سومریان، دایرة فلك البروج (یعنی مدار زمین بر گرد خورشید) را به برجهای دوازده‌گانه منقسم ساختند؛ پس از تقسیم دایره به 360 درجه، درجه را به 60 ثانیه تقسیم کردند؛ زمان را با سرعت آبی و شاخص آفتابی اندازه می‌گرفتند، و چنانکه به نظر می‌رسد، نه تنها به تکمیل این دو اسباب پرداختند، بلکه اساساً اختراع آنها از مردم بابل است.

سال را به دوازده ماه قمری تقسیم می‌کردند، که شش ماه از آن، هر یک، سی روز داشت و شش ماه دیگر، هر یک، بیست‌ونُه روز؛ چون مجموع روزهای سال به این ترتیب 354 روز می‌شد، برای هماهنگ ساختن سال با فصول، ماه سیزدهمی بر آن می‌افزودند. برای آنکه عدد هفته‌های ماه با صور مختلف ماه آسمان مطابق درآید، هر ماه را به چهار هفته تقسیم

می‌کردند؛ یک وقت نیز، به جهت آنکه تقویم سادمتري داشته باشند، برای هر ماه پنج هفته شش روزه قایل شدند، ولی بعدها معلوم شد که صور مختلف آسمان بیشتر از قراردادهای بشری نافذ است. به همین جهت، تقسیم ماه به همان صورت اول چهار هفته‌ای باقی ماند. مدت شبانروز را مثل ما از نصف شب تا نصف شب پس از آن حساب نمی‌کردند، بلکه از طلوع ماه در یک شب تا طلوع آن در شب بعد محسوب می‌داشتند؛ شبانروز را به 12 ساعت سی دقیقه‌ای بخش می‌کردند؛ به این ترتیب معلوم می‌شود که دقیقه زمانی بابلی دارای این خاصیت بوده است که زمانی مساوی چهار برابر اندازه اسمی آن را شامل می‌شده. اینکه ماه خود را به چهار هفته، و صفحه ساعت خود را به دوازده قسمت (به جای بیست و چهار قسمت)، و ساعت را به شصت دقیقه، و دقیقه را به شصت ثانیه تقسیم می‌کنیم، بیشک از آثار بابلی است که از آن زمان تا روزگار ما بر جای مانده است.

تکیه‌ای که علم بابلی بر دین داشت در جامد و راکد ماندن علم پزشکی بیش از علم نجوم مؤثر می‌افتاد. خرافه پرستی مردم، بیش از روش اسرارآمیز کاهنان، از پیشرفت علم جلو می‌گرفت. از زمان حموربی، فن درمان کردن بیماران تا حدی از اختیار کاهنان خارج شده و حرفه خاصی را برای پزشکان ساخته و دستمزد و کیفر کارهای پزشکی را قانون معین کرده بود؛ بیماری که پزشک را برای مداوای خود دعوت می‌کرد، از پیش می‌دانست که برای فلان مداوا یا عمل جراحی چه اندازه باید حق‌الزحمه بپردازد؛ و اگر بیمار از طبقه مردم فقیر بود، دستمزد کمتری، متناسب با حالت مالی وی، از او مطالبه می‌شد. هرگاه پزشک خطا می‌کرد، یا کار خود را خوب انجام نمی‌داد، ناچار بایستی

تاوانی به بیمار بپردازد؛ حتی در حالتی که خطای فاحشی از پزشک سر می‌زد، همان گونه که پیش از این گفتیم، انگشتان او را می‌بریدند تا بلافاصله پس از این کار غلط نتواند حرفه خود را ادامه دهد.

با وجود آنکه علم پزشکی، به این صورت، کاملاً از سلطه دین خارج شده و رنگ دنیایی به خود گرفته بود، پزشک، در برابر حرص شدید مردم به اینکه تشخیص مرض را بر پایه خرافات و اوهام قرار دهند و با سحر و جادو به معالجه بپردازند، در واقع کار مؤثری نمی‌توانست انجام دهد. جادوگران و غیبگویان بیش از پزشکان مورد توجه مردم بودند؛ در نتیجه

بیماری از آن پیش می‌آمد که، بر اثر گناهی که مریض مرتکب شده، شیطان به جسم او در می‌آید؛ به همین جهت، پایه معالجه بر خواندن عزایم و اوراد و سحر و جادو قرار داشت. اگر داروهای پزشکی به کار می‌رفت، برای آن نبود که تن بیمار را پاک کند، بلکه برای آن بود که شیطان بترسد و از تن بیمار بیرون رود. دارویی که بیشتر رواج داشت مخلوطی از چیزهایی بود که مایه نفرت آدمی باشد، و از روی قصد چنین چیزها را به عنوان دارو انتخاب می‌کردند، به این فرض که معده بیمار قویتر از معده شیطانی است که در تن او منزل گزیده است؛ عناصری که برای ساختن این دارو به کار می‌رفت عبارت بود از گوشت خام و گوشت افعی؛ خاک اره‌ای که با شراب یا روغن آمیخته باشد؛ غذای فاسد شده، گرد استخوان، و پیه، که با بول و پلیدی آدمی یا دیگر جانوران مخلوط شده باشد. گاهی، به جای این «معالجه با کثافات»، به بیمار شیر و عسل و کره و گیاهان خوشبو می‌خوراندند، و قصدشان آن بود که شیطانی را که در تن بیمار است تسکین دهند و راضی نگاه دارند. اگر همه معالجات بی‌نتیجه می‌ماند، مریض را به سر بازار می‌بردند تا همسایگان وی بتوانند رغبت و هوس کهن و ریشه‌دار خود را به کار اندازند و نسخه‌های مؤثری که حتماً بیمار را علاج خواهد کرد به او بدهند.

شاید هشتصد لوحه پزشکی بابلی که بر جای مانده و از طب بابلی سخن می‌گوید، محتوی تمام آنچه در نزد آن قوم معمول بوده نباشد، و به همین جهت حکمی که از این راه می‌کنیم چندان عادلانه از کار در نیاید. در تاریخ، ساختن و پرداختن کل و مجموعه از جزئی که از آن باقی مانده، کار خطرناکی است؛ از طرف دیگر، واضح است که تاریخ جز ساختن کلی از جزء باقیمانده از آن، چیز دیگری نیست. بعید نیست که معالجه با سحر و جادو برای آن بوده باشد که از تلقین و القا به صورتی عالی استفاده کنند؛ نیز امکان این هست که آن ترکیبات پلید و مایه کراهت خاطر، از آن به کار رفته باشد که باعث استفراغ و قي کردن بیمار شود. نیز شاید بابلیان، در آن هنگام که می‌گفتند بیماری کبیری است که پس از گناه کردن مریض برای وی پیش می‌آید و شیاطین به جنگ با او بر می‌خیزند، چیز نامعقولتری از ما نگف

ته باشند که می‌گوییم بیماری بر اثر غفلت نابخشودنی مریض در امر بهداشت، یا عدم مراعات پاکیزگی، یا آزمندی و شکمخوارگی وی حادث می‌شود، که در نتیجه آن، میکروبها بر بدن چیره می‌شوند و به مبارزه با آن قیام می‌کنند.

IX- فیلسوفان

دین و فلسفه – ایوب بابلی – کحیلث بابلی – یک ضد روحانی بابلی

یک ملت با روح رواقی متولد می‌شود، و با روح اپیکوری از دنیا می‌رود. همان‌گونه که یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید، بر گهواره‌اش مذهب ایستاده است، و فلسفه آن ملت را به گور می‌خواباند.

در آغاز همه فرهنگها و تمدنها ایمانی استوار موجود است که سختی طبیعت امور را می پوشاند و آنها را نرم جلوه گر می سازد و به آدمی نیرو و شجاعت می دهد، که آلام را تحمل کند و در مقابل دشواریها بردبار باشد؛ در هر گامی، خدایان در کنار مردم قرار دارند. و تا آن هنگام که هلاک نشده اند از هلاک ایشان جلو می گیرند. حتی در هنگام مرگ نیز ایمان قوی سبب این اعتماد می شود که گناهان باعث خشم خدایان شده است و خدایان، با فرستادن مرگ، انتقام می کشند؛ شروری که به مردم می رسد، به جای آنکه ایمانشان را بگیرد، سبب استوارتر شدن آن در دل های ایشان می شود. چون پیروزی فراهم شود و مردم، بر اثر درنگ کردن زیاد در امن و صلح، جنگ را فراموش کنند، ثروت فراوان می شود؛ اگر در توده مردم چنین نباشد، در طبقات بالای اجتماع حیات و پرورش جسم جایگزین حیات حواس و عقل می گردد، و تن آسانی و خوشگذرانی جای تحمل و رنج و زحمت را می گیرد. علم مایه ضعیف شدن روح دینی می شود، در عین حال، تفکر و آسایش خاطر از نیروی مردانگی و بردباری در برابر سختیها می کاهد. بالاخره کار به آنجا می کشد که مردم درباره خدایان خود دچار شک می شوند و در عزای فاجعه معرفت می نشینند و به هر لذت دسترس زودگذری رو می کنند تا از سرنوشت بد خود در پناه باشند. این ملتها در آغاز کار خود همچون اخیلس، و در پایان کار همچون اپیکوروس زندگی می کنند؛ بعد از داوود نوبت ایوب است و بعد از ایوب سفر جامعه می آید.

چون آگاهی ما از طرز تفکر مردم بابل بیشتر مربوط به روزگار شاهان اخیر آن سرزمین است، طبیعتاً، در این طرز تفکر، حکمت خستگی آمیز برآمده از دهان فیلسوفان خسته ای دیده می شود که در خوشیها، مانند مردم امروز انگلستان، شرکت می جستند. مثلاً در یکی از الواح، شخصی به نام بلطا – آتروا از این شکایت دارد که بیش از همه مردم به فرمان خدایان گردن نهاده، و با وجود این، انواع بلا بر وی نازل شده: پدرش مرده و به مادرش زیان رسیده و بازمانده مختصر مالی که داشته، در راه، به دست دزدان افتاده است. دوستان این مرد، برسان

ایوب، به وی پاسخ می دهند که آنچه بلا بر سر وی فرو ریخته کیفر گناهانی است که از وی سر زده و خود بر آنها آگاه نیست، و شاید جزای آن باشد که، با طولانی شدن دوران خوشی و آسایش، کبر و غروری بر وی دست داده، و این بزرگترین عاملی است که خشم و حسد خدایان را برمی انگیزد. به وی خاطر نشان می کنند که شر نیز، خود، خبری است که نقابی بر آن افکنده شده، و جزئی از نقشه کلی الهی است، که انسان با نظر تنگی به آن می نگرد و از مجموع نقشه غافل می ماند. به او می گویند که اگر ایمان و شجاعت خود را محکم نگاه دارد، در پایان کار، پاداش خود را خواهد دید؛ بلطا – آتروا خدایان را به یاری می طلبد، و در اینجا لوح به صورت ناگهانی پایان می پذیرد.

قصیده دیگری که در میان بقایای مجموعه ادبیات بابلی آسوربانی پال به دست آمده، این مسئله را درباره شخص تابی – اوتول – انلیل، که به نظر می رسد فرمانروای نیپور بوده، به صورت دقیقتری بیان می کند. وی درباره گرفتاریهای خود چنین می گویند:

[چشمان من تاریک است و گویی با] قفلی [آنها را بسته اند]؛

[گوشه های من] مانند گوش مرد کُری [بسته است].

شاهی بوم و به صورت غلامی در آمدم؛

دوستان [من] همچون دیوانه ای به من می نگرند.

به ياري من بشتاب تا از اين گودالي كه [براي من] حفر شده رهايي يابم! ...

به هنگام روز آههاي ژرف، و به هنگام شب زاري؛

سراسر ماه - فرياد؛ سراسر سال - بدبختي...

پس از آن ميگويد كه چه اندازه مرد پرهيزگاري بوده، و شايبسته چنان بوده است كه آخرين كسي در جهان باشد كه به چنين سرنوشت بيرحمانه اي گرفتار شود:

تو گويي من هميشه سهم خدا را كنار نگذاشته ام،

و سر سفره به درگاه الاهه از دعا فروگذاري كرده ام،

تو گويي من كسي بوده ام كه پيوسته تضرع و دعا بر زبانم جاري نبوده! ...

من به شهر خود آموختم كه نام خدا را حفظ كند؛

و ملت خود را عادت دادم كه به نام الاهه احترام گذارد...

فكر مي كردم كه خدا را اين كارها پسنديده مي آيد.

چون با همه اين بيروي از ظواهر تقوا دچار بيماري مي شود، در اندیشه آن مي افتد كه سر در آوردن از كار خدايان غيرممکن است، و در فكر تقلبات و بي ثباتي كارهاي بشري فرو مي رود.

پس كيست كه اراده خدايان را بر آسمانها دريابد؟

نقشه پر از اسرار خدا را چه كسي مي تواند فهم كند؟ ...

آن كه ديروز زنده بود امروز مرده است؛

در يك آن در اندوه غوطه مي خورد؛ به يك چشم به هم زدن خرد مي شود.

يك لحظه او آواز مي خواند و بازي مي كند؛

و در يك چشم به هم زدن مانند سوگواري به زاري مي افتد.

هم و غم چون شبكه اي مرا در خود پيچيده است.

چشمهاي من باز است، ولي چيزي نمي بيند؛

گوشه اي من باز است، ولي چيزي نمي شنود...

پليديها بر عورت من فرو ريخته،

و بر غده‌های درون شکم من حمله آورده...

با نزدیک شدن مرگ همه جسم من به تاریکی فرو می‌رود...

تمام روز، تعقیب‌کننده در پی من است:

و شب هنگام، لحظه‌ای برای من باقی نمی‌گذارد تا نفس بکشم...

اعضای من از هم گسیخته شده، و به آهنگ یکدیگر حرکت نمی‌کند.

شب، مانند گاو، در میان کثافات خود به سر می‌برم؛

و مانند گوسفند با پلیدی خود آمیخته می‌شوم...

آنگاه مانند ایوب دوباره کاری می‌کند که نماینده ایمان اوست:

ولی من می‌دانم که روزی اشکهای من خواهد خشکید،

روزی که لطف ارواح نگاهدارنده دست مرا خواهد گرفت و در آن روز خدایان نسبت به من مهربان خواهند بود.

کار به خوشی و سعادت پایان می‌پذیرد، و روح پاکی ظاهر می‌شود و همه آلام تابی را شفا می‌بخشد؛ گردباد نیرومندی همه شیاطین بیماری را از قالب تن او بیرون می‌راند. آنگاه وی تسبیح مردوک می‌گوید و قربانیهای گرانبها تقدیم می‌کند و از همه مردم می‌خواهد که از رحمت خدایان نومید نشوند.

همان‌گونه که میان این نوشته و کتاب ایوب بیش از گامی فاصله نیست، همان‌گونه هم در ادبیات متأخر بابلی آثاری وجود دارد که بدون شك عنوان سابقه برای سفر جامعه دارد. در حماسه گیلگمش، الاهی‌ها به نام سیتو به آن پهلوان اندرز می‌دهد که از اشتیاق به زندگی پس از مرگ دست بردارد و بر این زمین که زندگی می‌کند بخورد و بیاشامد و از لذایذ بهرمند شود:

ای گیلگمش، چرا به هر سو دوانی؟

به آن زندگی که در جستجوی آنی هرگز نخواهی رسید.

خدایان در آن هنگام که آدمیزاد را آفریدند مرگ را برای وی مقدر کردند؛

و زندگی را در دست خود محفوظ نگاه داشتند.

تو ای گیلگمش، شکم خود را پر کن؛

شب و روز خوش باش؛

شب و روز شاد و خرسند باش!

جامه خود را پاکیزه نگامدار،

سرت را بشوي، و خودت را با آب شستشو کن!

در بند آن صغيري باش که دست ترا به دست مي گيرد؛

و از زني که او را به سينه مي چسباني بهره برگير.

در لوح ديگر به نغمه جانگزا تري برمي خوريم که پايان کار آن به الحاد و کفر گفتن مي کشد. گوبارو، که در واقع آلکيبیادس بابلي است، از کسي بزرگتر از خود سؤالاتي مي کند که سراسر آميخته به شک است:

اي مردم بسيار حکيم، اي دارنده هوش و دراييت، از ته دل ناله کن!

قلب خدا به اندازه پاره هاي دروني آسمانها دور است.

حکمت دشوار است، و انسانها آن را نمي توانند دريابند.

و آن مرد سالخورده، برسان عاموس و اشعيا، با بدبيني چنين به وي پاسخ مي دهد:

دوست من، دقت کن و فکر مرا درست درياب.

انسانها از کار مردمي که در انمکشي مهارت دارد تمجيد مي کنند.

مرد فقيري را که هيچ گناهي نگرفته تحقير مي کنند.

مرد تباهکاري را که زشت ترين گناهان را مرتکب شده تبرئه مي کنند.

مرد دادگري را که در پي يافتن اراده خداست مي رانند.

مي گذارند که توانا خوراك ناتواني را بگيرد.

اقويا را تقويت مي کنند؛

مرد ضعيف را هلاک مي کنند، و مرد ثروتمند وي را طرد مي کند.

اين شخص به گوبارو اندرز مي دهد که اراده خدايان را اجرا کند، ولي گوبارو نمي خواهد ديگر با خدايان يا کاهنان، که پيوسته طرف ثروتهاي هنگفت را مي گيرند، کاري داشته باشد:

آن پيوسته جز دروغ چيزي به من تحويل نداده اند.

با کلمات عالي چيزهايي مي گویند که به سود مرد توانگر است.

اگر ثروت او کم شده باشد، به کمک وی برمی‌خیزند.

مانند نزدی با آدم ناتوان بدرفتاری می‌کنند،

در یک چشم به هم زدن او را هلاک می‌کنند، و مانند شعله‌ای خاموش می‌سازند.

نباید با مشاهده این نمونه‌ها در مورد این طرز تفکر مردم بابل مبالغه کنیم؛ آنچه در آن شک نیست این است که توده مردم، با میل و رغبت، به سخنان کاهنان گوش می‌دادند؛ و برای به دست آوردن خرسندی خدایان در معابد حضور می‌یافتند. آنچه در حقیقت مایه شگفتی می‌شود این است که آن مردم چگونه مدت درازی به دینی که بسیار کم مایه تسلی آنان بوده است پابند و وفادار ماندند. کاهنان می‌گفتند جز از راه وحی و الهام آسمانی هیچ‌چیز را نمی‌توان شناخت، و این وحی تنها به میانجیگری کاهنان به زمین می‌رسد. فصل آخر آن وحی حکایت از این دارد که روح شخص مرده، خواه نیکوکار باشد خواه بدکار، به آرو، یعنی دوزخ، پایین می‌رود، و ابدالدهر در تاریکی و عذاب جاودانی می‌ماند. چون وضع به این قرار بوده، آیا مایه شگفتی است که در آن زمان که بخت‌تصر صاحب همه‌چیز – که هیچ چیز را درک نمی‌کرده و از همه چیز بیم داشته – کارش به دیوانگی کشید، مردم بابل به عیش و عشرت پرداخته باشند؟

X- سنگ گور

مطابق اخبار و کتاب دانیال، که هیچ سند معروف و موثقی آن را تأیید نمی‌کند، بخت‌تصر، پس از آنکه زمان درازی سلطنت کرد – و پیوسته پیروزی و پیشرفت نصیب وی بود – و پس از آنکه پایتخت خود را با ساختن خیابانها و میدانها زیبا کرد و پنجاه و چهار معبد برای خدایان ساخت، دچار حمله جنون شد: خود را جانوری می‌پنداشت و بر روی چهار دست و پا راه می‌رفت و علف می‌چرید. مدت چهار سال نام او از تاریخ و گزارشهای بابلی پنهان شد، و پس از آن دوباره در مدت کوتاهی نام وی آشکار گشت و در سال 562 ق م چشم از این دنیا فرو بست.

هنوز سی سال از مرگ وی نگذشته بود که امپراطوری وی پاره پاره شد. نبونیدوس، که مدت هفده سال صاحب تخت و تاج بابل بوده، باستانشناسی را بر سلطنت ترجیح می‌داد و، در آن هنگام که اساس مملکت وی در حال پاشیده شدن بود، تمام همت خود را به کندن و کاویدن آثار باستانی سومری مصروف می‌داشت. در کار قشون بی‌نظمی پدیدار شد، و مردان کار کشور و وطن‌دوستی را فراموش کردند و به کارهای بزرگ بین‌المللی اشتغال ورزیدند؛ مردم نیز، که جز بازرگانی و خوشگذرانی کاری نداشتند، یکباره هنر جنگ را از یاد بردند و نسبت به آن بیگانه شدند. کاهنان خرده خرده قدرت پادشاهان را غصب کردند و خزانه‌های خود را از مالهای فراوانی انباشتند که دولتهای بیگانه را برای هجوم به کشور و به گشودن آن تحریر می‌کرد. در آن هنگام که کوروش و قشون منظم او به دروازه‌های بابل رسید، مردم ضدروحانی این شهر، با خرسندی، دروازه‌ها را به روی او گشودند و استیلای روشنی‌بخش او را با جان و دل پذیره شدند. مدت دو قرن ایرانیان بر بابل حکومت کردند؛ در این مدت، بابل همچون استانی از بزرگترین امپراطوری شناخته شده جهان تا آن

روز به شمار می‌رفت. پس از آن نوبت اسکندر خروشان رسید که، بی‌مقاومتی، این شهر را گشود، و آن اندازه در کاخ بخت‌تصر شراب نوشید تا جان از بدنش در رفت.

تمدن بابلي براي بشریت آن ثمربخشي تمدن مصري، يا تنوع و عمق تمدن هندي، يا دقت و پختگي تمدن چيني را نداشت؛ با وجود اين، بايد گفت که همين بابل داستانهاي فرينده زيبايي را به يادگار گذاشته که با ميانجیگري مهارت و ذوق ادبي يهوديان، هم‌اکنون، پاره‌اي از داستانهاي ديني اروپا را تشكيل مي‌دهد؛ نيز از همين بابل، يونانيان جهانگرد، بيش از مصر اصول رياضيات و نجوم و پزشکی و صرف و نحو و فقه‌الغله و باستانشناسي و تاريخ و فلسفه را به کشور – شهرهاي خود انتقال دادند، و همين ميراث است که از آنجاها به روم و از روم به ما رسيده است. نامهاي که يونانيان براي فلزات و صور فلکي و سنگ و اندازه و آلات موسيقي و بسياري از داروها گذاشته‌اند، يا ترجمه اسامي بابلي است يا گاهي همان کلمه بابلي است که با حروف يوناني نوشته شده. همان‌گونه که معماري يونان، از لحاظ صورت و ترکيب بنا، از مصر و کرت الهام گرفته، «زيگوراتهاي» بابلي نيز الهامبخش مناره‌هاي مساجد اسلامي و مناره‌ها و برجهاي ناقوس قرون وسطي و اسلوب معماري «عقب رفته» معاصر امريکا بوده است. قوانين حموري براي اجتماعات قديم حکم ميراثي را داشته که از هديه کشورداري و بسامان داشتن اجتماع، که از روميان به عالم جديد رسيده، کمتر نبوده است. تمدن و فرهنگ بين‌النهرين و بابل، به ميانجیگري يك سلسله طولاني از حوادث تاريخي مهم، از گاهواره خود جابه‌جا شد و به صورت جزئي از ميراث فرهنگي بشریت درآمد: آشوريان بابل را گشودند و ميراث فرهنگي اين شهر کهن را تصاحب کردند و آن را در اطراف و اکناف امپراطوري وسيع خويش انتشار دادند؛ در آن مدت دراز که يهوديان به اسيري در بابل به سر مي‌بردند، زندگي و افکار بابلي در آنان سخت تأثير کرد، و آنان تأثرات خود را به جاهاي ديگر جهان منتقل ساختند؛ تسلط ايرانيان و يونانيان بر بابل سبب آن شد که تمام راههاي بازرگاني و ارتباطي ميان اين شهر و شهرهاي تازه تاسيس شده در يونيا و آسياي صغير و يونان، با کمال آزادي، پرآمد و شد شود، و هرچه بيشتر فرهنگ و تمدن بابلي به خارج سرزمين بابل انتقال پيدا کند. در پايان کار هيچ چيز گم نمي‌شود، بلکه اثر هر حادثه خوب يا بد يابدالدهر باقي مي‌ماند.

فصل دهم

آشور

I - اخبار و وقايع

آغاز تاريخ آن – شهرها – نژاد – کشورگشايان – سناخريب و اسرحدون – سارداناپالوس

در گير و دار حوادث تاريخي که ذکر آن گذشت، تمدن جديدي در شمال بابل و در حدود پانصد كيلومتری آن پا به عرصه وجود گذاشته بود. چون قبایل کوهستاني مجاور سرزمينهاي اين تمدن جديد پيوسته آن را تهديد مي‌کردند، مردم آنجا ناچار از آن بودند که براي جلوگیری از اين حمله‌ها زندگي سربازي سختي براي خود اختيار کنند! در نتيجه، بر آن مهاجمان چيره شدند و بتدريج شهرهاي عيلام و سومر و اکد و بابل را نيز مسخر خود ساختند، و بر فينيقيه و مصر دست يافتند و مدت دويست سال با نيرومندي خشونت آميزي بر خاورميانه فرمانروا شدند. وضع سومر نسبت به بابل، و پس از آن وضع بابل نسبت به آشور، شبیه به وضعي بود که جزيره کرت نسبت به يونان، و پس از آن يونان نسبت به روم پيدا کرد؛ به اين معني که، در هر يك از اين دو دسته، عامل نخستين مدنيتي را ايجاد

کرده، دومی آن را به سر حد کمال رسانیده، سومی آن را به میراث برده و از خود کمی بر آن افزوده و به نگاهداری آن برخاسته و آن تمدن را به حالت احتضار، همچون هدیه‌ای، به وحشیان پیروزمندی که آن را احاطه می‌کرده‌اند تقدیم داشته است. بربریت و توحش پیوسته در اطراف تمدن قرار دارد و در میان آن، و در زیر آن، رخنه می‌کند و مترصد آن است که این تمدن را با نیروی سلاح یا مهاجرت دسته جمعی یا توالد یا تناسل نامحدود خفه کند. بربریت همچون جنگلی است که هرگز شکست به آن راه ندارد، و قرن‌ها صبر می‌کند تا سرزمینی را که از دست داده بود دوباره تصاحب کند.

دولت جدید آشور در اطراف چهار شهر واقع بر دجله یا نهرهایی که به آن می‌ریزد توسعه پیدا کرد؛ این شهرها عبارت است از آشور، که محل فعلی آن قلعه شرقاط است، و آربلا که اربیل کنونی است، و کالح که اکنون در محل آن نمرود واقع است، و نینوا که قویونجیک کنونی در ست مقابل شهر موصل، مرکز نفت در آن طرف دجله، بر جای آن قرار

دارد. در حفاریهای آشور، تیغه‌ها و چاقوهای ساخته شده از سنگ شیشه‌ای، و تکه‌پاره‌هایی از سفالهای سیاه‌رنگ دارای نقشه‌های هندسی که نماینده اصل آسیایی مرکزی آنهاست به دست آمده؛ همه این بازمانده‌ها مربوط به دوره ماقبل تاریخ است؛ در تپه گورا، نزدیک محل شهر قدیمی نینوا، ضمن کاوشهای تازه، شهری از زیر خاک بیرون آمده؛ با وجود آنکه در آن، معابد و گورهای فراوان، مهرهای استوانه‌ای حکاکی شده ظریف، شانه‌ها و جواهر آلات، و قدیمیترین نرد شناخته در تاریخ به دست آمده، مکتشفان این شهر، که به کار خود می‌نازند، تاریخ آن را 3700 ق م می‌دانند؛ این خود می‌تواند مایه عبرتی برای مصلحان و نوظلمان زمان حاضر باشد. خدایی بنام آشور در ابتدا نام خود را به شهری داد (و پس از آن تمام مملکت به این نام خوانده شد). نخستین شاهان کشور در همین شهر به سر می‌بردند؛ بعدها، برای آنکه خود را از گرمای بیابان و همچنین از هجوم همسایگان بابلی خود در پناه نگاه دارند، به ساختن پایتختی پرداختند که محل آن در جای خنکتری واقع شده باشد – و این همان شهر نینوا بود که نام آن از نام الاله نینا، که معادل عشرت بابلیان است، گرفته شده. در این شهر، در زمان جوانی آشوربانی‌پال، 300,000 نفر سکونت داشته، و همه آسیای باختری به آن «شاه جهان» جزیه می‌داده است.

ساکنان آشور مخلوطی از سامیان بلاد متمدن جنوبی (بابل و اکد) و قبایل غیرسامی باختری (که شاید ارتباطی با حتی‌ها و میتانی‌ها داشتند) و کوهنشینان کرد قفقاز بودند. این مردم زبان مشترک و هنرهای خود را از سومر گرفتند و آن را چنان تغییر شکل دادند که تقریباً مشابه با زبان و هنر بابلی شد. چیزی که هست اوضاع و احوال برای مردم آشور چنان نبود که به تن آسانی زنانه بابلیان دچار شوند؛ به همین جهت، از آغاز تا به انجام کار خود، قومی جنگجو و قوی و شجاع باقی ماندند؛ اندام درشت و ریش فراوان داشتند و گیسوان بلند برای خود می‌گذاشتند و، با پاهای ستبر خود تمام جهان واقع بر خاور دریای مدیترانه را لگدکوب می‌کردند. تاریخ آنان تاریخ شاهان و بندگان و جنگها و پیروزیها و فتوحات خونین و شکستهای ناگهانی است. شاهان اول آشور، که شاهان کاهن فرمانبردار جنوب بودند، چیرگی کاسیها را بر بابل غنیمت دانستند و استقلال خود را اعلام کردند، و چندی نگذشت که یکی از آن شاهان برای خود لقب «شاه فرمانروای جهان» اختیار کرد، و پس از وی همه شاهان آشور به چنین لقبی مباحث می‌کردند. از میان سلسله‌های گمنام سلاطینی که بر آشور فرمانروایی می‌کردند بعضی شخصیتها برخاسته است که کارهای آنان نشان می‌دهد که چگونه این کشور راه ترقی و کمال را پیموده است.

در آن هنگام که بابل هنوز در تاریکی حکومت کاسیها به سر می‌برد، شلمنصر اول کشور های

کوچک شمالی را به زیر فرمان خود درآورد و شهر کالچ را پایتخت خویش قرار داد؛ ولی باید دانست که نخستین نام بزرگ در تاریخ آشور نام تیگلت-پیلسر اول است. وی شکارچی ماهری بوده و، اگر پذیرفتن گفته‌های ملوک دور از حکمت نباشد، باید گفت که صدویست شیر را، پیاده و هشتصد شیر را، سوار بر ارابه خویش، از پای درآورده است. در نوشته‌ای که در باره وی برجای مانده، منشی شاهپرست‌تر از شاه چنین آورده است که وی ملتها را نیز مانند جانوران شکار می‌کرده است: «من باشکوه و بأس شدید خویش بر سر قوم کوموه تاختم و شهرهای آن مردم را گشودم و غنایم بیشماري از خواسته و دارایی ایشان به چنگ آوردم و همه جا را سوزاندم و ویران کردم... مردم ادنش از نهانگاههای کوهستانی خود بیرون آمدند و پای مرا بوسیدند، و من خراجی برایشان معین کردم.» این پادشاه لشکریان خود را به هر سو گسیل می‌داشت؛ حتیان و مردم ارمنستان و چهل ملت دیگر را به فرمان خویش درآورد؛ بر بابل استیلا یافت، و مصریان از او ترسناک شدند و برای فرونشاندن خشم وی هدایایی برای او فرستادند (وی می‌گوید که دیدن نهنگ در نرم کردن وی مؤثر افتاد.) از خراجهایی که به خزانه او می‌رسید معبدهایی برای خدایان و الاهگان آشور ساخت. هرگز آن خدایان از وی نپرسیدند که سرچشمه این ثروت از کجاست. گفתי آن خدایان جز این نمی‌خواستند که پرستشگاههایی برایشان ساخته شود و مردم در آنها قربانیایی تقدیم کنند. پس از آن، بابل بر آشور خروج کرد و قشون آشور را شکست داد؛ همه معابد تاراج شد و خدایان آشور را به اسارت به بابل بردند، و تیگلت-پیلسر از غصه و شرم جان داد.

سلطنت وی نماینده و خلاصه تاریخ آشور است، که در آغاز به صورت مرگ و جزیه بود که بر همسایگان آشور تحمیل می‌شد؛ پس از آن، این مرگ و جزیه را همسایگان بر خود آشور تحمیل کردند. آشور نصیر پال دوم بر دوازده دولت کوچک استیلا یافت و با غنیمت فراوان از جنگهای خود بازگشت و با دست خود فرمانروایان اسیر شده را کور کرد؛ از زنان حرم خود کام گرفت، و با احترام و آبرو به جهان دیگر شتافت. شلمنصر سوم دنباله این فتوحات را به دمشق رسانید؛ در جنگها زحمت فراوان دید، و در يك نبرد شانزده هزار نفر از مردم سوریه را کشت؛ معابد متعدد برپا کرد و خراج فراوان از مردم گرفت. در آخر کار، پسرش بر وی سخت بشورید و او را از سلطنت خلع کرد. سامورامات، به عنوان ملکه مادر، مدت سه سال سلطنت کرد؛ همین ملکه است که بنیان تاریخی افسانه یونانی سمیرامیس را تشکیل می‌دهد. بنا بر افسانه یونانی، سمیرامیس نیمی خدا و نیمی ملکه، فرماندهی شجاع، مهندسی زبردست، و حاکمی بسیار مدبر و هوشیار بوده است. جز این افسانه‌ها، که دیودوروس سیسیلی آن را با تفصیل و به صورت جذابی درآورده، دیگر اطلاعی از این ملکه در دست نیست. تیگلت-پیلسر سوم دوباره به گرد آوردن قشون پرداخت و ارمنستان را از نو مسخر کرد و بر سوریه و بابل تاخت و شهرهای دمشق و سامره و بابل را تحت فرمان خویش درآورد و کشور آشور را از کوههای قفقاز تا مصر وسعت داد؛ پس از آن جنگ و خونریزی، انصراف خاطر حاصل کرد و به امور کشورداری پرداخت و ثابت کرد که در اداره مملکت توانایی فراوان دارد. معابد و کاخهای بسیار ساخت و با تدبیر و سیاست نیرومندی امپراطوری پنهانور خویش را نگاهداری کرد و، در بستر راحت، جان به جان آفرین سپرد. پس از وی سارگن دوم، که افسری در قشون بود، پس از يك کودتای ناپلئونی، بر تخت نشست؛ فرماندهی لشکر را وی خوب بر عهده داشت و پیوسته در خطرناکترین نقطه‌های میدان جنگ دیده می‌شد. عیلام و مصر را شکست داد و بابل را باز گرفت، و یهودیان و مردم فلسطین و حتی یونانیان ساکن قبرس به فرمان

او گردن نهادند. کشور خویش را به نیکی اداره می‌کرد و در ترویج هنر و ادبیات و صناعت و بازرگانی کوشا بود. در جنگی با کیمریان درگیر شد و، گرچه از حمله آنان جلوگیری و پیروزی به دست آورد، به قتل رسید.

پسرش سناخریب فتنه‌هایی را که در نواحی مجاور خلیج فارس بر خاسته بود فرو نشاند؛ بر اورشلیم و مصر حمله برد و از این حمله نتیجه‌ای به دست نیامد؛ 89 شهر و 820 دهکده را غارت کرد، و 7200 اسب، 11000 خر، 80،000 گاو، 800،000 گوسفند و 208000 اسیر به غنیمت گرفت. این ارقام، که مورخ زندگینامه‌نویس آن پادشاه نقل کرده، چنان نیست که از حقیقت واقع کمتر باشد. پس از آن نسبت به مردم بابل، که خواستار آزادی بودند، خشمناک شد و آن شهر را محاصره کرد و گشود و آتش در آن افکند و آن را ویران ساخت و تقریباً همه مردم را، از زن و مرد و کوچک و بزرگ، قتل‌عام کرد؛ چنان شد که جسد کشتگان راه آمد و شد را در کوچه‌ها بست؛ هرچه در معابد بود غارت کرد و یک مثقال در آنها برجای نگذاشت؛ خدایانی را که بی‌اندازه در نظر بابلیان عزیز بودند تکه تکه کرد یا، به اسارت، با خود به شهر نینوا برد. مردوک، خدای بزرگ بابلی، به صورت خادم فرومایه خدای آشور درآمد. بابلیانی که از تیغ بیداد آشوریان گریخته بودند، هرگز به این اندیشه نیفتادند که پیش از آن در نیرومندی و عظمت خدای خود مردوک مبالغه کرده‌اند، بلکه اوضاع و احوال را همان‌گونه توجیه می‌کردند که اسیران یهودی، یکصدسال پس از آن زمان، چنان توجیه کردند؛ یعنی می‌گفتند که خدای ایشان از روی تواضع بر خود روا داشت که شکسته و مغلوب شود تا به این ترتیب ملت خود را کیفر دهد. سناخریب همه غنایمی را که از کشورگشاییهای خویش به دست آورده بود در کار تجدید بنای شهر نینوا صرف کرد و مجرای نهرها را تغییر داد تا شهر از تجاوز دشمنان در امان بماند. درست با نشاط و حرارت کشورهای که از مازاد محصولات کشاورزی شکایت دارند به آباد کردن زمینهای بایر پرداخت؛ در آخر کار، پسرانش، در حینی که مشغول نماز بود، او را کشتند.

یکی از پسران وی به نام اسرحدون، که در قتل پدر دست نداشت، برضد برادران پدرکش خود قیام کرد و تاج و تخت سلطنت را به تصرف درآورد، و چون مصر به شورشیان سوریه کمک کرده بود، به آنجا لشکر کشید و بر آن مستولی شد و این کشور را به صورت ایالتی از مملکت آشور درآورد و، با غنایم فراوانی که همراه خود از ممفیس به نینوا برد، همه آسیای

شهرهای خاور نزدیک قرار داد، چنان فراوانی و آسایشی در آن فراهم آورد که پیش از آن نظیر نداشت. با رها کردن خدایان اسیر بابل و احترام گذاشتن به آنها، و تجدید ساختمان شهر خراب‌شده بابل، مردم آنجا را از خود خشنود ساخت؛ برای مردم عیلام، که دچار قحطی و گرسنگی بودند، از راه خیرخواهی بین‌المللی آذوقه فرستاد و مایه خرسندی آنان شد. و این کاری است که در تاریخ قدیم تقریباً نظیری نداشته است. وی، در تمام دوره امپراطوری خویش، عادلترین و مهربانترین پادشاهی بود که بر آن سرزمین حکومت کرد؛ در پایان کار، هنگامی که برای فرونشاندن فتنه‌ای عازم مصر بود، در میان راه درگذشت.

جانشین وی آسوربانی پال (همان سارداناپالوس یونانیان) از میوه کارهای نیک او برخوردار شد؛ در زمان سلطنت دراز این پادشاه، آشور به اوج شکوه و ثروت خود رسید. پس از مرگ آسوربانی‌پال، در نتیجه جنگهایی که مدت چهل سال طول کشید، شوکت و عظمت آشور از میان رفت و در طریق انحطاط و انقراض افتاد؛ درواقع، ده سال پس از مرگ آن پادشاه، تاریخ آشور پایان یافت. یکی از منشیهای آن زمان سالنامه کارهای وی را نوشته و برای ما برجای گذاشته است؛ در این گزارش، به شکل یکنواخت و خسته‌کننده‌ای، پیوسته از شرح جنگ خونینی به جنگ خونین دیگر می‌پردازد، و از محاصره شهرهای دچار قحطی شده و اسیرانی که پوست آنها را زنده زنده می‌کنند سخن می‌گوید. آن منشی ویران کردن عیلام را به دست آسوربانی‌پال، از زبان خود او، چنین نقل می‌کند:

من از شهرهای عیلام آن اندازه ویران کردم که برای گذشتن از آنها یک ماه و بیست و پنج روز وقت لازم است. همه جا (برای بایر کردن زمین) نمک و خار افشاندم؛ شاهزادگان و خواهران شاهان

و اعضاي خاندان سلطنتي را، از پير و جوان، با رؤسا و حكام و اشراف و صنعتگران، همه را با خود به اسيري به آشور آوردم؛ مردم آن سرزمين، از زن و مرد، را با اسب و قاطر و الاغ و گله‌هاي چهارپايان كوچك و بزرگ، كه شمار آنها از دسته‌هاي ملخ فزونتر بود، به غنيمت گرفتيم؛ خاك شوش و مدكتو و هلمتاش و شهرهاي ديگر را به آشور كشيدم. در ظرف مدت يك ماه، تمام عيلام را به تصرف در آوردم و بانگ آدميزاد و اثر پاي گله‌ها و چهارپايان و نغمه شادي را از مزارع برانداختم. و همه جا را چراگاه خران و آهوان و جانوران وحشي گوناگون ساختم.

سربريده پادشاه شكست‌خورده عيلام را، در جشني كه با ملكه خود در باغ كاخ سلطنتي برپا ساخته بود، در برابر وي آوردند؛ او فرمان داد تا آن سر را بر بالاي ستوني در برابر چشم حاضران قرار دهند و همه به شادي و خوشي پردازند؛ پس از آن، سر را از دروازه‌هاي نينوا آويختند و آن اندازه ماند تا بتدريج پوسيد و از ميان رفت. دنانو، سردار عيلامي را زنده‌زنده پوست كندند و پس از آن مانند گوسفند او را سربريدند؛ گردن برادر او را زدند و بدنش را پارپاره كردند و هر پاره را،

هرگز بر خاطر آسورباني‌پال و كسان او نمي‌گذشت كه آن كارها كه مي‌كند كار آدمي نيست و سراسر توحش است؛ كشتن و شكجه كردن مردم در نظر وي همچون يك عمل جراحي مي‌نمود كه براي جلوگیری از شورش، و استوار ساختن پايه‌هاي نظم و امنيت در ميان ملل غيرمتجانس پراكنده ميان حبشه و ارمنستان و ميان سوريه و سرزمين ماد- كه پدران آنها را در زير حكم آشور در آورده بودند- كمال ضرورت را دارد؛ وظيفه خود مي‌دانست كه ميراثي را كه به وي رسیده درست نگاه دارد. آن پادشاه، از امنيتي كه بر سراسر امپراطوري وي سايه افكنده و نظمي كه در شهرها برقرار شده بود، بر خود مي‌باليد؛ حق آن است كه اين تفاخر بي‌اساس هم نبوده است. در عين حال، وي نشان داده كه صرفاً پادشاهي نيست كه از بوي خونهايي كه ريخته مست شده باشد؛ دليل اين مطلب بناهاي فراواني است كه ساخته، و تشويقي است كه براي پيشرفت هنر و ادبيات نشان داده است. از همه نقاط كشور، مجسمه‌سازان و مهندسان را فرا خواند تا نقشه معابد و كاخهاي او را بريزند و آنها را بياريند؛ اين درست همان كاري است كه فرمانروايان رومي پس از وي كردند و از هنرمندي يونانيان بهره گرفتند. به منشيان بيشمار فرمان داد كه آنچه را از ادبيات بابلي و سومري برجاي مانده گرد آورند و از آن نسخه بردارند، و همه اين نسخه‌ها را در كتابخانه بزرگ خود در نينوا فراهم كرد؛ همين كتابخانه است كه، پس از گذشتن بيست و پنج قرن، تقريباً سالم و دست نخورده به دست ما رسیده است. وي نيز، برسان فرديك، همان‌گونه كه به پيرويهاي خود در جنگ و شكار مي‌باليد، به استعداد و ذوق ادبي خويش نيز مباحثات مي‌كرد. ديودوروس سيپيلي، در تاريخ خود، از وي همچون مرد فاسق و مخنثي برسان نرون نام مي‌برد، ولي در ميان همه اسنادي كه به دست ما رسیده است هيچ يك چنين گفته‌اي را تأييد نمي‌كند. آسورباني‌پال چون از تأليف الواح ادبي خود فراغت مي‌يافت، با اعتمادي شاهانه و همراه برداشتن كرد و نيزه‌اي، به شكار مي‌رفت و با شيراني روبه‌رو مي‌شد؛ اگر گزارشهاي معاصران وي را معتبر بدانيم، بايد گفت كه وي هرگز از اينكه پيشرو لشكر باشد دامن فرا نمي‌چيده، و چه بسيار اتفاق افتاده كه ضربه‌كاري را به دست خويش بر دشمن وارد ساخته است. چون حال چنين است ديگر عجيب نيست كه شاعري چون بايرون فريخته وي شود و نمايشنامه‌اي نيم تاريخي و نيم افسانه‌اي به‌نام او بسازد، و در آن ثروت و جلال آشور را، كه در زمان اين پادشاه به منتها درجه رسیده، وصف كند و نمايشنامه خود را با ويراني سراسر كشور، و نويمدي فراواني كه به شاه آن دست داده بود، به پايان رساند.

II- دولت آشور

استعمار - جنگاوري آشوريان - خدايان جنگجو - قانون - انواع مجازات - شكل اداره - سختي و بيرحمي شاهان خودكامه مشرق زمين

اگر اين اصل استعمار طلبي را قبول داشته باشيم كه، به خاطر تسلط حكم قانون و انتشار امنيت و پيشرفت بازرگاني و برقراري صلح، بهتر آن است كه دولتهاي متعدد، طوعاً يا كرهاً، در زير تسلط حكومت واحدي قرار گيرند، مي توان گفت كه دولت آشور داراي چنين مزيتي بوده كه در سرزمينهاي گسترده اي از باختر آسيا حكومت وسيعي ايجاد کرده و نظم و آرامشي، بيش از آنچه پيش از آن در اين ناحيه بوده، برقرار ساخته است. حكومت آشورباني پال - كه بر آشور، بابل، ارمنيه، سرزمين ماد، فلسطين، سوريه، فنيقيه، سومر، عيلام، و مصر سايه مي گسترده - بدون شك وسيعترين سازمان اداري بود كه جهان مديترانه يا خاور نزديك تا آن زمان به خود ديده بود؛ تنها حموربي و تحوطمس سوم پيش از آن به اين گونه دستگاه اداري نزديك شده بودند، و پس از آنان دستگاه اداري پارس پيش از حمله اسکندر، توانست با آن برابري كند. در آن امپراطوري تا حدي آزادي وجود داشت؛ شهرهاي بزرگ بهره فراواني از خودمختاري محلي داشتند؛ هر ملت مغلوبه كه خراج را مي پرداخت دين و قوانين و فرمانروايي خود را حفظ مي كرد و ناچار نبود به مقرارت تازه اي در اين گونه امور گردن نهد. چون وضع چنين بود، هر بار كه در حكومت مركزي سستي و ضعفي رخنه مي كرد، ملل مغلوب سر به شورش برمي داشتند يا لااقل از پرداخت خراج شانه تهی مي كردند؛ به همين جهت لازم بود كه شهرها پياپي از نو تسخير شود. تيگلت - پيلسر، كه مي خواست از خطر اين شورشهاي مكرر آسوده شود، سياست خاصي در پيش گرفت كه از مشخصات حكومت آشور به شمار مي رود؛ آن سياست عبارت از اين بود كه مردم شهرهاي گشوده شده را به شهرهاي دور دست كوچ مي داد تا با مردم بومي آن نواحی در هم آميزند و به اين ترتيب وحدت و شخصيت خود را از دست بدهند و كمتر فرصت شورش و انقلاب پيدا كنند. بايد دانست كه اين نقشه هم بي نتيجه ماند و از شورشي جلو نگرفت؛ به همين جهت دولت آشور ناچار بود كه پيوسته خود را براي جنگهاي تازه آماده و مستعد نگاه دارد.

به اين ترتيب، سپاهيان و جنگاوران حياتيترين دستگاه را در سازمان اداري کشور تشكيل مي دادند. آشور، به شكل صريح، به اين مطلب توجه داشت كه حكومت همان ملي كردن نيروست، و به همين جهت، سهمي كه آن کشور در ترقي دارد مربوط به هنر جنگ است. ارايه هاي جنگي و دسته هاي سوارمنظام و پياده و مهندسي در آن کشور تشکيلات منظمي

جنگهاي آشوريان به كار مي افتاد؛ جنگاوران آشوري بخوبي از فنون آماده ساختن قشون و به كار انداختن آن در جنگ آگاهي داشتند. اساس هنر جنگي آنان در اين بود كه حمله برق آسا مي كردند و در صفوف دشمن تفرقه مي انداختند و قسمتهاي متفرق از يكدیگر را، جدا جدا، از پا درمي آوردند؛ اين خود، نشان مي دهد كه سركاميابيهاي ناپلئون ريشه بسيار كهني دارد. صناعت آن به اندازه اي در ميان ايشان پيش رفته بود كه مي توانستند مردان جنگي خود را با سلاحهاي آهنين چنان مجهز سازند كه از ساز و برگ سواران قرون وسطي كمی نداشته باشد؛ حتي تير اندازان و نيزمداران خودهاي مسين يا آهنين بر سر مي گذاشتند، تنكه هاي ضخيم و لايي دار مي پوشيدند، سپر هاي ستبر با خود برمي داشتند، دامن چرمي كه با پولكهاي فلزي پوشيده بود در بر مي كردند. اسلحه آنان تير، نيزه، شمشير کوتاه، گرز، چماق، فلاخن، و تبرزين بود. بزرگان قوم بر ارايه ها سوار مي شدند و در طلعيه لشكر مي جنگيدند، و معمولاً شاه، كه بر ارايه سلطنتي سوار بود، خود فرماندهي اين گروه را بر عهده داشت؛ در آن زمان هنوز سرداران سپاه نياموخته بودند كه در بستر خود بميرند.

ابتكار كمك دادن به ارايه هاي جنگي، به وسيله سواره نظام، از آشورباني پال است؛ اين بدعت در بسياري از جنگها اثر قطعي داشت. مهمترين افزار جنگي كه در محاصره شهرها به كار مي افتاد

گلوله های قلعه کوب بود که نوک آهنین داشت؛ گاهی این گلوله را به وسیله طناب به پایه‌هایی می‌آویختند و با نوسان دادن آنها نیروی مخربشان را زیاده‌تر می‌کردند؛ و گاهی آنها را بر روی اربابه‌ها به جلو می‌راندند تا به نقاط موردنظر اصابت کند. محاصره‌شدگان از بالای باروها تیر و نیزه و سنگ و مشعل و تیر افروخته و زنجیرهایی که از کارکردن گلوله‌های دیوارکوب جلوگیری می‌کرد پرتاب می‌کردند و بر سر دشمن «کوزه‌های متعفن» گازدار (این نامی است که خود ایشان به آن داده‌اند) فرو می‌ریختند، تا روحیه دشمن را خراب کنند و به عقل او صدمه برسانند؛ در اینجا یک بار دیگر متوجه می‌شویم که چیزهای نو غالباً بسیار کهنه است. بیشتر عادت بر آن جاری بود که شهر گشوده شده را ویران کنند و آن را بسوزانند و درختان را قطع کنند تا درست با خاک برابر شود و اثری از آبادی در آن نماند. قسمت مهمی از غنائم جنگ میان شرکت‌کنندگان در آن تقسیم می‌شد تا به این ترتیب نسبت به دستگاه وفادار بمانند؛ نیز برای تحریک شجاعت جنگاوران پیوسته از عادت مألوف در خاور نزدیک پیروی می‌شد و همه اسیران جنگ را یا به بندگی می‌گرفتند یا آنان را می‌کشتند. هر سربازی که از میدان جنگ سربریده‌ای با خود می‌آورد پاداشی می‌گرفت؛ به همین جهت میدان غالباً عنوان کشتارگاهی را پیدا می‌کرد که در آن سر از بدن دشمنان جدا می‌کردند. غالباً پس از جنگ همه اسیران را نابود می‌کردند تا از رنج خوراک رساندن به ایشان بیاسایند، و از خطراتی که ممکن است برای دنباله قشون داشته باشند در امان بمانند. برای این

اسیرکنندگان خود داشته باشند، و این جماعت یا با کوفتن گرز بر سر ایشان جانشان را می‌گرفتند، یا با شمشیرهای کوتاه خود سرهاشان را از بدن جدا می‌کردند؛ در این گیرودار منشیها عدد اسیرانی که به جنگ هر سرباز افتاده و آنها را کشته بود ثبت می‌کردند تا، بر نسبت کشتگان هرکس، غنیمت جنگ در میان آنان تقسیم شود؛ هر زمان که مقتضی بود شخص شاه ریاست عالیة این قصابی دسته‌جمعی را به خود اختصاص می‌داد. نسبت به اشراف و بزرگان مغلوب‌شده تا حدی به شکل خاص رفتار می‌شد، به این معنی که گوش و بینی و دست و پاها را می‌بریدند، یا آنان را از بالای برجهای بلند بر زمین می‌افکندند، یا سرخود و فرزندانها را می‌بریدند، یا زنده زنده از آنان پوست می‌کنند؛ یا تنه‌هاشان را بر روی آتش ملایمی کباب می‌کردند. چنان به نظر می‌رسد که از این آدمکشی و خاموش کردن چراغ زندگی مردم هیچ ملامت ضمیر و پشیمانی احساس نمی‌کرده‌اند؛ این گونه کشتارها خود در واقع درمانی برای مسئله زیادشدن بی‌اندازه جمعیت به شمار می‌رفته، و از طرف دیگر افزایش موالید هرچه زودتر جای کشتگان را پر می‌کرده است. شاید اینکه شایع بود اسکندر و قیصر نسبت به دشمنان و اسیران جنگ معامله نیکو می‌کنند و برایشان رحمت می‌آورند، سبب آن شده باشد که روحیه دشمنان ایشان ضعیف شود؛ به همین جهت بود که این دو نفر توانستند جهان اطراف دریای مدیترانه را به تصرف خود درآورند.

نیروی دیگری که شاه، پس از قشون، بر آن تکیه داشت نیروی دین و معابد بود؛ برای آنکه شاه بتواند کمک کاهنان را جلب کند، پیوسته ناچار بود که پاداش گزافی در مقابل به آنان بدهد. مردم اجماعاً بر این عقیده بودند که رئیس رسمی مملکت خدایی به نام آشور است؛ همه فرمانهای رسمی به نام این خدا صادر می‌شد، و هر قانون از مشیت الهی او سرچشمه می‌گرفت، تا برای او (و گاهی خدای دیگری جز او) غنیمت و شکوهی فراهم شود. شاه مردم را وادار می‌کرد که شخص او را به عنوان خدایی وصف کنند، و معمولاً خود را مجسم‌شده «شمش»، یعنی خدای خورشید، می‌دانست. دین آشور، مانند زبان و علم و هنر آن، از سومر و بابل به آن سرزمین آمده بود، و به مقتضای نیاز مندیهای دولتی و جنگی و نظامی تغییرات مختصری به آن داده بودند.

این تطبیق با مقتضیات، در مورد قوانین محسوس‌تر است، و سختی نظامی به آن ضمیمه می‌شود. کیفرهای قانونی درجات مختلف داشت؛ از قبیل نمایش دادن شخص گناهکار در میان مردم و داشتن

وي به كارهاي سخت و شلاق زدن، از بيست ضربه تا صد ضربه، و بریدن گوش يا بيني و خصي کردن و زبان بریدن و چشم درآوردن و شکم دریدن و سربریدن. در قوانين سارگن دوم مجازاتهائي نوع ديگري، از قبيل زهر خوراندن و سوزاندن پسر يا دختر شخص گناهکار بر قربانگاه معبد، نيز آمده است. ولي شواهدی در دست نيست که اين قوانين در هزاره آخر قبل از ميلاد مسيح اجرا شده باشد. زنا و هتك ناموس و بعضي از اشكال دزدی را معمولاً با اعدام مجازات مي دادند. گاهي نيز متهم را با داوري خدایان كيفر مي دادند، يا گناهکار را پابسته در آب مي انداختند و سرنوشت وي را به دست آب مي سپردند. به طور كلي، قوانين آشوري ابتدائيتر، و جنبه دنيايي آن کمتر از

قوانين حموربي است، که ظاهراً از حيث زمان بر قوانين آشور مقدم بوده است. حکومت محلي، در آغاز کار، به دست امراي زميندار محلي بود و بتدريج از دست آنان خارج شد و در اختيار فرمانداراني قرار گرفت که از طرف شاه معين مي شدند. پارسيان اين طرز اداره را از آشوريان گرفتند، و از ايشان به روميان انتقال يافت. فرمانداران کارشان آن بود که ماليات را جمع آوري کنند و امور مربوط به بيکاري و کارهاي دسته جمعي همچون آبياري را، که پرداختن به آنها از عهده افراد خارج بود، زير نظر بگيرند؛ مهمترين وظيفه ايشان آن بود که سربازان ناحيه خود را بسپار کنند و، در جنگهاي شاهي، فرماندهي آنان را داشته باشند. علاوه بر اين، شخص شاه در هر ايالت مأموران و جاسوسان مخصوصي داشت که مراقب کار حکام و ياران ايشان بودند و از اوضاع مردم، شاه را مطلع مي ساختند.

رو بهمرفته، مي توان گفت که حکومت و دولت آشور، بيش از هر چيز، يك دستگاه جنگي بوده است؛ چه جنگ براي آن مردم غالباً بيش از صلح فايده داشت؛ با جنگ نظم مملکت استوار مي شد و نيروي و ظنبرستي قويتر مي گرديد و تسلط شاه هر چه بيشتر توسعه مي يافت و، با غنايم جنگي و اسيران و بندگان که از اين راه به دست مي آمد، پايتخت ثروتمندتر و خدمتگزاران مردم فراوانتر مي شد. به همين جهت، در تاريخ آشور بيشتر سخن از شهرهايي است که غارت شده و دهکده ها و مزارعي که به صورت ويرانه و بيحاصل درآمده است. در آن هنگام که آشورباني پال شورش برادر خود، شمش-شوم-اوکين، را فرو نشاند و، پس از مدت درازي در حصار نگاهداشتن بابل، آن شهر را به تصرف درآورد، شهر منظره دلخراشي داشت که حتي آشوريان نيز از ديدن آن متأثر مي شدند... بيشتر کساني که در نتيجه بيماري يا قحطي جان داده بودند، در خيابان و ميدانهائي عمومي افتاده و طعمه سگان و خوکان شده بودند. از مردم و سربازان، هر کس رمقي به تن داشت خود را از شهر بيرون کشيده به آن طرف باروها رسانده بود، و آنان که در شهر مانده بودند به قدری ناتوان بودند که نمي توانستند خود را از شهر بيرون بکشند. آشورباني پال گريختگان را دنبال کرد و تقريباً همه آنان را اسير کرد و آتش خشم خويش را بر سر ايشان فرو ريخت. فرمان داد تا زبان سربازان را بکنند و با گرز سرهايشان را بگويند تا بميرند. دستور داد تا مردم شهر را در برابر مجسمه گاوالبالدار سر بر يند؛ اين شکل قتل عام شبیه است به کاري که پنجاه سال پيش از آن، در زمان جدش سناخريب، صورت گرفته بود، جسد اين قربانيان مدت درازي بر روی زمين ماند و خوراک درندگان پليد و مرغان شد.

ضعف شاهان خودکامه مشرق زمين، خود، اسباب زيادروي در سختي و بيرحمي بوده است. شورشهاي

در ميان خاندان سلطنتي نيز، مکرر در مکرر، اقداماتي صورت مي گرفت تا دستگاهي را که بر ظلم و بيدادگري و قساوت بنا شده بود از ميان بردارند. غالباً نزديک پايان سلطنت يك شاه، يا در حين فوت او نقشه هايي به وسيله داوطلبان تاج و تخت کشيده مي شد؛ شاه سالخورده ميديد که از همه طرف دسيسه

کسانش وی را احاطه کرده، و بسیار اتفاق می افتاد که قصد جان او می کردند تا دیگری به جای او بنشیند. ملتهای خاور نزدیک انقلابها و شورشیهای سخت و خطرناک را بر انتخابات تقلبی ترجیح میدادند، و بهترین وسیله، برای آسوده شدن از کسی که بر آنان حکومت می کرد، همان کشتن وی بود، بدون شک، پاره ای از جنگهایی که آشوریان به آن دست می زدند چنان بوده است که جز آن چاره ای نداشته اند: مردم وحشی و بربر، از هر سو، سرزمین آشور را در احاطه داشتند؛ اگر شاه ناتوانی بر تخت می نشست سکاها و کیمریان یا قبایل دیگر بر سر شهرهای آشور می تاختند و به قتل و غارت می پرداختند. ممکن است که گفته های ما درباره جنگجویی و قساوت آن حکومت های خاوری با مبالغه همراه باشد، چه، آنان که در گذشته آثار گذشتگان را بر کتیبه ها نقش کرده، و مورخان جدید که تاریخ آن حوادث را نوشته اند بیشتر به شرح جنگها پرداخته، و از ذکر پیروزیهای صلح غافل مانده اند. مورخان بیشتر نسبت به خونریزی نظر مساعد داشته، یا خود این وقایع را جالبتر از شرح گزارشهای فرهنگی و عقلی می دانسته اند، یا چنان می پنداشته اند که خوانندگان آثارشان این شکل تاریخی را بیشتر دوست دارند. به نظر ما چنان می رسد که در این زمان جنگ کمتر از گذشته اتفاق می افتد؛ این از آن جهت است که از دوره های روشن صلح آگاهییم و آن را احساس می کنیم، در صورتی که نسبت به گذشته، جز از دوره های بحرانی تبالود جنگ اطلاع دیگری نداریم.

III – زندگی مردم آشور

صنعت و بازرگانی- ازدواج و اخلاق- مذهب و علم- متون و کتابخانه ها- عالیترین نمونه مرد کامل در نظر آشوریان

زندگی اقتصادی مردم آشور با مردم بابل تفاوت فراوانی نداشته، چه ساکنان این دو ناحیه، در واقع، ساکنان شمال و جنوب فرهنگ و تمدن واحدی بوده اند. مهمترین اختلاف آشور و بابل در آن است که مردم بابل بیشتر به بازرگانی اشتغال داشتند، و آشوریان بیشتر به کار کشاورزی می پرداختند؛ ثروتمندان بابلی غالباً تاجر بودند، ولی اکثر ثروتمندان آشوری صاحبان املاک بزرگ بودند و شخصاً اداره زمینهای وسیع خود را بر عهده می گرفتند و، مانند رومیان که پس از ایشان آمدند، به کسانی که از راه ارزان خریدن و گران فروختن ثروتمند می شوند به چشم حقارت می نگریستند. دو نهر دجله و فرات بر زمینهای هر دو کشور جاری بود و خوراک مردم از آنها به دست می آمد؛ سذبندی و ترع سازی، برای نگهداری زیادی آب و تقسیم آن، و

شادوفهایی که با آن آب را از نهرها بالا می آوردند، در هر دو جا به یک شکل بود؛ در شمال و جنوب محصولات مشابهی، مانند گندم و جو و ارزن و کنجد کشت و زرع می شد. در شهرهای هر دو ناحیه فعالیتهای صنعتی با یکدیگر شباهت داشت؛ در هر دو کشور ترتیب واحدی برای وزن کردن وکیل کردن و سنجیدن کالاهایی که با یکدیگر مبادله می شد به کار می رفت؛ اگر چه نینوا، و شهرهای بزرگ دیگر آشور، به اندازه ای در شمال واقع شده بود که نمی توانست عنوان مرکز بزرگ بازرگانی پیدا کند، ثروتهای هنگفتی که سلاطین آشور به این شهرها می آوردند سبب آن بود که جریان امور بازرگانی و صنعتی در آنها رونقی داشته باشد. فلزات از داخل کشور استخراج می شد، یا آنها را از خارج به مقدار زیاد وارد می کردند؛ در حوالی سال 700 ق م، آهن، به جای مفرغ عنوان فلز اساسی در صنعت و ساختن ساز و برگ جنگی آشور را پیدا کرد. گداختن فلزات و ساختن شیشه و رنگ کردن پارچه و لعاب دادن سفال در آشور رایج بود؛ آراستن و پیراستن خانه های آشوری به صورتی بود که خانه های اروپا، پیش از انقلاب صنعتی، چنان صورتی را داشت. در زمان سناخریب آبراهه ای بر روی پایه هایی ساختند که آب را از پنجاه کیلومتری به شهر نینوا می رساند. بتازگی در حدود

سیصد متر از این آبراهه‌ها را از زیر خاک بیرون آورده‌اند- و این قدیمیترین آبراهه پایمداری است که تاکنون شناخته شده. بانکهای خصوصی به بازرگانان و صاحبان صنایع وام می‌دادند و، در مقابل، سودی معادل 0/025 می‌گرفتند. سرب و مس و نقره و طلا عنوان پول و وسیله مبادله اجناس را داشت؛ در حوالی 700 قم، سناخریب سکه‌هایی از نقره ضرب کرد که ارزش هر يك نیم «شکل» (شاقل) بود؛ این قدیمیترین مسكوك رسمي است که تاریخ از آن به ما آگاهی داده است.

در آشور مردم به پنج طبقه قسمت می‌شدند: اعیان و اشراف؛ صاحبان صنایع و رؤسای حرف، که تشکیلات صنعتی داشتند و بازرگانان و پیشه‌وران هر دو در این طبقه قرار می‌گرفتند؛ کارگران و کشاورزان آزاد و غیرماهری که در شهرها و دهکده‌ها به سر می‌بردند؛ کشاورزانی که، مانند کشاورزان اروپای قرون وسطی، در املاک اربابی بزرگ کار می‌کردند و با زمین خرید و فروش می‌شدند؛ غلامانی که یا اسیر جنگی بودند، یا به واسطه مقروض شدن به حالت بندگی درآمده بودند، و ناچار، برای آنکه همه آنان را بشناسند، باید گوششان سوراخ و سرشان تراشیده باشد، و کارهای حقیر و پست به دست آنان انجام شود. در نقش برجسته‌ای از زمان سناخریب پاسبانی دیده می‌شود که، تازیانه به دست، دو صف متوازی از این بندگان را، که با طناب مجسمه بزرگی را بر روی تیرهای چوبی می‌کشند، به کار و می‌دارند.

مانند همه کشورهای نظامی، در آشور نیز به زیاد شدن نسل اهمیت فراوان داده می‌شد و مقررات اخلاقی و قوانین خاص برای آن وجود داشت. کیفر سقطجنین اعدام بود. زنی را که سقطجنین می‌کرد، حتی اگر در ضمن انجام این عمل می‌مرد، بر چوب نوک‌تیزی می‌گذاشتند و آن چوب را به شکم او فرو می‌کردند. اگر چه پاره‌ای از زنان آشور، به وسیله زناشویی یا توسل به دسایس، به مقام و قدرتی می‌رسیدند، به طور کلی منزلت زن در آشور پست‌تر از بابل بود: هرگاه زنی به شوهر خود دست دراز می‌کرد، کیفر سخت می‌دید؛ زنان مجاز بودند که بدون حجاب به کوچه درآیند؛ در عین آنکه مردان، هر اندازه که می‌خواستند، می‌توانستند برای خود معشوقه بگیرند، از زنان چنان توقع داشتند که بی‌اندازه در نگهداری ناموس خویش امین و وفادار باشند. فحشا در عرف آن زمان همچون امری به شمار می‌رفت که گریزی از آن نیست، و به همین جهت برای سامان دادن به آن قوانین خاص داشتند. شاه حرم مخصوص داشت، و زنان وی مجبور بودند در گوشه‌ای به سر برند و روزگار خود را به رقصیدن و آواز خواندن و نزاع کردن با یکدیگر و سوزن‌زنی و دسیسه‌انگیزتن بگذرانند. اگر مردی زن خود را در حال خیانت می‌یافت، او را می‌کشت، و این حقی برای او به شمار می‌رفت؛ همین عادت است که، در بسیاری از قوانین موجود، هنوز برجای مانده است. از این گذشته، قوانین ازدواج در آشور مانند بابل بود، با این تفاوت که زناشویی غالباً صورت خرید داشته و زن بیشتر در خانه پدر خود به سر می‌برده و شوهر گاهگاه به دیدن او می‌رفته است.

در همه تجلیات زندگی مردم آشور پدرشاهی و تسلط کامل پدر در خانواده مشاهده می‌شود؛ این، خود، برای ملتی که در راه کشورگشایی و در حدود توحش زندگی می‌کرده، امری طبیعی به نظر می‌رسد. درست همان‌گونه که رومیان، پس از جنگها، اسیران را به بندگی می‌گرفتند و گروهی از آنان را در میدانهای نمایش طعمه درندگان می‌ساختند، مردم آشور نیز با شکنجه دادن اسیران تسلائی خاطری پیدا می‌کردند، یا آن را سرمشقی برای تربیت جنگی فرزندان خویش قرار می‌دادند؛ فرزندان اسیران را در پیش چشم پدرانشان کور می‌کردند؛ یا آنان را زنده زنده پوست می‌کنند؛ یا کباب می‌کردند؛ یا، برای تماشای مردم، در قفس به زنجیر می‌کردند؛ و بقیه را که زنده می‌ماندند به دست جلادان می‌سپردند. اسوربانی‌پال در این باره خود چنین می‌گوید: «تمام سرکردگان را که بر من خروج کردند پوست کندم، و با پوست آنان ستونی را پوشاندم؛ و پاره‌ای از آنان را میان دیوار گذاشتم، و بعضی دیگر را به سیخ کشیدم؛ گروهی را، بر گرد ستون، سوار بر میله‌های نوک‌تیز کردم و آن میله‌ها را از

میانشان گذراندم... دست و پای رؤسای قبایل و کارمندان دولتی را، که شوریده بودند، بریدم.»
آسوربانیپال به این افتخار می‌کند که «سه هزار نفر اسیر را سوزانیده و یکی از آنها را به عنوان گروگان زنده نگذاشته است.» در کتیبه دیگری چنین

جنگاورانی که در حق آشور عصیان ورزیدند و به بدخواهی من برخاستند... از دهانهای بدخواهشان زبانها را بیرون کشیدم، و کسانی را که زنده ماندند قربانی کردم... اعضای بریده آنها را به خورد سگان و خوکان و گرگان دادم... و با این کارها مایه شادی خدایان بزرگ را فراهم ساختم.» شاه دیگری دستور داد تا بر روی آجرهایی که می‌سازند، برای عبرت و توجه آیندگان، چنین نقش کند: «ارابه‌های جنگی من انسانها و جانوران را زیر خود خرد می‌کند. بناهایی که من برافراشته‌ام از جسد آدمیانی است که سر و دستشان را بریده‌ام. هر که زنده به اسارت من درآمده دستهایش را بریده‌ام.» در نقشه‌هایی که در ضمن حفاریهای نینوا به دست آمده تصویر مردمی دیده می‌شود که میل از میان آنان می‌گذرانند یا پوستشان را می‌کنند یا زبانشان را از دهان بیرون می‌آورند. در یکی از نقشه‌ها صورت پادشاهی را می‌بینیم که با نیزه چشم اسیران را برمی‌کند، و برای آنکه سر مرد اسیر در جای خود بماند طنابی از میان دو لب او گذرانده و سرش را محکم بسته‌اند. چون شخص این چیزها را می‌خواند، ناچار، از وضع متوسطی که هم‌اکنون دارد سپاسگزار و خشنود می‌شود.

ظاهراً دین در تخفیف این قساوت و بیرحمی هیچ تأثیر نداشته، و باید گفت که تسلط دین بر دستگاه حکومت در آشور به اندازه بابل نبوده؛ در واقع، دین بر حسب ذوق و سلیقه و احتیاج شاهان تغییر شکل می‌داده است. خدای ملی، یعنی آشور، یکی از خدایان خورشیدی بود و روح جنگی داشت و بر دشمنان خود رحم نمی‌کرد. بندگان وی معتقد بودند که این خدا از کشته شدن اسیران در برابر ضریح خود خشنود می‌شود. اساسیترین کار دین آشوری آن بود که، از کودکی، مردم را به اطاعتی که وطنپرستی مقتضی آن است آشنا سازد و به مردم پیام‌وزد که، برای خوش‌آمد خدایان و جلب دوستی آنها، به انواع گوناگون سحر و قربانی متوسل شوند. به همین جهت است که نوشته‌های دینی که از آن زمان برجای مانده، از عزایم و فال بد و خوب زدن تجاوز نمی‌کند. در میان این آثار، فهرستهای درازی است که نتایجی را که از هر حادثه ممکن است حاصل شود شرح می‌دهد و می‌گوید چه باید کرد تا چنان نتایجی حاصل نشود. چنان تصور می‌کردند که عالم پر از شیاطین است و باید با طلسمهایی که به گردن آویخته می‌شود، یا اوراد خاصی که باید با دقت کامل تلاوت شود، از گزند آن شیاطین جلوگیری کرد.

در چنان محیطی طبیعتاً چیزی جز علم جنگ و خونریزی ترقی نمی‌کند. پزشکی آشوری همان پزشکی بابلی است و چیزی بر آن افزوده نشده؛ علم نجوم آشوری جز احکام نجوم بابلی چیز دیگری نیست، و بزرگترین منظوری که در خواندن علم نجوم داشته‌اند همان پیشگویی و خبرگرفتن از غیب بوده است. هیچ سند و مدرکی به دست نیامده که مردم آشور در مباحث فلسفی وارد شده باشند، نیز دلیلی در دست نیست که آن مردم، در اندیشه تفسیر جهان، از راهی جز راه دین، افتاده باشند. علمای لغت آشور فهرستی از نامهای گیاهان مرتب کرده‌اند؛ شاید تهیه این فهرست برای آن بوده است که از آن در صناعت پزشکی استفاده کنند، و باید گفت از این راه سهمی در پیشرفت علم گیاهشناسی دارند. نویسندگان دیگر فهرستهایی ترتیب داده‌اند که تقریباً شامل هرچه بر روی زمین بوده می‌شد، و این فهرست‌نویسی مورد استفاده علمای طبیعی قدیم یونان قرار گرفته

است. بسیاری از آن لغات، به میانجیگری زبان یونانی، وارد زبانهای اروپایی شده و هم‌اکنون وجود دارد؛ از آن قبیل است کلمه‌های hangar (= انبار مسقف بی‌دیوار)، gypsum (= گچ)، camel (= شتر)، plinth (= ازاره دیوار)، shekel (= شاقل، واحد وزن، مثقال)، rose (= گل سرخ)، ammonia (= امونیاک)، jasper (= یشم)، cane (= نی‌شکر)، cherry (= گیلاس)، laudanum

(=لودانوم)، naphtha (= نفت)، sesame (= کنجد و به عربی: سمس)، hyssop (= زوفا)، myrrh (= مر).

الواحی که مشتمل بر کارهای شاهان است، گرچه از لحاظ اینکه همه شرح خونریزی و آدمکشی است مایه ناراحتی و ملالت خاطر خواننده می‌شود، این مزیت را دارد که قدیمیترین تاریخ نوشته را در پیش چشم ما می‌گذارد. از این الواح، آنچه مربوط به اوایل تاریخ آشور است، تنها به شرح پیروزیهای شاهان می‌پردازد و هیچ گاه از شکستی در آنها سخن نمی‌رود. الواح مربوط به سالهای بعد رنگ ادبی دارد و حوادث مهم زمان هر شاهی را به صورت جالب توجهی وصف می‌کند. مهمترین چیزی که نام آشور را در تاریخ تمدن جاودانی ساخته کتابخانه‌های آن است. کتابخانه آشوربانی‌پال سی‌هزار لوحه طبقه‌بندی شده و فهرستدار دارد، و به هر لوحه برجسبی متصل است که باسانی می‌توان آن را شناخت. بر بسیاری از لوحها این عبارت، که از علامات خاص سلطنتی است، دیده می‌شود: «هرکس این لوح را از جای خودنقل مکان دهد، به لعنت آشور و بلیت گرفتار شود... و نام او و نام فرزندان او را از صفحه روزگار محو کنند». بیشتر این لوحها از نسخه‌های قدیمیتری استنساخ شده، که تاریخ آنها معین نیست و پیوسته اشکال قدیمتر آنها در ضمن اکتشافات به دست می‌آید؛ قصد آشوربانی‌پال، بنا بر اظهار خود وی، آن بوده است که ادبیات بابلی را از خطر فراموشی محفوظ نگاه دارد، ولی عده کمی از الواح را می‌توان در جزو ادبیات قرار داد؛ بیشتر این الواح عبارت است از گزارشهای رسمی و ارساد نجومی، که به منظور احکام نجوم و تعیین طالع و فال بد و خوب زدن صورت گرفته؛ و دستورها و نسخه‌های پزشکی؛ و گزارشهای سحری و تعاویذ و سرودها و اوراد دینی؛ و سلسله نسب شاهان و خدایان. آنچه در میان الواح این کتابخانه خواندش کمتر مایه ملالت می‌شود دو لوح است، که آشوربانی‌پال در آنها به کتابدوستی و عشق به معرفت خویش، با شوق و شور بی‌اندازه، اعتراف می‌کند:

من، آشوربانی‌پال، حکمت ناب را دریافتم، و به همه هنرهای نوشتن الواح واقف شدم. دانستم که چگونه تیراندازی کنم و لگام به دست بگیرم و اسب و ارابه برانم... حکیم خدایان مردوک علم و فهم را چون هدیه‌ای به من ارزانی داشت. با تورت و نرگال باس و شدت و نیروی بیمانندی به من بخشیدند. صنعت آدایای حکیم را فهم کردم، و به همه

اسرار نهان فن منشیگری راه یافتیم؛ ساخته‌های آسمانی و زمینی را خواندم و در آنها تدبیر کردم؛ در انجمنهای نویسندگان حاضر شدم و مراقب پیشگوییها و اخبار غیبی بودم؛ با کاهنان دانشمند به شرح آسمانها برخاستم؛ به ضربها و تقسیمهای پیچیده‌ای آگاهی یافتیم که در نخستین نظر واضح و آشکار نیست. یکی از اسباب شادی من آن بود که نوشته‌های زیبا و غامض سومری و نوشته‌های اکدی را، که به‌خاطر سپردن آنها دشوار است، تکرار کنم... بر پشت کره اسبها قرار گرفتم و چنان با مهارت بر آنها سوار شدم که آرام گرفتند؛ برسان جنگاوران، زکمان را کشیده و تیر پرتاب کردم و زوبین لرزنده را چنان انداختم که گویی نیزه کوتاهی است. همچون رانندگان ارابه، مهار را به دست گرفتم... برسان مهندس جنگی، کار بافتن سپرهای نخی و صفحات سینه‌پوش را به راه انداختم. به دانشی که همه طبقات گوناگون نویسندگان، در سالهای پختگی خود، به آن می‌رسیدند دست یافتیم، و در عین حال، آنچه را برای سروری و فرمانروایی لازم است آموختم، و در راه شاهانه خود پیش رفتم.

IV- هنر آشوری

خرده هنرها- نقش برجسته- مجسمه‌سازی- ساختمان- صفحه‌ای از «سار دانیالوس»

آشور، در پایان کار، از لحاظ هنر به پایه معلم خود، بابل، رسید، و در ساختن نقش برجسته بر آن پیشی گرفت. ثروت فراوانی که چون سیل به طرف آشور و کالج و نینوا سرازیر می‌شد، هنرمندان و صنعتگران آشوری را تشویق می‌کرد تا برای اشراف و زنان اشراف، برای شاهان و کاخهای شاهي، برای کاهنان و معابد، جواهرات و زینت‌آلات گوناگون بسازند؛ فلزات را ذوب کنند و، چنانکه اثر آن بر روی درهای بزرگ **پلاوات** دیده می‌شود، در شکل ساختن و تزئین ساخته‌های فلزی ماهر شوند؛ در ساختن اثاث خانه با چوبهای قیمتی، و نشانیدن سیم و زر و مفرغ و سنگهای گرانها در آنها، پیشرفت قابل ملاحظه‌ای پیدا کنند. کوزه‌گری در میان آن قوم ترقی چندانی نداشت؛ اسبابهای موسیقی را، مثل بسیاری چیزهای دیگر، از بابل برای خود تهیه می‌کردند؛ ولی نقاشی با رنگ آمیخته با سفید تخم‌مرغ، که روی آن را لعاب شفافی می‌دادند، در واقع یکی از مختصات هنر آشوری به شمار می‌رفت، و چون این صنعت از آشور به پارس انتقال یافت در آنجا به سرحد کمال رسید. نقاشی در آشور، مانند سایر کشورهای خاوری، عنوان هنر فرعی داشت و در واقع بسته به هنرهای دیگر بود.

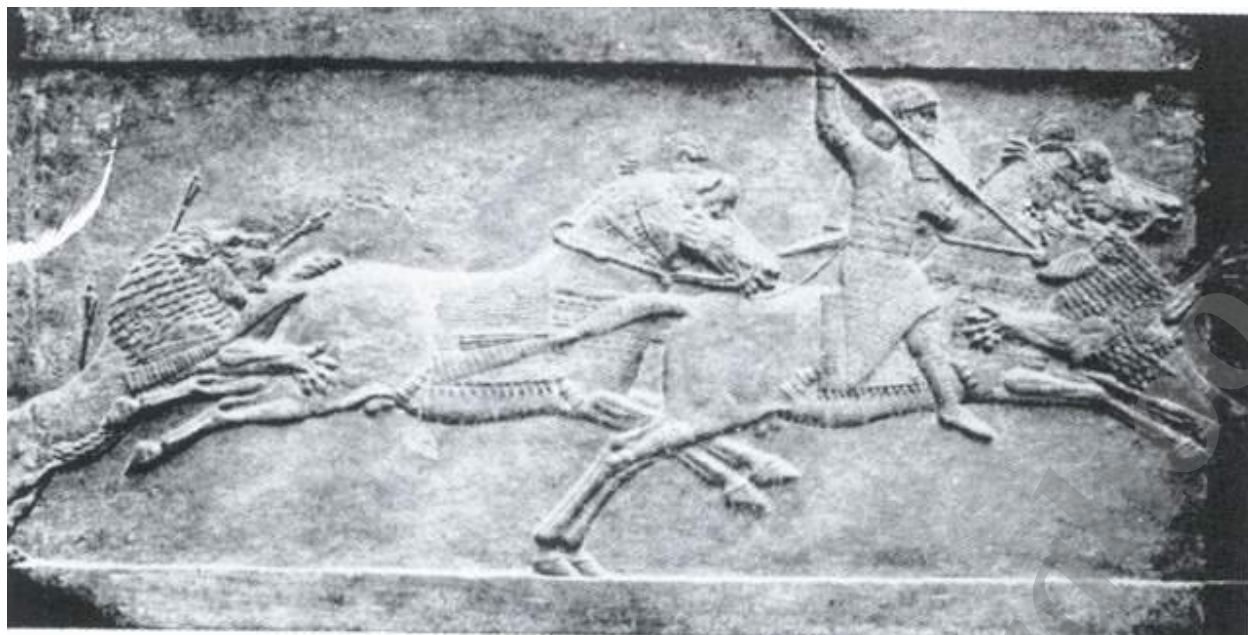
در روزگار شکوه سارگن دوم، سناخریب، اسرحدون، آسوربانی‌پال، و بر اثر حمایت و

تشویق این شاهان، شاهکارهایی از نقش برجسته پیدا شد که هم‌اکنون در موزه بریتانیا نگاهداری می‌شود. بهترین نمونه، در آن میانه، اثری است که تاریخ آن به زمان آسورنصیرپال دوم می‌رسد، و آن قطعه سنگ مرمری است که نقش برجسته آن مردوک، خدای نیکی، را در حالتی نشان می‌دهد که تیامات، خدای شر و بی‌نظمی و پریشانی، را از پای درمی‌آورد. با وجود این، باید گفت که صورتهای بشری در نقشهای آشوری همه جا بد و خشن و متشابه با یکدیگر است؛ گویی نمونه کاملی وجود داشته و همه ناچار بوده‌اند که نقشهای خود را برگرفته آن بسازند. در آن نقشها سرها به یک شکل بزرگ، و سیبها به یک اندازه، و شکلهای به یک صورت درشت، و گردنها برسان یکدیگر در شانه‌های مشابهی فرو رفته است. حتی خدایان نیز، با کمی تغییر، همین شکل عمومی آشوری را دارند. گاهیگاهی در میان نقشها صورتي دیده می‌شود که جاندار است؛ از آن قبیل است نخته مرمر نقشداری که عبادت ارواح را در برابر درخت خرماي هندي نشان می‌دهد، و لوحه سنگ آهکی دیگری که شمشی- اداد هفتم را نشان می‌دهد و در ضمن کاوشهای کالج به دست آمده است. آنچه در میان نقش برجسته‌های آشوری حس تحسین بینندگان را برمی‌انگیزد نقشهای جانوران است؛ شك نیست که هیچ مجسمه‌سازی، قدیم و جدید، نتوانسته است، در مورد ساختن نقش جانوران، به اندازه هنرمندان قدیم آشور موفقیت پیدا کند. در نقشها، به صورت یکنواختی، صحنه جنگ و شکار تکرار می‌شود، ولی چشم هرگز از دیدن نیرومندی و قوت حرکات و استقامت خطوط خسته نمی‌شود. گویی هنرمند، که از ساختن صورت واقعی و شخصی کارفرمایان خود ممنوع بوده، همه هنرمندی و نبوغ خود را در مجسم ساختن صورت حیوانات به کار انداخته است. در نقشهایی که برای ما باقی مانده، صورت همه‌گونه جانور، از شیر، اسب، خر، بز، سگ، گوزن، پرندگان، و ملخها به نظر می‌رسد، و همه آنها در حالتی جز حالت سکون مجسم شده‌اند؛ گاهی صورت جانوری در حال جان کندن نقش شده، ولی در این حالت نیز آن جانور نقش مرکز و قسمت جاندار هنر اصلی سازنده آن را نمایش می‌دهد. از میان نقش برجسته‌های موجود، که عنوان شاهکار هنری دارند، باید از قطعه‌های ذیل نام برده شود: اسب شاهانه سارگن دوم در نقش خرساباد؛ ماده شیر زخم‌خورده کاخ سناخریب در نینوا؛ شیر نر در حال احتضار، نقش شده بر سنگ مرمر، که از کاخ آسوربانی‌پال به دست آمده؛ منظره‌های شکار آسورنصیرپال دوم و آسوربانی‌پال؛ ماده شیر دراز کشیده؛ شیر نر از دام گریخته؛ و قطعه‌ای که بر آن نقش دو شیر نر و ماده‌ای است که در سایه درختی آرمیده‌اند. این نکته را باید در نظر داشت که تجسم طبیعت، در نقش برجسته‌های آشوری، اسلوب تصنعی و ناپخته دارد؛ صورتهای سنگین و غیرظریف و خطوط محیطی ضخیم است، و در ستبری عضلات مبالغه شده؛ هیچ کوششی برای ملاحظه نکات مربوط به

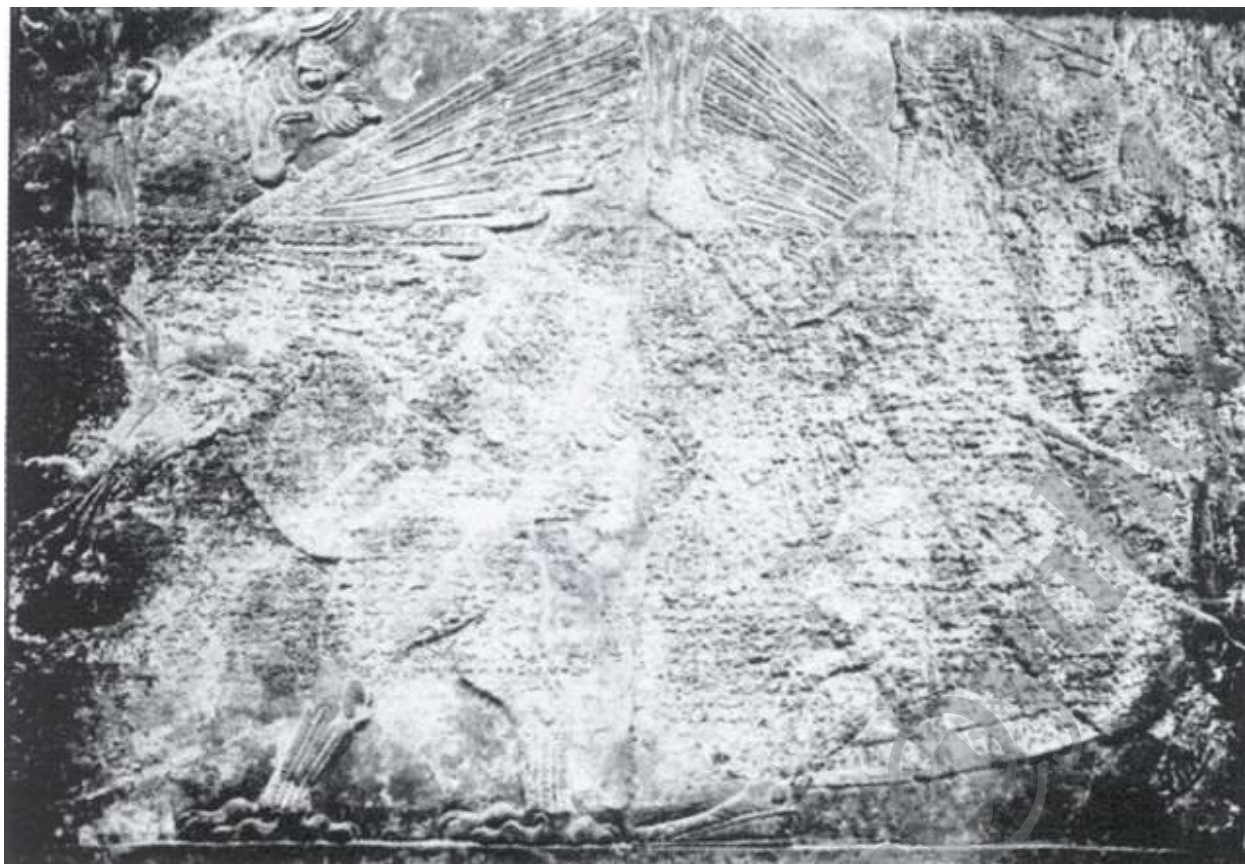
مناظر و مرايا به كار نرفته است، جز اينكه اشياء دور را در نيمة بالاي نقش، و با همان بزرگي اشيائي نزديك كه در پايين نقش قرار داده



ماده شير در حال احتضار، در نينوا، موزة بریتانیایی، لندن؛ عكس از موزة هنري مترپلتن، نيويورك



شیر افتاده، نقش برجسته بر مرمر، از نینوا، موزه بریتانیایی، لندن؛ عکس از موزه هنری متروپلیتن، نیویورک



نقش برجسته مردوك كه تيامات را از پاي درمي آورد، از شهر كالج، موزه بریتانیایی، لندن

می‌شد، ترسیم کنند. ولی هنر رفته رفته پیش می‌رفت و مجسمه‌سازان زمان سناخریب توانستند این نقایص را از میان بردارند و واقع‌بینی را در نقشها مراعات کنند و صیقل و پرداخت را کاملتر سازند و، از همه بالاتر، حرکت و جانداري را مجسم سازند؛ در مورد حیوانات، نشان دادن این حرکت و جانداري چنان بود که تا به امروز هم کسی نتوانسته است از این حد تجاوز کند. ساختن نقش برجسته، برای آشوریان، همان منزلت پیکرتراشي برای یونانیان، یا نقاشی رنگ و روغنی برای هنرمندان ایتالیایی دوره رستاخیز علم و هنر را داشت؛ به این معنی که تنها هنر محبوب و مورد پسند آنان بود، که کمال مطلوب ملی آنان را در شکل و صفات مجسم می‌ساخت.

در باره مجسمه سازی آشوري سخن فراواني نمی‌توان گفت؛ چنان به نظر می‌رسد که مجسمه‌سازان نینوا و کالج ساختن نقش برجسته را بر تراشیدن پیکر تمام ترجیح می‌داده‌اند؛ از خرابه‌های آشور مقدار بسیار کمی مجسمه‌های کامل برجای مانده و به دست ما رسیده، و آنچه که هست نیز ارزش چندان ندارد. مجسمه‌های جانوران پر از نیرو و شکوه تراشیده شده، و تو گویی چنان است که جانور، از نیروي بدني گذشته، خود را از لحاظ اخلاقي نیز برتر از انسان می‌پندارد؛ از این قبیل است دو مجسمه گاو نري که به عنوان پاسباني در کنار دروازه خرساباد قرار داشته است؛ ولی مجسمه‌های انسانها و خدایان خشن و سنگین و ابتدایی است، گرچه تزئیناتی دارد، تفاوت‌های فردی با یکدیگر ندارد، و با آنکه حالت ایستاده را نشان می‌دهد، مرده به نظر می‌رسد. استثنایی که می‌توان کرد مجسمه بزرگ آسور نصیرپال است، که اینک در موزه بریتانیا نگهداري می‌شود؛ بیننده، از میان خط‌های سنگین آن،

در سراپای این مجسمه شاهی را مجسم می‌بیند: چوگان شاهی را محکم به دست گرفته؛ لبهای ستبر و از اراده نیرومندی حکایت می‌کند؛ چشمان بیرحم و بیدار دارد؛ گردن کوتاه مانند گردن گاو آن حاکی از شر و بدبختی و بلایی است که صاحب مجسمه بر سر دشمنان و کسانی که در کار مالیات تزویر می‌کنند فرو خواهد ریخت؛ دو پای عظیم‌الجثه و تمام سنگینی جثه او را بر روی جهان مجسم می‌سازد.

البته نباید درباره این مجسمه‌سازی آشوری حکم سختی بدهیم و از اندازه درگیریم؛ بسیار محتمل است که آشوریان عضلات گره‌دار و پیچیده و گردنهای کوتاه را دوست می‌داشته‌اند، و اگر ما را با لاغری اندام زنانه می‌دیدند، یا نرمی و ظرافت شهوت‌انگیز مجسمه هرمس، کار پراکسیتلز، و مجسمه آپولون بلورده به نظرشان می‌رسید، آنها را سخت تحقیر و استهزا می‌کردند. معماری آشوری را نمی‌توان درست تشخیص داد و ارزش آن را معین کرد، زیرا آنچه باقی مانده از شن و خاکی که آنها را احاطه کرده بلندتر نیست، و از آن چیزی به دست نمی‌آید؛ تنها همچون قلبی است که باستان‌شناسان شجاع به آن آویخته‌اند و، با دستگیری خیال، اشکال آن بناهای باستانی را «از پیش خود می‌سازند». مردم آشور، مانند

بابلان قدیم و آمریکاییان امروز، دربند زیبایی ساختمانهای خویش نبودند، بلکه خواستار عظمت و ضخامت بودند و آن را در ضخامت و حجم اشکال می‌جستند. آشوریان در ساختمان بناهای خود از ستنهای سرزمین بین‌النهرین پیروی می‌کردند؛ یعنی ماده اساسی ساختمان آجر بود، ولی از خود چیزی بر این آجر می‌افزودند و، در روکار ساختمان، سنگ را زیاد به کار می‌بردند. مردم آشور ساختن قوس و سقف گنبدی را از جنوب به میراث بردند و آن را تکمیل کردند، و در کار ستون‌سازی تجربه‌هایی داشتند که مقدمه پیدایش ستونهای به شکل زن، و سرستونهای مارپیچی شکل «یونی» ساختمانهای پارسی و یونانی به شمار می‌رود. کاخهای خود را بر روی زمینهای وسیع بنا می‌کردند، و حکیمانه بناها را از دو یا سه طبقه بیشتر نمی‌ساختند. معمولاً نقشه ساختمان چنان بود که یک رشته اتاقها و تالارها در اطراف حیاط خاموش و سایه‌داری ساخته می‌شد. در مدخل کاخهای شاهی مجسمه‌های سنگی جانوران عظیم‌الجثه را به عنوان پاسبانی قرار می‌دادند؛ تالار ورودی را با نقش برجسته‌های تاریخی و مجسمه‌های کوچک مزین می‌ساختند؛ کف تالارها را با تخته‌های مرمر فرش می‌کردند، به دیوارها فرشینه‌های گرانبها و زربفت می‌آویختند، یا آنها را با تخته‌هایی از چوبهای کمیاب منبت‌کاری شده می‌پوشاندند؛ سقفها را با تیرهای بزرگ و محکم می‌ساختند، که گاهی بر آنها ورقه‌های سیم و زر می‌کشیدند؛ و زیر آن را با ترسیم مناظر طبیعی می‌آراستند.

شش پادشاه جنگاور و نیرومند آشور بزرگترین سازندگان آن سرزمین نیز بوده‌اند. تیگلت-پیلسر اول معابد آشور را از نو با سنگ ساخت و درباره یکی از آنها گفته شده است که: «داخل آن را مانند گنبد آسمان درخشان ساخته، و دیوارهای آن را با شکوه ستارگانی که طالع می‌شوند آراسته، و به آن روشنی و شکوه بخشیده است.» شاهان پس از وی نسبت به معابد بسیار بخشنده بودند، ولی، مانند سلیمان، بیشتر به آراستن کاخهای خود می‌پرداختند. اسور نصیرپال دوم، در کالج، قصر بزرگی از آجر با نمایی سنگی ساخت و آن را با نقش برجسته‌هایی حاکی از ستایش تقوا و جنگاوری آراست. رسام، در نزدیکی همین محل در بلاوات، ویرانه‌های بنای دیگری را اکتشاف کرده و در آن دو در بزرگ مفرغی بسیار خوش ساخت به دست آورده است. سارگن دوم با ساختن کاخ بزرگی در دورشروکین (یعنی کاخ سارگن)، در نزدیکی خرساباد کنونی، نام خود را به یادگار گذاشت. در دو طرف مدخل این کاخ مجسمه‌های گاوهای بالدار قرار داشت؛ دیوارهای آن را نقش برجسته‌ها و آجرهای لعابدار برآبی پوشانده بود؛ تالارهای آن را مبلها و اثاثه خوش‌ساخت و مجسمه‌های باشکوه زینت می‌داد. هرگاه که این شاه در جنگی پیروز می‌شد اسیران را به کار کردن در این کاخ بزرگ

میگماشت؛ و مرمر و لاجورد و مفرغ و سیم و زر بیشتری در آراستن و پیراستن آن صرف می‌کرد. در اطراف آن کاخ چندین معبد ساخت و در پشت آن برج هفت طبقه‌ای (زیگورات) تقدیم خدا کرد، که

یک کاخ سلطنتی به نام «بی‌مانند» بنا نهاد که از حیث بزرگی بر همه کاخهای باستانی فزونی داشت؛ فلزات و چوبها و سنگهای گرانبهائی که دیوارها و کف آن را می‌پوشاند به آن رونق خاصی داده بود، و درخشندگی سفالهای لعابدار آن با روشنی روز و شب دم از همچشمی می‌زد؛ فلزکاران برای این کاخ مجسمه‌های بزرگ شیر و گاو مسی ریختند؛ مجسمه‌سازان گاوهای بالداري از مرمر و سنگ‌آهکی برای آن تراشیدند و نغمه‌ها و سرودهای روستایی را بر دیوارهای آن نقش کردند. اسرحدون شهر نینوا را وسعت داد و آثار خراب‌شده آن را آباد کرد؛ آنچه ساخت، در شکوه و زینت و تکمیل و فراوانی اثاث گرانبها، بر پیشینیان سبقت گرفت؛ از دوازده شهر، هرچه را از کارگر و مواد ساختمان احتیاج داشت برای او می‌آوردند؛ در آن هنگام که در مصر اقامت داشت افکار و طرحهای تازه‌ای برای ساختن ستونها و نقشها پیدا کرد و آنها را در ساختن کاخهای خود معمول داشت؛ چون کار ساختن ستونها و نقشها به پایان رسید، همه آنها را با غنایمی که از جهان خاور نزدیک به چنگ آورده و طرحها و نقشه‌هایی که در آنجاها دیده بود مزین ساخت.

بدترین چیزی که در توصیف معماری آشوری می‌توان گفت این است که کاخ اسرحدون، پس از آنکه مدت شصت سال از بنای آن گذشت، ویران شد. آسوربانی‌پال، خود، برای ما حکایت می‌کند که چگونه دوباره آن را ساخته است. در آن هنگام که آدمی نوشته مربوط به آن را می‌خواند، چنان می‌نماید که فاصله قرن‌ها از میان برمی‌خیزد و خواننده به درون دل آن شاه راه می‌یابد و اسرار ضمیر او را می‌خواند:

در آن زمان حرمخانه آن امشگاه آن کاخ... که سناخریب، جد من، برای سکونت شاهانه خود ساخته و آن همه خوشی و سرور بر آن گذشته بود، ویرانه شده و دیوارهای آن فرو ریخته بود. من، آسوربانی‌پال، شاه بزرگ، شاه مقتدر، شاه عالم، شاه آشور... از آن جهت که در آن حرم بزرگ شده، و آشور و سین و شمش و رمن و ایل و نابو و عشتار... و نینیب و نرگال و نوسکو مرا به عنوان ولیعهد در آن حفظ کرده و در پناه حمایت خویش نگاه داشته بودند،... و پیوسته در آن جا خبرهای خوشی را از پیروزی بر دشمنان به گوش من می‌رسانیدند، و به سبب آنکه خوابهایی که شب‌هنگام در آن کاخ بر بستر خویش می‌دیدم مایه مسرت و اندیشه‌های صبحگاهی روشن من بود... ویرانه‌های آن را فرو ریختم و، برای بزرگ کردن قصر، همه آن را روی هم کوفتم. بنایی ساختم که ساخت آن پنجاه تیکي بود. پشته‌ای بر روی زمین ساختم، و لی در بوابر زیارتگاههای پروردگاران خود، خدایان عظام، بر خود ترسیدم و این بنا را چندان بلند بر نیفر ساختم. در ماه نیک و در روز شایسته‌ای شالوده‌های کاخ را بر روی آن پشته ریختم و به آجر ریختن فرمان دادم. بر زیر زمینها و دیوارهای گلی آن شراب کنجد و شراب انگور افشاندم. برای ساختن این حرم، رعایای من آجر را در ارابه‌هایی که به امر خدایان از عیلام به غنیمت گرفته بودم حمل می‌کردند. شاهان عرب را، که با من پیمان شکنی کرده و به اسارت در آمده بودند، مجبور ساختم که سیدکشی کنند و کلاه عملجات (بر سر گذارند) و در ساختن حرم به کار برخیزند... روزها ناچار از آن بودند که خشت‌های بنا را به قالب بزنند، و در آن حین که موسیقی مشغول نواختن بود این اسیران مجبور بودند که کار اجباری خود را به

انجام رسانند. با شوق و شغف این بنا را از پی تا سقف ساختم. شماره اطاقهای آن را بیش از آن کردم که پیشتر بود، و آن را باشکوه بنا کردم. بر بالای آن تیرهای ضخیمی از چوب ارز که در سیرا را و لبنان می‌روید نهادم، و درهای ساخته شده از چوب خوشبوی لیاروی آن را با پوششی از مس پوشاندم... برگرداگرد آن همه گونه درخت... و درختان میوه گوناگون کاشتم. در آن هنگام که

ساختمان را به پایان رسانیدم، قربانیهای محلی برای خدایان و پروردگاران خویش کردم، و آن را با کمال سرور و شادی به آنان تقدیم داشتم و در زیر چتر باشکوهی به درون آن گام نهادم.

V- پایان کار آشور

آخرین روزهای يك شاه- علل انقراض آشور- سقوط نینوا

با همه آنچه گفتیم، «شاه بزرگ، شاه مقتدر، شاه عالم، شاه آشور» در روزهای آخر زندگی از بخت بد خویش می‌نالید. آخرین لوحی که از وی به میراث به ما رسیده، بار دیگر مسائلی را که در کتابهای سفر جامعه و کتاب ایوب مورد بحث قرار می‌گیرد، به نظر ما می‌رساند:

من به خدا و انسان، و به مرده و زنده نیکی کردم. چرا بیماری و بدبختی بر من چیره شده؟ من از فرو نشاندن آتش فتنه در کشور، و پایان دادن به کشمکشهای خانوادگی ناتوانم؛ دسیسه‌ها و اقتضاحات پیوسته بر من فشار می‌آورد و مایه پریشانی خاطر است. بیماری جان و تن، پشت مرا دو تا کرده و من، که از شدت بدبختی فریاد می‌زنم، روزهای خود را به پایان می‌رسانم. در روز خدای شهر و روز جشن، خود را بدبخت و بیچاره حس می‌کنم؛ مرگ چنگال خویش را در من فرو کرده و مرا از پای در می‌آورد؛ روز و شب از بخت خویش می‌نالم و زاری می‌کنم و درد می‌کشم: «ای خدای من! بر انسان رحمت کن و چنان بخواه که اگر بیدین هم باشد بتواند نور تور را ببیند!

ما نمی‌دانیم که آشور بانی پال چگونه از این دنیا رفته است. داستانی که بایرون به صورت

نمایشنامه نوشته، و می‌گوید که وی به کاخ خود آتش افکند و در میان زبانه‌های آتش به هلاکت رسید، ریشه‌اش از کتسیاس است؛ این مورخ باستانی بسیار علاقه‌مند بوده است به اینکه چیزهای شگفت‌انگیز را در تاریخ خود بیاورد؛ به همین جهت ممکن است گفته وی افسانه‌ای بیش نباشد، به هر صورتی که این شاه مرده باشد، باید گفت که مرگ وی نشانه و علامت خطری بود به اینکه کشور او کارش تمام شده، و علت انقراض، تاحدی، خود آشور بانی پال بوده است. برای آنکه مطلب بهتر به دست بیاید، باید گفت که زندگی اقتصادی آشور، بنامی، به آنچه از خارج کشور وارد می‌شد بستگی داشت، و شاهان آشور در تکیه کردن بر این سیاست احمقانه اندازه را نگاه نداشته و سرچشمه درآمدها را همان غنیمتها و کالاهایی قرار داده بودند که از کشور گشاییها فراهم می‌شد، و هر آن امکان داشت، با شکست قطعی قشون در جنگی، این سرچشمه بخشد و مملکت ویران شود. رفته رفته، با پیروزیهایی که در جنگی به دست می‌آمد، قشون شکست‌ناپذیر آشور صفات و خصوصیات جسمی و اخلاقی را از دست می‌داد و از مستی و تن‌آسانی پیروزی رو به ضعف می‌رفت؛ در هر پیروزی آشور، نیرومندترین و شجاعترین سربازان کشته می‌شدند و ناتوانان و محتاطان از میدان جنگ باز می‌گشتند و، با توالد و تناسل، خود را زیادتر می‌کردند؛ این کیفیت نتیجه‌ای جز ضعیف شدن نسل نداشت، و شاید اسباب پیشرفت تمدن نیز بود، چه، به این ترتیب، آنان که توحش و خشونت بیشتری داشتند از بین می‌رفتند، ولی در عین حال آن پایه حیاتی که نیرومندی آشور بر آن بنا شده بود متزلزل می‌شد. وسعت پیروزیها و کشور گشاییهای وی نیز سبب دیگری برای ضعیف شدن او بود؛ تنها این نبود که کشت نکردن زمینها، برای سیر کردن خدای سیری‌ناپذیر جنگ، سبب ضعف باشد، بلکه میلیونها اسیر و بیگانه، که به داخل کشور می‌آمدند و، مانند مردم مأیوس از همه چیز، کاری جز توالد و تناسل نداشتند، وحدت ملی را از لحاظ خون و اخلاق متزلزل می‌ساختند، و با فراوانی روز افزون عده خود نیروی مخربی را تشکیل می‌دادند و پیوسته اسباب ناتوانی و اضمحلال را در میان خواجگان و

پیروزشدگان پراکنده می‌ساختند. بتدریج شمارهٔ بیگانگان در صفوف قشون زیادتر می‌شد؛ از سوی دیگر، مهاجمان نیمه‌وحشی از هر طرف به کشور حمله می‌کردند و با یک رشته جنگهای دفاعی، که در مرزهای غیرطبیعی صورت می‌گرفت، منابع درآمد کشور را به یغما می‌بردند.

آسوربانی‌پال در 626 قم از دنیا رفت. چهارده سال پس از آن، سپاهی بابلی به

فرماندهی نبوپلسر، که با سپاهی مادی، به فرماندهی هووخستره، و قبیله‌ای از سکا‌های ساکن قفقاز متحد شده بود، بر آشور تاخت و قلعه‌های شمال را بسرعت به تصرف درآورد. نینوا به همان صورت خراب و ویران شد که شاهان آن، پیش از این، شهرهای شوش و بابل را به آن صورت خراب و ویران ساخته بودند؛ شهر را آتش زدند، و مردم آن را یا کشتند یا به اسیری بردند؛ کاهی را که آسوربانی‌پال بتازگی ساخته بود غارت کردند و، به بدترین شکل، آن را ویران ساختند. با یک حمله، آشور از صفحهٔ تاریخ محو شد، و از آن یادگاری جز بعضی روشهای جنگ و سلاحهای جنگی و سرستونهای مارپیچی نیم «یونی» و اسلوب اداره کردن شهرستانها برجای نماند، و همین شکل اداره است که از آنجا به پاریس و مقدونیه و روم انتقال یافته است. تا مدت زمانی خاطرهٔ بیرحمیهایی که از این کشور، برای تصرف کردن و یکی ساختن دوازده دولت کوچک خاور نزدیک، سرزده بود به یاد مردم این ناحیه بود؛ یهودیان، از روی انتقامجویی، از نینوا به نام «شهر خونریز آکنده از دروغ و دزدی» یاد می‌کردند. چون مدت کوتاهی سپری شد، جز نام شاهان بسیار مقتدر، دیگر نامهای شاهان فراموش شد، و کاخهایشان به صورت ویرانه‌هایی در زیر شنهای روان مدفون گشت. دویست سال پس از تسخیر و ویرانی نینوا، ده‌هزار نفر همراهان گزنوفون بر روی تلهای خاکی که روزی نینوا نام داشت گذشتند، بی‌آنکه بر خاطر آنان بگذرد که پا بر روی پایتختی دارند که روزی بر نیمی از جهان فرمانروایی داشته است. از آن همه معابد که شاهان جنگاور دیندار برای زیبا ساختن پایتخت خود برپا کرده بودند، یک پاره‌سنگ هم به چشم آن رهگذران نرسید. حتی آشور، خدای ابدی آن شهر، نیز مرده بود.

اختلاط نژادها

A. ملتهای هند و اروپایی

صحنة نژادي - ميتانيها - حثيها - ارامنه - سكاها - فريگيايان مادر مقدس - ليديايان - كرزوس - ضرب سكه - كرزوس و سولون و كوروش

خاور نژديك در مان بختنصر، در برابر چشم دوربين و تيزبين، همچون اقيانوسي به نظر مي رسيد كه در آن دسته هاي آدمي، مانند گردابي، پيوسته با يكدیگر مخلوط، و سپس از هم پراكنده مي شدند؛ اسير مي کردند يا به اسيري درمي آمدند، مي خوردند يا خورده مي شدند، مي كشتند يا به قتل مي رسيدند - و اين گونه كارها پايناني نداشت. در پشت سر و گرداگرد امپراطوريهاي بزرگ مصر و بابل و آشور و پارس مخلوطي از قبایل نیم بیابانگرد و نیم پابند زمین نشو و نما مي کرد كه اسامي آنها چنين است:

كيمريان، كيليكيايان، كاپادوكيايان، بيتينيائيان، اشكانيان، موسيان، مونيان، كاريائيها، لوكيايان، پامفوليايان، پيسيديائيان، لوكاوييان، فلسطين، عموريان، كنعانيان، ادوميان، بنوعمون، موآبيان، و صدها قوم ديگر، كه هر يك خود را مركز جغرافيا و تاريخ مي پنداشت، و از ناداني و جانبداري مورخاني كه درباره او بيش از چند سطري در كتابهاي خود نمي آوردند دچار شگفتي مي شد. وجود اين قبایل بیابانگرد در تمام طول تاريخ، براي كشورهايي كه حالت تمرکز و استقرار بيش تري داشتند و اين اقوام از هر طرف مرزهاي آن كشور را در ميان خود مي گرفتند، خطر بزرگي به شمار مي رفت. خشكسالي و سختي، هر چند يكبار، مردم اين قبایل را بر آن مي داشت كه بر سرزمينهاي ثروتمند همسايه خود حمله كنند؛ به همين جهت، آن كشورها ناچار از آن بودند كه پيوسته يا در حال جنگ باشند يا خود را براي جنگ و دفع حمله آماده نگاه دارند. غالب اوقات، قبایل بیابانگرد، پس از آنكه دستگاههاي سلطنتي برچيده مي شد، بر جاي مي ماندند؛ و چه بسيار كه خود جانشين آن مي شدند: جهان ما پر از سرزمينهايي است كه روزي تمدني در آنجاها وجود داشته و سپس بدويان به آن راه يافته و از نو زندگي

در آن درياي خروشان نژادي پاره اي دولتهاي كوچك تشكيل شده كه، اگر به صورت حامل و ناقل تمدن هم بوده، سهم خود را در ميراث نژادي ادا کرده اند. مثلاً ميتانيها تنها از آن جهت در تاريخ مورد توجه نيستند كه دشمنان قديمي مصر در خاور نژديك بوده اند، بلكه از آن جهت اهميت دارند كه از نخستين اقوام هند و اروپايي شناخته شده در آسيا هستند كه خداياني به نام ميترا، ايندرا و ورونة را پرستش کرده اند؛ انتقال اين خدايان به پارس و هند راه را براي ما هموار مي سازد تا خط سير تكامل و تطور نژادي را، كه به شايستگي تمام به نام نژاد آريايي ناميده مي شود، رسم كنيم.

حتيها متمدنترين و نيرومندترين اقوام هند و اروپايي باستاني بودند. ظاهراً چنان به نظر مي رسد كه آن مردم از راه بوسفور و هلسپونت (= داردانل) و درياي اژه، يا از راه قفقاز به شبه جزيره كوhestاني واقع در جنوب درياي سياه، كه اكنون نام آسياي صغير دارد، هجرت کرده و به عنوان طبقه اي

جنگ‌آور در آن مستقر شده و بر بومیان آن سرزمین، که کارشان کشاورزی بوده، تسلط یافته‌اند. در حوالی 1800 ق م اثر این قوم را در نزدیکی سرچشمه‌های دجله و فرات می‌یابیم؛ از همین جاست که قشون و نفوذ خود را بر سوریه گسترده و مدتها مایه پریشانی خاطر امپراطوری مصر شدند. چنانکه پیش از این ذکر کردم، رامسس دوم ناچار شد که با حتی‌ها پیمان صلحی ببندد و به برابری شاه حتی‌ها با خود اعتراف کند. پایتخت دولت حتی در محلی بود که اکنون بوغاز **کوی** نام دارد، و آغاز تمدن آنان در همین شهر بوده است؛ یکی از پایه‌های آن تمدن استخراج آهن از کوه‌های مجاور ارمنیه بود؛ پایه دیگر آن وضع قوانینی بوده که قانون نامه حموربی بسیار در آنها موثر بوده است؛ و دیگر دریافت ساده‌ای از زیبایی و هنر، که آنان را واداشته بود تا مجسمه‌های ناپخته و درشتی بترانند یا نقشه‌هایی بر روی سنگهای کوه از خود به یادگار **بگذارند**. زبان مکالمه آن مردم، که بتازگی هرونزنی، از روی ده هزار لوح گلی اکتشاف شده به وسیله هوگو وینکلر، در بوغاز کوی از اسرار آن پرده برداشته و خوانده شده است، با زبانهای هند

و اروپایی نزدیکی فراوان دارد؛ اشتقاق و صرف آن با اشتقاق و صرف لاتینی و یونانی بسیار شبیه است؛ بعضی از کلمات ساده آن به صورت محسوسی مشابه با کلمات انگلیسی **است**. حتی‌ها خط صورتنگاری خاصی داشتند و آن را به اسلوب عجیب و مخصوص به خویش می‌نوشتند؛ به این معنا که یک سطر را از راست به چپ می‌نوشتند و سطر پس از آن را از چپ به راست، و قس علی هذا. از بابلیان خط میخی را گرفتند و خط نویسی بر لوح گلی را به مردم جزیره کرت آموختند. چنان به نظر می‌رسد که با عبرانیان قدیم سخت در آمیخته و مخلوط شده بودند؛ این اختلاط به اندازه‌ای بود که بینی منقاری خود را به عبرانیان دادند، و باید این خصوصیت سیمای عبری را برآستی «آریایی» بدانیم. بعضی از لوحهای حتی، که اکنون موجود است، درواقع حکم لغت‌نامه‌هایی را دارد که، در برابر کلمات حتی، معادل سومری و بابلی آنها نوشته شد؛ لوحهای دیگر شامل دستورهای اداری است، و نشان می‌دهد که دولت حتی دولت پادشاهی نظامی، و دارای مرکزیت کامل بوده است؛ در حدود دویست لوح شکسته نیز موجود است که درواقع مجموعه قوانینی است، و در میان آنها آیین‌نامه‌های مربوط به بهای کالای موردنیاز عمومی نیز دیده می‌شود. حتی‌ها، به همان صورت اسرارآمیزی که وارد تاریخ شدند، از صحنه تاریخ برافتادند؛ شهرهای ایشان یکی پس از دیگری رو به انحطاط و خاموشی رفت؛ شاید علت آن بوده که اسرار استخراج آهن را، که مایه نیرومندی آن قوم شده بود، رقیبان این قوم نیز دریافتند و این، خود، مایه ضعف و انقراض آنان شده است. آخرین پایتخت حتی، یعنی کرکمش، در سال 717 ق م به تصرف دولت آشور درآمد.

درست در شمال آشور، قومی به سر می‌برد که نسبت به اقوام دیگر استقرار بیشتری داشت؛ این قوم را آشوریان اورارتو می‌نامیدند، و عبرانیان آرات؛ همین مردمند که بعدها به نام ارمنی خوانده شده‌اند. ارمنیان قرنهای متعددی، پیش از آنکه تاریخ مدون پیدا شود، حکومت مستقل و آداب و عادات و هنرهای مخصوص به خویش داشتند؛ این شکل زندگی در میان ایشان، تا آن زمان که امپراطوری پارس بر همه آسیای باختری استیلا پیدا کرد، ادامه داشت. در زمان بزرگترین شاه خود، ارگیتیس دوم، که در حدود 708 ق م می‌زیست، با استخراج آهن، و ساختن و فروختن آن به مردم آسیا و یونان، ثروت فراوان به دست آوردند و در تمدن و آسایش و آداب زندگی به درجه بلندی رسیدند و بناهای عظیم سنگی ساختند و گلدانها و مجسمه‌های کوچک عالی از خود به یادگار گذاشتند. ولی ثروت خود را در جنگهای هجومی پرخرج و جنگهای دفاعی برای رد حملات آشوریان از دست دادند، و در زمان جهانگیری کوروش تحت تسلط پارسیان قرار گرفتند.

بالتر از سرزمین ارمنیان، و در کنار دریای سیاه، سکاها بیابانگردی می‌کردند؛ آنها مردم وحشی و درشت‌اندام قبایل جنگی نیمه‌مغول و نیمه‌اروپایی بسیار نیرومندی بودند که در ارا به سر می‌بردند و

زنان خود را سخت در «پرده» نگاه می‌داشتند، بی‌زین بر اسبان سرکش سوار می‌شدند، جنگ می‌کردند تا زنده بمانند، و زندگی را برای آن می‌خواستند که بجنگند؛ خون دشمنان خود را می‌آشامیدند و پوست سر آنان را دستمال خود می‌ساختند. این مردم، با حملات

پیوسته خود، مایه ضعف آشور بودند و در حدود سالهای 630-610 ق م به باختر آسیا هجوم آوردند و هر که را در سر راه خود می‌یافتند، می‌کشتند و همه جا را خراب می‌کردند. به این ترتیب، تا دلتای نیل پیش رفتند؛ آنگاه بیماری غریبی در میان ایشان افتاد و گروه بیشماري از آنان را بکشت، و در آخر کار مغلوب مادها شدند و ناچار به سرزمین اصلی خود در شمال [باز گشتند](#). این تاریخ مختصر نمونه دیگری از زندگی اقوام وحشی را، که در حاشیه دولتهای شرقی بزرگ قدیم می‌زیسته و مایه ناراحتی آن دولتها بوده‌اند، در برابر ما مجسم می‌سازد.

در اواخر قرن نهم قبل از میلاد، قدرت جدیدی در آسیای صغیر روی کار آمد که میراث بقایای تمدن حتی به آن رسید و عنوان پل فرهنگی میان لیدی و یونان را پیدا کرد. افسانه‌ای که به وسیله آن فریگیاییان می‌کوشیدند اساس پیدایش دولت و حکومت خود را برای مورخان کنجکاو توضیح دهند، داستانی است که، به صورت نمادی، طلوع و غروب ملتها را نشان می‌دهد. نخستین شاه این قوم، [گوردیوس](#)، کشاورز ساده‌ای بود که از میراث پدر جز جفتی گاو نر چیزی نداشت؛ پسر وی میداس، که دومین شاه بود، بسیار ولخرجی می‌کرد و با حرص و اسراف خود اسباب ضعف فراهم آورد؛ از روی افسانه‌ای که بر جای مانده- و بنابر آن وی از خدایان خواسته بود تا دست به هر چیزی می‌زند به طلا بدل گردد- این حرص بخوبی آشکار می‌شود. خدایان مسئول او را اجابت کردند و هر چیز با تن او تماس پیدا می‌کرد، حتی لقمه‌ای که به لب او می‌رسید، طلا می‌شد. نزدیک بود که از گرسنگی بمیرد. ولی خدایان بر وی رحمت آوردند و فرمان دادند تا با شستشو در نهر پاکتولوس از این مصیبت خلاص شود- از همان زمان است که از این نهر دانه‌های طلا به دست می‌آید.

فریگیاییان از اروپا به آسیا راه یافتند و در محل آنکارا برای خود پایتختی ساختند، و تا مدتی، برای تسلط بر خاور نزدیک، با آشور و مصر رقابت می‌کردند؛ الاهی‌ای به نام «ما» را، که در سرزمین تازه یافته بودند، به خدایی برگزیدند و به آن، از روی نام کوه کوبلا که در آن می‌زیست، نام جدید کوبله دادند، و آن را به عنوان روح بزرگ زمین کشت نشده،

تمام نیروهای مولد طبیعت می‌پرستیدند. از مردم بومی محلی که در آن فرود آمده بودند عادت خدمتگزاری به الاهی از طریق فحشای مقدس را پذیرفتند، و بر اساطیر دینی خود این افسانه را نیز افزودند که کوبله به خدای جوانی به نام [آتیس](#) عاشق شد و او را ناچار ساخت که برای تعظیم و تکریم وی خود را از مردی بیندازد و خصی کند؛ به همین جهت است که کاهنان معبد مادر بزرگ، از زمانی که به خدمت وی در می‌آیند، خود را خصی می‌کنند. این افسانه‌های حاکی از توحش به اندازه‌ای نیروی تخیل یونانیان را مجذوب ساخته بود که آنها را وارد اساطیر و ادبیات خود کردند. رومیان کوبله را رسماً در دین خود پذیرفتند، و بعضی از رسوم و شعائر شرابخواری فراوان و هرزگی که در جشنهای کارناوال رومی وجود داشت از همان آداب مردم فریگیا اخذ شده بود، که به آن وسیله هر سال مرگ و رستاخیز آتیس زیبا را جشن می‌گرفتند.

با طلوع دولت جدید لیدیا، تسلط فریگیاییان بر آسیای صغیر تمام شد. مؤسس دولت لیدیا گوگس بود، که شهر ساردیس را پایتخت سلطنت خود قرار داد. آلوآتس، در مدت پادشاهی دراز چهل و نه ساله خود، بر ترقی و عظمت کشور لیدیا افزود؛ کرزوس (546-570 ق م) جانشین وی شد و لیدیا را آن اندازه وسعت داد که تقریباً تمام آسیای صغیر را شامل می‌شد؛ در پایان کار، آن را به پارسیان تسلیم

کرد. با رشوه‌هایی که به سیاستمداران محلی می‌پرداخت، توانست دولتهای کوچکی را که در اطراف لیدیا وجود داشت، یکی پس از دیگری، مسخر کند، و با قربانیهای فراوان و بی‌نظیری که به خدایان هر محل تقدیم می‌کرد، از خشم مردم سرزمینهای گشوده شده جلو می‌گرفت و آنان را قانع می‌کرد که خدایان محلی او را دوست بدارند و تأیید کنند. یکی از امتیازات کرزوس، بر دیگر شاهان زمان وی، آن بود که سیم و زر را به شکلی زیبا سکه زد و ارزش اسمی آن را تضمین کرد. سکه‌های کرزوس، چنانکه مدت درازی مورخان عقیده داشتند، نخستین سکه‌های تاریخی نیست و نباید وی را مخترع پول مسکوک دانست؛ ولی کار وی نمونه‌ای شد که از آن تقلید کردند و، در نتیجه، دامنه‌ی بازرگانی در جهان حومه‌ی مدیترانه وسعت یافت. از قرن‌ها پیش، مردم، برای سنجیدن ارزش کالاهایی که بایکدیگر مبادله می‌کردند، فلزات مختلف را واسطه قرار می‌دادند، ولی آن فلزات را، خواه از مس و آهن و مفرغ بود و خواه از طلا و نقره، در هر معامله، از راه وزن کردن یا از راه‌های دیگر می‌سنجیدند و ارزش آنها را معین

می‌کردند؛ به همین جهت، هنگامی که، به جای آن وسایل مبادله‌ی جاگیر و اسباب ناراحتی، مسکوک رسمی دولتی را به جریان انداختند، همین عمل کوچک اثر بزرگی در بازرگانی پیدا کرد. این وسیله تازه سبب شد که رسیدن کالا، از دست کسانی که می‌توانستند آن را تهیه کنند به دست کسانی که نیازمند آن بودند، آسانتر و سریعتر صورت گیرد و، به این ترتیب، ثروت عمومی جهان زیادتیر شود؛ راه پیدا شدن تمدنهای بازرگانی، مانند تمدن ایونیها و یونانیان، هموار شد، و پس از آن ثروتی که از راه بازرگانی فراهم آمده بود سرمایه لازم را برای پیشرفت هنر و ادبیات در اختیار مردم گذاشت.

از ادبیات لیدیای هیچ چیز برجای نمانده، و از آن همه ظرفها و گلدانهای خوش‌ساخت و زیبای زرین و سیمین و آهنین، که کرزوس به خدایان مسخر شده تقدیم کرده بود، يك نمونه هم به دست ما نیفتاده است. گلدانهایی که از گورهای آن زمان بیرون آورده شده، و اکنون در موزه‌ی لوور نگهداری می‌شود، نشان می‌دهد که هنر بابلی و مصری، که مدت درازی جنبه‌ی پیشوایی داشته، در زمان پادشاهی کرزوس، رفته رفته، تحت‌تأثیر روزافزون هنر یونانی قرار گرفته بوده است؛ در این گلدانها، ظرافت ساختن و پرداختن، با وفاداری به طبیعت و حکایت صادقانه از آن رقابت می‌کند. در آن زمان که هرودوت از لیدیا دیدن می‌کرد، آداب و عادات مردم آن سرزمین را چنان می‌دید که اختلافی با عادات مردم سرزمین خود وی، یونان، ندارد؛ تنها چیزی که به نظر وی مایه‌ی اختلاف می‌رسید آن بوده است که دختران طبقه‌ی متوسط و پایین از راه روسپیگری جهیزیه خود را فراهم می‌آورده‌اند.

قسمت عمده‌ی داستان غم‌انگیز سقوط کرزوس نیز به وسیله‌ی همین مرد پرگو به ما رسیده است. هرودوت نقل می‌کند که کرزوس ثروت خود را به سولون نشان داد و آنگاه از وی پرسید که به نظر او خوشبخت‌ترین مردم کیست. سولون نام سه نفر را که هر سه مرده بودند بر زبان آورد، و به عذر آنکه نمی‌داند فردا چه بلایی بر سر کرزوس خواهد آمد، از اینکه وی را در ردیف خوشبختان قرار دهد خودداری کرد. کرزوس سولون را همچون مرد ابله‌ی از پیش خود راند. پس از آن برضد کشور پارس به کنکاش پرداخت، و چیزی نگذشت که قشون کوروش را پشت دروازه‌های شهر خویش یافت. همان مورخ می‌گوید که علت شکست کرزوس آن بود که از تن شترهای سواران پارسی بویی برمی‌خاست که اسبان لیدیاییها به آن عادت نداشتند و سواران خود را از میدانهای جنگ بیرون می‌بردند؛ و به این ترتیب بود که شهر ساردیس به تصرف پارسیها درآمد. مطابق روایت قدیمی، کرزوس فرمان داد تا تلی از هیزم فراهم سازند و خود وی، زنان و دخترانش، و شریفترین جوانان زنده مانده از میان شهروندان بر آن قرار گرفتند؛ او به خصیها (خواجگان حرمسرا)ی خود فرمان داد تا هیزم را آتش بزنند و او و دیگران را با هم بسوزانند. در آخرین لحظات زندگی به یاد سخن سولون افتاد و بر نادانی و کوردلی خویش افسوس خورد و خدایان را ملامت کرد که آن همه قربانیهای

او را گرفته و بدبختی و فنا را، در پاداش، نصیب او کرده بودند. اگر گفته هرودوت را باور کنیم، کوروش را بر وی رحمت آمد و فرمود تا آتش را خاموش کنند، و کرزوس را با خود به ایران برد و او را از رایزنان نزدیک و مورد اعتماد خویش ساخت.

II – اقوام سامی

قدمت اعراب- فنیقیان- بازرگانی جهانی ایشان- کشتیرانی آنان برگرد آفریقا- مستعمرات- صور و صیدا- خدایان- انتشار الفبا- سوریه- عشتاروت- مرگ و رستاخیز آدونیس- قربانی کردن کودکان

اگر بر آن شویم که برای کاستن از درجه اختلاف و پریشانی زبانها در خاور نزدیک، اکثریت اقوام ساکن در شمال این ناحیه را هند و اروپایی، اکثریت ساکنان قسمتهای مرکزی و جنوبی آن را، که از آشور تا جزیره العرب امتداد پیدا می‌کند، از نژاد سامی بدانیم، باید متوجه این نکته باشیم که واقع امر چنان محدود و مشخص نیست که با این تقسیم‌بندی که برای آسانی بحث می‌کنیم مطابقت کامل داشته باشد. منکر آن نیستیم که خاور نزدیک به وسیله کوهها و بیابانها به قسمتهایی منقسم شده بود که طبیعتاً از یکدیگر دور افتاده بودند و زبان مکالمه و عادات و سنن متفاوتی داشتند، ولی تجارت در راههای اصلی بازرگانی (مانند راه درازی که در کنار دو نهر بزرگ دجله و فرات از نینوا و کرکمش تا خلیج فارس امتداد داشت) به آمیختن زبان و آداب و عادات و هنرهای ایشان در یکدیگر کمک می‌کرد؛ از این گذشته، مهاجرت اقوام و کوچاندن اجباری جمعیت‌های زیاد، که به منظورهای استعماری صورت می‌گرفت، خود، سبب آن بود که نژادها و زبانهای مختلف چنان با یکدیگر آمیخته شود که پیوسته، در کنار عدم تجانس خون و نژاد، یک تجانس فرهنگی وجود پیدا کند. وقتی که اصطلاح «هند و اروپایی» را به کار می‌بریم منظور آن است که در قومی جنبه هند و اروپایی غلبه دارد؛ و به همین ترتیب هر جا غلبه با عنصر سامی است اصطلاح «سامی» را به کار می‌بریم. حقیقت آن است که هیچ نژادی صاف و پاک و خالص باقی نمانده، و هیچ فرهنگ و تمدنی نیست که از فرهنگ و تمدن همسایگان یا دشمنان خود متأثر نشده باشد. به این قسمت از جهان باید همچون سرزمین پهناوری نظر داشته باشیم که صحنه نوسانات نژادی گوناگون بوده، و در آن گاهی نژاد هند و اروپایی و زمانی نژاد سامی غلبه داشته، و نتیجه این غلبه فقط آن بوده است که نژاد غالب خصال فرهنگی عمومی مشترک میان همه را پیدا کند. حموربی و داریوش اول، از حیث خون و دین، با یکدیگر تفاوت داشتند، و زمانی که میان آن دو فاصله بود تقریباً

به اندازه زمانی است که ما را از میلاد مسیح جدا می‌کند؛ با وجود این، چون زندگی آن دو پادشاه بزرگ را مطالعه می‌کنیم، این مطلب دستگیر می‌شود که شباهتهای اساسی بسیار عمیقی با یکدیگر داشته‌اند.

گاهواره و پرورشگاه نژاد سامی، شبه‌جزیره عربستان است. از این سرزمین خشک و بیحاصل، که «نهال آدمی» میوه‌های نیرومند و سخت‌جان به بار می‌آورد، و هر گیاه دیگری به سختی دوام و نمو پیدا می‌کند، با مهاجرت‌های پیاپی، موج‌هایی از مردم قانع و مصمم و بی‌پروا نسبت به حوادث برخاسته، که چون دریافته بودند آنچه در صحرا و واحه‌ها به دست می‌آید سد رمقشان نمی‌کند، خود را ناچار از آن می‌دیدند که با زور بازوی خود جای پر نعمت و سایه‌داری پیدا کنند و از رنج زندگی بیاسایند. آنان که در سرزمین خود باقی ماندند، تمدن اعراب و بدویان را بنیان نهادند، که اساس آن پدرشاهی، یعنی تسلط کامل پدر بر خانواده و اصول اخلاقی خشک فرمانبرداری، و، در نتیجه محیط خشک و زندگی سخت، معتقد شدن به جبر و قضا و قدر، و دلیری احمقانه کشتن دختران به عنوان

قربانی برای خدایان بوده است. با وجود این، باید دانست که آن بدویان، تا زمان ظهور اسلام، دین را امری جدی تلقی نمی‌کردند و از هنر و خوشیهای زندگی غافل بودند و این گونه چیزها را شایسته زنان و از اسباب و عوامل ضعف و انحطاط می‌دانستند. مدت زمانی بازرگانی خاور دور در اختیار ایشان قرار گرفت و بنادر کنه و عدن از کالاهای هندی انباشته بود؛ کاروانهای صبور عرب این کالاهارا از راههای ناامن خشکی به بابل و فنیقیه حمل می‌کردند. در داخل شبه‌جزیره وسیع خود شهرها و کاخها و معابد ساخته بودند، ولی بیگانگان را اجازه نمی‌دادند که به سرزمین ایشان درآیند و این گونه چیزها را ببینند. اقوام عرب هزاران سال با روش خاص خویش زندگی کرده و به عادات و اخلاق و آرای مخصوص به خود پابند مانده‌اند؛ هم‌امروز نیز چنان به سر می‌برند که به روزگار خوئیس و گودا چنان می‌زیسته‌اند؛ دیده‌اند که صدها دولت و مملکت در اطراف ایشان پیدا شده و پس از آن از میان رفته است، ولی آنان هنوز زمین خود را در ملکیت دارند و با کمال سختی از آن نگاهداری می‌کنند و نمی‌گذارند که پای ناپاک یا چشم بیگانه‌ای بر آن بیفتد.

اکنون موقع آن است که پرسیده شود: فنیقیان، که این همه از آنها در صفحات کتاب یاد شده و با کشتیهای خود به همه دریاها رفته و کالاهای خود را در همه بنادر خالی کرده‌اند، چه کسان بوده‌اند؟ هر وقت پرسشی از اصل و ریشه ملتی در میان آید، مورخ نمی‌داند چه جواب گوید؛ ناچار اعتراف می‌کند که از بحث درباره آغاز کار و تاریخ متأخر این ملت، که در همه جا پراکنده است و چون می‌خواهیم آن را نگاه داریم و از سرگذشتش آگاه شویم از چنگ ما می‌گریزد، عاجز است.

بر ما روشن و یقینی نیست که آن مردم از نژاد سامی بوده باشند. درباره تاریخ رسیدن آنها به سواحل دریای مدیترانه نمی‌توانیم گفته دانشمندان بندر صور را انکار کنیم که برای هرودوت نقل کرده و گفته بودند که اجدادشان از خلیج فارس به آن سرزمین آمده و شهر صور را در زمانی بنا کرده‌اند که ما اکنون به نام قرن بیست و هشتم قبل از میلاد مسیح می‌خوانیم. حتی اسم این قوم، خود، حالت معمایی دارد؛ کلمه «فونیکیس»، که یونانیان اسم فنیقیه را از آن مشتق کرده‌اند، ممکن است به معنی رنگ سرخی باشد که بازرگانان صوری آن را می‌فروختند؛ نیز ممکن است مقصود از آن درخت خرمايي باشد که بر سواحل فنیقیه رشد می‌کرده است. این ساحل، که زمین باریکی به طول صدو شصت و به عرض شانزده کیلومتر بوده و میان سوریه و دریای مدیترانه قرار داشت، تقریباً تمام سرزمین فنیقیه را شامل می‌باشد؛ ساکنان این سرزمین هرگز به فکر آن نبودند که از تپه‌های لبنان بگذرند و در پشت آن سکونت اختیار کنند، یا این ناحیه کوهستانی را به تصرف خویش درآورند، بلکه از آن خرسند بودند که این سنگر طبیعی خجسته آنان را از شر اقوام جنگجویی که خود ایشان کالاهای آن اقوام را از راههای دریایی عبور می‌دادند در امان نگاه می‌دارد.

کوههای لبنان قوم فنیقی را ناگزیر ساخته بود که در واقع بر روی آب زندگی کنند؛ از زمان سلسله ششم پادشاهان مصر به بعد، همین مردم مشغولترین بازرگانان جهان قدیم به شمار می‌رفتند؛ هنگامی که از زیر فرمان مصر خارج شدند (حوالی 1200 ق.م) تسلط بر دریای مدیترانه مخصوص ایشان شد. تنها به نقل کالاهای دیگران بس نمی‌کردند، بلکه، خود، مصنوعات گوناگونی از شیشه و فلزات و گلدانهای چینی و اقسام سلاح و اسباب آرایش و جواهر تولید می‌کردند و به دیگران می‌فروختند؛ بازرگانی يك قسم رنگ ارغوانی، که آن را از نوعی حشره دریایی که بر سواحل می‌زیست استخراج می‌کردند، منحصر به مردم فنیقیه بود؛ زنان بندر صور، از لحاظ اینکه می‌توانستند کارهای سوزن‌زنی زردوزی خود را با رنگهای جالب و زنده رنگ کنند و به بازار عرضه دارند، در آن روزها شهرتی پیدا کرده بودند. مردم فنیقیه این مصنوعات داخلی را با مازاد صادراتی کالاهایی از قبیل دانه‌بار و شراب و پارچه و سنگهای گرانبها، که از هندوستان و خاور نزدیک فراهم می‌آوردند، به همه شهرهای دور و نزدیک مدیترانه حمل می‌کردند؛ در مقابل، از سواحل دریای سیاه سرب و طلا و آهن، از قبرس

مس و چوب سرو و گندم، از آفریقا عاج، از اسپانیا نقره، از بریتانیا قلع، و از همه جا غلام و کنیز به دست می‌آوردند و به داد و ستد آنها می‌پرداختند. فنیقیان در کار بازرگانی

بسیار زبردست و حیل‌مگر و مدیر بودند؛ یک بار در برابر مقداری روغن که به بومیان اسپانیا دادند، آن اندازه نقره گرفتند که در کشتی‌هایشان جا نمی‌گرفت، و صاحبان کشتی نقره‌ها را به جای آهن یا سنگ لنگرها گذاشتند و با آسایش خاطر راه خود را در دریا پیش گرفتند. به این اندازه هم بس نکردند، بلکه عده‌ای از بومیان را نیز به اسیری می‌گرفتند و آنان را ساعت‌های دراز در معادن به کار می‌داشتند و جز نان بخور و نمیر چیزی به ایشان نمی‌دادند. بازرگانان فنیقی، مانند همه جهانگردان قدیم، و مانند بسیاری از زبانهای قدیم، میان معامله و حقه‌بازی و دزدی تفاوت چندانی قایل نبودند؛ مال مردم ضعیف را به سرقت می‌بردند، اشخاص کم عقل را گول می‌زدند، و با دیگر مردم در کمال درستی و پاکدامنی رفتار می‌کردند. گاهی در وسط دریا کشتی‌های دیگران را می‌گرفتند و کالاهای موجود در آنها را مصادره می‌کردند و کارکنان کشتی‌ها را به اسارت در می‌آوردند؛ پاره‌ای از اوقات بومیان ساده دل را، که کنجکاو و مشتاق دیدن چیزهای تازه بودند، می‌فریفتند و به کشتی‌های خود می‌آوردند و آنان را در جاهای دیگر به عنوان غلام زر خرید می‌فروختند. این مردم در بدنام کردن بازرگانان سامی نژاد دنیای قدیم، خاصه در برابر یونانیان که آنان خود نیز به همین گونه کار مشغول بودند، سهم بزرگی داشته‌اند.

کشتی‌های کوتاه و ننگ فنیقی، که در حدود بیست متر طول داشت، به اسلوب تازه‌ای ساخته شده بود؛ به این معنا که، به جای آنکه قسمت مقدم کشتی، مانند کشتی‌های مصری، منحنی و به طرف داخل برگشته باشد، به طرف خارج برگشته بود و نوک تیزی داشت تا بتواند بخوبی هوا و آب را بشکافد و هنگام حمله به شکم کشتی‌های دشمن فرو رود. هر کشتی تنها یک بادبان مستطیل شکل داشت که به دکل استوار شده و در چوب بست اصلی کشتی بسته بود. این شراع کمک حالی برای غلامان پاروزن کشتی بود، که در دو طرف قرار می‌گرفتند و کشتی را به حرکت در می‌آوردند. بر بالای سر پاروزنان، عرشه کشتی بود که بر آن سربازان می‌ایستادند و هر آن برای داد و ستد یا جنگ آماده بودند. در آن کشتی‌ها قطب نما وجود نداشت و تخته کشتی بیش از یک مترو نیم در آب فرو نمی‌رفت؛ و به همین جهت ناخدایان ناچار بودند که از ساحل زیاد دور نشوند، مدت درازی از دریانوردی در هنگام شب خودداری می‌کردند؛ پس از آن، هنر دریانوردی رفته رفته ترقی کرد و رانندگان کشتی توانستند به

خود را بیابند (و این ستاره را یونانیان ستاره فنیقی می‌نامیدند) و در وسط اقیانوسها کشتیرانی کنند. و در آخر کار، به حدی پیشرفت کردند که از ساحل خاوری آفریقا به طرف جنوب شراع کشیدند و، در حدود دوهزار سال قبل از اکتشاف واسکودگاما، توانستند دماغه امید نیک را «اکتشاف کنند». هرودوت درباره این گردش به دور آفریقای فنیقیان چنین می‌گوید: «و چون فصل پاییز رسید به خشکی فرود آمدند و زمین را کشت کردند و منتظر فصل درو ماندند، و پس از آنکه محصول را درو کردند، دوباره شراع کشیدند. چون دو سال بر این بگذشت، در سال سوم، پس از گذشتن از ستونهای هرکول (جبل طارق) به مصر رسیدند.» چه حادثه شگفت انگیزی! در نقاط سوق الجیشی اطراف مدیترانه، مانند قادس و کارتاژ و مارس و مالت و سیسیل و ساردنی و کرس، و حتی در نقطه دور از مدیترانه‌ای همچون انگلستان، پادگانهای نظامی برای خود ترتیب داده بودند که رفته رفته ساکنانی پیدا کرده و به صورت مستعمره‌های فنیقی در آمده بود. جزیره‌های قبرس و ملوس و رودس را در ضمن دریانوردیها تسخیر کردند. دریانوردان فنیقی، در ضمن آموشدهای خود، هنرها و علوم مصر و کرت و خاور نزدیک را گرفتند و آنها را در یونان و آفریقا و ایتالیا و اسپانیا پراکنده ساختند و خاور باختر را با روابط بازرگانی و فرهنگی به یکدیگر اتصال دادند؛ و در واقع نخستین مردمی هستند که اروپا را از جنگال توحش بیرون کشیده‌اند.

شهرهای فنیقیه، که از این بازرگانی پر دامنه بهره‌مند می‌شد، و بر آن طبقه اشراف بازرگانی حکومت می‌کرد که در فنون سیاست و امور مالی مهارت کامل داشت و هرگز نمی‌گذاشت که ثروت مملکت با جنگجویی به مخاطره بیفتد، در آن زمان از شهرهای بسیار آباد و ثروتمند جهان بشمار می‌رفت. مردم شهر بیلوس این شهر را قدیمیترین شهر عالم می‌دانستند و چنان معتقد بودند که خدای ال آن را در آغاز جهان آفریده؛ این شهر، تا پایان تاریخ آن، پایتخت دینی فنیقیه بود. چون صنعت و بازرگانی اصلی این شهر کاغذسازی بود، یونانیان نامی را که به کتاب دادند، یعنی کلمه «بیلوس» را، از نام این شهر گرفتند؛ از همین نام است که کلمه «بیبیل» به معنی «کتاب مقدس» مشتق شده است.

در حدود هشتاد کیلومتر در جنوب این شهر، شهر صیدا قرار داشت، که در ابتدا دژی بیش نبود، ولی به سرعت توسعه یافت و به صورت دهکده، و پس از آن قصبه، و در آخر کار شهر ثروتمند و آبادی در آمد. خشیارشاه از همین بندر، کشتیهایی برای نیروی دریایی خویش فراهم آورد، و هنگامی که ایرانیان آن را محاصره کردند و بر آن مسلط شدند، مردم شهر، که از تسلیم آن به دشمنان عار داشتند، آن را آتش زدند و ویران کردند؛ و در این حادثه چهل هزار نفر ساکنان شهر سوختند. پس از آن، دوباره شهر ساخته شد و هنگامی که اسکندر به آن گام نهاد، آن را شهر آبادی یافت، و جمعی از بازرگانان این شهر برای «برقرار کردن روابط بازرگانی» همراه وی به هند رفتند.

بزرگترین شهر فنیقیه شهر «صور»، به معنی تخته سنگ، بود که آن را بر جزیره‌ای که چندین

کیلومتر از ساحل فاصله داشت ساخته بودند. این شهر نیز در ابتدا عنوان دژی را داشت، ولی بندر باشکوه، و ایمنی آن از حمله بیگانگان، بزودی سبب شد که به صورت پایتخت فنیقیه و جایگاه مخلوطی از بازرگانان و غلامانی که از همه جای مدیترانه به آن می‌آمدند درآید. در قرن نهم قبل از میلاد که حیرام، دوست حضرت سلیمان، بر آن سلطنت می‌کرد، صور شهر ثروتمندی بود. در زمان زکریای نبی (حوالی 520 ق.م) در این شهر «نقره مثل خاک و طلا مانند گل در کوچه‌ها انباشته بود» استرابون درباره این شهر چنین نوشته است: «خانه‌های آن چند طبقه است، و حتی طبقات خانه‌ها از طبقات خانه‌های رومی بیشتر است». این شهر، به واسطه ثروتمندی و دلیری مردم آن، تا زمانی که اسکندر به آن درآمد استقلال خود را حفظ کرد. این خداوند جوان استقلال شهر صور را در برابر قدرت خود بی‌ادبی پنداشت و در میان دریاهای ساخت و جزیره را به صورت شبه‌جزیره درآورد، و چون شهر اسکندریه ساخته شد صور رو به خرابی نهاد.

مردم فنیقیه، مانند هر قومی که پیچیدگی جریانه‌های جهانی و گوناگونی نیازمندیهای بشری را احساس می‌کند، برای خود خدایان متعدد داشتند. هر شهر برای خود بعل، یعنی رب، یا شهر - خدای خاصی داشت، که به آن همچون پدر بزرگ شاهان و سرچشمه حاصلخیزی زمین نظر می‌کردند. بعل شهر صور، ملکات نام داشت و، مانند هر کول که یونانیان آن را صورت دیگری از خدا می‌دانستند، خدای نیرومندی و پهلوانی به شمار می‌رفت و کارهایی شبیه کارهای موشهاوزن از او ساخته بود. آستارته نام یونانی ماده خدای فنیقی عشتار بود، که در بعضی از جاها آن را به عنوان خدای پاکیزگی و عفت و هم‌تراز با آرتمیس، و در جاهای دیگر به عنوان خدای عشق و زنی و شهوت و فجور پرستش می‌کردند، که در این صورت با آفرودیته در یونان شباهت دارد. همان‌گونه که عشتار - میلیتا در بابل بکارت دختران پرستنده خود را به عنوان هدیه و قربانی قبول می‌کرد، زنانی که در شهر بیلوس عبادت آستارته می‌کردند گیسوان خود را به وی تقدیم می‌داشتند، یا خود را به نخستین بیگانه‌ای که در معبد از آنان تقاضای همخوابگی می‌کرد تسلیم می‌کردند. نیز همان‌گونه که عشتار خاطر خواه تموز شده بود، آستارته نیز در هوای آدونیس (یعنی رب) دل از کف داده بود، و هر سال در بیلوس و پافوس (در قبرس)، برای کشته‌شدن آدونیس از ضربه دندان گراز، مراسمی برپا می‌داشتند و سرو

سینه می‌کوفتند. خوشبختانه هر وقت که آدونیس از دنیا می‌رفت، دوباره زنده می‌شد و در برابر چشم پرستندگان خود به آسمان صعود می‌کرد. دیگر از خدایان فنیقی مولک (یعنی شاه) خدای سه‌منای بود که مردم فرزندان خود را زنده‌زنده در برابر ضریح او، به عنوان قربانی، می‌سوزاندند. یک بار که شهر کارتاژ در حصار فنیقیان بود (307 ق‌م)، بر قربانگاه این خدای خشمناک، دویست پسر از بهترین خانواده‌های شهر را به آتش انداختند.

با همه این احوال، فنیقیان شایسته آنند که در تالار ملتهای متمدن غرب‌های داشته باشند، چه، به احتمال قوی، بازرگانان این قوم الفبای مصری را به ملتهای قدیم آموخته‌اند. نمی‌توان گفت که عشق به ادبیات سبب پیوستگی ملتهای

اتحاد آنها نیاز مندیهای بازرگانی بوده است؛ هیچ چیز بهتر از کار انتشار الفبا به وسیله فنیقیان نمی‌تواند ارتباط میان فرهنگ و بازرگانی را آشکار سازد. گرچه روایات یونانی در این مسئله اجماع دارد که فنیقیان سبب داخل شدن الفبا به یونان بوده‌اند، ما نمی‌توانیم این مطلب را به صورت یقینی بپذیریم. بعید نیست که کُرت مرکزی باشد که از آنجا الفبا به یونان و فنیقیه، هردو، آمده باشد، ولی احتمال بیشتر آن است که از هرجا فنیقیان پاپیروس را به دست آورده‌اند، از همانجا نیز به الفبا دسترس پیدا کرده باشند. بازرگانان فنیقی، در سال 1100 ق‌م، پاپیروس را از مصر وارد می‌کردند؛ و شک نیست که این گیاه، برای ملتی که می‌خواهد صورت حساب نگامدارد و آن را از جایی به جایی دیگر بفرستد، بسیار سودمند و موردتوجه بوده است؛ در مقایسه سبکی کاغذ ساخته شده از پاپیروس، با لوحهای سنگین گلی که در بین‌النهرین به کار می‌رفته، مطلب بخوبی واضح می‌شود. همچنین الفبای مصری، به درجات زیاد، عالیتر و بهتر از مقاطع هجایی ناپخته و مورد استعمال در خاور نزدیک بود. در سال 960 ق‌م حیرام، پادشاه صور، به عنوان تقرب به خدایان، جامی مفرغی تقدیم کرد که بر آن حروف الفبا نقش شده بود؛ و مشا، پادشاه مواب، در 840 ق‌م، نقش یادگاری از بزرگیهای خود بر سنگی تهیه کرد (که اکنون در موزه لوور است) و دستور داد که آنها را با یکی از لهجه‌های سامی، از راست به چپ، با حروف شبیه حروف فنیقی بنویسند. یونانیان، برای آنکه از چپ به راست می‌نوشتند، شکل پاره‌ای حروف را معکوس کردند، ولی الفبای آنان اساساً همان الفبای فنیقیان بود که به ایشان آموخته بودند، و همان است که یونانیان بعدها به مردم اروپا آموختند. این نمادهای عجیب، بدون شک، گرانبهاترین قسمت میراثی است که از تمدنهای قدیم به ما رسیده است.

قدیمیترین نوشته الفبایی که تاکنون شناخته شده از فنیقیه به دست نیامده، بلکه آن را در سرزمین سینا یافته‌اند. سرویلیام فلیندرز پتری در سراب‌الحادم که دهکده کوچکی است و مصریان قدیم از اطراف آن سنگ فیروزه استخراج می‌کرده‌اند. نقشهایی به دست آورده است که با زبان عجیبی نوشته شده و تاریخ نوشتن آن معلوم نیست؛ شاید به حدود 2500 ق‌م برسد. با آنکه هنوز این نوشته‌ها خوانده نشده، آشکار است که نه خط هیروگلیفی است و نه نوشته هجایی میخی، بلکه میخی است که با حروف الفبا نوشته شده. نیز دانشمندان فرانسوی در زاپونا، واقع در جنوب سوریه، کتابخانه کاملی از الواح گلی یافته‌اند که بعضی از آنها با خط هیروگلیفی و بعضی دیگر با حروف الفبای سامی نوشته شده؛ چون این شهر در حوالی سال 1200 ق‌م موقتاً ویران شده، گمان می‌شود آن است که تاریخ این الواح قرن سیزدهم قبل از میلاد بوده باشد؛ و از اینجا یک بار دیگر معلوم می‌شود که در آن قرنهایی که ما از روی نادانی آغاز تمدن را از آنجا می‌دانیم، تمدن چه اندازه قدمت داشته است.

در آن سوی فنیقیه، در دامنه تپه‌های لبنان، سوریه قرار گرفته بود، که قبایل مختلف آن در زیر فرمان پایتختی که هنوز به این می‌بالید که کهنه‌ترین پایتختهای جهان است. و سوریان تشنه آزادی را در خود جای داده است. دولت واحدی را تشکیل می‌دادند. شاهان دمشق تا مدت زمانی بر دوازده ملت کوچک

اطراف خود تسلط داشتند و با کامیابی در برابر آشوریان، که می‌خواستند سوریه را زیر فرمان خود درآوردند، ایستادگی می‌کردند. مردم این شهر از بازرگانان سامی بودند که، از راه گذشتن کاروانهای بازرگانی از کوهستانها و بیابانهای سوریه، ثروت فراوان به دست آورده بودند. صنعتگران و غلامان به خدمت ایشان برمی‌خواستند، و البته این خدمت از روی رضا و رغبت انجام نمی‌گرفت. مثلاً، از روی مدارک روشن شده است که زمانی بنایان اتحادیه بزرگی تشکیل دادند، و کارگران نانوآخانه‌ها در شهر ماگنسیا دست به اعتصاب زدند؛ با توجه به مدارک و کتیبه‌ها، حالی به شخص دست می‌دهد که گویی نزاعها و فعالیتهای مربوط به کار را در یکی از شهرهای قدیم سوریه احساس می‌کند. آن صنعتگران در ساختن ظروف سفالی زیبا، تراشیدن عاج و چوب، صیقلی کردن جواهرات، و بافتن پارچه‌های خوشرنگ برای آراستن زنان خود مهارت کامل داشته‌اند.

شکل آرایش و آداب و اخلاق مردم دمشق با مردم بابل، که در آن زمان پاریس خاور زمین و شهر ذوق و سلیقه تلقی می‌شد، بسیار شباهت داشت. فحشای دینی نیز در آن شهر رایج بود، چه مردم سوریه، مانند سایر مردم خاور آسیا، حاصلخیزی زمین را به صورت نمادین در مادر بزرگ یا الاهیای مجسم می‌کردند که از ارتباط جنسی وی با معشوقش همه دستگاہهای تولید مثل زمین سرمشق می‌گیرد و نیروهای طبیعی به کار می‌افتد؛ به این ترتیب، قربانی کردن بکارت در معبد تنها عنوان تقدیم کردن هدیه‌ای به آستارته نداشت، بلکه در مشارکت با این الاهی، در بذل نفس و عرض به اعتقاد ایشان، همچون سرمشقی بود که به زمین داده می‌شد و همه گیاهان و جانوران و فرزندان آدم، که در تحت‌تأثیر این تلقین قرار می‌گرفتند، چاره‌ای جز باردار شدن و تولید مثل نداشتند. در آن هنگام که اعتدال ربیعی فرا می‌رسید، جشن آستارته را در سوریه، نظیر جشن کوبله در فریگی که پیش از این دیدیم، در شهر هیراپولیس با چنان حرارت و شوری برپا می‌کردند که تا سرحد جنون کشیده می‌شد. آوای نای و طبل با شیون زنان، در مصیبت آدونیس محبوب مرده آستارته، درهم می‌آمیخت، و کاهنان خصی شده وحشیانه به رقص می‌پرداختند و به تن خود با کارد زخم می‌زدند. در آخر کار، بسیاری از کسانی که تنها برای تماشا آمده بودندخونشان از شوق و شور به جوش می‌آمد و جامه خود را بیرون می‌آوردند و، برای آنکه وفاداری همیشگی خود را در خدمت الاهی صاحب جشن ثابت کنند، به دست خود خویشتن را خصی می‌کردند. چون تاریکی شب فرا می‌رسید، کاهنان حالت اشراق رازورانه‌ای به این جشن می‌دادند، و آن چنان بود که گور خدای جوان را می‌شکافتند و با فریاد شعفی به همگان اعلام می‌کردند که آدونیس رب از میان

است. سپس لبهای مؤمنان و پرستندگان را با روغنی مسح می‌کردند و در گوش هرکس به نجوا می‌گفتند که وی نیز روزی از گور خود به پا خواهد خاست.

خدایان دیگر سوریه کمتر از آستارته تشنه خون نبودند. درست است که کاهنان معتقد به خدای عامی بودند که مشتمل بر همه خدایان گوناگون بود و، مانند الوهیم یهودیان، آن خدا را به نام ال یا ایلو می‌نامیدند. مردم به این خدای سر دانتزاعی توجهی نداشتند و همان بعل را می‌پرستیدند. معمولاً این «شهر - خدا» را با خورشید یکی می‌دانستند، و نیز آستارته را با ماه یکی می‌گرفتند؛ چون کار سختی پیش می‌آمد، فرزندان خود را مانند فنیقیان به این شهر - خدا تقدیم، و برای او قربانی می‌کردند. مردان، همچون برای روز عیدی، خود را می‌آراستند و به قربانگاه می‌آمدند؛ بانگ کوفتن طبل و دمیدن در نی به اندازه‌ای بود که فریاد کودکانی را که در دامان خدا می‌سوختند خاموش می‌ساخت. ولی بیشتر به قربانیهایی می‌پرداختند که وحشیگری آنها کمتر از این بود؛ به این ترتیب که کاهنان به خود زخم می‌زدند تا خون آنان قربانگاه را رنگین کند، یا پوست ختنه‌گاه کودک را به جای زندگی تقدیم خدایان می‌کردند، یا کاهنان مبلغی پول، در بهای همین پوست، از طرف خدایان می‌پذیرفتند، و به این ترتیب کار قربانی کودک پایان می‌پذیرفت. به هر صورت، لازم بود به هر طریقی که می‌شود خدا را

راضی کنند، چه مردم خدایان را به صورت خود با هوسی مطابق هوسهای خویش ساخته بودند، و آن خدایان اعتنایی به جان آدمی یا زاری و اشکری زبانه نداشتند.

در میان قبیله‌های سامی، که در جنوب سوریه همه جا را با زبانهای گوناگون خود پر کرده بودند، عادات و آدابی شبیه به آنچه که گفتیم وجود داشت که اگر اختلافی در آنها دیده می‌شد تنها از حیث اسم و جزئیات بود. بر یهودیان حرام بود که «کودکان خود را از میان آتش بگذرانند»، ولی هر وقت لازم می‌شد، این حرمت را نادیده می‌گرفتند. کار ابراهیم که نزدیک بود فرزند خود **سحاق** را قربانی کند، و آگاممنون که ایفیگنیا را قربان کرد، همه در دنبال آن عادت قدیمی بود که مردم می‌خواستند خدایان را با ریختن خود آدمی خرسند سازند. مشا، پادشاه موآب، پسر ارشد خود را قربانی کرد تا شهر را که در محاصره دشمنان بود از محاصره بیرون آورد، و چون مسئول وی اجابت و قربانی فرزندش پذیرفته شد، هفت هزار نفر از بنی‌اسرائیل را به عنوان شکرگزاری از دم شمشیر گذراند. در این سرزمین، از آن زمان که به روزگار سومریان، عموریان در جلگه‌های اطراف عمور بیابانگردی می‌کردند (2800 ق.م)، تا زمانی که یهودیان با خشم مقدس و آسمانی خویش بر سر کنعانیان ریختند، و آن زمان که سارگن، شاه آشور، بر سامره، و بختنصر بر اورشلیم مسلط شد (597 ق.م)، پیوسته دره نهر اردن با خون فرزندان آدم سیراب می‌شده، و این خونریزی مایه مسرت بسیاری از

خدایان جنگ بوده است. نام موآبیان و کنعانیان و ادومیان و فلسطیان و آرامیان را بدشواری می‌توان در فهرست فرهنگی و تمدن بشریت وارد کرد. منکر آن نیستیم که آرامیان، با تولید مثل فراوانی که داشتند، در همه جا پراکنده شدند و زبان آنان زبان مشترکی بود که مردم خاور نزدیک، به وسیله آن، با یکدیگر سخن می‌گفتند؛ حروف الفبایی که از مصریان یا فنیقیان گرفته بودند، جانشین خطنوبسی میخی هجایی بین‌النهرین شد؛ همین خط، که ابتدا وسیله کار در مبادلات بازرگانی بود، بعدها وسیله انتقال ادبیات و، در آخر کار، به صورت لغت و زبان حضرت مسیح و الفبایی که هم امروز اعراب دارند درآمد، ولی باید گفت اینکه اسم این اقوام در تاریخ مانده از آن جهت نیست که کارهای بزرگی انجام داده‌اند، بلکه باقی ماندن نامشان بیشتر از آن جهت است که هرکدام در صحنه غم‌انگیز فلسطین نقشی بر عهده داشته‌اند. اکنون وقت آن است که درباره قوم یهود بادقت و تفصیلی بیشتر از همسایگان این قوم به مطالعه و تحقیق بپردازیم. گرچه از لحاظ شماره نفوس، و کمی وسعت سرزمینی که در آن بهسر می‌بردند، شایسته این همه توجه به نظر نمی‌رسند، از آن جهت که میراث ادبی بزرگی برای مردم جهان باقی گذاشتند، و دو دین مهم جهان از سرزمین ایشان برخاسته، و مردان بسیار هوشمندی در میانشان طلوع کرده، لازم است که بحث مفصلتری از آنان در این کتاب به عمل آید.

فصل دوازدهم

قوم یهود

I- ارض موعود

فلسطین- اقلیم- دوره ماقبل تاریخ- ملت ابراهیم - یهودیان در مصر- سفر خروج- فتح کنعان

نویسنده‌ای چون باکل یا مونتسکیو، که دوست داشته باشد تاریخ را با جغرافیا توضیح و تفسیر کند، درباره فلسطین صفحات فراوانی می‌تواند بنویسد. سرزمین فلسطین، از دان در شمال تا بئر سبع در جنوب، بیش از دویست و چهل کیلومتر طول دارد، و عرض آن، از جایگاه فلسطیان در باختر تا محل سوریان و آرامیان و بنوعمون و موآبیان و ادومیان در خاور، میان چهل و صد و سی کیلومتر تغییر می‌کند؛ برای سرزمینی به این کمی وسعت، شخص توقع آن ندارد که نقش بزرگی در تاریخ داشته یا پس از خود اثری، بزرگتر از اثر بابل و آشور و پارس و شاید بزرگتر از اثر مصر و یونان، برجای گذاشته باشد. ولی خوشبختی یا بدبختی فلسطین در آن بوده که در نیمه راه میان پایتخت‌های نیل و پایتخت‌های دجله و فرات قرار داشته؛ همین وضع جغرافیایی سبب آن بوده است که فلسطین به صورت مرکز بازرگانی درآید، و از همین راه جنگ به آن سرزمین کشیده شود. عبرانیان بدبخت بارها ناچار شدند که در جنگ میان امپراطوریه‌ها به یکی از طرفین بپیوندند و جزیه بپردازند یا در زیر پای جنگاوران لگدمال شوند. با مطالعه تورات، و توجه به زاری و فریاد نویسندگان مزامیر و پیامبرانی که در بدبختی خود از آسمان یاری می‌خواست‌اند، معلوم می‌شود که سرزمین یهود را چه خطر‌هایی تهدید می‌کرده و در واقع، میان دو سنگ آسیاب زبرین و زیرین بین‌النهرین و مصر، پیوسته در حال نرم‌شدن بوده است.

تاریخ اقلیمی این سرزمین يك بار دیگر بر ما آشکار می‌سازد که کاخ تمدن چه اندازه در معرض آفات است، و دو دشمن بزرگ آن، یعنی توحش و خشکی، چگونه پیوسته در کمین ویران کردن آن نشسته‌اند. زمانی در سرزمین فلسطین، بنابر فقرات مختلفی که در اسفار پنجگانه تورات آمده، «شیر و شهد جاری بوده». یوسفوس، در قرن اول میلادی؛ درباره فلسطین و مردم آن چنین نوشته است: «رطوبت آن برای کشاورزی کافی، و سرزمین بسیار زیبایی است. درختان

فراوان دارد و میوه‌های پاییزه جنگلی و بستانی در آن بسیار است... رودخانه‌هایی که به شکل طبیعی به کار آبیاری بخورد زیاد نیست، بلکه رطوبت زمین از باران است که همیشه کفاف احتیاج را می‌دهد.» در ازمنه قدیم باران بهاری را، که مایه سیراب شدن زمین بود؛ در آب‌انبارهایی ذخیره می‌کردند، و هنگام ضرورت از این آب‌انبارها، یا از چاه‌های فراوانی که در سراسر فلسطین حفر شده بود، آب به سطح زمین می‌آوردند و با شبکه‌ای از مجاری آن را به مصرف کشاورزی می‌رساندند؛ این، خود، بنیان مادی تمدن یهود را تشکیل می‌داد. از زمینی که به این ترتیب آبیاری می‌شد گندم و جو و چاودار به دست می‌آمد، و بر دامنه کوه‌ها درختان مو و زیتون و انجیر و خرما و میوه‌های گوناگون دیگر حاصل نیکو می‌داد. چون جنگی در می‌گرفت و این زمین‌هایی را که به زحمت آباد نگاه داشته بودند بایر می‌ساخت، یا کشورگشایان مردمی را که به آبادی این اراضی می‌پرداختند به تبعید می‌فرستادند، بزودی سرزمین فلسطین حالت فقر و صحرایی پیدا می‌کرد، و در مدت چند سال آنچه نسل‌های متوالی آباد کرده بودند از میان می‌رفت. از روی زمین‌های فقر و واحه‌های ناچیز و پراکنده‌ای که اکنون در فلسطین دیده می‌شود، و یهودیان پس از هجده قرن در به‌دوری و پراکندگی و چشیدن عذاب به آنها بازگشته‌اند، هرگز نمی‌توان دریافت که این سرزمین در آن زمان‌های دور چه اندازه آباد و حاصلخیز بوده است.

تاریخ فلسطین کهن‌تر از آن است که اسقف آشرفرض کرده است بقایای دوره نئاندرتال از نواحی مجاور دریای جلیل به دست آمده، و پنج استخوان‌بندی نئاندرتال بتازگی در غاری نزدیک حيفا کشف شده است؛ به احتمال قوی، فرهنگ موستری، که در حوالی 40،000 ق.م در اروپا به گل نشسته بود، تا فلسطین امتداد داشته. در اریحا، ضمن حفاری کف اطاقها، آتش‌فروزی‌هایی از عصر نوسنگی بیرون آمده که تاریخ ناحیه را به اواسط عصر میانه متوسط مفرغ (2000-1600 ق.م) می‌رساند؛ در آن زمان شهرهای فلسطین و سوریه به اندازه‌ای ثروتمند بوده که مصریان را به خیال تسخیر آنها انداخته است.

در قرن پانزدهم قبل از میلاد اریحا شهر باروداری بود، و بر آن شاهانی حکومت می‌کردند که سیادت مصر را قبول داشتند. در گورهای آن پادشاهان، که به وسیله هیئت علمی گارستانگ اکتشاف و حفاری شده، صدها گلدان و هدایای مخصوص مردگان و چیزهای دیگر به دست آمده، و همه نشان می‌دهد که در زمان تسلط هیکسوسها زندگی در این شهر وضع بسامانی داشته، و در روزگار ملکه حتشیپسوت و تحوطمس سوم شهر اریحا دارای تمدن و فرهنگ پیشرفته‌ای بوده است. هر روز بیش از پیش این نکته بر ما روشن می‌شود که تاریخی که برای آغاز تاریخ و تمدن ملل و اقوام معین کرده‌ایم تنها نشانه نادانی ماست. نامه‌های تل‌العمارنة منظره و نقشه‌ای از زندگی مردم را در فلسطین و سوریه، مقارن با زمانی که یهودیان به دره نیل گام نهاده‌اند، در برابر ما مجسم می‌سازد. اگر به یقین نتوان گفت، لااقل احتمال قوی هست که باید، از کلمه «حبیرو» یا «عبریو» که در آن نامه‌ها آمده، مقصود همان عبرانیان بوده باشد.

یهودیان چنان معتقد بودند که ملت ابراهیم از شهر اور، واقع در سومر، مهاجرت کرده و، در حوالی 2200 ق م و هزار سال قبل از موسی، در فلسطین مستقر شده‌اند؛ پیروزی ایشان بر کنعانیان همان استیلای عبرانیان بر زمینی بوده است که خدا به آنان وعده داده بود. امرافل که در سفر پیدایش (1014) به عنوان «شاه شنعار در آن ایام» به نام وی اشاره شده، محتملاً همان امرپل، پدر حموربی، است که پیش از وی بر بابل سلطنت می‌کرده است. در منابع معاصر هیچ اشاره مستقیمی به خروج یهودیان از مصر یا تسخیر کنعان نشده، و تنها اشاره غیر مستقیمی بر روی یکی از کتیبه‌های مرنپتاح، فرعون مصر (حوالی 1225 ق م)، موجود است که قسمتی از آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

شاهان مغلوب شدند و گفتند: «سلام!» ...

تحنو ویران شد،

سرزمین حتیها آرام گرفت،

کنعان به یغما رفت، و شر بر سر آن فرو ریخت؛ ...

اسرائیل غمگین شد، و دیگر تخمه او بر جای نیست؛

فلسطین بیوزنی برای مصر شد؛

همه سرزمینها متحد شدند، و آرامش بر همه حکمفرما شد؛

هر که آشوبگر بود در بند شاه مرنپتاح درآمد.

این گفته‌ها دلیل آن نیست که مرنپتاح همان فرعونی باشد که بنی اسرائیل در زمان وی از مصر بیرون رفته‌اند؛ تنها چیزی که از آن دستگیر ما می‌شود این است که سپاهیان مصر بار دیگر بر فلسطین دستبرد زده‌اند. نمی‌توانیم بگوییم که چه وقت یهودیان به مصر درآمده‌اند، یا اینکه درآمدن آنان به این سرزمین آزادانه بوده یا به صورت بندگان و اسیران ایشان را به مصر برده‌اند. شاید بهتر آن باشد چنین فرضی کنیم که نخستین مهاجران یهودی به مصر عده کمی بوده‌اند، و چندین هزار اسرائیلی که در زمان حضرت موسی در مصر بوده‌اند، نتیجه

توالد و تناسل فراوان این قوم بوده است، و مانند عادت همیشگی این ملت «هر وقت شکنجه و عذاب بیشتری می‌دیده‌اند، عددشان بیشتر می‌شده است.» داستان «بندگی» یهودیان در مصر، ماجرای کار کشیدن برده‌وار از آنان در ساختمانهای بزرگ، و سرکشی و فرار یا مهاجرت ایشان به آسیا، در ضمن خود، آثار و علایمی دارد که از صحت اساس آن حکایت می‌کند، و البته مانند همه داستانهای تاریخی دوره‌های قدیم خاورزمین با بسیاری از گفته‌های عجیب و حوادث فوق‌الطبیعه در هم آمیخته‌اند. حتی داستان موسی را نباید بدون بحث و تحقیق، و از روی شتابزدگی، رد کنیم، ولو اینکه عاموس و اشعیا، که خطبه‌های ایشان ظاهراً يك قرن مقدم بر زمان تألیف اسفار پنجگانه تورات بوده است، هیچ نامی از موسی نبرده باشند.

در آن هنگام که موسی بنی‌اسرائیل را به کوه سینا هدایت می‌کرد، در راهپیمایی خود، از همان طریق می‌رفت که هیئت‌های مصری اکتشاف و استخراج فیروزه، هزار سال قبل از وی، از آن راهها آموذ شد می‌کردند. داستان چهل سال سرگردانی بنی‌اسرائیل در بیابان، که در نظر اول غیرقابل قبول به نظر می‌رسد، اکنون بسیار معقول و پذیرفتنی جلوه می‌کند، چه سرگذشت قومی است که به حالت بدوی زندگی می‌کرده و در طول مدت حیات خود بیابانگرد بوده است؛ تسخیر کنعان نیز، خود، مثال دیگری است از کارهای قبایل بیابانگرد گرسنه‌ای که ناگهان بر قوم سکونت گزیده در محل ایمن و پر نعمتی دست پیدا می‌کنند. فاتحان هر اندازه توانستند، از کنعانیان کشتند و با آنان که زنده ماندند زناشویی کردند. کشتار و خونریزی حدی

برای رضای او صورت گرفته است. جدعون، در آن هنگام که دو شهر را مسخر کرد، 120,000 نفر از مردان آنجا را کشت؛ تنها در سالنامه‌های آشوری است که چنین کشتار بیش از اندازه، و آسانی شمارش کشتگان در جنگها، را می‌توان دید. گاهی در اخبار آن زمان خوانده می‌شود که: «زمین از جنگ آرام گرفت.» موسی سیاستمدار و پرحوصله بود، ولی یوشع خشکی و درشتی جنگاوران داشت؛ موسی بی‌آنکه به خونریزی متوسل شود حکومت می‌کرد و تنها با تکرار سخنانی که میان او و خدایش گذشته بود مردم را نگاه می‌داشت، اما یوشع از دومین قانون طبیعت پیروی می‌کرد. هرکس بیشتر بکشد، بیشتر زنده خواهد ماند. با پیروی از این روش واقع‌بینانه و چشم پوشیدن از احساسات و عواطف بود که قوم یهود ارض موعود را به تصرف خود درآورد.

II – سلیمان در اوج افتخار خویش

اصل یهود-ظواهر-زبان-سازمان اداری-داوران و شاهان-شائول-داوود-سلیمان-ثروت او-هیكل-پیدایش مشکل اجتماعی در بنی‌اسرائیل

تنها چیزی که درباره اصل نژادی یهود می‌توان گفت این گفته مبهم است که آن قوم از نژاد سامی بوده، و با سامیان دیگر ساکن آسیای باختری وجه تمایز و اختلاف دقیقی نداشته‌اند؛ تاریخ یهود است که سازنده این قوم به شمار می‌رود، نه اینکه یهودیان تاریخ خود را ساخته باشند. یهودیان، در آغاز ظهور خود، آمیخته‌ای از نژادهای گوناگون بودند؛ حق این است که وجود نژادی «خالص»، که توانسته باشد در میان صدها جریان اختلاط نژادی خاور نزدیک، به همان خلوص اولیه خود باقی بماند، امری است که به معجزه شباهت دارد. تصور چنین نژادی برای عقل غیر ممکن است. ولی این را باید گفت که، در میان نژادهای این ناحیه، نژاد یهودیان از همه خالصتر مانده، چه، جز هنگامی که ناچار بودند، با نژادهای دیگر از راه زناشویی آمیزش پیدا نکرده‌اند؛ به همین جهت است که هر چه بهتر نژاد خود را حفظ کرده و سخت به آن متمسک مانده‌اند. صورت اسیران عبرانی، که در نقشهای

مصري و آشوري دیده می‌شود، با وجود آنکه هنرمندان آن زمان در کار خود دقتی نداشته‌اند، با صورت یهودیان امروز شباهت فراوان دارد. در آن نقشها، بینی دراز و برگشته **حتی** و گونه‌های برجسته و موی شکنجدار سر و ریش قابل توجه است، گرچه از اثر نیش قلم حجاران در نقشهای کاریکاتوری مصري، لاغری اندام آمیخته به استحکام، و روحیه عناد و لجاج و حيله‌گرایی که از زمان پیروان «ستبر گردن» موسی تا بدویان و بازرگانان اسرارآمیز

زمان حاضر وجود دارد، هرگز خواننده نمی‌شود. یهودیان، در ایام فتوحات نخستین خود، پیراهنهای بلند ساده می‌پوشیدند و کلاههای کوتاه و سرپوشهایی شبیه عمامه بر سر می‌گذاشتند و کفشهای راحتی به پا می‌کردند؛ بتدریج که ثروتمند شدند، به جای کفش راحتی، کفش چرمی پوشیدند و بر روی پیراهنهای خود قباهاي حاشیه‌دار به تن کردند. زنان ایشان – که از زیباترین زنان قدیم به شمار می‌روند – به گونه‌های خود غازه می‌مالیدند و در چشم سرمه می‌کشیدند و خود را با همه گونه جواهر و زینت می‌آراستند، و از روشهای تازه آرایش بابل و نینوا و دمشق و صور پیروی می‌کردند.

زبان عبری در میان زبانهای عالم به پربانگی مجلل شهرت داشت، و با آنکه حروف حلقی در آن وجود داشته، سرشار از موسیقی مردانه بوده است. رنان درباره این زبان می‌گوید که: «همچون تیردان پر از تیرهای فولادی، و مانند شیپوری برنجی است که در هوا طنین انداخته باشد». این زبان با زبانی که فنیقیان یا موآبیان با آن تکلم می‌کردند تفاوت چندان نداشته است. الفبای خطنویسی یهودیان ارتباط نزدیکی با حروف الفبای فنیقی داشت؛ بعضی از دانشمندان معتقدند که این کهنه‌ترین الفبای شناخته شده است. در بند آن نبودند که حرکات را به حروف ضمیمه کنند و آنها را بنویسند؛ این کار را به عهده خواننده می‌گذاشتند که خود حرکات را از مفهوم عبارت استخراج کند – حتی تا امروز هم حرکت و اعراب در خط عبری همچون علامتی است که برای آراستن حروف بیصدا به کار می‌رود.

مهاجمان و جنگاوران یهودی هرگز ملت متحد شده‌ای را تشکیل ندادند، بلکه تا مدت درازی به صورت دوازده قبیله (اسباط دوازده‌گانه) به سر می‌بردند که هر سبط قبیله، گاهی کمتر و زمانی بیشتر، دارای استقلال بود و حکومت آنها بر اساس دولت نبود، بلکه بر پایه ریاست و فرمانروایی پدر در خانواده تکیه داشت. مستترین فرد هر خانواده در مجلس مشاوره‌ای از شیوخ نظیر خود شرکت می‌کرد، که آخرین مرجع قانونگذاری یا دادگستری قبیله به شمار می‌رفت؛ هر وقت اوضاع و احوال ایجاب می‌کرد سران همه قبایل، با یکدیگر انجمن می‌کردند و به همکاری دسته جمعی می‌پرداختند. خانواده برای کاشتن زمین و چراندن گله شایسته‌ترین واحد اقتصادی بود، و این خود منبع قوت و نفوذ کلمه و قدرت سیاسی آن را تشکیل می‌داد. در خانواده تا اندازه‌ای جنبه اشتراکی وجود داشت. این، خود، از شدت وحدت سازمان پدرشاهی و تسلط مطلق پدر بر آن می‌کاست؛ در آن زمان که جنبه فردیت بیشتر غلبه پیدا کرده بود، پیامبران بنی اسرائیل به یاد همان روزهای گذشته می‌افتادند و بر آن حسرت می‌خوردند. در زمان سلیمان که صنعت به شهرها راه یافت و، خود، عنوان واحد اقتصادی تولید را پیدا کرد، اقتدار

و ابتدایی زندگی قوم یهود متزلزل شد.

«داوران» که همه قبایل یهود گاهگاهی از آنها اطاعت می‌کردند، قضات رسمی نبودند، بلکه از میان رؤسای عشایر یا سرداران جنگی برمی‌خاستند، حتی اگر کاهن هم بودند باز چنین بود. «در میان بنی اسرائیل، در آن زمان پادشاهی نبود؛ بلکه هرکس آنچه را به نظر خود حق و درست می‌دانست انجام می‌داد.» بعدها ضرورت‌های شدید جنگ اوضاع و احوال را دگرگون ساخت؛ خطر تسلط فلسطیان بر یهود عامل مهمی بود که اسباط را به صورت موقت در زیر پرچم واحدی درآورد و آنان

را بر آن داشت که برای خود پادشاهی برگزینند. سموئیل نبي، بني اسرائيل را از پاره‌اي ناراحتیها و خطراتي که از تسلط فرمانروايي يك فرد پیش خواهد آمد آگاه ساخته است.

و سموئیل تمامی سخنان خداوند را به قومي که از او پادشاه خواسته بودند بیان کرد؛ و گفت: رسم پادشاهی که بر شما حکم خواهد نمود این است که پسران شما را گرفته، ایشان را برارابه‌ها و سواران خود خواهد گماشت، و پیش از ابراهایش خواهند دويد؛ ایشان را سرداران هزاره و سرداران پنجاهه برای خود خواهد ساخت؛ و بعضي را برای شیار کردن زمینش و درویدن محصولش و ساختن آلات جنگش و اسباب از ابراهایش تعیین خواهد نمود؛ و دختران شما را برای عطرکشی و طبایخی و خبازی خواهد گرفت؛ و بهترین مزرعه‌ها و تاکستانها و باغات زیتون شما را گرفته، به خادمان خود خواهد سپرد. و ده يك زراعت و تاکستانهای شما را گرفته، به خواجه‌سرایان و خادمان خود خواهد داد؛ و غلامان و کنیزان و نیکوترین جوانان شما را و الاغهای شما را گرفته، برای کار خود خواهد گماشت؛ و ده يك گله‌های شما را خواهد گرفت، و شما غلام او خواهید بود؛ در آن روز از دست پادشاه خود، که برای خویش بر گزیده‌اید، فریاد خواهید کرد، و خداوند در آن روز شما را اجابت نخواهد نمود؛ اما قوم از شنیدن قول سموئیل ابا نمودند و گفتند: ني، بلکه می‌باید بر ما پادشاهی باشد تا ما نیز مثل سایر امتهای باشیم و پادشاه بر ما داورى کند و پیش روی ما بیرون رفته، در جنگهای ما برای ما **بجنگد**.

شاه اول ایشان شائول، با خیر و شرکارهای خویش، بسیار چیزها به قوم بني اسرائيل آموخت: شجاعانه می‌جنگید و از درآمد مزرعه خود در جلعاد بسادگی زندگی می‌کرد و در پی یافتن داوود جوان بود تا او را به قتل برساند؛ هنگامی که از برابر فلسطیان فرار می‌کرد، سر او را بریدند. یهودیان پس از وی بزودی دریافتند که جنگهای جانشینی بر تخت سلطنت از لوازم حکومت سلطنتی است. اگر حماسه كوچك شائول و یوناتان و داوود تنها شاهکار ادبی **مجموع نیباشد** (از آن جهت که از این شخصیتها جز در تورات در جای دیگر اسمی برده

نشده)، باید گفت که، پس از انقلابهای خونینی، بعد از نخستین شاه، داوود دلیر، کشنده جالوت، محبوب یوناتان، و معشوق بسیاری از دختران، که نیمه برهنه با تمام قوت خود به حضور خداوند رقص می‌کرد و نیکوساز می‌نواخت و آوازهای شگفت‌انگیز خود را به بانگ خوش می‌خواند، پادشاه توانای یهودشد، و مدت چهل سال با تدبیر خود بر آن قوم فرمانروایی کرد. ادبیات آن زمان دور صورت واقعی وی را، با همه تناقضاتی که در احساسات و عواطف روحی او وجود داشته، بخوبی برای ما ترسیم کرده است: داوود از يك طرف مانند زمان و قبیله و خدای خود سخت و درشت بود، و از طرف دیگر آماده آن بود که، مانند قیصر یا مسیح، دشمنان خویش را ببخشد و از خون آنان درگذرد. مانند شاهان آشور، همه اسیرانی را که به دست وی می‌افتادند می‌کشت و به فرزند خود سلیمان دستور می‌داد که «موهای سفید شمعی را با خون به قبر فرود آورد». بی‌ارزم، زن اورپای حتی را به حرمسرای خود درآورد و شوی او، اوریا، را به صف اول جنگ فرستاد تا از شر او خلاص شود؛ ملامت ناتان را به خواری تحمل می‌کرد، ولی بتشیع زیبا را در عین حال نزد خود نگاه می‌داشت؛ هفت بار هفتاد بار از شائول درگذشت و تنها به گرفتن سپر او قناعت کرد، در صورتی که هر دفعه می‌توانست جان او را بگیرد؛ مفیوشث را نجات داد و به کمک او شتافت، در صورتی که وی از کسان بود که ادعای تاج و تخت داشتند؛ از پسر نافرمان خود ابشالوم، که بر روی وی شمشیر کشیده بود، درگذشت، و چون شنید که در جنگی که با قشون پدرش کرده کشته شده، سخت اندوهناك شد و گفت: «ای پسر ابشالوم، ای پسر ابشالوم، کاش من به جای تو مرده بودم، ای بشالوم، ای پسرم.» اینها اوصاف واقعی مردی است که عوامل گوناگون در وجود وی جمع بود و همه آثار بازمانده بربریت و نویدهای تمدن را با خود داشت.

چون تاج و تخت سلطنت به سلیمان رسید، برای آسایش خیال خویش، همه رقیبان و خواستاران قدرت و سلطنت را کشت. این کار وی بر یهوه هرگز گران نیفتاد، بلکه او را دوست داشت و به همین جهت حکمتی به او ارزانی داشت که پیش از وی چنان حکمتی را به کسی نبخشیده بود، و پس از آن نیز نخواهد بخشید. شاید سلیمان سزاوار شهرتی باشد که به آن رسیده است، چه تنها به آن بس نکرد که از زندگی خود بهرمندی تمام حاصل کند و با تجمل به سر برد و به همه مسئولیتهای شاهی خویش چنانکه باید قیام کند، بلکه ارزش و فضیلت قانون و نظم را به ملت خویش آموخت و آنان را از جنگ و اختلاف بازداشت و به صنعت و صلح و آرامش رسانید. وی به نام خود وفادار بود، چه در دوران پادشاهی دراز وی،

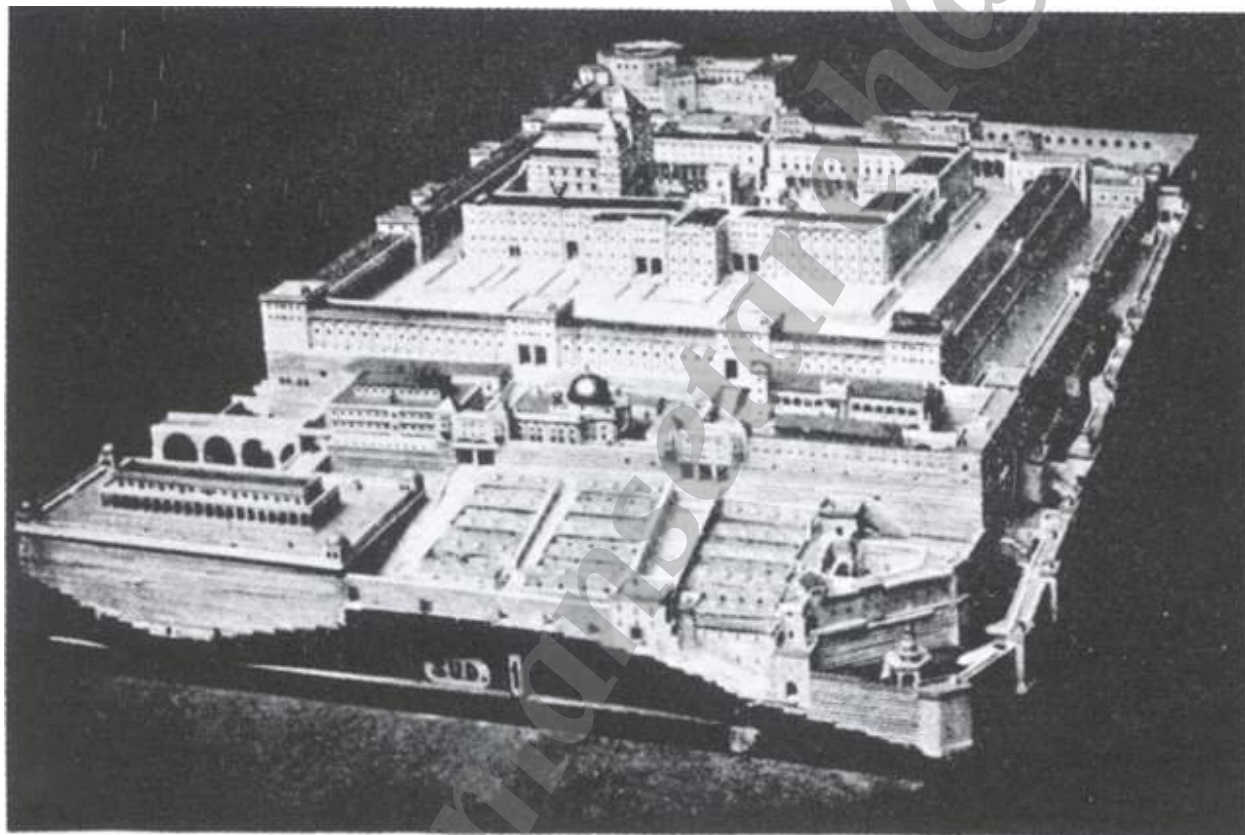
شهر اورشلیم، که داوود آن را پایتخت قرار داده بود، از صلح و آرامشی که پیش از آن مانندش را ندیده بود برخوردار شد و ثروت و شکوه آن افزایش پیدا کرد. در آغاز کار، این شهر بر کنار چاهی ساخته شده بود و، چون بر بالای بلندی مسلط بر جلگه اطراف خود قرار داشت، رفته رفته به صورت دژی درآمد؛ اگر چه در کنار راههای بزرگ بازرگانی واقع نبود، در زمان سلیمان، به صورت یکی از پرکارترین بازارهای خاور نزدیک درآمد. روابط نزدیکی را که داوود با حیرام، شاه صور، برقرار کرده بود، پسرش سلیمان تقویت کرد و بازرگانان فنیقی را تشویق کرد که کاروانهای بازرگانی خود را از اراضی فلسطین عبور دهند؛ در زمان وی، تجارت پرسودی از مبادله محصولات کشاورزی فلسطین با مصنوعات صور و صیدا برای مردم آن سرزمین فراهم آمد. ناوگان بازرگانی در دریای سرخ به راه انداخت و حیرام را متقاعد ساخت که در بازرگانی با بلاد عرب و آفریقا، به جای مصر، از این راه دریایی استفاده کند. محتمل است که سلیمان از جزیره العرب استخراج طلا کرده باشد؛ سرزمین اوفیر، که از آن سنگهای گرانبها بیرون می‌آورد، در همین ناحیه بوده است؛ از همین سرزمین اعراب است که ملکه سبا نزد او آمده و خواستار دوستی او شده- و شاید برای کمک خواستن نزد وی آمده باشد. گفته شده است که: «وزن طلایی که در یک سال نزد سلیمان رسید ششصد و شصت و شش وزنه [تالنت] طلا بود»؛ اگر چه این درآمد را نمی‌توان با درآمدهای بابل و نینوا و صور مقایسه کرد، همین اندازه سلیمان را از ثروتمندترین شاهان زمان خود ساخته بود.

پارهای از این ثروت را به مصرف خوشگذرانیهای شخصی خویش می‌رسانید؛ مخصوصاً ولع فراوانی در جمع‌آوری کنیزکان و همخوابگان داشت. گرچه مورخان، برای آنکه از درجه شگفت‌انگیزی مطلب بکاهند، شماره هفتصد زن و سیصد کنیزک وی را بترتیب به شصت و هشتاد تقلیل داده‌اند. احتمال دارد که سلیمان با بعضی از این مواصالتها می‌خواسته است دوستی خود را با مصر و فنیقیه استوارتر کند؛ و شاید محرک وی نیز، مانند رامسس دوم، نیروی تولید مثل فراوان بوده، و به آن

فراوانی پس از خود برجای گذارد. ولی بیشتر درآمد مملکت به مصرف تحکیم اصول حکومت و زیبا ساختن پایتخت می‌رسید. ارگی را که شهر برگرد آن ساخته شده بود مرمت کرد؛ در جاهای مهم کشور قلعه‌ها ساخت و پادگانهای نظامی برقرار کرد، تا خیال فتنه و آشوب را از سر مهاجمان خارجی و آشوبگران داخلی، هردو، دور کند؛ از لحاظ اداری، مملکت خود را به دوازده ناحیه قسمت کرد، و مخصوصاً تعهد داشت که این تقسیمبندی با محل سکونت اسباط دوازده‌گانه بنی‌اسرائیل مطابق نباشد؛ امید داشت که به این وسیله اندیشه تجزیه‌طلبی قبیله‌ای را در میان آن اسباط خاموش کند و همه را به صورت ملت واحدی درآورد. ولی سلیمان در این کار موفقیتی به دست نیاورد؛ چون وی سقوط کرد، دولت یهود هم از میان رفت. یکی از وسایلی که برای ازدیاد درآمد به کار می‌برد آن بود که هیئت‌هایی را برای استخراج معادن گرانبها، و وارد کردن کالاهای تجملی و نادر از قبیل «عاج و میمون و طاووس»، اعزام می‌داشت، و این گونه چیزها را به کسانی که تازه ثروتهای هنگفت به

چنگ آورده بودند به بهای سنگین می فروخت. از کاروانهایی که از سرزمین فلسطین می گذشت باج می گرفت؛ بر همه رعایای خود مالیات سرانه قرار داده بود؛ از هر یک از نواحی کشور، جز ناحیه ای که خاص خود او بود، مالیات معینی می گرفت؛ تجارت ریسمان و اسب و ارا به در انحصار دولت بود. یوسفوس این نکته را با تأکید بیان می کند که سلیمان «نقره را به اندازه ای در اورشلیم فراوان کرده بود که حکم سنگ کوچه را داشت.» در آخر کار، بر آن شد که، با ساختن هیکل تازه ای برای یهوه و کاخ جدیدی برای خویش، بر زینت و تجمل شهر بیفزاید.

پیشانی زندگی یهودیان در آن زمان تا حدی از اینجا دستگیر می شود که ظاهراً تا زمان سلیمان، در تمام سرزمین یهود، حتی در اورشلیم، اصلاً هیکلی وجود نداشته است. یهودیان یا در مذبحهای خصوصی، یا بر معبد های کوچک بالای تپه ها قربانی های خود را به یهوه تقدیم می کردند. سلیمان ثروتمندان شهر ها را جمع کرد و فکر خود را برای ساختن هیکلی اعلام داشت، و از خزانه خاص خود مقادیر زیادی سیم و زر و مفرغ و آهن و چوب و سنگ های قیمتی به آن اختصاص داد و از روی مهربانی اظهار داشت که اعانه های همه هموطنان برای آن پذیرفته می شود. اگر بتوانیم گفته نقل کننده روایت را بپذیریم، باید بگوییم که مردم پنج هزار تالنت زر، و دو برابر آن سیم، و آن اندازه آهن و مفرغ که برای ساختن هیکل لازم بود، تقدیم کردند «و هر کس که سنگ های گران بها نزد او یافت می شد، آنها را به خانه خداوند داد.» برای بنای هیکل، محلی بر بالای تپه ای انتخاب شد؛ پایه دیوار های آن را، مانند دیوار های پارتئون، بر روی سنگ های آن تپه گذاشتند. سبک ساختمان، همان سبکی بود که



بازسازی فرضی هیکل سلیمان

فنیقیان از مصر گرفته و تزیینات آشوری و بابلی را بر آن افزوده بودند. این هیکل همچون کلیسایی به تمام معنای کلمه نبود، بلکه به صورت یک چهاردیواری بود که در میان آن چندین بنا ساخته بودند. ساختمان اصلی آن حجم متوسطی داشت به طول تقریبی سی و هشت، و عرض هفده، و ارتفاع شانزده متر، که درازای آن در حدود نصف پارتئون و ربع کلیسای شارتر می‌شود. عبرانیانی که از همه جای سرزمین یهودیه در کار ساختن معبد شرکت کردند و سپس در آن به عبادت پرداختند، این بنا را یکی از عجایب عالم می‌شمردند؛ و جای سرزنی برایشان نیست، چه معابد بسیار بزرگتر طیوه و بابل و نینوا را ندیده بودند. در داخل هیکل، سردر مرتفعی، به بلندی چهل و چهار متر، ساخته و روی آن را با طلا پوشانیده بودند. اگر بنا باشد روایت تنها سندی را که در این خصوص موجود است باور کنیم، در همه جای هیکل طلا به مقدار زیاد به کار رفته بود؛ روی تیرهای سقف اصلی ساختمان، روی ستونها، درها، دیوارها، شمعدانها، چهلچراغها، گلگیرهای فتیله‌ها، قاشقهای روغن کردن در چراغ، و عود سوزها، همه، با طلا پوشیده شده بود، و «یکصد حوضچه زرین» در آنجا وجود داشت. سنگها و گوهرهای گرانبها جاهای مختلف هیکل را تزیین می‌داد؛ مجسمه‌های دو فرشته را، که صفحات طلا بر روی آنها نصب شده بود، به عنوان نگهبانی در کنار «تابوت عهد» قرار داده بودند. دیوارها را با سنگهای بزرگ چهارگوش، و سقف و ستونها و درها را با چوب زیتون و ارز ساختند. بیشتر مصالح ساختمانی را از فنیقیه آوردند، و کارهای فنی عمده به دست صنعتگران صوری و صیدایی صورت گرفت. کارهایی که مهارت فنی لازم نداشت بر عهده 150،000 نفر کارگر بود، که مطابق عادت معمول آن زمان، بدون رحم و شفقت، آنان را به بیگاری گرفته بودند.

هفت سال وقت به مصرف ساختمان هیکلی رسید که مدت چهار قرن جایگاه باشکوه یهوه بود. پس از آن، صنعتگران کارآمد سیزده سال دیگر به کار پرداختند تا کاخی بزرگتر از هیکل بسازند، که سلیمان و زنانش در آن منزل کنند. تنها یکی از قسمتهای این کاخ، به نام «خانه جنگل لبنان»، چهار برابر هیکل وسعت داشت. دیوارهای ساختمان اصلی کاخ را با پارمسنگهایی به طول چهار متر و نیم ساخته و آنها را با مجسمه‌ها و نقش برجسته‌ها و نقاشیهایی به سبک آشوری آراسته بودند. در آن کاخ تالارهایی وجود داشت که شاه مهمانان بزرگ را به حضور خود می‌پذیرفت، و قسمتهایی برای محل سکونت خصوصی شاه، و قسمتهای جداگانه‌ای برای زنان سوگلی حرم در آن ساخته بودند؛ نیز اسلحه‌خانه‌ای در آن کاخ بود که آخرین پایه دستگاه حکومت به شمار می‌رفت. از آن بنای عظیم یک پاره سنگ هم برجای نمانده، و حتی جای ساختمان معلوم نیست که کجا بوده است!

سلیمان، پس از آنکه پایه‌های مملکت خویش را مستقر ساخت، بر آن شد که از نعمتی که نصیب وی شده

او به دین می‌کاست و آمد و شد وی در حرامخانه بر رفتن به هیکل افزونی می‌یافت. وقایع‌نگاران تورات، از اینکه سلیمان، بنابر زندوستی، قربانگاههایی برای خدایان بیگانه ساخته و زنان خارجی وی در آنجاها به عبادت پرداخته‌اند، بسیار وی را ملامت کرده و هرگز بیطرفی فلسفی- و شاید سیاسی- وی را، در برابر خدایان مختلف، قابل بخشیدن ندانسته‌اند. ملت اسرائیل به حکمت سلیمان به چشم احترام می‌نگریست، ولی در اینکه او خود را مرکز همه کارها قرار داده بود نسبت به وی حالت شک و تردیدی داشت. در ساختن هیکل و کاخ، جان و مال فراوان صرف شده بود؛ سازندگان این بناها به همان چشمی به آنها نظر می‌کردند که کارگران اهرام مصر به آن اهرام می‌نگریستند. نگاهداری آن بناها مستلزم این بود که مالیات فراوان از مردم گرفته شود، و تا کنون هیچ حکومتی نتوانسته است کاری کند که مردم پرداختن مالیات را دوست داشته باشند. در آن هنگام که سلیمان از دنیا رفت، شیرۀ

قوم اسرائیل کشیده شد و طبقه‌ای از کارگران فقیر و بیکار و ناراضی برجای مانده بود که کاری نداشتند؛ رنج فراوانی که این طبقه را می‌آزرد سبب آن شد که دین جنگی یهوه به صورت دین سوسیالیستی انبیای بنی‌اسرائیل درآید.

II – خدای جنگاوران

خدای یهوه - اعتقاد به بزرگترین خدا - خصایص دین عبرانی - اندیشه گناه - قربانی - ختنه‌کردن - روحانیت - خدایان عجیب

پس از انتشار کتاب شریعت [= اسفار پنجگانه تورات]، ساختمان اورشلیم مهمترین حادثه داستان حماسی قوم یهود به شمار می‌رود. آن معبد تنها خانه یهوه نبود، بلکه عنوان مرکز روحانی یهود، پایتخت آن قوم، و وسیله انتقال سنن و آداب ایشان را داشت، و همچون منار یادگاری بود که، در طی قرن‌ها سرگردانی بر روی زمین، پیوسته یهودیان به آن نظر داشته‌اند. از این گذشته، در بالا بردن سطح دین عبرانی، و رساندن آن از درجه یک شرک ابتدایی به درجه یک ایمان بیگشت و راسخ سهم بزرگی داشته، و خود این ایمان نیز یکی از عقاید خلاق تاریخ بشریت به شمار می‌رود.

یهودیان، در آغاز پیدایش خود بر صحنه تاریخ، بدویان بیابانگردی بودند که از اجنه هوا می‌ترسیدند و سنگ و چهارپا و گوسفند و ارواح غارها و تپه‌ها را می‌پرستیدند. هرگز از پرستش گاو و گوسفند و بره غافل نماندند؛ حضرت موسی، چنانکه می‌دانیم، نتوانست عادت «گوساله طلایی» پرستیدن را، بتمامی، از میان قوم خود ریشه‌کن کند، زیرا عبادت و تقدیس مصریان نسبت به گاو نر هنوز از یادها نرفته بود، و مدتهای دراز این جانور نیرومند علفخوار رمز یهوه به شمار می‌رفت. در

موسی، به کمک لاویان - یعنی طبقه کاهنان -، سه هزار از ایشان را به کیفر بتپرستی **کشت**. در تاریخ قدیم یهود دلایل فراوانی است که از مارپرستی آن قوم حکایت می‌کند؛ از تصویر ماری که در قدیمترین آثار یهودی دیده می‌شود گرفته تا مار مسینی که موسی آن را ساخت و یهودیان در زمان حزقی (حوالی 720 ق.م) در هیکل خود به پرستش آن پرداختند. مار در نظر یهودیان، مانند بسیاری از ملتهای دیگر، جانور مقدسی بود؛ از آن جهت که این جانور را رمز نری بارآور می‌دانستند؛ و نیز از آن جهت که این حیوان نماینده حکمت و زیرکی و جاودانگی به شمار می‌رفت، و از آن گذشته می‌توانست سر و ته بدن خود را به یکدیگر متصل کند. بعضی از عبرانیان، بعل را، مانند «لینگه» در نظر هندیان، به صورت سنگ مخروطی شکلی مجسم می‌ساختند و آن را تقدیس می‌کردند، و به تصور ایشان اصل نری در تولیدمثل به شمار می‌رفت و عنوان شوهر زمین و بارورکننده آن را داشت. همان‌گونه که پرستش خدایان متعدد اولیه به صورت پرستش ملایکه و قدیسان، و نیز به صورت «ترافیم»، یا بتهای کوچک قابل حمل و نقل، درآمده بود که آنها را به عنوان خداهای خانگی تقدیس می‌کردند، معتقدات سحری نیز، که در آداب پرستش قدیم وجود داشت، با وجود جلوگیری انبیا و کاهنان، تا زمانهای متأخر در میان یهودیان برقرار ماند. چنان به نظر می‌رسد که مردم موسی و هارون را جادوگر و مروج غیبگویی و سحر می‌دانسته‌اند. پیشگویی از آینده گاهی با بیرون انداختن نرد «اوریم» و «تومیم» از صندوقی (افود) صورت می‌گرفت. و این خود عادت است که هنوز برای پی‌بردن به مشیت خدایان از آن استفاده می‌شود. کاهنان یهود سخت در مقابل این عادات مقاومت کردند و مردم را به آن می‌خواندند که تنها به یک نیروی سحری ایمان داشته باشند، که همان نیروی قربانی و نماز و صدقه است.

رفته رفته مفهوم یهوه به عنوان تنها خدای ملی تشکیل یافت، و به این ترتیب دین یهودی وحدت و سادگی خاصی پیدا کرد و از پریشانی شرکی که بر سرزمین بین النهرین حکمفرما بود بیرون آمد و به مقام بلندی رسید. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که یهودیان فاتح یکی از خدایان کنعانی به نام **یهو** را انتخاب کرده و از آن، خدای سخت و صلب و جنگاور و گردنفرای مطابق تصور خود ساختند و محدودیتهایی برای آن قایل شدند که آدمی دوستار آن است. مثلاً آن خدا از مردم نمی‌خواهد که معتقد به همه چیز دانستن او باشند؛ شاهد بر این مدعا آن است که وی از یهودیان خواست که بر خانه‌های خود خون گوسفندان قربانی بپاشند، تا چون خدا می‌خواهد مردم مصر را هلاک کند، آنان را بشناسد و نادانسته هلاکشان نسازد؛

دیگر آنکه این خدا معصوم از خطا نیست؛ بدترین خطایی که از وی سرزده آفرینش آدم و رضایت دادن به پادشاهی شائول بوده است که بر آنها پشیمان شده، و در آن زمان این پشیمانی برای وی دست داده که فرصت گذشته بود. گاهیگاهی علامت حرص و شره و خشم و عطش خون و هوس و کج خلقی در این خدا مشاهده می‌شود: «و رأفت می‌کنم، بر هر که رؤف هستم. و زحمت خواهم کرد، بر هر که رحیم هستم.» از مکر و حیله‌ای که یعقوب برای انتقام گرفتن از لابان به کار می‌برد خرسند است؛ ضمیر و وجدان وی، مانند کشیشی که وارد میدان سیاست شده، قابلیت انعطاف دارد. پرگوست و سخنرانی دراز را دوست دارد؛ با شرم است و به مردم اجازه نمی‌دهد که جز پشت، جای دیگری از بدن او را نظاره کنند. هرگز خدایی تا این درجه به صورت آدمی دیده نشده.

چنان به نظر می‌رسد که این خدا نخست خدای تندر بوده و در کوه‌ها می‌زیسته، و مردم به همان سبب او را می‌پرستیدند که، به همان سبب هم، گورکی در روزهای طوفانی مؤمن می‌شده است. نویسندگان اسفار پنجگانه، که دین را آلتی برای حکومت و سیاست ساخته بودند، این وولکن، یا خدای رعد، را به صورت مارس، یا خدای جنگ، در آوردند، و یهوه در میان دستهای نیرومند ایشان همچون خداوند جنگجویی شد که پیوسته بندگان را به کشور گشایی و پیروزی می‌خواند و، با همان دلیری و نیرویی که خدایان کتاب ایلیاد جنگ می‌کردند، به خاطر ملت یهود به جنگ می‌پرداخت. موسی در این باره می‌گوید که: «خداوند مرد جنگی است»؛ داوود همین مضمون را به این صورت می‌آورد که «دستهای مرا به جنگ تعلیم می‌دهد.» یهوه چنین وعده می‌دهد: «هرقومی را که بدیشان برسی متحیر خواهم ساخت و جمیع دشمنانت را پیش تو روگردان خواهم ساخت»، و حویان و کنعانیان و حتی‌ها را «بتدریج خواهم راند»؛ و می‌گوید که همه زمینهایی که یهودیان گشوده‌اند از آن اوست. وی با صلح و صفای بیمعنی سروکار ندارد و می‌داند که حتی خود ارض موعود جز با شمشیر به دست نخواهد آمد، و جز با شمشیر به تصرف نخواهد ماند. وی خدای جنگ است، زیرا بایستی چنین باشد؛ قرنهاي متوالی باید بگذرد و شکستهای جنگی و فرمانبرداریهایی سیاسی و تطور اخلاقی پیش بیاید، تا این خدا به صورت خدای شریف و محبوب و پدر **هییل** و مسیح

درآید. یهوه مانند سربازی به خود می‌بالد، و با ولع فراوان خواستار حمد و ستایش است و اصرار دارد که با غرق کردن مصریان قدرت خود را نمایش دهد: «و مصریان خواهند دانست که من یهوه هستم، وقتی که از فرعون و ارا به‌هایش و سوارانش جلال یافته‌باشم.» برای آنکه ملتش پیروز شود، اقسام وحشیگری را مرتکب می‌شود یا به ارتکاب آنها فرمان می‌دهد؛ این وحشیگریها، همان اندازه که در نظر ما نفرت‌انگیز است، با اخلاق و روحیه مردم آن زمان سازگاری داشته است. چون «قوم با دختران موآب زنا کردن گرفتند، خداوند به موسی گفت که تمامی رؤسای قوم را گرفته، ایشان را، برای خداوند، پیش آفتاب به دار بکش تا شدت خشم خداوند از اسرائیل برگردد»؛ این همان اخلاق آسوربانی‌پال و آشور است. رحمت و مغفرت خود را شامل حال کسانی قرار می‌دهد که او را دوست دارند و فرمانش را می‌پذیرند، ولی مانند نطفه بیماریهای ارثی کار می‌کند: «من که یهوه خدای تو

می‌باشم، خدای غیور هستم که انتقام گناه پدران را از پسران، تا پشت سوم و چهارم، از آنان که دشمن دارند می‌گیرم.» به اندازه‌ای سخت انتقام است که می‌خواهد همه قوم یهود را، به کیفر آنکه گوساله طلایی را پرستیده‌اند، هلاک کند، و موسی ناچار از آن می‌شود که با وی بحث کند تا بتواند جلوی خود را بگیرد و از این کار منصرف شود. موسی به یهوه می‌گوید: «از شدت خشم خود برگرد و از این قصد بدی به قوم خویش رجوع فرما»، «پس، خداوند از آن بدی که گفته بود که به قوم خود می‌رساند، رجوع فرمود.» آنگاه یهوه آهنگ آن می‌کند که کوچک و بزرگ یهود را، برای نافرمانی نسبت به موسی، از میان بردارد، ولی موسی رحمت وی را به یادش می‌آورد و به او می‌گوید که نیک بیندیشد که مردم، پس از این کار، درباره‌ی وی چه خواهند گفت. از ملت خود آزمایش‌های بسیار سخت می‌خواهد؛ از ابراهیم خواستار می‌شود که جگرگوشه‌ی خود را قربانی کند؛ ابراهیم نیز، مانند موسی، اصول اخلاق را به یهوه می‌آموزد و به او اندرز می‌دهد که اگر در شهرهای سدوم و عموره پنجاه یا چهل یا سی یا بیست یا ده مرد نیکوکار باشد، آنجاها را ویران و زیر و زبر نکند. خرده خرده، خدای خود را به جانب رحمت و بخشایش می‌کشد، و این، خود، بخوبی مجسم می‌سازد که چگونه تکامل و تطور اخلاقی بشر مستلزم آن است که، در زمانهای متوالی، آدمی در تصویری که از خدای خود می‌سازد تجدیدنظر کند، تا آن را با این تطور اخلاقی هماهنگ سازد. لعنت‌هایی که یهوه در مقابل نافرمانی به ملت برگزیده‌ی خویش می‌فرستد، خود، سرمشق لعنت و دشنام است، و شاید همینها الهامبخش کسانی بوده است که، در محاکم تفتیش افکار اسپانیا، حکم به سوزاندن کافران می‌داده، یا اشخاصی مانند اسپینوزا را از جامعه طرد می‌کرده‌اند:

در شهر و در صحرا ملعون خواهی بود... میوه بطن تو و میوه زمین تو ملعون خواهد بود... وقت در آمدنت ملعون و وقت بیرون رفتنت ملعون خواهی بود... خداوند ترا با سل و تب و التهاب خواهد زد... خداوند ترا به همل مصر و خراج و جرب و خارش می‌دهد که تو از آن شفا نخواهی یافت مبتلا خواهد ساخت. خداوند ترا به دیوانگی و نابینایی و

پیشانی دل مبتلا خواهد ساخت... نیز همه مرضها و همه بلایایی که در طومار این شریعت مکتوب نیست، آنها را خداوند بر تو مستولی خواهد گردانید تا هلاک شوی.

یهوه، تنها، خدایی نبود که یهودیان یا خود وی به وجودش معترف بودند؛ چیزی که در نخستین حکم از (= ده فرمان) احکام عشره خواسته، این است که مقام او را برتر از مقام دیگران قرار دهند. اقرار می‌کند به اینکه «خدای غیور» است، و فرمان می‌دهد که «خدایان ایشان را سجده نمائید، آنها را عبادت مکن، و موافق کارهای ایشان مکن؛ بلکه آنها را منهدم ساز و بتهای ایشان را بشکن.» پیش از زمان اشعیا، یهودیان بندرت در این اندیشه بودند که یهوه خدای همه قبایل و حتی همه عبرانیان است. موآبیان شمش را برای خدایی خود داشتند. نعومی چنان گمان داشت که اگر روت نسبت به این خدا وفادار بماند عیبی ندارد. بعل زبوب خدای عفرون بود و ملکوم خدای عمون: جدایی سیاسی و اقتصادی که در میان تیره‌های مختلف قوم یهودی برقرار بود، طبیعتاً، از لحاظ دینی به آن نتیجه می‌رسید که، به اصطلاح ما، استقلال دینی نیز برای هر دسته پیدا شود. حضرت موسی در سرود معروف خود چنین می‌گوید: «کیست مانند تو، ای خداوند، در میان خدایان؟» و سلیمان چنین می‌گوید: «خدای ما از جمیع خدایان عظیمتر است». جز دانشمندان، دیگر یهودیان نه تنها تموز را خدای برحق تصور می‌کردند، بلکه پرستش آن زمانی چنان در سرزمین یهود رواج داشت که حزقیال نبی، از آنکه بانگ زاری و اندوه بر تموز در معبد شنیده می‌شود، شکایت می‌کرد. قبایل یهود به اندازه‌ای از یکدیگر متمایز بودند و استقلال داشتند که، حتی در زمان ارمیای نبی نیز، هر طایفه برای خود خدای خاصی داشت: «زیرا که ای یهودا، خدایان تو به شماره شهرهای تو می‌باشند.» و آن پیغمبر، از اینکه می‌دید قومش بعل و مولک را می‌پرستند، اندوهگین و خشمناک شده بود. چون در ایام داوود و سلیمان

وحدت سیاسي برقرار شد و معبد اورشلیم به صورت مرکز عبادت یهودیان درآمد، اثر سیاست و تاریخ در دین نیز منعکس شد، و یهوه عنوان خدای یگانه همه یهودیان را پیدا کرد. یهودیان جز این گام، یعنی توجه به اینکه آنان را خدایی بزرگتر از خدایان دیگر افراد بشر است (پرستش خدای اعظم)، تا دوره انبیای بنی اسرائیل، گام دیگری به طرف توحید واقعی بر نداشتند. ولی باید گفت که دین عبرانی، حتی در مرحله یهودپرستی نیز، از هر دین دیگری که پیش از دوره انبیای بنی اسرائیل وجود داشته،

جز دین زودگذر آفتابپرستی مصریان در زمان اخناتون، به توحید نزدیکتر بوده است. دین یهودی بر دیگر دینهای آن زمان، از لحاظ عظمت و نیرو و وحدت فلسفی و استحکام و تأثیر اخلاقی، برتری داشت، و اگر، از لحاظ احساساتی و شعری، بر شرک بابلی و یونانی نمی چربید، لااقل با آنها برابر بود.

در این دین سخت و تاریک، آداب و شعایر باشکوه و تشریفات مسرت بخشی که در میان پرستندگان خدایان مصری و بابلی رواج داشت دیده نمی شد. اندیشه یهودیان، با این فکر آدمی که در برابر پروردگار توانایی است که وی را در تحت اراده خویش دارد و در مقابل این خدا فنانی محض است، تاریک شده بود. با وجود کوششی که سلیمان کرد تا دین یهوه را با رنگ و نغمه زیبا سازد، پرستش این خدای ترسناک، تا قرنهای متمادی، بیش از آنکه بر پایه مهر و محبت باشد، مبتنی بر ترس بود. چون آدمی به این گونه ایمانها و دینها توجه کند، جای آن دارد که از خود بپرسد که: آیا اینها بیشتر مایه آرامش خاطر بشر بوده، یا اسباب وحشت و ترس او را فراهم آورده است؟ دینی که امید و عشق را در نفس آدمی بیدار می کند همچون تجملی است که از امنیت و نظم پیدا می شود؛ ولی چون در آن زمانهای دور ضرورت اقتضا می کرده است که پیروان یک کشور، یا کسانی که در داخل و خارج سبب فتنه و آشوب می شدند، پیوسته در حال ترس به سر برند، ناچار بیشتر دینهای اولیه بر پایه ترس و هراس بنا شده بود و اسرار و غوامض فراوان داشت. تابوت عهد، که طومار مقدس شریعت یهود در آن جای داشت، از این جهت که به هیچ کس اجازه دست زدن به آن را نمی دادند، بخوبی ماهیت عقاید یهودی را نشان می دهد. هنگامی که نزدیک بود این تابوت بر زمین بیفتد و عزة، لحظه کوتاهی، دست پیش برد و از افتادن آن جلو گرفت، «خداوند غضبش بر عزة افروخته شده، او را در آنجا به سبب تقصیرش زد، و او در آنجا نزد تابوت خدا مرد.»

اندیشه گناه در دین یهودی فکر اساسی به شمار می رفت. هیچ ملتی به اندازه قوم یهود حرص و ولع به تقوا و فضیلت نداشته است؛ تنها باید فرقه مسیحی پیرایشگران را مستثنا کنیم، که گویی یکسره از اسفار عهد قدیم بیرون آمده، و قرنهای کاتولیک بودن در آنان تأثیری نداشته است. چون تن آدمی ضعیف، و شریعت و قانون دشوار و پیچیده بود، ناچار آدمی مرتکب گناه می شد؛ به همین جهت، پیوسته روح فرد یهودی گرفتار این وسواس بود که مبادا نتایج بدی از گناهکاری پیش آید، خواه با خشکسالی باشد و نباریدن باران، خواه از بین رفتن و زیر و زبر شدن تمام اسرائیل. در آن دین، دوزخی که مخصوص کفیر دادن به گناهکاران باشد وجود نداشت، ولی شئول، یا «سرزمین تاریکی» در زیر زمین، کمتر از دوزخ ترسناک نیست، که همه مردگان پاک و پلید در آن می افتند و تنها مقربان به خدا، همچون موسی و خنوخ و ایلیا، مستثنا می شوند. یهودیان کمتر به زندگی دیگری پس از مرگ اشاره می کردند؛ در دین آنان هیچ چیز در باره خلود آدمی نیامده، و پاداش و کیفر را منحصر در همین جهان می دانستند. در آن زمان که یهودیان امید آقایی و سلطنت در این زمین را از دست دادند، به فکر جاودانی روح افتادند، و احتمال دارد که این اندیشه را از پارسیها یا مصریان گرفته باشند. از همین طور و تکامل روحی است که دین مسیحیت بیرون آمده است.

ممکن بود از گناه و عواقب سوء آن، با نماز و دعا و قربانی، جلوگیری شود. در میان ملت‌های سامی نیز، مانند ملت‌های آریایی، در ابتدای کار قربانی، آدمی را قربانی می‌کردند؛ پس از آن، حیوان جای آدمیزاد را گرفت و «نوبر گله‌ها» را به این کار اختصاص می‌دادند، یا نوبر میوه‌ای که

از مزرعه به دست می‌آمد تقدیم می‌شد؛ در پایان کار، چنان شد که تنها به تسبیح و ثنا گفتن به خدا قناعت می‌ورزیدند. در آغاز کار، رسم چنان بود که گوشت هیچ حیوانی خورده نشود، مگر آنکه کاهنی آن را ذبح مبارک کرده و لحظه‌ای به خدا تقدیم داشته باشد. ختنه کردن، خود، نوعی قربانی بود، و شاید فدیة قربانی سخت‌تری به شمار می‌رفت: به این ترتیب، خدا به این بس می‌کرد که، به جای تمام آدمی، جزئی از او را به عنوان قربانی بپذیرد. حیض و زایمان نیز، مانند گناه، مایة ناپاکی روحی می‌شد، و لازم بود مراسم و شعایر و قربانی و نماز و دعای خاصی به وسیلة کاهنان صورت گیرد تا زن حیض و نفساء از پلیدی پاک شود. مؤمن از هر طرف خود را با محرماتی روبرو می‌دید؛ برای وی، تقریباً در هر میل و آرزویی، بالقوه گناهی نهفته بود، و تقریباً هر گناهی کفاره‌ای داشت که عبارت از دادن صدقه‌ای بود.

تنها کاهنان می‌توانستند، چنانکه شایسته است، یا اسرار و شعایر دینی را بدون اشتباه تفسیر نمایند. دستگاه روحانیت دستگاه بسته‌ای بود، و جز فرزندان [لاوی](#) کسی نمی‌توانست در این طبقه وارد شود. این طبقه حق میراث بردن نداشتند، ولی از پرداخت مالیات و باج سرشماری و انواع دیگر عوارض معاف بودند. از نتایج گله‌ها ده يك و زکات می‌گرفتند؛ از قربانی‌های معابد آنچه که به مصرف خدا نمی‌رسید مخصوص آنان بود. پس از آنکه یهودیان را نفي بلد کردند، ثروت کاهنان با نمو اجتماع یهودی جدید افزایش پیدا کرد؛ و چون آن مردم از این ثروت مقدس استفاده صحیح کردند و در حفظ و نگهداری آن کوشیدند، در آخر کار، کاهنان یهود، مانند کاهنان طیوه و بابل، مقتدرتر از شاهان شدند.

با وجود این، از دیاد قدرت کهنه، و رواج تربیت دینی، برای آزاد کردن عقل عبرانیان از بندهای خرافات و اوهام و بت‌پرستی کافی نبود. قلة تپه‌ها و جنگل‌ها آرامگاه خدایان بیگانه، و صحنه آداب و شعایر دینی پنهانی بود؛ اقلیت چشمگیری از مردم به سنگ‌های مقدس سجده می‌کردند، یا بعل و آستارته را می‌پرستیدند، یا، بر روش بابلیان، به خبر گرفتن از غیب می‌پرداختند، یا بت‌هایی بر پا می‌داشتند و برای آنها بخور می‌کردند، یا به پرستش گوساله طلایی می‌پرداختند، یا در هیکل، جلسه‌ها و جشن‌های بت‌پرستانه تشکیل می‌دادند، یا فرزندان خود را وادار می‌کردند که به عنوان قربانی «از میان آتش بگذرند.» حتی بعضی از شاهان، مانند سلیمان و آحاب، نسبت به خدایان بیگانه «چاپلوسی می‌کردند». مردان صالحی همچون ایلیا و الیشع، گرچه به درجه کاهنی نرسیدند، پیوسته مردم را به دست برداشتن از این عادات دعوت می‌کردند، و بر آن بودند که مردم را به پیروی از خود بخوانند و به راه راست بیاورند. در میان این اوضاع و احوال، و بر اثر انتشار فقر و فاقه و استثمار مردم

مردان دین یهودی را پاک کردند و در بالا بردن مقام آن کوشیدند و زمینه را برای غلبه آن بر جهان غربی آماده ساختند.

IV - نخستین افراطیان

جنگ طبقاتی - منشأ انبیا - عاموس در اورشلیم - اشعیا - حملة وي به توانگران - اعتقاد وي به يك مسيح - تأثیر انبیا

از آنجا که فقر از ثروتمندی بر می‌خیزد، و هیچ کس تا توانگری را در برابر خویش نبیند احساس درویشی نمی‌کند، باید ثروت خیره‌کننده سلیمان را نشانه آغاز جنگ طبقات در اسرائیل دانست. سلیمان نیز، مانند پطر کبیر و لنین، هر چه سریعتر کشوری را که زندگی کشاورزی داشت به کشوری صنعتی مبدل کند. برای پیش بردن این منظور، نه تنها مالیاتها و عوارض فراوان بر دوش مردم تحمیل شد، بلکه آنگاه که پس از بیست سال نقشه‌های وی صورت عمل به خود گرفت، در اورشلیم یک طبقه کارگری روی کار آمد که چون دیگر کاری برای آنان وجود نداشت، مایه پیدایش اختلاف سیاسی و فساد اجتماعی شدند – و این درست مانند حادثه مشابهی بود که بعدها در روم پیش آمد. در همان حین که تجمّل و شکوه دربار پیوسته رو به افزایش بود و ثروتهای شخصی زیاد می‌شد، کلبه‌ها و محله‌های کثیف نیز در کنار آنها ایجاد می‌شد. بهرمکشی از مردم و رباخواری رسم متعارفی بود که در میان زمینداران بزرگ و بازرگانان و رباخوارانی که اطراف معبد را احاطه کرده بودند جریان داشت. به گفته عاموس، زمینداران افرائیم «مرد عادل را به نقره، و مسکین را به زوج نعلین فروختند».

گودالی که بین توانگران و بیچارگان وجود داشت پیوسته عمیقتر می‌شد؛ کشمکش شدید میان دهات و شهرها، که همیشه با پیدایش تمدنهای صنعتی همراه است، از عواملی بود که سبب شد، پس از مرگ سلیمان، مملکت او به دو مملکت دشمن با یکدیگر تقسیم شود. یکی مملکت افرائیم در شمال، که پایتخت آن سامره بود، و دیگر مملکت یهودا در جنوب، که پایتخت آن اورشلیم بود. از همان زمان، در نتیجه آتش‌کینه‌ای که در دل یهودیان نسبت به یکدیگر افروخته بود و سبب مشتعل شدن آتش جنگهای سخت در میان ایشان می‌شد، ضعف و ناتوانی به این قوم راه یافت. هنوز چیزی از مرگ سلیمان نگذشته بود که ششنگ، فرعون مصر، بر اورشلیم مسلط شد و تمام تلالاهایی که سلیمان، در مدت دراز سلطنت خود، به عنوان

مالیات جمع‌آورده بود به مصر انتقال یافت.

در این محیط آشفته سیاسی و انحطاط دینی و جنگ اقتصادی بود که انبیای بنی‌اسرائیل ظهور کردند. همه این اشخاصی که به لفظ عبری «نبی» اطلاق می‌شود، از طبقه کسانی چون عاموس و اشعیا، که مورد احترام ما هستند، نبودند. بعضی از آنان غیبگویانی بودند که می‌توانستند اسرار درونی مردم را بخوانند و حدس بزنند و گذشته آنان را باز گویند و، در برابر مزدی که می‌گرفتند، از آینده پیشگویی کنند؛ پاره‌ای از ایشان مردم متعصب و هوسبازی بودند که در تحت تأثیر موسیقیهای عجیب و مشروبات تند، یا رقصی شبیه رقصهای رازورانه، تحریک می‌شدند و در حالت بیخودی می‌افتادند، و در آن حال سخنانی می‌گفتند که مردم خیال می‌کردند به آنان وحی و الهام شده و روح دیگری در آنان نفوذ کرده، و این سخنان از جانب او گفته می‌شود. ارمیا از «هر شخص مجنونی که خویشتن را نبی می‌نامید» با تحقیر یاد می‌کند. بعضی از ایشان نیز مردم زاهد و ناسکی بوده‌اند، و ایلیا از آن قبیل است؛ بسیاری در مدرسه‌ها یا دیرهای پیوسته به معابد زندگی می‌کردند، ولی اغلب دارایی و ملک خصوصی و زن و فرزند داشتند. از میان این جمع «فقیران» و زهاد، انبیای بنی‌اسرائیل پیدا شدند و، با گذشت زمان، به صورت خرده‌گیران و نقادان ثابت زمان و مردم زمان خود درآمدند، که از مسئولیت خودآگاه بودند و درواقع عنوان زمامداران سیاست کوچه و بازار را پیدا کردند؛ همه آنان «ضد روحانی تمام عیار» و «دشمن سرسخت سامیگری» بودند و افکار سوسیالیستی را با غیبگویی درهم آمیخته بودند. اگر این مردم را نبی و پیامبر – به معنی متعارفی این کلمه – بدانیم، بر خطا رفته‌ایم؛ پیشگوییهای ایشان آمیخته از وعده و وعید، یا به صورت تفسیر عباراتی بود که بر تقوا و نیکوکاری دلالت می‌کرد؛ یا از حوادثی پیشگویی می‌کردند که در آن زمان صورت وقوع پیدا کرده بود؛ خود آن انبیا نیز در واقع مدعی پیشگویی و خبر دادن از غیب نبودند؛ در حقیقت، این دسته از مردم را باید

شبیهِ رهبران فصیح و بلیغ احزاب مخالف در حکومت‌های پارلمانی این زمان دانست. در زمان خود، این انبیا، درواقع مردمانی برسان تولستوی بودند، که سخت با بهرمکشی صنعتی و حیل‌گری‌های دینی مبارزه می‌کردند؛ مردمان ساده دلی بودند که از زندگی آلوده و بیرای دهات و مزارع به شهرها آمده، و بر ثروتمندی شهرهای فاسد شده لعنت می‌فرستاده‌اند.

عاموس خود را پیامبر نمی‌خواند، بلکه چوپان ساده‌ای می‌دانست. پس از آنکه گله خود را رها کرد و به دیدار خانه خدا یا «بیت ایل» رفت، از آن همه پیچیدگی‌های غیرطبیعی زندگی و اختلاف فراوان در ثروت که در آن جا دید به وحشت افتاد، و رقابت کشنده، و بیرحمی در بهرمکشی از مردم، او را سخت تکان داد. چون همه این چیزها را دید، «در میان دروازه ایستاد» و زبان خود را همچون تازیانه‌ای بر پیکر مردم ثروتمندی که از درد بیچارگی مردم متأثر نمی‌شدند و پیوسته در بند خوشی و تجمل بودند مسلط ساخت:

بنابراین، چون که مسکینان را پایمال کردید و هدایای گندم از ایشان گرفتید، خانه‌ها را از سنگ‌های تراشیده بنا خواهید نمود، اما در آنها ساکن نخواهید شد؛ تاکستان‌های دلیسند غرس خواهید نمود، ولیکن شراب آنها را نخواهید نوشید... وای بر آنان که در صهیون ایمن، و در کوهستان سامره مطمئن هستند... که بر تخت‌های عاج می‌خوابید و بر بسترها دراز می‌شوید، و بره‌ها را از گله و گوساله‌ها را از میان حظیرها می‌خورید. که با نغمه بربط می‌سرایید و آلات موسیقی را مثل داوود برای خود اختراع می‌کنید؛ و شراب از کاسه‌ها می‌نوشید و خویشان را به بهترین عطریات تدهین می‌نمایید... (و خدا می‌گوید) من از عیدهای شما نفرت و کراهت دارم... و اگر چه قربانی‌های سوختنی و هدایای آردی خود را برای من بگردانید آن را قبول نخواهم کرد... آهنگ سرودهای خود را از من دور کن، زیرا نغمه بربط‌های تو را گوش نخواهم کرد. و انصاف مثل آب، و عدالت مثل نهر دائمی جاری بشود.

این خود نغمه تازه‌ای در ادبیات جهان است. درست است که عاموس، با وعیدهای تند و تیزی که بر زبان خدای خود می‌گذاشت و آنها را مانند سیل بنیان‌کنی فرو می‌ریخت، گاهی چنان است که آدمی را به دلسوزی نسبت به حال آن میخواران و کسانی که گوش به نواي نی و بربط می‌دادند و می‌دارد، و از تأثیر جنبه مثالی (ایدئالیستی) خود می‌کاهد، این نخستین بار است که در ادبیات آسیایی ضمیر و وجدان اجتماعی شکل واضحی به خود می‌گیرد و در دین وارد می‌شود و دینداری را از برپا کردن جشنها و چاپلوسی برمی‌کشد و آن را به صورت دعوتی به نجابت و شرافت و اخلاق نیکو در می‌آورد؛ شك نیست که، در حقیقت، انجیل مسیح از همان زمان ظهور عاموس آغاز می‌شود.

ظاهراً یکی از پیشگویی‌های وی، که از همه دردناک‌تر بوده، در زمان حیات خود وی به وقوع پیوسته است: «خداوند چنین می‌گوید: چنان که شبان دو ساق یا نرمه گوش را از دهان شیر رها می‌کند، همچنان، بنی اسرائیل، که در سامره در گوشه بستری، و در دمشق در فراشی ساکنند، رهایی خواهند یافت... و خانه‌های عاج تلف خواهد شد، و خانه‌های عظیم منهدم خواهد گردید.» در همان اوقات، نبی دیگری برخاست که مردم را به ویران شدن شهر سامره تهدید می‌کرد، گفته‌های او، بدان صورت که مترجمان زمان شاه جیمز به انگلیسی ترجمه کرده‌اند، از گنج‌های تورات است، که مردم هر روز در ضمن سخنان خود به آن استنهاد می‌کنند. هوشع گفت: «البته گوساله سامره خرد خواهد شد؛ بدرستی که باد را کاشتند، پس گردباد را خواهند دروید.» در سال 733 افرائیم و متفق آن، سوریه، مملکت جوان یهودا را تهدید کردند، و این یکی از دولت آشور کمک خواست. دولت آشور بر دمشق مستولی شد و سوریه

و صور و فلسطین را خراجگزار خویش ساخت؛ چون معلوم شد که یهودیان برای به دست آوردن کمک مصر تلاش و کوشش می‌کنند، بار دیگر آشوریان به سرزمین یهود تاختند و بر سامره مسلط شدند و میان ایشان با شاه یهودا پیغامهای سیاسی مبادله شد که شایسته چاپ شدن در اینجا نیست؛ چون آشوریان نتوانستند اورشلیم را تصرف کنند، با غنایم فراوان و 200،000 اسیر یهودی به نینوا بازگشتند، و این اسیران به صورت بندگان آشور در آمدند. در ضمن محاصره اورشلیم بود که اشعیا نبی به صورت یکی از بزرگترین شخصیت‌های تاریخ عبری [در آمد](#). افق دانش و اطلاع اشعیا فراختر از آن عاموس بود، و مانند سیاستمداری که نظر عمیق داشته باشد فکر می‌کرد. وی در این شك نداشت که یهودای کوچک نمی‌تواند در برابر آشور مقتدر ایستادگی کند، ولو اینکه دست به دامن مصر شود. آن هم مصری که مانند عصای شکسته‌ای بود که هر کس برای دفاع از خود دست به جانب آن دراز می‌کرد گوشه عصا مجروحش می‌ساخت؛ به همین جهت بود که اشعیا به آحاز و حزقیا، شاهان یهودا متوسل شد تا در جنگی که میان آشور و افرائیم درگیر شده بیطرف بمانند. وی نیز، مانند عاموس و هوشع، از پیش می‌دانست که سامره سقوط خواهد کرد و مملکت شمالی در شرف زوال است. با وجود این، در آن زمان که اورشلیم در محاصره افتاد، اشعیا به شاه حزقیا اندرز داد که تسلیم نشود. دست برداشتن ناگهانی سناخریب از محاصره نشان داد که حق با وی بوده، به همین جهت، مدت زمانی، شأن و شهرت وی در نزد شاه و مردم بالا رفت. پیوسته نصیحت می‌کرد که با مردم به عدل رفتار کنند و، پس از آن، کار به به دست یهوه بسپارند تا پس از مدتی که آشور را به عنوان اسباب تنبیه یهودیان به کار برد، آن کشور را نیز براندازد. اشعیا را عقیده آن بود که همه مملکت‌هایی که می‌شناسد به دست یهوه ویران خواهد شد. در بعضی از فصول کتاب خود (فصل 16-23) می‌گوید که سرنوشت موآب و سوریه و اتیوپی (حبشه) و مصر، همه، خرابی و ویرانی است «و تمامی ایشان ولوله می‌نمایند». این نفرین برای ویرانی، و لعنت‌های مکرر، زیبایی کتاب اشعیا را مانند باقی آثار انبیای تورات از میان برده است.

با وجود این، باید گفت که زخم زبان به آنجا که شایسته بود فروود می‌آمد و بر بهر مکشی اقتصادی و حرص و آز فراوان لعنت می‌فرستاد. در این موارد، فصاحت وی به منتها درجه فصاحتی که در تورات موجود است می‌رسد؛ آنچه در

خداوند با مشایخ قوم خود و سروران ایشان به محاکمه در خواهد آمد؛ زیرا شما هستید که تاکستانها را خورده‌اید و غارت فقیران در خانه‌های شماست. شما را چه شده است که قوم مرا می‌کوبید و رویهای فقیران را خرد می‌نمایید؟ ... وای بر آنان که خانه را به خانه ملحق و مزرعه را به مزرعه ملحق سازند تا مکانی باقی نماند؛ و شما در میان زمین به تلهایی ساکن می‌شوید ... وای بر آنان که احکام غیرعادل را جاری می‌سازند، و کاتبانی که ظلم را مرقوم می‌دارند تا مسکینان را از داور منحرَف سازند و حق فقیران قوم مرا بر بایند، تا آنکه بیوه زنان غارت ایشان بشوند و یتیمان را تاراج نمایند. پس در روز بازخواست، در حینی که خرابی از دور می‌آید، چه خواهید کرد و به سویی که برای معاونت خواهید گریخت، و جلال خود را کجا خواهید انداخت؟

کسانی را که، در عین ربودن مال فقیر، چهره پر هیزگاران‌های به مردم می‌نمایند سخت تحقیر می‌کند:

خداوند می‌گوید: «از کثرت قربانی‌های شما مرا چه فایده است؟ از قربانی‌های سوختنی قوچها و پیپروارها سیر شده‌ام؛ به خون گاو و بره‌ها و بزها رغبت ندارم ... غره‌ها و عیدهای شما را جان من نفرت دارد؛ آنها برای من بار سنگینی است که از تحمل نمایش خسته شده‌ام. هنگامی که دست‌های خود را دراز می‌کنید، چشمان خود را از شما خواهم پوشانید، و چون دعای بسیار می‌کنید، اجابت نخواهم نمود. دست‌های شما پر از خون است. خویشان را شسته، طاهر نمائید و بدی اعمال خویش را

از نظر من دور کرده، از شرارت دست بردارید. نیکوکاری را بیاموزید و انصاف را بطلبید.
مظلومان را رهایی دهید؛ یتیمان را دادرسی کنید، و بیوه زنان را حمایت نمایید.»

سخنان وی تلخ و گزنده است، ولی از قوم خود ناامید نیست؛ درست همان گونه که عاموس مواظ خود را با يك پیشگویی پایان داده بود، که یهودیان به سرزمین خود باز خواهند گشت و هم اکنون اسرائیل برای تحقق یافتن آنها تلاش می‌کند، اشعیا نیز به ظهور مسیحی نوید می‌دهد که به پراکندگی سیاسی و فرمانبرداری از بیگانه و بدبختی و بیچارگی قوم پایان خواهد بخشید و برادری و صلح کلی را در سراسر جهان خواهد گسترده:

اینک باکرة حامله شده پسری خواهد زایید و نام او را عمانوئیل خواهد خواند... زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شد، و سلطنت بر دوش او خواهد بود، و اسم او عجیب و مشیر و خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد... و نهالی از تنه یسعی بیرون آمده... و روح خداوند بر او قرار خواهد گرفت، یعنی روح حکمت و فهم و روح مشورت و قوت و روح معرفت و ترس خداوند... مسکینان را به عدالت داوری خواهد کرد، و به جهت مظلومان به راستی حکم خواهد نمود، و جهان را به عصای دهان خویش زده، شریران را به نفخه لبهای خود خواهد گشت. و کمربند کمرش عدالت خواهد بود و کمربند میانش امانت. و گرگ با بره سکونت خواهد داشت و پلنگ با بزغاله خواهد خوابید و گوساله و شیر و پرواری با هم، و طفل کوچک آنها

را خواهد راند... و ایشان شمشیرهای خود را برای گاوآهن، و نیزه‌های خویش را برای اره‌ها خواهند شکست، و امتی بر امتی شمشیر نخواهد کشید، و بار دیگر جنگ را نخواهند آموخت.

این آرزوی بسیار قابل تحسینی بود، ولی، تا چند نسل از آن زمان نگذشت، چنان نبود که نماینده مزاج یهودیان باشد. کاهنان یهود با علاقه محافظه‌کارانه‌ای به این دعوت سودمند، که مردم را به تقوا و نیکوکاری می‌خواند، گوش می‌دادند؛ پاره‌ای از فرقه‌های یهود به آن انبیا توجه می‌کردند و از گفته‌های آنان الهام می‌گرفتند؛ شاید این گفته‌ها، که مردم را به دست کشیدن از شهوات جسمانی دعوت می‌کرد، در تقویت روح خشکی در دین، که نتیجه زندگی بیابانی ایشان بود تأثیر می‌کرد. ولی غالباً زندگی قدیم، در کاخ و خیمه و بازار و مزرعه، بر همان روش قدیم خودجریان داشت: برگزیدگان هر نسل در جنگها از میان می‌رفتند، و سرنوشت بیگانگان چیزی جز اسارت و بندگی نبود؛ بازرگانان پیوسته در پیمانه و ترازو ترویر می‌کرد، پس از آن درصدد برمی‌آمد که با قربانی و نماز کفاره گناه خود را بدهد.

گفته‌های انبیای بنی‌اسرائیل در میان آن قوم، در دوره پس از نفي بلد، تأثیر عمیق کرد و پس از آن، به وسیله آغاز مسیحیت و سوسیالیسم، هردو، دیده می‌شود؛ همین دو کتاب به منزله سرچشمه‌هایی است که سازندگان کشورهای خیالی و مدینه‌های فاضله از آنها مدد گرفته و در خیال خود طرح کشورهای را ریخته‌اند که فقر و جنگ نتواند در آنها برادری و صلحی را که حکمفرماست تیره سازد. منشأ اعتماد یهودیان قدیم به اینکه مسیحی زمام حکومت را به دست خواهد گرفت و سلطنت دنیایی یهوه را به آنان باز خواهد گردانید و حکومت مطلق بیچیزان و فقیران را در جهان مستقر خواهد ساخت، در همین کتابها باید جستجو شود. عاموس و اشعیا، در آن روزگار جنگ‌طلبی و حکومت سرنیزه، به ستایش سادگی و مهربانی و همکاری میان مردم و برادری پرداختند؛ همین فضایل است که حضرت عیسی پایه و جوهر دین خویش قرار داده است. آنان نخستین کسانی بودند که، برای برگرداندن پروردگار جنگها به صورت پروردگار مهر و محبت، سخت کوشیدند و این وظیفه سنگین را برعهده گرفتند؛ همان گونه که افراتیان قرن نوزدهم مسیح را برای بسط اصول عقاید سوسیالیستی خویش

بسیج کردند، آن مردم نیز یهوه را برای اشاعة اصول انسان دوستی بسیج کردند. هم آنان بودند که در آلمان- پس از آن زمان که تورات به چاپ رسید- آتش ایمان به مسیحیت جدیدی را برافروختند، و شعله اصلاحات دینی را فروزان ساختند؛ فضایل نیرومند و عدم گذشت و سرسختی ایشان بود که سبب پیدایش فرقه مخصوص مسیحیان به نام پیرایشگران شد. فلسفه اخلاقی ایشان بر روی نظریه‌ای تکیه داشت که برای اثبات آن مدارك فراوان لازم می‌نمود، و آن اینکه هرکس پاک و پاکیزه باشد کامیاب و رستگار می‌شود و هر که پلید است،

در پایان کار، به زمین خواهد خورد؛ حتی در آن صورت هم که این نظریه بر پایه فریب بنا شده باشد، باید گفت که فریب و خطای عقل شریف و نجیبی است. انبیای بنی اسرائیل تصور و اندیشه‌ای در باره آزادی نداشتند، ولی دوستدار عدالت بودند و چنان می‌خواستند که محدودیتهای قبیله‌ای اخلاقی که اسباط بنی اسرائیل برای خود گذاشته بودند از میان بر خیزد. بیچارگان روی زمین را به آرزوی برادری دلخوش ساختند، که نسل‌های متوالی این امید و آرزوی گرانبها و فراموش‌ناشدنی را از یکدیگر به میراث می‌بردند.

V- مرگ اورشلیم و رستخیز آن

ولادت تورات- ویران شدن اورشلیم- اسارت بابلی - ارمیا- حزقیال- اشعیاي دوم- آزاد شدن یهودیان- هیکل دوم

مهمترین تأثیر انبیای بنی اسرائیل، در معاصران ایشان، این بود که سبب نوشته شدن تورات شدند. مردم بتدریج از پرستش یهوه روگردان شده، به عبادت خدایان بیگانه پرداخته بودند؛ کاهنان رفته رفته در این اندیشه افتادند که آیا وقت آن نرسیده است که سخت ایستادگی کنند و از تلاشی دین ملی جلوگیری کنند. چون می‌دیدند که انبیا آنچه را در خاطر خود ایشان نسبت به یهوه می‌گذشت و به آن معتقد بودند بر زبان می‌راندند، بر آن شدند که پیامی از جانب خدا برای مردم بیاورند و قانون و شریعتی بگذارند که اسباب تقویت مبانی اخلاقی امت باشد، و برای آنکه از یاری انبیا نیز برخوردار شوند، از عقاید ایشان هم آنچه را که کمتر جنبه افراطی دارد در آن بگنجانند. یوشیا، شاه یهودا، این نقشه کاهنان را پسندید و، در پیش بردن آن، یار ایشان شد؛ در حدود سال هجدهم سلطنت وی، حلقه‌ای کاهن به آن پادشاه اظهار داشت که، در سجلات محرمانه هیکل، طومار عجیبی «یافته» است که در آن خود حضرت موسی، به فرمان یهوه، تکلیف تمام مسائل و مشکلات تاریخی و اخلاقی را که اسباب مجادله و اختلاف شدید میان انبیا و کهنه شده، به صورت قطعی و برای همیشه، روشن کرده است. این اکتشاف تأثیر عظیمی در تمام قوم یهود داشت؛ یوشیا بزرگان قوم را به معبد فرا خواند و کتاب عهد را در برابر هزاران نفر از مردم (چنانکه روایت می‌گوید) فرو خواند. پس از آن، با آداب تمام سوگند یاد کرد که از آن پس به آنچه در این کتاب آمده اطاعت کند، «و همه آنها را که در اورشلیم و بنیامین حاضر بودند بر این متمکن ساخت.»

ما درست نمی‌دانیم که آن کتاب عهد چه بوده؛ ممکن است سفر خروج بوده باشد (بابهای 20 - 23)، یا سفر تثبیه. هیچ امری ما را نیازمند آن نمی‌سازد که فرض کنیم آن کتاب در همان وقت تهیه شده باشد؛ در آن کتاب اوامر و خواسته‌ها و نصایحی، که در مدت چند قرن به وسیله انبیا و کاهنان هیکل گفته شده، به صورت مکتوب و مدون درآمده بود. به هر

کسانی که هنگام خواندن کتاب عهد در آن مجلس حاضر بودند، و نیز کسانی که، در خارج، از آن آگاه شدند، به صورت عمیقی تحت تأثیر آن قرار گرفتند. یوشیا این فرصت را غنیمت شمرد و، با تکیه بر احساسات و عواطف به جوش آمده مردم، همه قربانگاههای خدایان بیگانه را در یهودا ویران کرد؛ «تمامی ظروفی را که برای بعل... ساخته شده بود از هیکل خداوند بیرون آوردند»؛ «کاهنان بتها را، که پادشاهان یهودا تعیین نموده بودند تا در مکانهای بلند شهرهای یهودا و نواحی اورشلیم بخور بسوزانند، و آنان را که برای بعل و آفتاب و ماه و برج، و تمامی لشکر آسمان، بخور می‌سوزانیدند معزول کرد»؛ «توفت را... نجس ساخت، تا کسی پسر یا دختر خود را برای مولک از آتش نگذرانند»؛ قربانگاههایی را که سلیمان برای کموش و ملکوم و آستارته ساخته بود ویران کرد.

به نظر می‌رسد که این اصلاحات یهوه را خرسند ساخته باشد تا به یاری امت خویش برخیزد. درست است که نینوا، همان گونه که انبیا پیشگویی کرده بودند، سقوط کرد، ولی سقوط آن جز این اثری نداشت که یهودیان پس از آن، ابتدا، به زیر فرمان بابل درآمدند. در آن هنگام که نخو، فرعون مصر، برای تسخیر سوریه از فلسطین می‌گذشت، یوشیا در رزمگاه قدیمی مجدون راه بر او گرفت، و چنان می‌پنداشت که خدایش به یاری او برخاوه خاست، ولی شکست خورد و کشته شد. چند سال پس از آن، بختنصر در کرکمیش بر نخو پیروز شد و بر یهودا دست یافت و آن سرزمین را در جزو متصرفات بابل قرار داد. جانشینان یوشیا در اندیشه آن درآمدند که، با بند و بستهای محرمانه، خود را از زیر بار اطاعت بابل بیرون آورند، و از مصر در این باره یاری جستند، ولی بختنصر آگاه شده و بر فلسطین لشکر کشید و اورشلیم را مسخر کرد؛ یهوایکین، شاه یهودا، را به اسیری گرفت و صدقیا را بر تخت سلطنت یهودا نشاند و، با ده هزار اسیر یهودی، به سرزمین خویش بازگشت. ولی صدقیا نیز، که دوستار آزادی یا قدرت بود، بر بابل شورید. به همین جهت دوباره بختنصر به جانب او متوجه شد و بر آن شد که مسئله یهودیان را یکباره حل کند؛ بار دیگر اورشلیم را مسخر ساخت و آن را آتش زد و هیکل سلیمان را ویران کرد و پسران صدقیا را در برابر چشمش کشت و چشمان وی را برکند و تقریباً تمام ساکنان شهر را پیش کرد و با خود به اسیری به بابل برد. بعدها یکی از شاعران یهود داستان این کاروان بخت برگشته را، در ضمن سرودی که از زیباترین سرودهای جهان به شمار می‌رود، چنین شرح داده است:

نزد نهرهای بابل نشستیم و به یاد صهیون گریه‌ستیم

بر درختان بید، که در میان آنها بود، بر بطنهای خود را آویختیم؛

زیرا آنان که ما را به اسیری برده بودند، در آنجا از ما سرود خواستند،

و آنان که ما را تاراج کرده بودند، شادمانی[خواستند]، که یکی از سرودهای صهیون را برای ما بسرایید.

چگونه سرود خداوند را در زمین بیگانه بخوانیم؟

اگر ترا ای اورشلیم فراموش کنم، آنگاه دست راست من مهلت خود را فراموش کند. اگر ترا به یاد نیاورم، آنگاه زبانم به کامم بچسبد، اگر اورشلیم را بر همه شادمانی خود ترجیح ندهم.

در تمام این بحران، تلخترین و فسیحترین انبیای بنی اسرائیل از بابل دفاع می‌کرد، و علناً اظهار می‌داشت که بابل تازیانه عذابی در دست خداست، و حکام یهود را به ابلهی و سرسختی احمقانه متهم

می‌ساخت، و به آنان اندرز می‌داد که از هر جهت تسلیم بختنصر شوند؛ تا آنجا که کسی از اهل این زمان گفته‌های او را بخواند، ممکن است چنان تصور کند که وی از دست‌نشانندگان و مزدوران بابل بوده است. ارمیا از قول پروردگار خود چنین می‌گوید: «و الان تمامی این زمینها را به دست بختنصر پادشاه بابل دادم، و نیز حیوانات صحرا را به او بخشیدم، تا او را بندگی نمایند. و تمامی امتها او را و پسرش و پسر پسرش را خدمت خواهند نمود... و واقع خواهد شد که هر امتی و مملکتی که بختنصر پادشاه بابل را خدمت ننماید و گردن خویش را زیر یوغ بابل نگذارد، خداوند می‌گوید که آن امت را به شمشیر قحط و با سزا خواهم داد تا ایشان را به دست او هلاک کرده باشم.»

ممکن است که آن مرد خیانتکار بوده باشد، اما از لحاظ ادبی کتاب پیشگوییهای وی، که معروف است به وسیله شاگرد وی باروخ تدوین شده، بلیغترین و نیرومندترین اثر ادبی جهان است، و در آن، علاوه بر نمایش زنده تخیل و سرزنش و سرکوفت بیرحمانه، اخلاص و صداقتی است که از پسرش از نفس آغاز می‌کند و در پایان کار به شک نجیبانه‌ای، درباره زندگی خود وی و سراسر زندگی بشری، می‌انجامد: «وای بر من که تو ای مادر مرا مرد جنگجو و نزاع‌کننده‌ای برای تمامی جهان زایدی. نه به ربا دادم و نه به ربا گرفتم، مع‌هذا هر یک از ایشان مرا لعنت می‌کنند... ملعون باد روزی که در آن مولود شدم.» چون می‌دید که اخلاق مردم فاسد شده و پیشوایان در سیاست روش احمقانه پیش گرفته‌اند، آتش خشم در درون وی افروخته می‌شد و بر خود واجب می‌دید که بنی‌اسرائیل را به توبه و پشیمانی دعوت کند. به نظر ارمیا، انحطاط ملی و ضعف سیاسی و کشیدن یوغ تسلط بابلیان، همه، کیفری بود که یهوه در برابر گناهانی که قوم یهود مرتکب شده بودند به ایشان می‌داد. «در کوچه‌های اورشلیم گردش کرده ببینید و بفهمید، و در چهارسوهاش تفتیش نمایید که آیا کسی را توانید یافت که به انصاف عمل نماید و طالب راستی باشد، تا من آن را بیامرزم.» همه جا را ظلم فرا گرفته و فسق و فجور پر کرده بود: «مثل اسبان پرورده شده مست شدند، که هر یک از ایشان برای زن همسایه خود شیهه می‌زند.» در آن هنگام که بابلیان اورشلیم را در محاصره گرفتند، ثروتمندان شهر برای خرسند ساختن یهوه همه بندگان عبرانی را که در خدمت خود داشتند آزاد کردند، و چون برای مدت کوتاهی حصار از شهر برداشته شد، به تصور آنکه خطر از میان برخاسته، دوباره آن بندگان را گرفتند و به خدمت و بندگی دیرینه واداشتند؛ وضع آن

دوره، از لحاظ تاریخ انسانیت، چنان بود که ارمیا نمی‌توانست در برابر آن خاموش و بیحرکت بنشیند. مانند دیگر انبیا، به تهدید کردن و وعید دادن منافقانی پرداخت که خون فقیران و بیچارگان را می‌مکیدند، و با چهره عابدنما مقداری از آنچه را از دیگران ربوده بودند با خود به معبد می‌آوردند و نیاز می‌کردند؛ وی به آن مردم می‌گفت که خدا از مردم آن نمی‌خواهد که برای او قربانی کنند، بلکه می‌خواهد که با انصاف و دادگستر باشند. به نظر وی، کاهنان و انبیا نیز از حیث فساد دست کمی از بازرگانان نداشتند؛ آنان نیز مانند تمام قوم محتاج آن بودند که تطهیر اخلاقی پیدا کنند، و یا بنا به عبارت عجیبی که از ارمیا نقل شده، همان‌گونه که تن خود را ختنه می‌کنند، روح خود را نیز ختنه کنند: «خوشتن را برای خدا مختون سازید، و غلفه دل‌های خود را دور کنید.»

در برابر افراط مردم در گناه، این نبی با الفاظ آتشین به موعظه کردن می‌پرداخت، که تنها خطابه‌های تند و سخت قدیسان ژنو و اسکاتلند و انگلستان در دوره اصلاح دینی می‌تواند با آن دم از برابری زند. یهودیان را به بدترین صورت دشنام می‌داد، و با کمال شادی بلاهایی را که از نشنیدن سخنان وی بر سر ایشان فرو خواهد ریخت در برابر آنان مجسم می‌ساخت. چه بسیار که از ویران شدن اورشلیم و اسیر شدن ایشان به دست بابلیان پیشگویی کرد و بر مصیبت‌هایی که بر آن شهر (که وی آن را «دختر صهیون» می‌نامید) وارد خواهد شد سوگواری نمود؛ در این باره، سخنان او با سخنان مسیح بسیار

شبهات دارد: «کاش که سر من آب بود و چشمانم چشمه اشک، تا روز و شب برای کشتگان دختر قوم خود گریه می‌کردم.»

در نظر «امیران» و درباریان صدقیا، همه این گفته‌ها به عنوان خیانت به میهن تلقی می‌شد و آنها را، در زمانی که جنگ درگیر بود، همچون پراکندن تخم نفاق در میان قوم یهود تصور می‌کردند. ولی ارمیا به مردم توجهی نداشت، و برای آنکه ایشان را بیشتر تحریک کرده باشد، یوغي چوبین به گردن خویش آویخت، و پیوسته می‌گفت که همه سرزمین یهودا ناچار باید در فرمان بابلیان درآید، و چون چنین است چه بهتر که این فرمانبرداری بدون جنگ و خونریزی صورت پذیرد. و در آن هنگام که حننیا یوغ چوبی را از گردن وی برداشت، ارمیا بانگ برداشت که یهوه برای همه یهودیان یوغهای آهني خواهد ساخت. کاهنان، برای خاموش کردن وی، سرش را در کند کردند، ولی ارمیا در این حال نیز از شمردن نابکاریهای ایشان باز نایستاد. به این جهت او را به هیکل دعوت کردند و کمر قتل او بستند؛ ولی، به دستياري دوستي که در میان ایشان داشت، از این بند جست. پس از آن، امیران وی را در بند کردند و باریسمان او را در سیاهچال پر از گل و پليدي فرود آوردند؛ ولی صدقیا مجازات او را تخفیف داد و ارمیا را در کاخ خود زندانی کرد؛ در آن هنگام که اورشلیم به دست بابلیان افتاد، وی را در همین حال یافتند؛ بختنصر فرمان داد که با او به نیکی رفتار کنند، و او را از تبعید اجباري دسته‌جمعي معاف داشت. یکی از روایات مورد اعتماد می‌گوید که

مراثي را، که بلیغترین افسار عهد قدیم است، در روزگار پیری نوشته است. در آن کتاب بر اینکه پیشگوییهای وی درست درآمده، و بر پیروزي خود و خرابي اورشلیم، زاري و سوگواري می‌کند، و مانند ایوب سر به آسمان بر می‌دارد و سؤالاتي می‌کند که بیجواب می‌ماند:

چگونه شهري که پر از مخلوق بود منفرد نشسته است! چگونه آن که در میان امتهای بزرگ بود مثل بیوه زن شده است! چگونه آن که در میان کشورها ملکه بود خراجگزار گردیده است! ... ای جمیع راه‌گذریان، آیا این در نظر شما هیچ است؟ ملاحظه کنید و ببینید آیا غمی مثل غم من بوده است؟ ... ای خداوند، تو عادلتر هستی از اینکه من با تو محاجه نمایم، لیکن درباره احکامت با تو سخن خواهم راند. چرا راه شریران خوش انجام است، و جمیع خیانتکاران ایمن می‌باشند؟

در این اثنا، واعظ دیگری در بابل به جای ارمیا به کار پیشگویی ادامه می‌داد، که همان حزقیال نبی است. وی مردی از طبقه کاهنان بود، که در ایام اسارت اول او را به بابل برده بودند. حزقیال نیز، مانند اشعیاي اول و ارمیا، بر بت‌پرستی و فساد اخلاقی که در اورشلیم رواج یافته بود سخت می‌تاخت و، از راه طعنه، اورشلیم را به زنی روسپی تشبیه می‌کرد، از آن جهت که دین خود را به خدایان بیگانه فروخته بود. از سامره و اورشلیم به عنوان دو دختر هر جایی نام می‌برد، و در استعمال این کلمات بسیار افراط می‌کرد. فهرست درازی از گناهان اورشلیم ترتیب داده بود و، بنا بر همان گناهان، این شهر را مستوجب اسارت و ویرانی می‌دانست. مانند اشعیا از هیچ شهری طرفداری نمی‌کرد و گناهان موآب و صور و مصر و آشور، و حتی کشور اسرارآمیز مأجوج، را بر ملا می‌کرد و از خراب شدن همه آنها خبر می‌داد. ولی سخنان وی تندي و گزندگی سخنان ارمیا را نداشت، و در آخر کار دل وی نرم شد و اعلام کرد که خدا «بازمانده» یهود را نجات خواهد داد، و شهر اورشلیم دوباره زنده خواهد شد. آنچه را در يك تأمل بر وی آشکار شده بود به مردم خبر داد و گفت که در آنجا هیکل جدیدی ساخته خواهد شد، و از پیدا شدن مدینه فاضله‌ای پیشگویی کرد که در آن، مقام برتر و والاتر با کاهنان است و یهوه برای همیشه در میان قوم خویش سکونت خواهد گزید.

وي آرزومند بود که، با بيان اين طرز پايان يافتن قرين سعادت کار، روحية هموطنانش را، که در تبعيد به سر مي بردند، تقويت کند و از محو شدن ايشان در فرهنگ و خون بابلي جلوگیری کند. در آن هنگام نیز، مانند امروز، چنان به نظر مي رسيد که چون ملتي در ملت ديگر مستحيل شود، وحدت و حتي منش خویش را از دست مي دهد؛ به اين ترتيب از قوم يهود چيزي باقي نمي ماند. يهوديان، در نتیجه زندگي کردن در سرزمين پر نعمت و حاصلخيز بين النهرين، ترقي کردند و از قيد بسياري از آداب و عادات و شعائر ديني رستند؛ شماره آنها بزودي زياد شد و ثروت فراوان به دست آوردند؛ در سايه آرامش و وفايي که از برکت اسارت براي آنان پيدا شده بود، و پيشتر از آن محروم بودند، به راه پيشرفت افتادند. گروهی از ايشان، که پيوسته زيادتر مي شدند، به پرستش خدايان بابلي پرداختند و به کارهاي شهواني که در آن

پايخت قدیم رایج بود خو گرفتند. چون يك نسل از ميانه گذشت و نسل دوم يهوديان تبعيد شده روي کار آمد، اور شليم تقريباً از خاطره ها محو شده بود.

مؤلف مجهولي که اتمام کتاب اشعيا را بر عهده خود گرفته بود، در صدد آن برآمد که اين نسل از دين برگشته را دوباره به دين اسراييل باز گرداند؛ امتياز وي در آن است که، در ضمن اين عمل، دين يهودي را به سطح بلندي رسانيد که هيچ يك از دينهايي که تا آن زمان در شرق نزديك پيدا شده بود به چنين پايگاه بلندي نرسيده بود. در همان هنگام بود که بودا در هند مردم را به سرکوبي شهوات دعوت مي کرد، و کنفوسيوس در چين تخم حکمت را ميان قوم خود مي افشاند، اشعياي دوم، با نثر شيوا و باشکوهي، اصول يکتاپرستي را براي يهوديان تبعيدي به صورت آشکاري بيان مي کرد و بر آنان خدای مهرباني را عرضه مي داشت که مهر و محبت و بخشايش وي، با شيوه دشمنانک و سختگير اشعياي اول به هيچ وجه قابل مقايسه نبود. اين نبي بزرگ، با کلماتي که بعدها يکي از اناجيل آنها را انتخاب کرده و از گفته مسيح آورده است، پيام خود را به مردم تبليغ مي کرد. در اين دعوت جديد، ديگر سخن از آن نبود که مردم را، به خاطر گناهاني که مرتکب شده اند، لعنت و نفرين کنند، بلکه مقصود آن بود که در دل شکسته مردم تبعيد شده نور اميدي بتابد: «روح خداوند يهوه بر من است، زيرا خداوند مرا مسلح کرده است تا مسکينان را بشارت دهم؛ مرا فرستاده تا شکسته دلان را التيام بخشم، و اسيران را به رستگاري، و محبوسان را به آزادي ندا کنم.» وي دريافته بود که يهوه خدای جنگ و انتقام نيست، بلکه پدر مهرباني است؛ همين دريافت قلب وي را از شادي لبريز ساخته، و سبب شده بود که سرودهاي عالي و باشکوهي بسرايد و مردم را اميدوار سازد که خدای جديدي خواهد آمد و ملت يهود را از بدبختي رهايي خواهد بخشيد.

صدای ندا کننده اي در بيابان: راه خداوند را مهيا سازيد و طريقي براي خدای ما در صحرا راست نماييد. هر دره بر افراشته، و هر کوه و تلي پست خواهد شد، و کجيه ها راست و ناهمواري ها هموار خواهد گرديد. اينک خداوند يهوه با قوت مي آيد و بازوي وي بر ايش حکمراني مي نمايد. او، مثل شبان، گله خود را خواهد چراند و به بازوي خود بر او جمع کرده، به آغوش خویش خواهد گرفت، و شير دهندگان را به ملايمت رهبري خواهد کرد.

سپس، اين نبي از مسيح و نجات دهنده اي ياد مي کند، و به اندازه اي در رساندن اين مژده پيش مي رود

«خدمتگزارى» سخن مي گويد که با فدا کردن در دناك خود قوم اسراييل را نجات مي دهد:

... خوار و نزد مردمان مرود؛ صاحب غمها و رنج ديده، و مثل کسی که رويها را از او بپوشانند؛ خوار شده که او را به حساب نياوريم. لکن او غمهاي ما را بر خود گرفت و دردهاي ما را بر خویش

حمل نمود، و ما او را از جانب خدا زحمت کشیده و مضروب و مبتلا گمان بردیم، و حال آنکه به سبب تقصیرهای ما مجروح، و به سبب گناهان ما کوفته گردید، و تأدیب سلامتی ما بر وی آمد و از زخمهای او ما شفا یافتیم... و خداوند گناه جمیع ما را بر وی نهاد.

اشعیاي دوم پیشگویی می‌کند که وسیله این آزادی قوم یهود سرزمین پارس است؛ او اظهار می‌دارد که کوروش شکست ناپذیر است و بر بابل مسلط خواهد شد و قوم یهود را از اسارت نجات خواهد داد؛ آنگاه به اورشلیم باز خواهند گشت و هیکل تازه و شهر نویی خواهند ساخت که چون بهشتی خواهد بود: گرگ و بره با هم خواهند چرید، و شیر مثل گاو گاه خواهد خورد، و خوراک مار خاک خواهد بود. خداوند می‌گوید که، در تمامی کوه مقدس من، ضرر نخواهند رسانید و فساد نخواهند نمود. شاید محرک اشعیاي دوم، در توجه به يك خدای واحد جهانی، جنبشی بوده است که در پارس پیدا شد و نیرومندی مردم آن تمام دولتهای خاور نزدیک را در زیر فرمان این کشور درآورد و همه آنها را در امپراطوری عظیمی قرار داد که، از لحاظ پهناوری و سازمان اجتماعی، هیچ يك از سازمانهای دیگری که می‌شناختند به پای آن نمی‌رسید. این خدا، مانند یهوه موسی چنین نمی‌گوید که: «من خدای پروردگار تو هستم... تو نباید در برابر من خدایان بیگانه داشته باشی»، بلکه من می‌گوید: «من یهوه هستم و دیگری نیست و غیر از من خدایی نی»؛ این نبی شاعر خدای یکتای عالم را در یکی از فقرات باشکوه تورات چنین وصف می‌کند:

کیست که آنها را به کف دست خود پیموده، و افلاک را با وجب اندازه کرده، و غبار زمین را در کیل گنجانیده، و کوهها را به قیاس و تلهها را به ترازو وزن نموده است؟... اینک امتها، مثل قطره دلو و مانند غبار، میزان شمرده می‌شوند. اینک جزیره‌ها را مثل گرد بر می‌دارد... تمامی امتها به نظر وی هیچند و از عدم و بطلان، نژد وی، کمتر می‌نمایند. پس خدا را به که تشبیه می‌کنید و کدام شبه را با او برابر می‌توانید کرد؟... اوست که بر کرقرز مین نشسته است، و ساکنانش مثل ملخ می‌باشند. اوست که آسمانها را مثل پرده می‌گستراند و آنها را مثل خیمه به جهت سکونت پهن می‌کند... چشمان خود را به علین بر افراشته، ببینید کیست که اینها را آفرید و کیست که لشکر اینها را به شماره بیرون آورد.

ساعتي که کوروش، همچون مرد جهانگشایی، به بابل درآمد و یهودیان اسیر را آزاد گذاشت تا به سرزمین خود بازگردند، یکی از باشکوه‌ترین ساعات تاریخ بني اسرائيل به

شمار می‌رود. ولي از آنجا که شاهنشاه ایران تمدنی عالیت‌ر داشت، بابل را به حال خود واگذاشت و به مردم آن آزاري نرسانید، و به خدایان آن سر اطاعت فرود آورد (گو اینکه این اطاعت ظاهري و مشکوک به نظر برسد). کار دیگر کوروش آن بود که سیم و زری را که بختنصر از معبد اورشلیم به غارت برده، و هنوز در بابل باقی بود، به جاي خود بازگردانید و به مردمی که یهودیان تبعیدی در میان ایشان به سر می‌پرند، فرمان داد که، برای مسافرت درازی که این قوم برای بازگشت به وطن خویش در پیش دارند، به یاري آنان برخیزند و آنچه را به آن محتاجند به ایشان بدهند. یهودیان جوان چندان از این آزادي شاد و خوشدل نشدند، چه بسیاری از آنان با سرزمین بابل خو گرفته و در آن پرورده شده بودند و، در اینکه جایگاه حاصلخیز و بازرگانی پر سود خود را بگذارند و به خرابه‌های غم‌انگیز شهر مقدس خود باز گردند، دودل و نگران بودند. تازه دو سال از تسخیر بابل به دست کوروش می‌گذشت که نخستین دسته یهودیان غیرتمند و مشتاق وطن مسافرت دراز سه ماهه خود را آغاز کردند تا به سرزمینی که پدران ایشان، نزدیک نیم قرن پیش، از آنجا اخراج شده بودند باز گردند.

در آن زمان نیز، مانند زمان حاضر، چنان نبود که مقدم یهودیانی که به سرزمین قدیم خویش بازگشتند با گرمی پذیرفته شود، چه اقوام دیگری از نژاد سامی در فلسطین مستقر شده و، در نتیجه کار و

کوشش خویش، مالک آن شده بودند، و البته نسبت به کسانی که تازه به آنجا می‌آمدند و ظاهرشان صورت مردمان مهاجمی را داشت که می‌خواستند زادگاه ایشان را از چنگشان بیرون آورند، به چشم دشمنی و نفرت می‌نگریستند؛ اگر حمایت دولت نیرومند و دوستدار یهودی در پی ایشان نبود، هرگز امکان نداشت که یهودیان بتوانند در سرزمین اسرائیل استقرار پیدا کنند. داریوش اول، پادشاه پارسی، به زربابل، که از شاهزادگان یهود بود، اجازه داد که بنای هیکل اورشلیم را تجدید کند؛ با وجود آنکه شماره مهاجران چندان زیاد نبود و وسایل کافی در اختیار نداشتند، و از طرف دیگر پیوسته مورد هجوم و حمله و کارشکنی مردم ساکن آن سرزمین بودند، بیست و دو سال که از بازگشت یهود گذشت بنای هیکل به پایان رسید. رفته رفته، اورشلیم به صورت یک شهر یهودی درآمد، و نواي تلاوت سرودهاي ديني در هیکل به گوش می‌رسید، و آن گروه از بني اسرائيل بر آن بودند که دوباره مملکت یهود را به قدرت و رونق سابق آن برسانند. بازگشت قوم یهود به اورشلیم پیروزي عظيمي به شمار می‌رود، که تنها پیروزي زمان حاضر، که ما

VI – اهل کتاب

سفر شریعت – تألیف اسفار پنجگانه – اساطیر «آفرینش» – شریعت موسی – احکام عشره (ده فرمان) – مفهوم خدا – روز سبت – خانواده یهودی – ارزیابی شریعت موسی

برای یهودیان مقدور نبود که پس از بازگشت خویش یک دولت نظامی تأسیس کنند، چون نه افراد کافی داشتند نه آن اندازه ثروت که بتوانند به چنین کاری برخیزند. از طرف دیگر، چون نیازمند نوعی سازمان اداری بودند که، در عین اعتراف به سیادت پارسیها، وسیله آن باشد که وحدت ملی و نظم و سامان حفظ شود، کاهنان در صدد برآمدند که قوانینی وضع کنند که مانند قوانین یوشیا بر احادیث و سنن علمای دین و اوامر الهی متکی باشد. در سال 444 قم عزرا، که یکی از کاهنان دانشمند بود، یهودیان را برای اجتماع باشکوهی دعوت کرد، و از صبحگاه تا نیمروز «کتاب شریعت موسی» را برای ایشان فرو خواند. در مدت هفت روز، وی، و لاویانی که دستیار او بودند، محتویات آن طومارها را برای مردم تلاوت کردند، و چون خواندن آن را به پایان رسانیدند، کاهنان و پیشوایان قوم سوگند یاد کردند که به آن دستورات و شرایع گردن نهند و آن را راهنمای قانونی و اخلاق خویش سازند و تا ابد فرمانبردار آن باشند. از آن زمان، که دوره پریشانی یهود بود، تا روزگار حاضر، همین قوانین همچون محوری بوده است که زندگی قوم یهود بر گرد آن می‌چرخیده، دلیستگی آنان به این دستورات، در تمام مدت دربري و محنت، یکی از نمودهای مؤثر تاریخ جهان به شمار می‌رود.

آیا آن «کتاب شریعت موسی» چه بوده است؟ این کتاب درست همان کتاب عهد، که یوشیا پیش از آن بر مردم خوانده بود، نیست، چه در کتاب عهد تصریح شده است که آن را در مدت یک روز دوبار بر یهودیان فرو خواندند، در صورتیکه خواندن کتاب دیگر محتاج یک هفته تمام وقت بود. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که کتاب بزرگ شامل قسمت مهمی از اسفار پنجگانه عهد قدیم بوده است که یهودیان آن را تورات و دیگران اسفار پنجگانه می‌نامند. اینکه آن اسفار چگونه و چه وقت و کجا نوشته شده، سؤالی است که پرسیدن آن عیبی ندارد، و سبب آن شده است که پنجاه هزار جلد کتاب در این باره نوشته شود، و ما آن را در یک بند از این کتاب نقل می‌کنیم، و البته جوابی هم در مقابل نخواهد داشت.

دانشمندان بر این قول متفقند که قدیمیترین جزء از اسفار «تورات»، دو داستان متشابه و مجزاست که در «سفر پیدایش» آمده و آنها را با اشارات «J» و «E» از یکدیگر تمیز می‌گذارند، چه در یکی از آن دو داستان از آفریدگاری به نام یهوه یاد می‌شود و در دیگری از آفریدگاری به نام

الوهیم. این دانشمندان چنان عقیده دارند که داستانهای مخصوص به یهوه در یهودا، و داستانهای مخصوص به الوهیم در افرائیم نوشته شده، و پس از سقوط سامره آن دو دسته داستانها را با یکدیگر مخلوط کرده و از آن داستان واحدی ساخته‌اند. عنصر سوم، که با علامت «D» نمایش داده می‌شود و متضمن «شریعت تنبیه» است، ظاهراً به وسیله نویسنده یا نویسندگان دیگر نوشته شده. عنصر چهارم «P» از قسمتهایی تشکیل می‌شود که کاهنان بعدها نوشته و آن را الحاق کرده‌اند. این قسمت «شریعت کاهنان» ظاهراً قسمت اصلی «کتاب شریعت» را تشکیل می‌دهد که عزرا آن را منتشر ساخته است. چنان به نظر می‌رسد که در حوالی سال 300 قم این چهار قسمت به همان صورتی که فعلاً دارد در آمده باشد.

داستانهای لذتبخش آفرینش، فریب خوردن آدم، و طوفان نوح از سرچشمه افسانه‌های بین‌النهرین گرفته شده، که ریشه آنها به 3000 سال قم و پیشتر از آن می‌رسد؛ ما بعضی از اشکال قدیمیتر این داستانها را، پیش از این، به نظر خوانندگان رسانیدیم، احتمال دارد که بعضی از این داستانها را یهودیان، در زمان اسارت خود در بابل، از مردم آن سرزمین اخذ کرده باشند. احتمال بیشتر آن است که این داستانها پیش از آن زمان از منابع سومری و سامی قدیم، که مشترک میان تمام مردم خاور نزدیک بوده است، به ایشان رسیده باشد. در داستانهای آفرینشی پارسی و تلمودی، هردو، چنان آمده است که خدا، در آغاز آفرینش، موجودی دو جنسی- یعنی زن و مردی که از پشت، مانند دوقلوهای سیامی، به یکدیگر چسبیده بودند- آفرید، سپس آن دو را از یکدیگر جدا کرد. مناسب است در اینجا آیه دوم از باب پنجم «سفر پیدایش» را نقل کنیم: «و ماده ایشان را آفرید، و ایشان را برکت داد، و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش انسان»؛ معنی این جمله آن است که پدر نخستین ما، در آن واحد، نر و ماده، هر دو، بوده است؛ ظاهراً هیچ يك از علمای دین، جز آریستوفان، به این نکته توجه نکرده است.

قصه بهشت تقریباً در تمام فولکلورهای جهان- در مصر و هند و تبت و بابل و پارس و یونان و پولینزی و مکزیک و غیر آن- آمده است. در بیشتر این بهشتهای سخن از درختانی است که نزدیک شدن به آنها حرام است؛ یا سخن از مارها و ازدهای است که نعمت جاودانی بودن را از آدمی ربوده، و به عبارت دیگر بهشت را مسموم ساخته‌اند. گمان بیشتر آن است که مار و انجیر

رمز و نشانه شهوت جنسی بوده باشد. این داستان اشاره به آن است که شهوت جنس و معرفت سبب از بین رفتن پاکی و بیگناهی و خوشبختی می‌شود، و سرچشمه همه شرور است. همین فکر، که در آغاز «عهد قدیم» دیده می‌شود، در پایان آن، یعنی در «سفر جامعه» نیز به نظر می‌رسد. در بیشتر این داستانها زن وسیله‌ای است که مار یا شیطان، به وسیله آن، آدمی را به طرف شر می‌کشد و آن را محبوب وی قرار می‌دهد؛ این زن در يك جا به صورت حواست، در جای دیگر به صورت پاندورا، یا به صورت پوسی که در اساطیر چین دیده می‌شود. «شی-چینگ» می‌گوید: «همه چیز در آغاز کار در فرمان مرد بود، ولی زنی او را به بندگی واداشت. بدبختی ما از آسمان نیست، بلکه از زن است؛ هموست که سبب تباهی نژاد آدمی شد. آه که چه بدبختی، ای پوسی، تو آتشی را برافروختی که ما را سوزانده و هر روز مشتعلتر می‌شود... جهان از دست رفت، و درینک همه جا را فرا گرفت.»

«داستان طوفان»، حتی بیشتر از «داستان آفرینش»، در میان تمام مردم جهان انتشار دارد؛ در میان اقوام قدیم کمتر قومی را می‌توان یافت که آن را ندانسته باشد، و در آسیا کمتر کوهی است که روزی کشتی نوح یا شمش-نپشتیم بر آن قرار نگرفته باشد. این داستانها معمولاً عنوان وسیله نقلیه یا رمزی را داشته است که توده مردم، از راه آن، یک حکم فلسفی یا حالت اخلاقی را، که از تجربه‌های دور و دراز نوع بشر به دست آمده بود، بیان می‌کردند؛ و آن اینکه شهوت جنسی و دانایی، بیش از آنچه مایه لذت و شادی باشد، سبب تولید درد و رنج است؛ و دیگر آنکه زندگی بشری گاه به گاه دستخوش طغیان رودخانه‌های بزرگی می‌شود که آب همان رودخانه‌ها سبب پیدایش مدنیت‌های قدیم بوده است. این سؤال، که آیا چنین داستان‌هایی درست است و «واقعاً اتفاق افتاده» یا درست نیست، سؤالی بی‌مغز و بسیار سطحی است؛ چه اهمیت این داستانها در ماجرای که نقل می‌کنند نیست، بلکه در عبرت و پندی است که از آن حاصل می‌شود. خلاف عقل است که آدمی با خواندن این داستانها از سادگی دلربا و روانی و جانداري بیان حوادثی که در آنها موجود است، لذت نبرد.

اسفاری که به فرمان یوشیا و عزرا بر قوم یهود خوانده شد، همان است که به صورت شریعت موسی تنظیم شد و زندگی این قوم، پس از آن، بر شالوده همین قوانین قرار گرفت، سارتن، که در آنچه می‌نویسد کمال احتیاط را مراعات می‌کند، درباره این قوانین می‌نویسد که: «در اهمیت آنها در تاریخ سازمانها و قانون، نباید بیش از اندازه مبالغه شود.» در تاریخ، این کار بزرگترین کوششی است که به کار رفته تا دین را پایه سیاست و وسیله تنظیم جزئیات زندگی قرار دهد. رنان می‌گوید که این قانون «موحشرترین وسیله شکنجه‌ای است که تاکنون اختراع شده». در این شریعت همه چیز، از خوراک خوردن و پزشکی و بهداشت شخصی و

مسائل مربوط به حیض و نفاس و بهداشت عمومی و انحرافات جنسی و شهوات حیوانی، عنوان واجبات و محرمات الهی و دینی پیدا کرد؛ در اینجا یک بار دیگر به این مطلب برمی‌خوریم که جاداشدن کار طبیب و کاهن از یکدیگر چه اندازه بکندی صورت گرفته، و همین طبیب است که بعدها سرسختترین دشمن کاهن شده است. در سفر لاویان (بابهای 13-15)، با کمال دقت، قوانین مخصوص به درمان بیماریهای تناسلی ذکر شده، و گفته است که چگونه باید مبتلایان را از دیگران جدا کنند، و دستوراتی برای گندزدایی و بخوردادن و حتی، اگر لازم باشد، سوزندان خانه بیماران داده است. «عبرانیان قدیم بانی فن پیشگیری از بیماری بوده‌اند»، ولی گمان نمی‌رود که از جراحی، جز ختنه کردن، چیزی می‌دانسته‌اند. این سنت، که میان مصریان قدیم و اقوام سامی جدید مشترک است، تنها عنوان قربانی برای خدا و انجام فریضه‌ای برای نشان دادن وفاداری نسبت به نژاد نداشته، بلکه وسیله‌ای بهداشتی برای سالم نگاه داشتن اعضای تناسلی بوده است. شاید دستورات خاصی که برای پاکیزگی در شریعت یهود وجود داشته سبب آن شده است که این قوم، با همه دربردی و پریشانی و رنج و بلایی که در طول تاریخ دیده‌اند، هنوز بر روی زمین باقی هستند.

از این مسائل گذشته، باقی «شریعت موسی» برگرد محور ده فرمان، («سفر خروج» 20 . 1-17) دوران می‌کند، که نیمی از مردم روی زمین آن آیات را تلاوت می‌کنند. نخستین فرمان، بنیان اجتماع دینی جدید را می‌گذارد، و آن اجتماعی است که بر هیچ قانون مدنی تکیه ندارد، و تنها بر پایه فکر وجود خدا بنا می‌شود؛ خدا در این اجتماع پادشاه جهان است و از بیده‌ها پنهان؛ قانون و

شریعت را برای آدمی می‌فرستد و مجازات هر گناهی را او معین می‌کند؛ ملت این خدا «اسرائیل» نام دارد، که معنی آن دفاع کنندگان از خداست. دولت عبری از میان رفته بود، ولی هنوز هیکل وجود داشت؛ کاهنان یهودا، مانند پاپ‌های روم، کوشیدند تا آنچه را شاهان از نگاه داشتن آن عاجز مانده بودند و از دست رفته بود دوباره تجدید کنند. از همین جاست که واضح می‌شود چرا فرمان اول از «ده

فرمان» صراحت دارد بر اینکه مجازات کفر و زندقه اعدام است، اگر چه شخص کافر از نزدیکترین نزدیکان شخص بوده باشد. کاهنانی که وضع قانون می‌کردند، مانند مردان پرهیزگاری که محاکم تفتیش افکار را در اروپا به راه انداخته بودند، چنان تصور می‌کردند که وحدت دینی شرط اساسی پیدا شدن نظم و تضامن اجتماعی است. همین تعصب دینی است که، چون با فکر برتری نژادی در نزد یهودیان توأم شد، سبب باقی ماندن یهودیان گردید و، در عین حال، مشکلات فراوانی برای این قوم فراهم آورد.

فرمان دوم، که در بالا بردن مفهوم ملی خدا سهم بسزایی دارد، مایه آن است که از شأن و منزلت هنر کاسته شود؛ چه، فرمان چنان است که هیچ‌گونه صورت مجسمی از خدا ساخته نشود. این فرمان مستلزم آن بود که سطح فکر یهودیان ترقی کند، زیرا با وجود آنکه در اسفار پنجگانه همه‌جا یهوه به صورت بشری توصیف شده بود، از هر خرافه و انسان منشی خدا جلو می‌گرفت، و خدا برتر از هر شکل و هر صورت تصور می‌شد. چنان خواسته شده بود که قوم یهود همه چیز خود را فدای دین کند؛ به این ترتیب در قلب مؤمنان یهود قدیم هیچ جای خالی برای علم و هنر باقی نمی‌ماند؛ حتی از علم نجوم هم چشم پوشیدند، تا مبدا خدایان باطل زیاد شود، یا آنکه کسی در اندیشه ستارپرستی بیفتد و خدای دیگری جز خدای یگانه را پرستش کند. در هیکل سلیمان، پیش از آن زمان، عده‌ای شماری صورت‌ها و مجسمه‌ها وجود داشت، ولی در هیکل جدید چیزی از این قبیل دیده نمی‌شد. مجسمه‌ها را سابق بر آن از اورشلیم به بابل برده بودند، و چنان به نظر می‌رسد که این مجسمه‌ها را همراه با ظروف و اثاثه طلا و نقره دوباره به اورشلیم بازنگردانده‌اند. به همین جهت است که، پس از دوره اسارت یهودیان در بابل، هیچ‌گونه کار پیکرتراشی و نقاشی و نقش برجسته‌سازی در میان یهودیان دیده نمی‌شود؛ پیش از آن نیز، هر در زمان سلیمان، که در واقع دوره بیگانه‌ای نسبت به عبرانیان بود، چنین بوده است. کامران از هنرهای گوناگون تنها معماری و موسیقی را جایز می‌دانستند. آوازها و سرودهایی که در هیکل خوانده می‌شد تنها عاملی بود که از سختی و تلخی زندگی مردم می‌کاست؛ مجموعه‌ای از نوازندگان آلات مختلف موسیقی «مانند یک نفر به یک آواز» با دسته خوانندگان در ترتیل مزامیر شرکت می‌کردند و به تسبیح و تقدیس هیکل و خداوند می‌پرداختند. «و داوود و تمامی خاندان اسرائیل با انواع آلات چوب‌ساز و بربط و رباب و دف و دهل و سنجها به حضور خداوند بازي می‌کردند.»

فرمان سوم نماینده تقوای شدید فرد یهودی بود. به تنها بر وی حرام بود که «نام خدای پروردگار را بیهوده بر زبان براند»، بلکه اصلاً و مطلقاً ذکر نام خدا حرمت داشت؛ هر وقت نام یهوه در دعا و نماز می‌آمد، بر وی واجب بود که، به جای آن، کلمه «ادونای» را، که به معنی پروردگار است، تلفظ کند. این اندازه خودداری و ترس از ذکر نام خدا فقط در میان هندوان نظیری دارد.

فرمان چهارم، روز تعطیل هفتگی را به نام سبت یا شنبه مقرر می‌دارد؛ این ترتیب پس از آن به صورت یکی از محکمترین سنتهای نوع بشر درآمد است. این نام- و شاید خود این عادت- از بابلیان به یهوه انتقال یافت؛ بابلیان روزهای حرام را که مخصوص روز مگرفتن و صلح و صفا بود شباتو می‌نامیدند. از این روز تعطیل هفتگی گذشته، اعیاد بزرگ دیگری نیز داشتند؛ از قبیل جشنهای کنعانی برای موسم درو کردن جو بود؛ شبوئوت، که بعدها به نام عید پنجاهه یا عید خمسين نامیده شد، به جشن پایان درو کردن گندم اختصاص داشت؛ عید میومبدان جشن برداشت محصول درخت مو بود؛ عید فطر یا عید فصح مراسمی بود که در هنگام به دست آمدن نخستین نتایج گوسفندان برپا می‌داشتند؛ روش هشانه (رأس السنه) جشن مخصوص اول سال بود. بعدها تغییراتی در این اعیاد داده شد و آنها را نماینده حوادث مهمی در تاریخ یهود قرار دادند. در نخستین روز ایام عید فصح بره یا بزغاله‌ای را می‌کشتند و می‌خوردند و خون آن را بر درها می‌پاشیدند؛ این، خود، علامت آن بود که خون نصیب

خداوند است؛ بعدها کاهنان یهود این عادت را با داستان کشته شدن فرزندان اول مصریان پیوستگی دادند. بره، در ابتدا، برای یکی از قبایل کنعانی عنوان توتم داشت؛ عید فصح در میان کنعانیان عید قربانی کردن بره برای یکی از خدایان محلی بود. چون امروز در «سفر خروج» (باب 12) داستان این عید را می‌خوانیم، و می‌بینیم که یهودیان زمان ما به همان نحوی که در زمانهای قدیم بوده مراسم آن را برپای می‌دارند، نیک در می‌یابیم که چه اندازه این رسم دینی قدمت دارد، و چه اندازه این ملت به آداب قدیمی خود پایبند است.

در فرمان پنجم خانواده تقدیس می‌شود، و، از لحاظ سازمان اجتماعی، آن را در منزلتی قرار می‌دهد که تنها هیکل از آن بالاتر است. این اهمیت و احترامی که در آن زمان برای خانواده گذاشته شده بود، در تمام قرون وسطی و قرون جدید، در اروپا مراعات می‌شد؛ چون انقلاب صنعتی معاصر آغاز شد، مقام خانواده نیز متزلزل گردید و انحطاط یافت. خانواده عبرانی، که در آن تسلط با پدر خانواده بود، سازمان اقتصادی و سیاسی وسیعی بود که تشکیل می‌شد از بزرگترین مرد زنده خانواده، و زنان و فرزندان ایشان، و غلامانی که ممکن بود در اختیار خانواده باشند. فایده اقتصادی این اجتماع خانوادگی آن بود که مجموع آنها بر کاشتن زمین و بهره‌برداری از آن توانایی پیدا می‌کردند؛ ولی ارزش سیاسی آن در این بود که نظم اجتماعی استواری برقرار می‌ساخت، با وجود این نظم، جز در هنگام جنگ، ضرورتی برای موجود بودن دستگاه دولت و حکومت

می‌رسید. قدرت پدر در خانواده عملاً نامحدود بود؛ زمین تنها به او تعلق داشت، و فرزندان تا زمانی می‌توانستند زنده بمانند که به فرمان او گردن نهند؛ در واقع خود وی عنوان دولت و حکومت را داشت. اگر فقیر بود، می‌توانست دختران خود را، پیش از بلوغ، به عنوان کنیز بفروشد و، با آنکه در امر شوهر دادن دختران گاهی خرسندی ایشان را نیز جلب می‌کرد، معمولاً حق داشت بدون جلب رضای آنان به هر کس بخواهد شوهرشان دهد. در میان ایشان چنان شایع بود که پسر نتاج بیضه راست، و دختر نتاج بیضه چپ است، و معتقد بودند که بیضه چپ کوچکتر و ضعیفتر از بیضه راست است. در ابتدا مردی که زن می‌گرفت به خانه زن خود انتقال پیدا می‌کرد، و بر وی لازم بود «پدر و مادر را رها کند و به قبیله زن خویش بپیوندد»، ولی پس از آنکه دستگاه سلطنت درست شد این عادت نیز رفته رفته از میان برخاست. فرمان یهوه به زن شوهردار چنین بود: «چشم‌ت باید به شوهرت باشد، و او بر تو حکومت خواهد کرد» با وجود آنکه، از لحاظ رسمی و تشریفاتی، زن در زیر فرمان مرد بود، اقتدار و احترام فراوان داشت؛ در تاریخ یهود نام زنهایی همچون سارا، راحیل، مریم، و استر جلب توجه می‌کند. دبوره، زنی است که در عین حال از قضات بنی‌اسرائیل بود، و حلقه زن دیگری است که بوشیا، درباره کتابی کهنه که در هیکل یافته بودند، با وی مشورت کرد. زنی که چند فرزند می‌آورد مطمئن بود که مقام و احترامی پیدا کرده است، چه ملت کوچک یهود پیوسته آرزوی آن داشت که عدد افرادش افزایش پیدا کند؛ همان گونه که امروز در اسرائیل احساس خطر می‌شود، در آن زمان نیز قوم یهود از اقوامی که دور تا دور آنان را فراگرفته بودند می‌ترسیدند و احساس خطر می‌کردند. بهمین جهت بود که به مادری احترام می‌گذاشتند و عزوبت را خطا و گناهی تصور می‌کردند؛ از بیست سالگی ازدواج را اجباری ساخته بودند، و از این قاعده حتی کاهنان را نیز مستثنا نمی‌کردند؛ به دختران پیشوهری که در سالهای ازدواج بودند، و همچنین به زنان نازا، به چشم حقارت می‌نگریستند؛ بچه انداختن و فرزند کشتن و راههای دیگر جلوگیری از فراوان شدن نسل را از اعمال نفرت‌انگیز کافرانی می‌دانستند که گندشان بینی پروردگار را آزار می‌دهد. «و اما راحیل، چون دید که برای یعقوب اولادی نرایید، بر خواهر خود حسد برد و به یعقوب گفت: پسران به من بده، و الا می‌میرم.» زن کامل زنی بود که پیوسته در خانه و اطراف آن کار می‌کرد، و جز به شوهر و

فرزندانش به چیزی نمی‌اندیشید. در کتاب امثال سلیمان (باب آخر) توصیفی از زن کمال مطلوب مرد به این صورت آمده است:

... زن صالحه را کیست که پیدا تواند کرد؟ قیمت او از لعلها گرانتر است. دل شوهرش بر او اعتماد دارد و محتاج منفعت نخواهد بود. برایش تمامی روزهای عمر خود خوبی خواهد کرد و نه بدی. پشم و کتان را می‌جوید و به دستهای خود با رغبت کار می‌کند. او مثل کشتیهایی تجار است؛ خوراک خود را از دور می‌آورد. وقتی که هنوز شب است برمی‌خیزد و به اهل خانه‌اش خوراک و به کنیزانش حصه ایشان را می‌دهد. درباره مزرعه

فکر کرده آن را می‌خرد، و از کسب دستهای خود تاکستان غرس می‌نماید. کمر خود را با قوت می‌بندد و باروهای خویش را قوی می‌سازد. تجارت خود را می‌بیند که نیکوست، چراغش در شب خاموش نمی‌شود. دستهای خود را به دوک دراز می‌کند و انگشتهای چرخ را می‌گیرد. کفهای خود را برای فقیران متوسط می‌سازد و دستهای خویش را برای مسکینان دراز می‌نماید. به جهت اهل خانه‌اش از برف نمی‌ترسد، زیرا که جمیع اهل خانه او به اطلس ملیس هستند. برای خود اسبابهای زینت می‌سازد. لباسش از کتان نازک و ارغوانی می‌باشد. شوهرش در دربارها معروف می‌باشد و در میان مشایخ ولایت می‌نشیند. جامه‌های کتان ساخته، آنها را می‌فروشد، و کمربندها به تاجران می‌دهد. قوت و عزت لباس اوست، و درباره وقت آینده می‌خندد. دهان خود را به حکمت می‌گشاید، و تعلیم محبت‌آمیز بر زبان وی است. به رفتار اهل خانه خود متوجه می‌شود، و خوراک کاهلی نمی‌خورد. پسرانش برخاسته او را خوش حال می‌گویند و شوهرش نیز او را می‌ستاید... وی را از ثمره دستهایش بدهید. و اعمالش او را نزد دربارها بیستاید.

در فرمان ششم از کمال مطلوبی سخن می‌رود که دست یافتن به آن بسیار دشوار است؛ در هیچ کتاب دیگر به اندازه اسفار عهد قدیم از آن همه آدمکشی گفتگو نمی‌شود؛ در همه فصول آن، یا از کشتن بحث می‌شود یا از تولید مثلی که جبران کشته‌ها را بکند. کشمکش دائمی میان اسباط، اختلافات حزبی، و عادت انتقام خون گرفتن میراثی، همه، از عواملی بود که یکنواختی دوره‌های صلح نادر و کوتاه را در هم می‌شکست. انبیای بنی‌اسرائیل، با آنکه در گفته‌ها و شعرهای خود گاو آهن و داس را ستوده‌اند، خود از مبلغان صلح به شمار نمی‌روند؛ کاهنان- اگر به آنچه آنان در خطابه‌های خود از قول یهوه نقل کرده‌اند باور داشته باشیم- همان اندازه که به اندرز دادن علاقه‌مند بودند، به جنگ و خونریزی نیز حریص بودند. از میان نوزده پادشاه اسرائیل، هشت نفر آنها کشته شدند. عادت بر آن جاری بود که شهرهایی که تسخیر می‌کردند ویران کنند، و همه مردان آنجا را از دم شمشیر بگذرانند، و چنان زمین را تباه سازند که، جز پس از گذشتن زمان درازی، شایسته کشت و زرع نباشد، و در این کار با دیگر مردم زمانهای گذشته شریک بودند. شاید شماره کشتگان، که از گفته‌های ایشان به دست می‌آید، خالی از مبالغه نباشد. چه معقول نیست که، بدون داشتن ساز و برگ جدید جنگ، «بنی‌اسرائیل صد هزار پیاده آرامیان را در یک روز» کشته باشند. بنی‌اسرائیل چنان معتقد بودند که امت برگزیده خدا هستند؛ این، خود سبب زیاد شدن غرور و نخوتی می‌شد که طبیعتاً در مردمی

برگزیدگی باعث آن بود که، هر چه بیشتر، از ازدواج با دیگر اقوام دامن فرو چینند و از لحاظ فکری و فرهنگی از دیگران دور بمانند، و خود را از جریانهای بین‌المللی کنار بگیرند؛ این، خود، امری است که اخلاف ایشان، در زمان حاضر، در صدد جبران آن برآمده‌اند. ولی این را باید گفت که تا حد زیادی واجد فضایل وابسته به صفات قومی خویش بودند: علت سختی و خشونت قوم یهود فراوانی نیروی حیات در نزد ایشان بود؛ گوشه‌گیری آنان از تقوای فراوان سرچشمه می‌گرفت؛ میل شدیدی که به کشمکش و کج خلقی نشان می‌دادند از این بود که بی‌اندازه حساسیت داشتند، و همین حساسیت سبب

آن شد تا بزرگترین گنجینه ادبی را در خاور نزدیک از خود به یادگار بگذارند. همین تکبر و غرور و نژادی بهترین تکیه‌گاه شجاعت ایشان، در طول قرنهای متمادی شکنجه دیدن و بیچارگی، بوده است. آری، آدمی پیوسته چنان می‌شود که اوضاع و احوال بر آن گونه بودن ناچارش می‌سازد.

در فرمان هفتم، ازدواج به عنوان اساس خانواده شناخته می‌شود. همان‌گونه که فرمان پنجم خانواده را اساس اجتماع شناخته بود. و دین را تا آنجا که ممکن است به یاری ازدواج و هواداری از آن و می‌دارد؛ از روابط جنسی پیش از ازدواج سخنی به میان نمی‌آید، ولی قاعده‌ها و مقرراتی می‌گذارد که بنابر آنها دختر باید، در روز ازدواج، دوشیزگی خود را اثبات کند، وگرنه او را سنگسار می‌کنند تا بمیرد. باوجود این، عمل زنا در میان قوم یهود انتشار داشت؛ چنانکه ظاهر است، پس از ویرانی سدوم و عموره نیز آن قوم از عمل لواط دست نکشیده‌اند. چون قانون و شریعت، بنابر آنچه ظاهر است، از همخوابگی با زنان بدکار بیگانه منعی نداشته، زنان سوری و موآبی و مدینی و دیگر «زنان بیگانه»، در سراسر راههای بزرگ، در کوهها یا زیر چادرها به سر می‌بردند و کار پیله‌وری و روسپیگری، هر دو، را با هم انجام می‌دادند. سلیمان در این قبیل کارها زیاد سختگیری نمی‌کرد، و به همین جهت، در قانونی که از آمدن این گونه زنان به اورشلیم جلو می‌گرفت، تسهیلاتی قائل شد، و عدد آنان در این شهر رو به افزایش رفت، و کار به جایی رسید که خود هیکل اورشلیم، در زمان مکابیان، به صورت فاحشه‌خانه‌ای درآمد و مایه خشم و شکایت یکی از مصلحان زمان شد.

البته مسائل عشقی نادر نبود، چه میان دو جنس تمایل فراوانی وجود داشت؛ «یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد، و به سبب محبتی که به وی داشت در نظرش روزی چند نمود»؛ با وجود این، باید دانست که عشق و محبت در امر ازدواج و انتخاب همسر دخالت چندانی نداشته است. پیش از اسارت بنی‌اسرائیل، امر زناشویی جنبه عرفی و مدنی صرف داشت، که به وسیله والدین عروس و داماد یا داماد و پدر عروس صورت می‌گرفت. در اسفار عهد قدیم شواهدی است که نشان می‌دهد که با اسیران هم ازدواج می‌کرده‌اند؛ یهوه همسری با زنان اسیر شده در جنگها را جایز می‌داند. چون شماره زنان کاهش یافت،

دختران شیلوه بیرون آیند تا با رقص کنندگان رقص کنند، آنگاه از تاکستانها در آید و، از دختران شیلوه، هر کس زن خود را ربوده به زمین بنیامین برود.» ولی این کار یک عمل استثنایی بود؛ سنت متعارف آن بود که زناشویی از طریق خرید و فروش صورت گیرد؛ یعقوب لیثه و راحیل را با کار خویش خریداری کرد، و بوعز نیز با دسترنج خویش روت زیبا را به چنگ آورد. هوشع نبی سخت از آن پشیمان بود که چرا همسر خود را پنجاه شکل خریده است. نامی که عبرانیان به زن همسر می‌دادند بلهه بود که معنی «مملوک» دارد. پدر عروس، در مقابل مهری که به عنوان بهای دختری خود دریافت می‌داشت، او را به داماد واگذار می‌کرد؛ این، خود، برای از میان بردن فاصله‌ای که میان بلوغ جنسی و بلوغ اقتصادی جوانان ممکن است وجود پیدا کند و اسباب خرابی اجتماع باشد، وسیله بسیار سودمندی به شمار می‌رفت.

اگر مرد توانگر بود، می‌توانست چند زن برای خود انتخاب کند، و اگر زن مانند سارا نازا بود به شوهر خویش اجازه می‌داد تا برای خود همخوابه‌ای برگزیند؛ از همه این آداب و سنن، مقصود آن بود که نسل زیاد شود. قاعده چنان بود که، پس از آنکه لیثه و راحیل آن اندازه که می‌توانستند برای یعقوب فرزند زانند، کنیزکان خود را به وی ببخشند تا از آنان نیز فرزندان برای وی پیدا شود. به زن اجازه داده نمی‌شد که بیکار بنشیند و فرزندی نیاورد؛ به همین جهت، چون برادری می‌مرد، بر برادر دیگر واجب بود که هر اندازه هم که زن داشته باشد زن بیوه برادر خود را به زنی اختیار کند؛ اگر مرده برادر نداشت، این کار بر نزدیکترین خویشان واجب می‌شد. چون مالکیت فردی، در اجتماع یهودیان،

اساس سازمان اقتصادي را تشكيل مي‌داد، براي هر يك از زن و مرد، از لحاظ زناشويي، وضع خاصي وجود داشت؛ به اين معني كه مرد مي‌توانست بيش از يك زن بگيرد، ولي زن تنها متعلق به يك مرد بود. زنا در نزد آنان عبارت از اين بود كه مرد ي همخواه زني شود كه آن زن را مرد ديگري خريده است؛ به همين جهت، در واقع، زنا عنوان تجاوز به حق مالكيت داشت، و زن و مرد زناكار، هر دو، به اعدام محكوم مي‌شدند. فسق بر زن بي‌شوهر حرام بود، اما اگر مرد عذبي چنين مي‌کرد عنوان گناه قابل آمرزشي داشت. مرد مي‌توانست زن خود را طلاق گويد، ولي، پيش از زمان تلمود، طلاق گرفتن براي زن بسيار دشواري داشت؛ با وجود اين، چنان به نظر مي‌رسد كه مردان از اين تفوقي كه بر زن داشتند زياد استفاده نمي‌كردند؛ مرد يهودي از اين لحاظ به صورت انساني جلومگر مي‌شود كه به زن و فرزندان خود كمال محبت و علاقه را دارد. اگر چه پايه زناشويي با عشق گذاشته نمي‌شد، غالباً پس از زناشويي چنين عشق و محبتي فراهم مي‌آمد: «و اسحاق، رفته رفته به خيمه مادر خود سارا آورد و او را به زني گرفته، دل در او بست؛ و اسحاق بعد از وفات مادر خود تسلا يافت.» شايد در هيچ جاي دنيا، به استثناي شرق دور، زندگاني خانوادگي به اين درجه بلندي، كه يهوديان به آن

رسيده بودند، نرسيده باشد.

فرمان هشتم درباره تضمين مالكيت فردي **است؛** اين امر با دين و خانواده سه ركن اساسي اجتماع عبري را مي‌ساخته است. مالكيت تقريباً منحصر به زمين بود، چه يهوديان تا روزگار سليمان جز آهنگري و كوزمگري صنايع ديگري نداشتند. حتي خود كشاورزي نيز ترقي چندان نداشت، و اكثريت مردم كارشان كاهناري و تربيت چهارپايان و زراعت مو و زيتون و انجير بود. بيشتر در زير چادر به سر مي‌بردند؛ اين از آن جهت بود كه براي كوچ كردن و در چراگاه تازه فرود آمدن دچار زحمت نشوند. پس از آنكه ثروت مردم زياد شد و آنچه فراهم مي‌آوردند بر نيازشان فزوني پيدا كرد، در خط بازرگاني افتادند؛ كالاهاي يهودي، در نتيجه زبردستي و شكيبائي تاجران يهودي، در بازارهاي دمشق و صور و صيدا و اطراف معبد رواج فراوان يافت. تا پيش از ايام اسارت، پول در ميان ايشان رايج نبود، و مبادله جنسي به وسيله سيم و زر صورت مي‌گرفت، كه آنها را در هر معامله از نو وزن مي‌كردند. در ميان ايشان صرافان فراوان پيدا شدند كه، براي كارهاي بازرگاني و اجرائي طرحهاي اقتصادي، سرمايه لازم را در اختيار اشخاص مي‌گذاشتند. مایه شگفتي نيست كه اين «قرض‌دهندگان» عرصه هيكل اورشليم را در محل داد و ستد خويش قرار داده باشند، چه اين عادت در خاور نزديك جاري بود و، در بسياري از نقاط آن، هم امروز نيز چنين است. يهود از جاگاه بلند خويش به اين پولداران يهودي نظر مرحمت داشت؛ از سخنان او در اين باره است كه: «به امتهاي بسيار قرض خواهي داد، ولي تو مديون نخواهي شد»، و همين فلسفه بخشنده است كه ثروت فراواني براي قوم يهود فراهم ساخته، گو اينكه در زمان حاضر كسي در اندیشه آن نباشد كه رشته جمع مال يهوديان وحي آسماني بوده است.

يهوديان، مانند ديگر مردم خاور نزديك، اسيران جنگ و محكومان را به بندگي مي‌گرفتند، و صدها هزار از اين اسيران را در ساختمانهاي عمومي، مانند هيكل و کاخ سليمان، براي بریدن چوب و عملگي به كار مي‌داشتند. ولي خواجه بنده حق كشتن او را نداشت، و بنده مي‌توانست مالي به دست آورد و آزادي خود را بازخرد. چون شخص بدهكاري از پرداخت دين خود ناتواني مي‌نمود، وي را در مقابل بدهيي كه داشت به بندگي مي‌فروختند، يا پسران او را به جاي وي در معرض فروش قرار مي‌دادند؛ اين رسم تا زمان حضرت مسيح برقرار بود. اين را نيز بايد گفت كه صدقات فراواني كه مردم مي‌دادند، و حمله‌هاي سختي كه انبيا و كاهنان بر ضد بهرمكشي از اين گونه بندگان مي‌كردند، سبب آن بود كه تأثير بد اين سازمان بندگي در سرزمين يهودا خفيفتر از ساير نقاط خاور نزديك باشد.

یکی از دستورهای «شریعت موسی» آن بود که: «بکدیگر را مغبون مسازید.» و نیز از قوم یهود خواسته شده بود که، هر هفت سال یک بار، بندگان عبرانی را آزاد کنند و از وامي که به دیگران داده‌اند در گذرند. چون بعدها معلوم شد که این قانون چنان نیست که صاحبان بنده به آن خرسندی نشان دهند، قانون جشن پنجاه‌ساله وضع شد، و مقرر گردید که بندگان و وامداران در سر پنجاه سال آزاد شوند: «سال پنجاهم را تقدیس نمایید و در زمین برای جمیع ساکنانش آزادی را اعلام کنید. این برای شما یوبیل (= جشن) خواهد بود؛ و هر کس از شما به

ملك خود برگردد، و هر کس از شما به قبیله خود برگردد.»

دلیلی در دست نیست که این دستور و وصیت نیکو را به کار بسته باشند، خواه چنین باشد خواه نباشد، باید متوجه نعمت خودکاهان در میان آن قوم باشیم، که از آموختن هیچ درس نیکوکاری به مردم فروگذار نکردند: اگر «یکی از برادرانت فقیر باشد، دل خود را سخت مساز و دستت را بر برادر فقیر خود میند، بلکه البته دست خود را بر او گشاده‌دار و به قدر کفایت موافق احتیاج به او قرض بده»- «از او ریا و سود مگیر.» تعطیل روز شنبه باید شامل همه کارگران باشد، حتی لازم است چهارپایان را نیز فسخ گیرد؛ خوشه‌هایی که در کشتزار بر زمین می‌افتد و میوه‌هایی که از درختان فرو می‌ریزد، بهره فقیران است که آنها را برای خود جمع کنند. اگر چه این صدقات مخصوص خود یهودیان بوده، درباره فقیرانی بیگانه نیز سفارش شده است که با آنان به نیکی رفتار کنند، و به آنان خوراك و مأوا بدهند. پیوسته به گوش یهودیان خوانده می‌شد که آن قوم نیز خود روزی بی جا و مأوا بودند و، در زمینی جز سرزمین خویش، روزگار را به اسارت و بندگی می‌گذرانیدند.

فرمان نهم آن بود که گواهان، شرافت و امانت مطلق را رعایت کنند؛ همین فرمان بود که شالوده مذهب را زیربنای تمامی شریعت یهود قرار داد. شخص گواه در يك مجلس دینی سوگند یاد می‌کرد، و تنها به این بس نمی‌کرد که، مانند آنچه در گذشته مرسوم بود، دست بر عورت کسی که برای او سوگند یاد می‌کند بگذارد، بلکه بایستی خدا را بر راستی گفتار خود گواه بگیرد و حکم قرار دهد. قانون چنان بود که اگر کسی شهادت دروغ بدهد، همان مجازاتی که بنا بود به متهم داده شود، و با شهادت وی از میان رفته است، در حق او اجرا شود. قانون یهود همه قانون دینی بود، و هیکل عنوان محکمه، و کاهنان عنوان قضات را داشتند و هر کس را که از اطاعت احکام کاهنان سرپیچی می‌کرد به اعدام محکوم می‌کردند. در پاره‌ای از حالات، حکم را به خدا وامي گذاشتند؛ اگر بزه متهم مشکوک بود، به او دستور می‌دادند که آب زهر آلود بنوشد. برای اجرای قانون، هیچ دستگاهی جز دستگاه دینی در کار نبود، و اجرای احکام را به ضمیر شخص و فضايلت افکار عمومی وامي گذاشتند. گناههای کوچک با اعتراف کردن و فدیة دادن قابل بخشایش بود. آدمکشی، ربودن اشخاص، بت‌پرستی، زنا، زدن والدین، دشنام دادن به ایشان، دزدیدن بندگان، یا «نزدیکی با چهارپایان»، به حکم یهوه، مجازات اعدام داشت؛ ولی اگر کسی غلامی را می‌کشت دیگر محکوم به اعدام نمی‌شد. کیفر جادوگری نیز اعدام نبود: «زن جادوگر را زنده مگذار.» یهوه راضی بود که، در مورد آدمکشی، خود مردم به اجرا کردن قانون برخیزند: «ولی خون، خود، قاتل را بکشد؛ هر گاه به او برخورد کند، او را بکشد.» با وجود این، بعضی از شهرها را به عنوان بست می‌شناختند، که بزه‌کار می‌توانست به آنجاها بگریزد؛ چون چنین می‌کرد، صاحب خون ناچار بود برای انتقام جستن درنگ کند. به طور کلی باید گفت که اساس مجازات قانون قصاص و معامله به مثل بوده است: «و اگر الدینی دیگر حاصل شود، آنگاه جان به عوض جان بده، و چشم به عوض چشم، دندان به عوض دندان، و دست به عوض دست، و پا به عوض پا، و داغ به عوض داغ، و زخم به عوض زخم، و لطمه به عوض لطمه؛» به عقیده ما اینها کمال مطلوب‌هایی بوده است که همه آنها به وجه اکمل تحقق نمی‌یافته. «شریعت موسی»، که لااقل

پانزده قرن پس از قانون حموربی «تدوین شده»، از لحاظ جنایی مزیتی بر آن ندارد، و از جنبه قضایی باید گفت که رنگ ارتجاع و بازگشت به تسلط ابتدایی کهنه دارد.

از فرمان دهم معلوم می‌شود که چگونه به زن به عنوان ملك مرد نظر می‌کرده‌اند: «به خانه همسایه طمع مورز، و به زن همسایه‌ات و غلامش و کنیزش و گاوش و الاغش، و به هیچ چیزی که از آن همسایه تو باشد طمع مکن.» با وجود این، مضمون فرمان دهم قابل توجه و ستایش است، و اگر مردم به آن عمل می‌کردند، نیمی از پریشانی جهان از میان برمی‌خاست. از عجایب آنکه نیکوترین فرمان دستور، در عین آنکه جزئی از «شریعت» یهود است، در میان این ده فرمان دیده نمی‌شود. مقصود ما چیزی است که در «سفر لاویان» (19، 18) در میان «مخلوطی از احکام مکرر» آمده و نص آن از این عبارت کوتاه تجاوز نمی‌کند که: «همسایه خود را مثل خویشان دوست بدار.»

به طور خلاصه باید گفت که ده فرمان قانونی عالی بوده است، و عیوب آن بر عیوب زمانی که در آن وضع شده فرونی نداشته؛ ولی محاسنی دارد که مخصوص به خود آن است. باید به خاطر داشته باشیم که این فرمانها تنها قانون بوده و چیزی بر آن اضافه نداشته و، بیش از آنکه نماینده زندگی یهودیان باشد، «مدینه فاضله کاهنانه‌ای» بوده است. مانند همه قوانین دیگر، هر وقت که آن را زیر پا می‌گذاشتند در چشم معتقدان به آن عزیز می‌شد، و هر گاه کسی به آن تجاوز می‌کرد به ستایش آن برمی‌خاستند، ولی تأثیر آن در رفتار قوم از بیشتر قوانین قضایی و اخلاقی کمتر نبود. مهمترین اثر آن این است که، به گفته هابنه، برای قوم یهود «وطن قابل حمل و نقلی» پدید آورده که در هنگام درگیری خود، که بلافاصله پس از وضع این قانون شروع شد و دو هزار سال طول کشید، آن وطن را با خود همراه داشته‌اند؛ و حکومت روحانی غیرقابل رؤیتی برقرار ساخته و، با وجود پراکندگی، آنان را متحد نگاه داشته است؛ چنین بود که یهودیان، با وجود شکستهایی که در قرون طولانی دیده‌اند، غرور خود را از کف نداده و به صورت ملت غیرقابل زوالی درآمده‌اند.

VII – ادبیات و فلسفه تورات

تاریخ- قصه- شعر- مزامیر- غزل غزلها- امثال- ایوب- فکر ادبیت- بدبینی کتاب جامعه- آمدن اسکندر

کتاب عهد قدیم تنها شریعت و قانون نیست، بلکه از آن گذشته تاریخ و شعر و فلسفه درجه اولی نیز به شمار می‌رود. اگر، از آن کتاب اساطیر، اولین تحریفات و اغلاطی را که باعث آن صلاح و تقوای استساح کننده بوده است کنار گذاریم، و این مطلب را بپذیریم که کتابهای تاریخی آن چنان دقت و کهنگی را که پدران ما درباره آنها قائل بوده‌اند ندارد، پس از همه این کارها، نه تنها در آن میان قدیمترین نوشته‌های تاریخی را می‌یابیم، بلکه این نوشته‌های تاریخی در نوع خود زیباترین آنها نیز به شمار می‌رود. شاید اسفار داوران و سموئیل و پادشاهان، به زعم پاره‌ای از دانشمندان، در اثنای اسارت، یا کمی پس

تألیف شده، و غرض مؤلفان این اسفار آن بوده است که آداب و سنن قوم دلشکسته و پراکنده‌ای را جمع‌آوری کنند و برای قرون آینده باقی گذارند؛ ولی قصه شائول و داوود و سلیمان، از لحاظ ساختمان و اسلوب، به نسبت زیادی زیباتر و ظریفتر از سایر نوشته‌های باستانی خاور نزدیک است. حتی خود سفر پیدایش را، در صورتی که با در نظر گرفتن نقش اساطیر در آن بخوانیم و از سلسله انسانی که در آن است چشم‌پوشیم، برآستی که داستان قابل ستایشی است، که بدون پرداختن به حواشی و آرایشهای کلامی، و با سادگی و نیرومندی و جانداري خاص نوشته شده. این کتاب، تنها، کتاب تاریخ

نیست، بلکه نوعی از فلسفه تاریخ نیز با آن همراه است؛ این نخستین گزارش ثبت شده از کوششهای آدمی است که خواسته است حوادث بیشمار گذشته را با یکدیگر تألیف و مقایسه کند و از میان آنها وحدتی بیرون آورد و غرض و منظور و ارتباط علت و معلولی موجود در آنها را تا حدی اکتشاف کند و، از آن رو، زمان حاضر و آینده خود را با روشنی بیشتری در برابر خویش داشته باشد. تصویری که انبیا و کاهنان مؤلف اسفار پنجگانه درباره تاریخ داشتند در مدت هزار سال دوام یونان و روم باقی ماند و به صورت نظر کلی متفکران اروپایی، از بوئتیوس گرفته با بوسوئه، درآمد.

داستانهای عشقی کوچک کلیبی که در تورات آمده حدفاصل میان تاریخ و شعر است. در عالم نثرنویسی هیچ نوشته‌ای به اندازه قصه روت به سرحد کمال نزدیک نشده؛ داستانهای اسحاق و رفقه، یعقوب و راحیل، یوسف و بنیامین، شمشون و دلیله، استر، یهودیث و دانیال در درجه دوم قرار می‌گیرد. ادبیات شعری تورات با «سرود موسی» (سفر خروج، باب 15) و «سروده دבורه» (کتاب داوود، باب 5) آغاز می‌شود و در مزامیر به منتهای اوج خود می‌رسد. شاید قصیده‌های «توبه» بابلی راه را برای ساخته شدن این سرودها هموار کرده، و ممکن است سرودهای یهودی مضمون و صورت خود را از همان قصاید اقتباس کرده باشد. به نظر ما قصیده اخناتون درباره آفتاب اثری در مزموں صد و پنجاه و پنجم داشته، و گمان بیشتر آن است که همه این مزامیر را تنها داوود نساخته باشد، بلکه گروهی از شاعران، در زمان درازی پس از اسیری، آنها را نوشته‌اند، و احتمال دارد که این کار در قرن سوم قبل از میلاد مسیح صورت گرفته باشد. البته ما را به این بحث تاریخی کاری نیست و، همان گونه که اشتقاق اسم شکسپیر، یا منابعی که وی برای نوشتن نمایشنامه‌های خود از آنها الهام گرفته، مورد بحث ما واقع نمی‌شود، آنچه طرف توجه است این است که مزامیر در میان اشعار غنایی جهان درجه اول را دارد. مقصود آن نبوده است که آدمی در یک جلسه آنها را بخواند، یا مانند شخص ناقد و مدققی به مطالعه آنها بپردازد؛ زیباترین چیزی که در مزامیر مشاهده می‌شود آن است که حالت نشئه روحی را که از تقوا به آدمی دست می‌دهد توصیف می‌کند، و ایمانی را که محرك عواطف انسان است به صورتی عالی بیان می‌نماید. آنچه از ارزش این مزامیر در نظر ما می‌کاهد این است که با لعنتها و نفرینهای تلخ و شکوه‌ها و «استغاثه‌های» فراوان

ملالت‌انگیز همراه است، و پیوسته نسبت به یهوه‌ای چالپوسی می‌کند که با وجود «محبت بی‌پایان» و «صبر فراوان» و «شفقت و رحمت»، «دخان از بینی او برمی‌آید و نار از دهانش ملتهب می‌گردد» (مزمور 18)؛ بیم می‌دهد که «شریران به هاویه خواهند برگشت» (مزمور 9)؛ **چالپوسی** را می‌پذیرد و بیم می‌دهد که «همه لبهای چالپوسان را منقطع خواهد ساخت» (مزمور 12). سراسر مزامیر آکنده از حماسه‌های جنگی است، که از روح مسیحیت بسیار دور است؛ البته با آنچه مجاهدان و مبلغان مسیحی می‌کنند سازگاری دارد. پاره‌ای از آنها سرشار از رحمت و محبت است و در نمایش خضوع و فروتنی به منتها درجه می‌رسد: «در حقیقت آدمی چیزی جز تکبر نیست... و اما انسان، ایام او مثل گیاه است. مثل گل صحرا همچنان می‌شکفت، زیرا که باد بر آن می‌وزد و نابود می‌گردد و مکانش دیگر آن را نمی‌شناسد» (مزمورهای 29 و 103). در این سرودها اوزان شعر شرقی قدیم را احساس می‌کنیم، و چنان است که گویی بانگ باشکوه ترنم کنندگان دسته‌جمعی را، که برگردان سرودها را می‌خوانند، با گوش جان می‌شنویم. هیچ شعری از لحاظ نیروی تعبیر و کنایه و وضوح تصاویر به پایه این مزامیر نمی‌رسد، و هرگز احساس دینی با این شدت و نیرومندی بیان نشده است. اثری که این اشعار در آدمی برجای می‌گذارد، از تأثیر هر غزل عشقی بیشتر است، و حتی نفوسی را که در شکاکي غوطه‌ورند تحریک می‌کند؛ این از آن جهت است که شوقی را که در عقل کمال یافته، برای رسیدن به مظهر کمالی که می‌خواهد شور و کوشش خود را به آن تقدیم کند، به صورت جذابی تعبیر می‌کند. در ترجمه انگلیسی مزامیر، که در زمان شاه جیمز صورت گرفته، عبارتهای بلیغی است که،

در میان سخنگویان به زبان انگلیسی، عنوان ضرب‌المثل پیدا کرده است، از قبیل: «از زبان کودکان و شیرخوارگان» (مزمور 8)، «مردمک چشم» (مزمور 17) «بر رؤسا توکل نکنید» (مزمور 146). در اصل عبرانی کتاب تشبیهات و استعاراتی است که تشبیهات و استعارات هیچ یک از زبانها به پای آن نمی‌رسد. «آفتاب... مثل داماد از حجله خود بیرون می‌آید، و مثل پهلوان از دویدن در میدان شادی می‌کند» (مزمور 19). هرگز نمی‌توان تصور کرد که این سرودها در زبان پربانگ اصلی خود چه اندازه شکوه و زیبایی داشته است.

اگر کتاب غزل غزلهای سلیمان را در کنار مزامیر داوود قرار دهیم، شمایی از آن عنصر حسی و اینجهانی زندگی یهود به دست می‌آید که تورات- که تقریباً بتمامی توسط انبیا و کاهنان نوشته شده- احتمالاً از ما پنهان داشته است؛

تشکیک‌هایی خبر می‌دهد که در سایر آثار ادبی قدیم یهود، که کمال دقت در انتخاب آنها به کار رفته، از آنها هیچ اثری دیده نمی‌شود. مجال حدس و تخمین درباره کیفیت تألیف کتاب جامعه، که رنگ غزلهای عشقی دارد، وسیع است. ممکن است که اصل آن مجموعه‌ای از سرودهای بابلی بوده که به نام عشتار و تموز ساخته شده، و نیز امکان دارد که آن را گروهی از شاعران غزلسرای عبرانی، با الهام گرفتن از روح یونانی که با اسکندر کبیر به سرزمین یهودا وارد شده، سروده باشند (چه در آنها الفاظی دیده می‌شود که از زبان یونانی گرفته شده)؛ نیز چون عاشق و معشوق یکدیگر را، مانند مصریان قدیم، به نام خواهر و برادر خطاب می‌کنند، امکان دارد که این گل یهودی در اسکندریه شکفته، و روح آزادی آن را از کرانه‌های نیل چیده باشد. اصل آن هر چه بوده، باید گفت که وجود آن در تورات خود معمای دلربایی است: ما نمی‌دانیم چگونه علمای دین غافل مانده یا خود را به غفلت زده و اجازه داده‌اند که این غزلها، با آنهمه عواطف شهوانی، در آن کتاب درج شود و میان صحیفه اشعیا و کتاب جامعه قرار گیرد؟

محبوب من مرا مثل طبله مر است که در میان پستانهای من می‌خوابد.

محبوب من برآیم مثل خوشه بان در باغهای عین جدی می‌باشد.

اینک تو زیبا هستی ای محبوبه من؛ اینک تو زیبا هستی؛ و چشمانت مثل چشمان کبوتر است.

اینک تو زیبا و شیرین هستی ای محبوب من، و تخت ما هم سبز است...

من نرگس شارون و سوسن و ادیها هستم...

مرا به قرصهای کشمش تقویت دهید، و مرا به سیبها تازه سازید، زیرا که من از عشق بیمار هستم...

ای دختران اورشلیم، شما را به غزالها و آهوهای صحرا قسم می‌دهم که محبوب مرا، تا خودش نخواهد، بیدار نکنید...

محبوبم از آن من است، و من از آن وی هستم؛ در میان سوسنها می‌چراند.

ای محبوب من برگرد و تا نسیم روز بوزد و سایه‌ها بگریزد، (مانند غنای یا بچه آهو بر کوههای باتر باش...

صبح زود به تاکستانها برویم و ببینیم که آیا انگور گل کرده، و گلهایش گشوده و انارها گل داده باشد؛ در آنجا محبت خود را به تو خواهم داد.

این نغمة جوانان است، و آنچه در امثال سلیمان است از دهان سالخوردگان بیرون آمده. همه مردم در جستجوی عشق و زندگی هستند، و به کمی کمتر از آنچه آرزو دارند می‌رسند؛ همه چنان گمان دارند که به هیچ چیز دست نیافته‌اند: اینها سه مرحله‌ای است که هر انسان بدبین از آنها می‌گذرد. سلیمان افسانه‌ای جوانان را از شر زن برحذر می‌دارد: «زیرا که او بسیاری را مجروح انداخته است، و جمیع کشتگانش زور آوراند... اما کسی

که با زنی زنا کند ناقص‌العقل است... سه چیز است که برای من زیاده عجیب است، بلکه چهار چیز، که آنها را نتوانم فهمید: طریق عقاب در هوا، و طریق مار بر صخره، و راه کشتی در میان دریا، و راه مرد بادختر باکره.» وی نیز مانند بولس حواری، بر این عقیده است که آدمی متأهل شود بهتر از آن است که بسوزد: «و از زن جوانی خویش مسرور باش، مثل غزال محبوب و آهوی جمیل؛ پستانهایش تو را همیشه خرم سازد، و از محبت او دائماً محظوظ باش... خوان بقول، درجایی که محبت باشد، بهتر است از گاو پرواری، که با آن عداوت باشد.» آیا ممکن است اینها سخنان کسی باشد که شوهر هفتصد زن بوده است؟

در راه دور شدن از حکمت، پس از بی‌عفتی، تنبلی می‌آید: «ای شخص کاهل، نزد مورچه برو... ای کاهل تا چندان خواهی خوابیدی؟» «آیا مردی را که در شغل خویش ماهر باشد می‌بینی؟- او در حضور پادشاهان خواهد ایستاد» با وجود این، مرد فیلسوف از جاه‌طلبی بیهوده گریزان است؛ «راحت غافلانه احمقان ایشان را هلاک خواهد ساخت.» اما آن که در پی دولت می‌شتابد بیسزا نخواهد ماند. کار کردن حکمت است و زبان‌آوری ابله‌ی است: «از هر مشقتی منفعتی است، اما کلام لبها به فقر محض می‌انجامد»... «احمق تمامی خشم خود را ظاهر می‌سازد، اما مرد حکیم بتأخیر آن را فرو می‌نشاند»... «مرد احمق نیز، چون خاموش باشد، او را حکیم می‌شمارند.» درسی که این حکیم از تکرار آن خسته نمی‌شود این است که، مانند سقراط، فضیلت را با حکمت یکی می‌داند؛ در این رایحه‌ای از مدارس اسکندریه استشمام می‌شود، که در آنها علم لاهوت عبری با فلسفه یونانی در هم آمیخته شد، و از این مخلوط چیزی به دست آمد که حکمت اروپایی پس از آن را ساخت. «عقل برای مصاحبت چشمه حیات است، اما تأدیب احمقان حماقت است... خوشا به حال کسی که حکمت را پیدا کند، و شخصی که فطانت را تحصیل نماید؛ زیرا که تجارت آن از تجارت نقره، و محصولش از طلای خالص، نیکوتر است؛ از لعلها گرانیهاتر است و جمیع نفایس تو با آن برابری نتواند کرد. به دست راست وی طول ایام است، و به دست چپش دولت و جلال؛ طریقه‌های وی طریق شادمانی است، و همه راههای وی سلامتی.»

کتاب ایوب از امثال سلیمان قدیم‌تر است؛ این کتاب شاید در زمان اسارت نوشته شده باشد، و مقصود از نوشتن آن بوده است که به کنایه و استعاره مصیبت‌های اسیران یهودی را در بابل توصیف کند. کار لایل، که نسبت به این کتاب تعصب شدیدی دارد، چنین می‌گوید: «من بدون تردید اظهار می‌دارم که این بزرگترین اثری است که با قلم نوشته شده... کتاب

جالبی است، و کتاب همه مردم است. این نخستین و قدیم‌ترین شرحی است که درباره معمای سرنوشت آدمی، و مشیت خدا با بندگانش بر روی این کره زمین، به رشته تحریر درآمده... به نظر من هیچ نوشته‌ای در تورات، و جز تورات، از لحاظ ارزش ادبی به پای آن نمی‌رسد.» این مشکل و معما از آنجا پیدا شده بود که عبرانیان نسبت به امور این جهان اهتمام فراوانی داشتند، چه، از آن سبب که در

دیانت یهودی قدیم بهشتی وجود نداشت، لازم بود که پاداش فضیلت و نیکوکاری در همین جهان داده شود، یا اصلاً در برابر آن پاداشی نباشد. ولی غالباً به نظر ایشان چنان می‌رسید که بدکاران کامیاب و رستگار می‌شوند، و بدترین رنجها بهره نیکوترین مردم است. چرا، به گفته مزامیر: «اینک ایشان شریر هستند، که همیشه مطمئن بوده در دولتمندی افزوده می‌شوند؟» و چرا خدا خود را پنهان می‌کند، و به بدکاران کیفر و به نیکوکاران پاداش نمی‌دهد؟ مصنف کتاب ایوب همین سوالات را می‌کند، و در پرسش خود عزم و ثبات بیشتری دارد و شاید قهرمان داستان خود را به عنوان رمز عقیده خود در برابر مردم نمایش می‌دهد. همه بنی اسرائیل، مانند خود ایوب، یهوه را (باتلون) می‌پرستیدند؛ بابل، که منکر این خدا بود و نسبت به آن کفر می‌ورزید، به اوج ترقی رسیده بود، در صورتی که بنی اسرائیل در بدبختی غوطه می‌خوردند و لباس مذلت و اسارت بر تن داشتند. آدمی درباره چنین خدایی چه می‌تواند گفت؟

در دیباچه این کتاب، که در آسمانها می‌گذرد، و شاید آن را نویسنده ادیبی برای زدودن این نقص کتاب بر آن الحاق کرده، شیطان به خدا می‌گوید که ایوب مرد «مستقیم و کاملی» است، و این از آن جهت است که وی سعادتمند است؛ آنگاه می‌پرسد که: آیا ممکن است در بدبختی هم تقوای خود را حفظ کند؟ یهوه اجازه می‌دهد که شیطان هر مصیبتی که می‌خواهد بر سر ایوب فرو ریزد. ایوب قهرمان صبر ایوبی نشان می‌دهد، ولی این صبر آخر الامر از چنگ وی به در می‌رود، و به فکر خودکشی می‌افتد، و از اینکه خدایش او را طرد کرده و به حال خود وا گذاشته، بسختی او را ملامت می‌کند. صوفی، که برای لذت بردن از آلام دوست خود، ایوب، نزد او آمده، اصرار می‌ورزد که خدا عادل است و به آدم نیکوکار، حتی در همین جهان، پاداش می‌دهد؛ ایوب بتندی سخن او را قطع می‌کند و چنین می‌گوید:

بدرستی که شما قوم هستید، و حکمت با شما خواهد مرد؛ لیکن مرا نیز مثل شما فهم هست و از شما کمتر نیستم، و کیست که مثل این چیزها را نمی‌داند؟ ... خیمه‌های نزدان

به سلامت است، و آنانی که خدا را غصبناک می‌سازند ایمن هستند که خدای خود را در دست خود می‌آورند ... اینک چشم من همه این چیزها را دیده و گوش من آنها را شنیده و فهمیده است ... اما شما دروغها جعل می‌کنید و جمیع شما طبعیان باطل هستید. کاش که شما بکلی ساکت می‌شدید، که این برای شما حکمت می‌بود.

آنگاه به کوتاهی زندگی و درازی مرگ می‌اندیشد، و چنین می‌گوید:

انسان، که از زن زاییده می‌شود، قلیل‌الایام و پر از زحمات است. مثل گل می‌روید و بریده می‌شود، و مثل سایه می‌گریزد و نمی‌ماند ... زیرا برای درخت امیدي هست که اگر بریده شود باز خواهد رویید ... اما مرد می‌میرد و فاسد می‌شود؛ و آدمی چون جان را سپارد کجاست؟ چنانکه آنها از زیر دریا زایل می‌شود و نه‌رها ضایع و خشک می‌گردند، همچنین انسان می‌خوابد و بر نمی‌خیزد ... اگر مرد بمیرد، بار دیگر زنده شود؟

این مناقشه بشدت ادامه پیدا می‌کند، و شك ایوب درباره پروردگار پیوسته زیاده‌تر می‌شود؛ تا حدی که خدا را «حریف و رقیب» خویش می‌خواند، و آرزو می‌کند که این حریف با نوشتن کتابی - شاید نظیر کتاب عدل الاهی اثر لایبنیتز - خود را هلاک کند. کلماتی که در آخر باب 31 به این صورت آمده: «سخنان ایوب تمام شد»، شخص را به این فکر می‌اندازد که این کتاب در اصل پایان گفتاری بوده که مانند کتاب جامعه آرای اقلیت ملحد موجود در میان یهودیان را نمایش می‌دهد [است](#). ولی فیلسوف دیگری به نام الیهو در اینجا وارد داستان می‌شود و، در 165 آیه، از عدالت خدا در میان بندگان

سخن می‌راند. در پایان، بانگی از میان ابر شنیده می‌شود و سخنی به گوش می‌رسد که باشکوه‌ترین قطعه‌ای است که در تورات وجود دارد:

و خداوند ایوب را از میان گردباد خطاب کرده، گفت:

کیست که مشورت را از سخنان بی‌علم تار یک می‌سازد؟ الان کمر خود را مثل مرد ببند، زیرا که از تو سؤال می‌نمایم، پس مرا اعلام نما. وقتی که زمین را بنا نهادم کجا بودی؟ بیان کن اگر فهم داری! کیست که آن را پیمایش نمود، اگر میدانی؟ و کیست که ریسمان کار بر آن کشید؟ پایه‌هایش بر چه چیز گذاشته شده؟ و کیست که سنگ زاویه‌اش را نهاد، هنگامی که ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند؟ و کیست که دریا را به درها مسدود ساخت، وقتی که به در جست و از رحم بیرون آمد، وقتی که ابرها را لباس آن گردانیدم و تاریکی غلیظ را قنداق آن ساختم، و حدی برای آن قرار دادم، و پشت بندها و درها تعیین نمودم، و گفتم تا به اینجا بیا و تجاوز منما، و در اینجا امواج سرکش تو باز داشته شود؟ آیا تو از ابتدای عمر خود صبح را فرمان دادی و فجر را به موضعش عارف گردانیدی؟ ... آیا به چشمه‌های دریا داخل شده یا به

عمقهای لجه رفته‌ای؟ آیا درهای موت برای تو باز شده است، یا درهای سایه موت را دیده‌ای؟ آیا پهنای زمین را ادراک کرده‌ای؟ خبر بده اگر این همه را می‌دانی! ... آیا به مخزنهای برف داخل شده و خزینه‌های تگرگ را مشاهده نموده‌ای؟ ... آیا عقد ثریا را می‌بندی، یا بندهای جبار را می‌گشایی؟ ... آیا قانونهای آسمان را می‌دانی، یا آن را بر زمین مسلط می‌گردانی؟ ... کیست که حکمت را در باطن نهاد یا فطانت را به دل بخشید؟ ...

آیا مجادله کننده با قادر مطلق مخاصمه نماید؟ کسی که با خدا محاجه کند آن را جواب بدهد.

ایوب از هول آنچه دید به ذلت و حقارت خود متوجه شد. بیهوشی که تسکین یافته بود، بر او بخشید و قربانی وی را قبول کرد؛ دوستان ایوب را به واسطه حجت‌های واهی که آورده بودند بیم داد، و به ایوب چهارده هزار گوسفند، شش هزار شتر، هزار جفت گاو نر، هزار ماده خر، هفت پسر، و سه دختر عنایت کرد؛ ایوب پس از آن، یکصد و چهل سال بزیست. این گونه پایان پذیرفتن داستان، در عین آنکه نارساست، پایان سعادت‌مندانه‌ای است؛ چه ایوب به همه چیز می‌رسد، جز به جواب سؤالاتی که کرده بود؛ مشکل و معما به همان حال خود باقی ماند، و البته تأثیر فراوانی در طرز تفکر قوم یهود باقی گذارد. در ایام دانیال نبی (حوالی 167 ق م) یهودیان از این مسئله دست برداشتند، و آن را با اصطلاحات و تعبیرات این دنیا لاینحل شناختند؛ همانگونه که دانیال و خنوخ (و کانت) گفته‌اند، کسی نمی‌تواند به این پرسش پاسخ دهد، مگر آنکه به زندگی پس از مرگ ایمان داشته باشد، آنجایی که همه داده‌ها گرفته شود و همه خطاها اصلاح شود، بدکار کیفر ببیند و نیکوکار بهترین پاداش را ببرد. این یکی از افکار گوناگونی بود که وارد مسیحیت شد، و سبب پیروزی آن بر دیگر دین‌های معاصر خود بود.

کتاب [جامعه](#) به این سؤال پاسخی می‌دهد که جنبه بدبینی دارد؛ می‌گوید که خوشبختی و بدبختی در این عالم هیچ پیوندی با فضیلت و رذیلت ندارد:

این همه را در روزهای بطالت خود دیدم. مرد عادل هست که در عدالتش هلاک می‌شود، و مرد شریر هست که در شرارتش عمر دراز دارد ... پس من برگشته، تمامی ظلم‌هایی را که زیر آفتاب کرده می‌شود ملاحظه کردم. و اینک اشک‌های مظلومان، و برای ایشان تسلا دهنده‌ای نبود؛ و زور به طرف

جفا کنندگان ایشان بود... اگر ظلم را بر فقیران، و برکندن انصاف و عدالت را در کشوری بینی، از این امر مشوش مباش، زیرا آن که بالاتر از بالاست ملاحظه می‌کند، و حضرت اعلا فوق ایشان است.

این فضیلت و رذیلت نیست که اندازه خوشبختی یا بدبختی آدمی را معین می‌کند، بلکه سعادت و شقاوت به دست صدقه کور است: «برگشتم و زیر آفتاب دیدم که مسابقت برای تیزروان، و جنگ برای شجاعان، و نان نیز برای حکیمان، و دولت برای فهیمان، و نعمت برای عالمان نیست، زیرا که برای جمیع ایشان وقتی و اتفاقی واقع می‌شود.» حتی خود ثروت نیز بقایی ندارد و دارنده آن را مدت درازی خوشبخت نگاه نمی‌دارد: «آن که نقره را دوست دارد، از نقره سیر نمی‌شود، و هر که توانگری را دوست دارد، از دخل سیر نمی‌شود. این نیز بطالت است... خواب عمله شیرین است، خواه کم و خواه زیاد بخورد؛ اما سیری مرد دولتمند او را نمی‌گذارد که بخوابد.» در آن هنگام که به یاد خانواده خود می‌افتد، همه اصول مالتوس را در یک سطر خلاصه می‌کند: «چون نعمت زیاد شود، خورندگانش زیاد می‌شوند.» آلام او را، با آنچه درباره گذشته طلایی یا آینده خیالی گوارا گفته شود، نمی‌توان تسکین داد: امور در گذشته همان‌گونه بوده که اکنون هست، و در آینده نیز چنین خواهد بود: «مگو چرا روزهای قدیم از این زمان بهتر بود، زیرا که در این خصوص از روی حکمت سؤال نمی‌کنی.» بر آدمی واجب است که مورخان خود را با کمال دقت انتخاب کنند: «آنچه بوده است همان است که خواهد بود، و آنچه شده است همان است که خواهد شد، و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست. آیا چیزی هست که درباره‌اش گفته شود: ببین این تازه است؟ در دهرهایی که قبل از ما بوده، آن چیز قدیم بود. به نظر وی ترقی و هم و باطلی (بطالتي) است؛ تمدنهای گذشته فراموش شده‌اند و پس از این نیز چنین خواهد بود. نظر کلی وی آن است که زندگی مشغله غم‌انگیزی است، و چه بهتر که آدمی از آن خلاص شود؛ زندگی همچون حرکتی دورانی است که نتیجه پایداری ندارد، و از همان جا که آغاز شده بود به همان جا هم پایان می‌پذیرد؛ کشمکش بی‌حاصل باطلی است که در آن چیزی جز شکست قطعیت ندارد:

کتاب جامعه، باطل اباطیل، می‌گوید باطل اباطیل؛ همه چیز باطل است. انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می‌کشد چه منفعت است؟ یک طبقه می‌روند و طبقه دیگر می‌آیند، و زمین تا به ابد پایدار می‌ماند: آفتاب طلوع می‌کند و آفتاب غروب می‌کند و به جایی که از آن طلوع نمود می‌شتابد؛ باد به طرف جنوب می‌رود و به طرف شمال نور می‌زند؛ دور زنان دور زنان می‌رود و باد به مدارهای خود برمی‌گردد. جمیع نهرها به دریا جاری می‌شوند، اما دریا بر نمی‌گردد به مکانی که نهرها از آن جاری شد، به همان جا باز می‌گردد... و من مرگانی را که قبل از آن مرده بودند بیشتر از زندگانی که تا به حال زنده‌اند آفرین گفتم. و کسی را که تا به حال به وجود نیامده است از هر دوی ایشان بهتر دانستم، چونکه عمل بد را که زیر آفتاب کرده می‌شود ندیده است... نیکنامی از روغن معطر بهتر است، و روز ممات از روز ولادت.

شادمانی را مدح کردم، زیرا که برای انسان زیر آسمان، چیزی بهتر از این نیست که بخورد و بنوشد و شادی نماید»، اما «این هم بطالت است.» دشواری که در سر راه شادیها پیش می‌آید مسئله زن است؛ چنان به نظر می‌رسد که آن واعظ از طرف زن صدمه‌ای فراموش ناشدنی دیده است: «یک مرد از هزار یافتم، اما از جمیع آنها زنی نیافتم... و دریافتم که زنی که دلش دامها و تله‌هاست، و دستهایش کمندها می‌باشد، چیز تلختر از موت است؛ هر که مقبول خداست از وی رستگار خواهد شد.» از این حاشیه‌ای که به جهان غامض فلسفه رفته به نصیحت سلیمان و ولتر باز می‌گردد، و آن نصیحتی است که هیچ یک از آن دو به آن عمل نکرده‌اند: «جمیع روزهای عمر باطل خود را که او ترا در زیر آفتاب بدهد، با زنی که دوست می‌داری، در جمیع روزهای بطالت خود خوش بگذران.»

حتي خود حكمت نيز مسئله‌اي است كه در آن شك است؛ وي از حكمت با گشاده دستي ستايش مي‌كند، ولي چنان گمان دارد كه علم چون از مقدار اندك تجاوز كند، چنين خطرناك مي‌شود: «ساختن كتابهاي بسيار انتها ندارد، و مطالعه زياد تعب بدن است.» به نظر وي حكمت چنان مقتضي است كه در صورتي آدمي در صدد كسب حكمت بر آيد، كه خدا آن را وسيله فراهم كردن مال بيشتري سازد؛ «حكمت مثل ميراث نيكوست»؛ اگر جز اين باشد، همچون داممي است كه مایه تباهي جويندگان آن مي‌شود. (حقيقت مانند يهوه است كه به موسي گفت: «روي مرا نمي‌تواني ديد، زيرا انسان نمي‌تواند مرا ببيند و زنده بماند.») در پايان كار، حكيم نيز مانند ابله از دنيا مي‌رود، و مردار هر دو بوي گنديده يكساني دارد:

و دل خود را بر آن نهادم كه، در هر چيزي كه زير آسمان كرده مي‌شود، با حكمت تفحص و تجسس نمايم. اين مشقت سخت است كه خدا به بني آدم داده است كه به آن زحمت بكشند. و تمامي كارهايي را كه زير آسمان كرده مي‌شود ديدم، كه همه آنها بطلت و در پي بار زحمت كشيدن است... در دل خود تفكر نموده، گفتم: اينك من حكمت را بغيث افزودم، بيستر از همگاني كه قبل از من بر اورشليم بودند، و دل من حكمت و معرفت را بسيار دريافت نمود؛ و دل خود را بر دانستن حكمت و دانستن حماقت و جهالت مشغول ساختم، پس فهميدم كه اين نيز در پي بار زحمت كشيدن است: زيرا كه، در كثرت حكمت، كثرت غم است، و هر كه را علم بيفزايد حزن مي‌افزايد.

اگر چنان بود كه آدم عادل مي‌توانست چشمداشت سعادتي پس از مرگ داشته باشد، تير بلای روزگار را با قلب پر از آرزو و شجاعت تحمل مي‌كرد، ولي نويسنده كتاب جامعه چنان مي‌پندارد كه اين نيز وهمي باطل است، و آدمي جانوري است كه همچون جانوران ديگر مي‌ميرد و نابود مي‌شود:

زيرا كه وقايع بني آدم مثل وقايع بهائم است: براي ايشان يك واقعه است: چنان كه اين مي‌ميرد، به همان طور، آن نيز مي‌ميرد؛ و براي همه يك نفس است، و انسان بر بهائم برتري ندارد، چونكه همه باطل هستند؛ همه به يكجا مي‌روند، و همه از خاك هستند، و همه به خاك رجوع مي‌نمايند... لهذا فهميدم كه براي انسان چيزي بهتر از اين نيست

كه از اعمال خود مسرور شود، چونكه نصيبش همين است؛ و كيست كه او را باز آورد، تا آنچه را بعد از او واقع خواهد شد مشاهده نمايد... هر چه دست به جهت عمل نمودن بيايد، همان را با توانايي خود به عمل آورد، چونكه در عالم اموات، كه به آن مي‌روي، نه كار و نه تدبير و نه علم و نه حكمت است.

بر حكمتي كه امثال سليمان آنهمه درباره آن ستايش كرده، آنچه در اینجا مي‌بينيم حاشيه و تفسير عجيب و غريبي به نظر مي‌رسد! شك نيست كه اين گفته‌ها نماينده تمدني است كه به آخرين مرحله پيري خود رسيده بود. نيروي حيات وجداني اسرائيل، در كشاكش جنگهاي دائمي با دولتهايي كه گرداگرد آن را فراگرفته بودند، تمام شده بود. يهوداي كه تمام اتكاي قوم يهود به آن بود به كمك اين قوم نمي‌شتافت؛ چون كار سخت شد و بدبختي و پريشاني بر ايشان سايه انداخت، دست به آسمان برداشتند و اين گفته‌ها، كه در ادبيات جهان تلخترين و گزنده‌ترين ندائي است كه از جان آدمي برخاسته و ريشه‌دارترين شكوكي را كه در سر ضمير او نهان بوده بر ملا مي‌سازد، نشانه همان فرسودگي و پيري تمدن قوم يهود بشمار مي‌رود. درست است كه بناي اورشليم از نو برپا شد، ولي ديگر آن عنوان دژ خدائي شكست ناپذيري را نداشت، بلكه همچون شهري بود كه زماني از پارس فرمان مي‌برد و زماني ديگر از يونان. اسكندر جوان در سال 336 قم در برابر دروازه‌هاي اين شهر ايستاد و تسليم آن را خواستار شد. كاهن بزرگ، در آغاز كار، از پذيرفتن اين امر خودداري داشت، ولي فردي آن

روز، بر اثر خوابی که شب گذشته دیده بود، تسلیم شد و به کاهنان فرمان داد که زیباترین لباسهای خود را بپوشند، نیز به مردم دستور داد که لباسهای سفید پاکیزه و بی‌لکه در بر کنند، و آنگاه، با کمال آرامش، پیشاپیش مردم از شهر بیرون آمد تا به جنگجویان پیشنهاد صلح کند. اسکندر در برابر کاهن سر تعظیم فرود آورد و ستایش خود را نسبت به ملت اسرائیل و خدای آن اظهار داشت و اورشلیم را، که به وی تقدیم کرده بودند، پذیرفت.

این پایان کار یهود نبود، بلکه در اینجا نخستین پرده نمایش عجیبی پایان پذیرفت که مدت چهل قرن طول کشیده است. مسیح و اخشوروش (یهودی سرگردان) در پرده‌های دوم و سوم ظاهر شدند؛ ما اکنون ناظر پرده چهارم هستیم، ولی این نیز آخرین آنها نیست. اورشلیم یک بار ویران شد و دوباره آن را ساختند، بار دیگر نیز ویران شد و آن را از نو بنا کردند، و اکنون سرپاست و نماینده سر زندگی و سخت جانی قوم یهود به شمار می‌رود. یهودیان، که به اندازه تاریخ قدمت دارند، ممکن

فصل یازدهم

اختلاط نژادها

A. ملت‌های هند و اروپایی

صحنة نژادي - میتانیها - حتیها - ارامنه - سکاها - فریگیاییان مادر مقدس - لیدیاییان - کرزوس - ضرب سکه - کرزوس و سولون و کوروش

خاور نزدیک در مان بختنصر، در برابر چشم دوربین و تیزبین، همچون اقیانوسی به نظر می‌رسید که در آن دسته‌های آدمی، مانند گردابی، پیوسته با یکدیگر مخلوط، و سپس از هم پراکنده می‌شدند؛ اسیر می‌کردند یا به اسیری درمی‌آمدند، می‌خوردند یا خورده می‌شدند، می‌کشتند یا به قتل می‌رسیدند - و این گونه کارها پایانی نداشت. در پشت سر و گرداگرد امپراطوریهای بزرگ مصر و بابل و آشور و پارس مخلوطی از قبایل نیم بیابانگرد و نیم پابند زمین نشو و نما می‌کرد که اسامی آنها چنین است:

کیمریان، کیلیکیاییان، کاپادوکیاییان، بیتینیاییان، اشکانیان، موسیان، مونیان، کاریاییها، لوکیاییان، پامفولیاییان، پیسیدیاییان، لوکائیویان، فلسطیان، عموریان، کنعانیان، ادومیان، بنوعمون، موآبیان، و صدها قوم دیگر، که هر یک خود را مرکز جغرافیا و تاریخ می‌پنداشت، و از نادانی و جانبداری مورخانی که درباره او بیش از چند سطری در کتابهای خود نمی‌آوردند دچار شگفتی می‌شد. وجود این قبایل بیابانگرد در تمام طول تاریخ، برای کشورهای که حالت تمرکز و استقرار بیشتری داشتند و این اقوام از هر طرف مرزهای آن کشور را در میان خود می‌گرفتند، خطر بزرگی به شمار می‌رفت. خشکسالی و سختی، هر چند یکبار، مردم این قبایل را بر آن می‌داشت که بر سرزمینهای ثروتمند همسایه خود حمله کنند؛ به همین جهت، آن کشورها ناچار از آن بودند که پیوسته یا در حال جنگ باشند یا خود را برای جنگ و دفع حمله آماده نگاه دارند. غالب اوقات، قبایل بیابانگرد، پس از آنکه دستگاه‌های سلطنتی برچیده می‌شد، بر جای می‌ماندند؛ و چه بسیار که خود جانشین آن می‌شدند: جهان

ما پر از سرزمینهایی است که روزی تمدنی در آنجاها وجود داشته و سپس بدویان به آن راه یافته و از نو زندگی

در آن دریای خروشان نژادی پاره‌ای دولتهای کوچک تشکیل شده که، اگر به صورت حامل و ناقل تمدن هم بوده، سهم خود را در میراث نژادی ادا کرده‌اند. مثلاً میتانیها تنها از آن جهت در تاریخ مورد توجه نیستند که دشمنان قدیمی مصر در خاور نزدیک بوده‌اند، بلکه از آن جهت اهمیت دارند که از نخستین اقوام هند و اروپایی شناخته شده در آسیا هستند که خدایانی به نام میترا، ایندرا و ورونه را پرستش کرده‌اند؛ انتقال این خدایان به پارس و هند راه را برای ما هموار می‌سازد تا خط سیر تکامل و تطور نژادی را، که به شایستگی تمام به نام نژاد آریایی نامیده می‌شود، رسم کنیم.

حتی‌ها متمدنترین و نیرومندترین اقوام هند و اروپایی باستانی بودند. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که آن مردم از راه بوسفور و هلسپونت (= داردانل) و دریای اژه، یا از راه قفقاز به شبه جزیره کوهستانی واقع در جنوب دریای سیاه، که اکنون نام آسیای صغیر دارد، هجرت کرده و به عنوان طبقه‌ای جنگ‌آور در آن مستقر شده و بر بومیان آن سرزمین، که کارشان کشاورزی بوده، تسلط یافته‌اند. در حوالی 1800 ق م اثر این قوم را در نزدیکی سرچشمه‌های دجله و فرات می‌یابیم؛ از همین جاست که قشون و نفوذ خود را بر سوریه گسترده و مدتها مایه پریشانی خاطر امپراتوری مصر شدند. چنانکه پیش از این ذکر کردم، رامسس دوم ناچار شد که با حتی‌ها پیمان صلحی ببندد و به برابری شاه حتی‌ها با خود اعتراف کند. پایتخت دولت حتی در محلی بود که اکنون بوغاز کوی نام دارد، و آغاز تمدن آنان در همین شهر بوده است؛ یکی از پایه‌های آن تمدن استخراج آهن از کوه‌های مجاور ارمیه بود؛ پایه دیگر آن وضع قوانینی بوده که قانون نامه حموربی بسیار در آنها موثر بوده است؛ و دیگر دریافت ساده‌ای از زیبایی و هنر، که آنان را واداشته بود تا مجسمه‌های ناپخته و درشتی بترانند یا نقشه‌ای بر روی سنگهای کوه از خود به یادگار بگذارند. زبان مکالمه آن مردم، که بتازگی هرونزنی، از روی ده هزار لوح گلی اکتشاف شده به وسیله هوگو وینکلر، در بوغاز کوی از اسرار آن پرده برداشته و خوانده شده است، با زبانهای هند

و اروپایی نزدیکی فراوان دارد؛ اشتقاق و صرف آن با اشتقاق و صرف لاتینی و یونانی بسیار شبیه است؛ بعضی از کلمات ساده آن به صورت محسوسی مشابه با کلمات انگلیسی است. حتی‌ها خط صورتنگاری خاصی داشتند و آن را به اسلوب عجیب و مخصوص به خویش می‌نوشتند؛ به این معنا که یک سطر را از راست به چپ می‌نوشتند و سطر پس از آن را از چپ به راست، و قس علی هذا. از بابلیان خط میخی را گرفتند و خط نویسی بر لوح گلی را به مردم جزیره کرت آموختند. چنان به نظر می‌رسد که با عبرانیان قدیم سخت در آمیخته و مخلوط شده بودند؛ این اختلاط به اندازه‌ای بود که بینی منقاری خود را به عبرانیان دادند، و باید این خصوصیت سیمای عبری را برآستی «آریایی» بدانیم. بعضی از لوحهای حتی، که اکنون موجود است، در واقع حکم لغت‌نامه‌هایی را دارد که، در برابر کلمات حتی، معادل سومری و بابلی آنها نوشته شد؛ لوحهای دیگر شامل دستورهای اداری است، و نشان می‌دهد که دولت حتی دولت پادشاهی نظامی، و دارای مرکزیت کامل بوده است؛ در حدود دویست لوح شکسته نیز موجود است که در واقع مجموعه قوانینی است، و در میان آنها آیین‌نامه‌های مربوط به بهای کالای مورد نیاز عمومی نیز دیده می‌شود. حتی‌ها، به همان صورت اسرار آمیزی که وارد تاریخ شدند، از صحنه تاریخ برافتادند؛ شهرهای ایشان یکی پس از دیگری رو به انحطاط و خاموشی رفت؛ شاید علت آن بوده که اسرار استخراج آهن را، که مایه نیرومندی آن قوم شده بود، رقیبان این قوم نیز دریافتند و این، خود، مایه ضعف و انقراض آنان شده است. آخرین پایتخت حتی، یعنی کرکمیش، در سال 717 ق م به تصرف دولت آشور درآمد.

درست در شمال آشور، قومي به سر مي برد كه نسبت به اقوام ديگر استقرار بيشتري داشت؛ اين قوم را آشوريان اورارتو مي ناميدند، و عبرانيان آرات؛ همين مردمند كه بعدها به نام ارمني خوانده شده اند. ارمنيان قرنهائي متعددي، پيش از آنكه تاريخ مدون پيدا شود، حكومت مستقل و آداب و عادات و هنرهاي مخصوص به خويش داشتند؛ اين شكل زندگي در ميان ايشان، تا آن زمان كه امپراطوري پارس بر همه آسياي باختر استيلا پيدا كرد، ادامه داشت. در زمان بزرگترين شاه خود، ارگيتيس دوم، كه در حدود 708 ق م مي زيست، با استخراج آهن، و ساختن و فروختن آن به مردم آسيا و يونان، ثروت فراوان به دست آوردند و در تمدن و آسايش و آداب زندگي به درجه بلندي رسيدند و بناهاي عظيم سنگي ساختند و گلدانها و مجسمه هاي كوچك عالي از خود به يادگار گذاشتند. ولي ثروت خود را در جنگهاي هجومي پرخرج و جنگهاي دفاعي براي رد حملات آشوريان از دست دادند، و در زمان جهانگيري كوروش تحت تسلط پارسيان قرار گرفتند.

بالاخر از سرزمين ارمنيان، و در كنار درياي سياه، سكاها بيبانگري مي كردند؛ آنها مردم وحشي و درشت اندام قبائلي جنگي نيمه مغول و نيمه اروپايي بسيار نيرومندي بودند كه در ارايه به سر مي بردند و زنان خود را سخت در «پرده» نگاه مي داشتند، بي زين بر اسبان سرکش سوار مي شدند، جنگ مي كردند تا زنده بمانند، و زندگي را براي آن مي خواستند كه بجنگند؛ خون دشمنان خود را مي آشاميدند و پوست سر آنان را دستمال خود مي ساختند. اين مردم، با حملات

پيوسته خود، مائة ضعف آشور بودند و در حدود سالهاي 630-610 ق م به باختر آسيا هجوم آوردند و هر كه را در سر راه خود مي يافتند، مي كشتند و همه جا را خراب مي كردند. به اين ترتيب، تا دلتاي نيل پيش رفتند؛ آنگاه بيماري غريبي در ميان ايشان افتاد و گروه بيشماري از آنان را بگشت، و در آخر كار مغلوب مادها شدند و ناچار به سرزمين اصلي خود در شمال [باز گشتند](#). اين تاريخ مختصر نمونه ديگري از زندگي اقوام وحشي را، كه در حاشيه دولتهاي شرقي بزرگ قديم مي زيسته و مائة ناراحتي آن دولتها بوده اند، در برابر ما مجسم مي سازد.

در اواخر قرن نهم قبل از ميلاد، قدرت جديدي در آسياي صغير روي كار آمد كه ميراث بقايي تمدن حتي به آن رسيد و عنوان پل فرهنگي ميان ليدي و يونان را پيدا كرد. افسانه هاي كه به وسيله آن فريگيائيان مي كوشيدند اساس پيدايش دولت و حكومت خود را براي مورخان كنجاو توضيح دهند، داستاني است كه، به صورت نمادي، طلوع و غروب ملتها را نشان مي دهد. نخستين شاه اين قوم، [گوردios](#)، كشاورز ساده اي بود كه از ميراث پدر جز جفتي گاو نر چيزي نداشت؛ پسر وي ميداس، كه دومين شاه بود، بسيار ولخرجي مي كرد و با حرص و اسراف خود اسباب ضعف فراهم آورد؛ از روي افسانه اي كه بر جاي مانده. و بنابر آن وي از خدايان خواسته بود تا دست به هر چيز مي زند به طلا بدل گردد. اين حرص بخوبي آشكار مي شود. خدايان مسئول او را اجابت كردند و هر چيز با تن او تماس پيدا مي كرد، حتي لقمه اي كه به لب او مي رسيد، طلا مي شد. نزديك بود كه از گرسنگي بميرد. ولي خدايان بر وي رحمت آوردند و فرمان دادند تا با شستشو در نهر پاكثولوس از اين مصيبت خلاص شود. از همان زمان است كه از اين نهر دانه هاي طلا به دست مي آيد.

فريگيائيان از اروپا به آسيا راه يافتند و در محل آنكارا براي خود پايتختي ساختند، و تا مدتي، براي تسلط بر خاور نزديك، با آشور و مصر رقابت مي كردند؛ الاهه اي به نام «ما» را، كه در سرزمين تازه يافته بودند، به خدائي برگزيدند و به آن، از روي نام كوه كوبلا كه در آن مي زيست، نام جديد كوبله دادند، و آن را به عنوان روح بزرگ زمين كشت نشده،

تمام نیروهای مولد طبیعت می‌پرستیدند. از مردم بومی محلی که در آن فرود آمده بودند عادت خدمتگذاری به الاهی از طریق فحشای مقدس را پذیرفتند، و بر اساطیر دینی خود این افسانه را نیز افزودند که کوبله به خدای جوانی به نام آتیس عاشق شد و او را ناچار ساخت که برای تعظیم و تکریم وی خود را از مردی ببندارد و خصی کند؛ به همین جهت است که کاهنان معبد مادر بزرگ، از زمانی که به خدمت وی در می‌آیند، خود را خصی می‌کنند. این افسانه‌های حاکی از توحش به اندازه‌های نیروی تخیل یونانیان را مجذوب ساخته بود که آنها را وارد اساطیر و ادبیات خود کردند. رومیان کوبله را رسماً در دین خود پذیرفتند، و بعضی از رسوم و شعایر شرابخواری فراوان و هرزگی که در جشنهای کارناوال رومی وجود داشت از همان آداب مردم فریگیای اخذ شده بود، که به آن وسیله هر سال مرگ و رستاخیز آتیس زیبا را جشن می‌گرفتند.

با طلوع دولت جدید لیدیا، تسلط فریگیاییان بر آسیای صغیر تمام شد. مؤسس دولت لیدیا گوگس بود، که شهر ساردیس را پایتخت سلطنت خود قرار داد. آلوآتس، در مدت پادشاهی دراز چهل و نه ساله خود، بر ترقی و عظمت کشور لیدیا افزود؛ کرزوس (546-570 ق.م) جانشین وی شد و لیدیا را آن اندازه وسعت داد که تقریباً تمام آسیای صغیر را شامل می‌شد؛ در پایان کار، آن را به پارسیان تسلیم کرد. با رشوه‌هایی که به سیاستمداران محلی می‌پرداخت، توانست دولتهای کوچکی را که در اطراف لیدیا وجود داشت، یکی پس از دیگری، مسخر کند، و با قربانیهای فراوان و بی‌ظییری که به خدایان هر محل تقدیم می‌کرد، از خشم مردم سرزمینهای گشوده شده جلو می‌گرفت و آنان را قانع می‌کرد که خدایان محلی او را دوست بدارند و تأیید کنند. یکی از امتیازات کرزوس، بر دیگر شاهان زمان وی، آن بود که سیم و زر را به شکلی زیبا سکه زد و ارزش اسمی آن را تضمین کرد. سکه‌های کرزوس، چنانکه مدت درازی مورخان عقیده داشتند، نخستین سکه‌های تاریخی نیست و نباید وی را مخترع پول مسکوک دانست؛ ولی کار وی نمونه‌ای شد که از آن تقلید کردند و، در نتیجه، دامنه‌ی بزرگانی در جهان حومه‌ی مدیترانه وسعت یافت. از قرن‌ها پیش، مردم، برای سنجیدن ارزش کالاهایی که بایکدیگر مبادله می‌کردند، فلزات مختلف را واسطه قرار می‌دادند، ولی آن فلزات را، خواه از مس و آهن و مفرغ بود و خواه از طلا و نقره، در هر معامله، از راه وزن کردن یا از راه‌های دیگر می‌سنجیدند و ارزش آنها را معین

می‌کردند؛ به همین جهت، هنگامی که، به جای آن وسایل مبادله‌ی جاگیر و اسباب ناراحتی، مسکوک رسمی دولتی را به جریان انداختند، همین عمل کوچک اثر بزرگی در بزرگانی پیدا کرد. این وسیله تازه سبب شد که رسیدن کالا، از دست کسانی که می‌توانستند آن را تهیه کنند به دست کسانی که نیازمند آن بودند، آسانتر و سریعتر صورت گیرد و، به این ترتیب، ثروت عمومی جهان زیادتر شود؛ راه پیدا شدن تمدنهای بزرگانی، مانند تمدن ایونیها و یونانیان، هموار شد، و پس از آن ثروتی که از راه بزرگانی فراهم آمده بود سرمایه‌ی لازم را برای پیشرفت هنر و ادبیات در اختیار مردم گذاشت.

از ادبیات لیدیای هیچ چیز برجای نمانده، و از آن همه ظرفها و گلدانهای خوش‌ساخت و زیبایی‌زین و سیمین و آهنین، که کرزوس به خدایان مسخر شده تقدیم کرده بود، يك نمونه هم به دست ما نیفتاده است. گلدانهایی که از گورهای آن زمان بیرون آورده شده، و اکنون در موزه‌ی لوور نگهداری می‌شود، نشان می‌دهد که هنر بابلی و مصری، که مدت درازی جنبه‌ی پیشوایی داشته، در زمان پادشاهی کرزوس، رفته رفته، تحت‌تأثیر روزافزون هنر یونانی قرار گرفته بوده است؛ در این گلدانها، ظرافت ساختن و پرداختن، با وفاداری به طبیعت و حکایت صادقانه‌ی آن رقابت می‌کند. در آن زمان که هرودوت از لیدیا دیدن می‌کرد، آداب و عادات مردم آن سرزمین را چنان می‌دید که اختلافی با عادات مردم سرزمین خود وی، یونان، ندارد؛ تنها چیزی که به نظر وی مایه‌ی اختلاف می‌رسید آن بوده است که دختران طبقه‌ی متوسط و پایین از راه روسپیگری تجهیزیه خود را فراهم می‌آورده‌اند.

قسمت عمده داستان غم‌انگیز سقوط کرزوس نیز به وسیله همین مرد پرگو به ما رسیده است. هرودوت نقل می‌کند که کرزوس ثروت خود را به سولون نشان داد و آنگاه از وی پرسید که به نظر او خوشبخت‌ترین مردم کیست. سولون نام سه نفر را که هر سه مرده بودند بر زبان آورد، و به عذر آنکه نمی‌دانند فردا چه بلایی بر سر کرزوس خواهد آمد، از اینکه وی را در ردیف خوشبختان قرار دهد خودداری کرد. کرزوس سولون را همچون مرد ابله‌ای از پیش خود راند. پس از آن برضد کشور پارس به کنکاش پرداخت، و چیزی نگذشت که قشون کوروش را پشت دروازه‌های شهر خویش یافت. همان مورخ می‌گوید که علت شکست کرزوس آن بود که از تن شترهای سواران پارسی بویی برمی‌خاست که اسبان لیدیاییها به آن عادت نداشتند و سواران خود را از میدانهای جنگ بیرون می‌بردند؛ و به این ترتیب بود که شهر ساردیس به تصرف پارسیها درآمد. مطابق روایت قدیمی، کرزوس فرمان داد تا تلی از هیزم فراهم سازند و خود وی، زنان و دخترانش، و شریفترین جوانان زنده مانده از میان شهروندان بر آن قرار گرفتند؛ او به خصیها (خواجگان حرمسرا)ی خود فرمان داد تا هیزم را آتش بزنند و او و دیگران را با هم بسوزانند. در آخرین لحظات زندگی به یاد سخن سولون افتاد و بر نادانی و کوردلی خویش افسوس خورد و خدایان را ملامت کرد که آن همه قربانیهای

او را گرفته و بدبختی و فنا را، در پاداش، نصیب او کرده بودند. اگر گفته هرودوت را باور کنیم، کوروش را بر وی رحمت آمد و فرمود تا آتش را خاموش کنند، و کرزوس را با خود به ایران برد و او را از رایزنان نزدیک و مورد اعتماد خویش ساخت.

II – اقوام سامی

قدمت اعراب- فنیقیان- بازرگانی جهانی ایشان- کشتیرانی آنان برگرد آفریقا- مستعمرات- صور و صیدا- خدایان- انتشار الفبا- سوریه- عشتاروت- مرگ و رستاخیز آدونیس- قربانی کردن کودکان

اگر بر آن شویم که برای کاستن از درجه اختلاف و پریشانی زبانها در خاور نزدیک، اکثریت اقوام ساکن در شمال این ناحیه را هند و اروپایی، اکثریت ساکنان قسمتهای مرکزی و جنوبی آن را، که از آشور تا جزیره العرب امتداد پیدا می‌کند، از نژاد سامی بدانیم، باید متوجه این نکته باشیم که واقع امر چنان محدود و مشخص نیست که با این تقسیم‌بندی که برای آسانی بحث می‌کنیم مطابقت کامل داشته باشد. منکر آن نیستیم که خاور نزدیک به وسیله کوهها و بیابانها به قسمتهای منقسم شده بود که طبیعتاً از یکدیگر دور افتاده بودند و زبان مکالمه و عادات و سنن متفاوتی داشتند، ولی تجارت در راههای اصلی بازرگانی (مانند راه درازی که در کنار دو نهر بزرگ دجله و فرات از نینوا و کرکمش تا خلیج فارس امتداد داشت) به آمیختن زبان و آداب و عادات و هنرهای ایشان در یکدیگر کمک می‌کرد؛ از این گذشته، مهاجرت اقوام و کوچاندن اجباری جمعیت‌های زیاد، که به منظورهای استعماری صورت می‌گرفت، خود، سبب آن بود که نژادها و زبانهای مختلف چنان با یکدیگر آمیخته شود که پیوسته، در کنار عدم تجانس خون و نژاد، یک تجانس فرهنگی وجود پیدا کند. وقتی که اصطلاح «هند و اروپایی» را به کار می‌بریم منظور آن است که در قومی جنبه هند و اروپایی غلبه دارد؛ و به همین ترتیب هر جا غلبه با عنصر سامی است اصطلاح «سامی» را به کار می‌بریم. حقیقت آن است که هیچ نژادی صاف و پاک و خالص باقی نمانده، و هیچ فرهنگ و تمدنی نیست که از فرهنگ و تمدن همسایگان یا دشمنان خود متأثر نشده باشد. به این قسمت از جهان باید همچون سرزمین پهناوری نظر داشته باشیم که صحنه نوسانات نژادی گوناگون بوده، و در آن گاهی نژاد هند و اروپایی و زمانی نژاد سامی غلبه داشته، و نتیجه این غلبه فقط آن بوده است که نژاد غالب خصال فرهنگی عمومی مشترك

میان همه را پیدا کند. حموربی و داریوش اول، از حیث خون و دین، با یکدیگر تفاوت داشتند، و زمانی که میان آن دو فاصله بود تقریباً

به اندازه زمانی است که ما را از میلاد مسیح جدا می‌کند؛ با وجود این، چون زندگی آن دو پادشاه بزرگ را مطالعه می‌کنیم، این مطلب دستگیر می‌شود که شباهتهای اساسی بسیار عمیقی با یکدیگر داشته‌اند.

گاهواره و پرورشگاه نژاد سامی، شبه‌جزیره عربستان است. از این سرزمین خشک و بیحاصل، که «نهال آدمی» میوه‌های نیرومند و سخت‌جان به بار می‌آورد، و هر گیاه دیگری به سختی دوام و نمو پیدا می‌کند، با مهاجرت‌های پیاپی، موج‌هایی از مردم قانع و مصمم و بی‌پروا نسبت به حوادث برخاسته، که چون دریافته بودند آنچه در صحرا و واحه‌ها به دست می‌آید سد رمقشان نمی‌کند، خود را ناچار از آن می‌دیدند که با زور بازوی خود جای پر نعمت و سایه‌داری پیدا کنند و از رنج زندگی بیاسایند. آنان که در سرزمین خود باقی ماندند، تمدن اعراب و بدویان را بنیان نهادند، که اساس آن پادشاهی، یعنی تسلط کامل پدر بر خانواده و اصول اخلاقی خشک فرمانبرداری، و، در نتیجه محیط خشک و زندگی سخت، معتقد شدن به جبر و قضا و قدر، و دلیری احمقانه کشتن دختران به عنوان قربانی برای خدایان بوده است. با وجود این، باید دانست که آن بدویان، تا زمان ظهور اسلام، دین را امری جدی تلقی نمی‌کردند و از هنر و خوشیهایی زندگی غافل بودند و این گونه چیزها را شایسته زنان و از اسباب و عوامل ضعف و انحطاط می‌دانستند. مدت زمانی بازرگانی خاور دور در اختیار ایشان قرار گرفت و بنادر کنه و عدن از کالاهای هندی انباشته بود؛ کاروانهای صبور عرب این کالاهای را از راه‌های ناامن خشکی به بابل و فنیقیه حمل می‌کردند. در داخل شبه‌جزیره وسیع خود شهرها و کاخها و معابد ساخته بودند، ولی بیگانگان را اجازه نمی‌دادند که به سرزمین ایشان درآیند و این گونه چیزها را ببینند. اقوام عرب هزاران سال با روش خاص خویش زندگی کرده و به عادات و اخلاق و آرای مخصوص به خود پابند مانده‌اند؛ هم‌امروز نیز چنان به سر می‌برند که به روزگار خویش و گودا چنان می‌زیسته‌اند؛ دیده‌اند که صدها دولت و مملکت در اطراف ایشان پیدا شده و پس از آن از میان رفته است، ولی آنان هنوز زمین خود را در ملکیت دارند و با کمال سختی از آن نگاهداری می‌کنند و نمی‌گذارند که پای ناپاک یا چشم بیگانه‌ای بر آن بیفتد.

اکنون موقع آن است که پرسیده شود: فنیقیان، که این همه از آنها در صفحات کتاب یاد شده و با کشتیهایی خود به همه دریاهای رفته و کالاهای خود را در همه بنادر خالی کرده‌اند، چه کسان بوده‌اند؟ هر وقت پرسشی از اصل و ریشه ملتی در میان آید، مورخ نمی‌داند چه جواب گوید؛ ناچار اعتراف می‌کند که از بحث درباره آغاز کار و تاریخ متأخر این ملت، که در همه جا پراکنده است و چون می‌خواهیم آن را نگاه داریم و از سرگذشتش آگاه شویم از چنگ ما می‌گریزد، عاجز است.

بر ما روشن و یقینی نیست که آن مردم از نژاد سامی بوده باشند. درباره تاریخ رسیدن آنها به سواحل دریای مدیترانه نمی‌توانیم گفته دانشمندان بندر صور را انکار کنیم که برای هرودوت نقل کرده و گفته بودند که اجدادشان از خلیج فارس به آن سرزمین آمده و شهر صور را در زمانی بنا کرده‌اند که ما اکنون به نام قرن بیست و هشتم قبل از میلاد مسیح می‌خوانیم. حتی اسم این قوم، خود، حالت معمایی دارد؛ کلمه «فونیکیس»، که یونانیان اسم فنیقیه را از آن مشتق کرده‌اند، ممکن است به معنی رنگ سرخی باشد که بازرگانان صوری آن را می‌فروختند؛ نیز ممکن است مقصود از آن درخت خرمايي باشد که بر سواحل فنیقیه رشد می‌کرده است. این ساحل، که زمین باریکی به طول صدو شصت و به عرض شانزده کیلومتر بوده و میان سوریه و دریای مدیترانه قرار داشت، تقریباً تمام سرزمین فنیقیه را شامل می‌باشد؛ ساکنان این سرزمین هرگز به فکر آن نبودند که از تپه‌های لبنان بگذرند و در پشت

آن سکونت اختیار کنند، یا این ناحیه کوهستانی را به تصرف خویش درآورند، بلکه از آن خرسند بودند که این سنگر طبیعی خجسته آنان را از شر اقوام جنگجویی که خود ایشان کالاهای آن اقوام را از راههای دریایی عبور می‌دادند در امان نگاه می‌دارد.

کوههای لبنان قوم فنیقی را ناگزیر ساخته بود که در واقع بر روی آب زندگی کنند؛ از زمان سلسله ششم پادشاهان مصر به بعد، همین مردم مشغولترین بازرگانان جهان قدیم به شمار می‌رفتند؛ هنگامی که از زیر فرمان مصر خارج شدند (حوالی 1200 ق.م) تسلط بر دریای مدیترانه مخصوص ایشان شد. تنها به نقل کالاهای دیگران بس نمی‌کردند، بلکه، خود، مصنوعات گوناگونی از شیشه و فلزات و گلدانهای چینی و اقسام سلاح و اسباب آرایش و جواهر تولید می‌کردند و به دیگران می‌فروختند؛ بازرگانی يك قسم رنگ ارغوانی، که آن را از نوعی حشره دریایی که بر سواحل می‌زیست استخراج می‌کردند، منحصر به مردم فنیقیه بود؛ زنان بندر صور، از لحاظ اینکه می‌توانستند کارهای سوزن‌زنی زردوزی خود را با رنگهای جالب و زنده رنگ کنند و به بازار عرضه دارند، در آن روزها شهرتی پیدا کرده بودند. مردم فنیقیه این مصنوعات داخلی را با مازاد صادراتی کالاهایی از قبیل دانه‌بار و شراب و پارچه و سنگهای گرانبها، که از هندوستان و خاور نزدیک فراهم می‌آوردند، به همه شهرهای دور و نزدیک مدیترانه حمل می‌کردند؛ در مقابل، از سواحل دریای سیاه سرب و طلا و آهن، از قبرس مس و چوب سرو و **گندم**، از آفریقا عاج، از اسپانیا نقره، از بریتانیا قلع، و از همه جا غلام و کنیز به دست می‌آوردند و به داد و ستد آنها می‌پرداختند. فنیقیان در کار بازرگانی

بسیار زبردست و حیل‌گر و مدیر بودند؛ يك بار در برابر مقداری روغن که به بومیان اسپانیا دادند، آن اندازه نقره گرفتند که در کشتیهایشان جا نمی‌گرفت، و صاحبان کشتی نقره‌ها را به جای آهن یا سنگ لنگرها گذاشتند و با آسایش خاطر راه خود را در دریا پیش گرفتند. به این اندازه هم بس نکردند، بلکه عده‌ای از بومیان را نیز به اسیری می‌گرفتند و آنان را ساعتی دراز در معادن به کار و می‌داشتند و جز نان بخور و نمیر چیزی به ایشان **نمی‌دادند**. بازرگانان فنیقی، مانند همه جهانگردان قدیم، و مانند بسیاری از زبانهای قدیم، میان معامله و حقه‌بازی و دزدی تفاوت چندانی قابل نبودند؛ مال مردم ضعیف را به سرقت می‌بردند، اشخاص کم عقل را گول می‌زدند، و با دیگر مردم در کمال درستی و پاکدامنی رفتار می‌کردند. گاهی در وسط دریا کشتیهای دیگران را می‌گرفتند و کالاهای موجود در آنها را مصادره می‌کردند و کارکنان کشتیها را به اسارت در می‌آوردند؛ پارهای از اوقات بومیان ساده دل را، که کنجکاو و مشتاق دیدن چیزهای تازه بودند، می‌فریفتند و به کشتیهای خود می‌آوردند و آنان را در جاهای دیگر به عنوان غلام زر خرید می‌فروختند. این مردم در بدنام کردن بازرگانان سامی نژاد دنیای قدیم، خاصه در برابر یونانیان که آنان خود نیز به همین گونه کار مشغول بودند، سهم بزرگی **داشته‌اند**.

کشتیهای کوتاه و ننگ فنیقی، که در حدود بیست متر طول داشت، به اسلوب تازه‌ای ساخته شده بود؛ به این معنا که، به جای آنکه قسمت مقدم کشتی، مانند کشتیهای مصری، منحنی و به طرف داخل برگشته باشد، به طرف خارج برگشته بود و نوک تیزی داشت تا بتواند بخوبی هوا و آب را بشکافد و هنگام حمله به شکم کشتیهای دشمن فرو رود. هر کشتی تنها يك پادبان مستطیل شکل داشت که به دکل استوار شده و در چوب بست اصلی کشتی بسته بود. این شراع کمک حالی برای غلامان پاروزن کشتی بود، که در دو طرف قرار می‌گرفتند و کشتی را به حرکت در می‌آوردند. بر بالای سر پاروزنان، عرشه کشتی بود که بر آن سربازان می‌ایستادند و هر آن برای داد و ستد یا جنگ آماده بودند. در آن کشتیها قطب نما وجود نداشت و تنه کشتی بیش از يك متر و نیم در آب فرو نمی‌رفت؛ و به همین جهت ناخدایان ناچار بودند که از ساحل زیاد دور نشوند، مدت درازی از دریانوردی در هنگام شب خودداری می‌کردند؛ پس از آن، هنر دریانوردی رفته رفته ترقی کرد و رانندگان کشتی توانستند به

خود را ببایند (و این ستاره را یونانیان ستاره فنیقی می‌نامیدند) و در وسط اقیانوسها کشتیرانی کنند. و در آخر کار، به حدی پیشرفت کردند که از ساحل خاوری افریقا به طرف جنوب شراع کشیدند و، در حدود دوهزار سال قبل از اکتشاف واسکودگاما، توانستند دماغه امید نیک را «اکتشاف کنند». هرودوت درباره این گردش به دور افریقای فنیقیان چنین می‌گوید: «و چون فصل پاییز رسید به خشکی فرود آمدند و زمین را کشت کردند و منتظر فصل درو ماندند، و پس از آنکه محصول را درو کردند، دوباره شراع کشیدند. چون دو سال بر این بگذشت، در سال سوم، پس از گذشتن از ستونهای هرکول (جبل طارق) به مصر رسیدند.» چه حادثه شگفت انگیزی! در نقاط سوق الجیشی اطراف مدیترانه، مانند قادنس و کارتاژ و مارسی و مالت و سیسیل و ساردنی و کرس، و حتی در نقطه دور از مدیترانه‌ای همچون انگلستان، پادگانهای نظامی برای خود ترتیب داده بودند که رفته رفته ساکنانی پیدا کرده و به صورت مستعمره‌های فنیقی در آمده بود. جزیره‌های قبرس و ملوس و رودس را در ضمن دریانوردیها تسخیر کردند. دریانوردان فنیقی، در ضمن آموشدهای خود، هنرها و علوم مصر و کرت و خاور نزدیک را گرفتند و آنها را در یونان و افریقا و ایتالیا و اسپانیا پراکنده ساختند و خاور و باختر را با روابط بازرگانی و فرهنگی به یکدیگر اتصال دادند؛ و در واقع نخستین مردمی هستند که اروپا را از جنگال توحش بیرون کشیده‌اند.

شهرهای فنیقیه، که از این بازرگانی پر دامنه بهره‌مند می‌شد، و بر آن طبقه اشراف بازرگانی حکومت می‌کرد که در فنون سیاست و امور مالی مهارت کامل داشت و هرگز نمی‌گذاشت که ثروت مملکت با جنگجویی به مخاطره بیفتد، در آن زمان از شهرهای بسیار آباد و ثروتمند جهان بشمار می‌رفت. مردم شهر بیلوس این شهر را قدیمیترین شهر عالم می‌دانستند و چنان معتقد بودند که خدای ال آن را در آغاز جهان آفریده؛ این شهر، تا پایان تاریخ آن، پایتخت دینی فنیقیه بود. چون صنعت و بازرگانی اصلی این شهر کاغذسازی بود، یونانیان نامی را که به کتاب دادند، یعنی کلمه «بیلوس» را، از نام این شهر گرفتند؛ از همین نام است که کلمه «بیبیل» به معنی «کتاب مقدس» مشتق شده است.

در حدود هشتاد کیلومتر در جنوب این شهر، شهر صیدا قرار داشت، که در ابتدا دژی بیش نبود، ولی به سرعت توسعه یافت و به صورت دهکده، و پس از آن قصبه، و در آخر کار شهر ثروتمند و آبادی در آمد. خشیارشا، از همین بندر، کشتیهایی برای نیروی دریایی خویش فراهم آورد، و هنگامی که ایرانیان آن را محاصره کردند و بر آن مسلط شدند، مردم شهر، که از تسلیم آن به دشمنان عار داشتند، آن را آتش زدند و ویران کردند؛ و در این حادثه چهل هزار نفر ساکنان شهر سوختند. پس از آن، دوباره شهر ساخته شد و هنگامی که اسکندر به آن گام نهاد، آن را شهر آبادی یافت، و جمعی از بازرگانان این شهر برای «برقرار کردن روابط بازرگانی» همراه وی به هند رفتند.

بزرگترین شهر فنیقیه شهر «صور»، به معنی تخته سنگ، بود که آن را بر جزیره‌ای که چندین

کیلومتر از ساحل فاصله داشت ساخته بودند. این شهر نیز در ابتدا عنوان دژی را داشت، ولی بندر باشکوه، و ایمنی آن از حمله بیگانگان، بزودی سبب شد که به صورت پایتخت فنیقیه و جایگاه مخلوطی از بازرگانان و غلامانی که از همه جای مدیترانه به آن می‌آمدند درآید. در قرن نهم قبل از میلاد که حیرام، دوست حضرت سلیمان، بر آن سلطنت می‌کرد، صور شهر ثروتمندی بود. در زمان زکریای نبی (حوالی 520 ق م) در این شهر «نقره مثل خاک و طلا مانند گل در کوچه‌ها انباشته بود» استرابون درباره این شهر چنین نوشته است: «خانه‌های آن چند طبقه است، و حتی طبقات خانه‌ها از طبقات خانه‌های رومی بیشتر است.» این شهر، به واسطه ثروتمندی و دلیری مردم آن، تا زمانی که اسکندر به آن درآمد استقلال خود را حفظ کرد. این خداوند جوان استقلال شهر صور را در برابر

قدرت خود بی ادبی پنداشت و در میان دریا راهی ساخت و جزیره را به صورت شبه جزیره درآورد، و چون شهر اسکندریه ساخته شد صور رو به خرابی نهاد.

مردم فنیقیه، مانند هر قومی که پیچیدگی جریانهایی جهانی و گوناگونی نیازمندیهای بشری را احساس می‌کند، برای خود خدایان متعدد داشتند. هر شهر برای خود بعل، یعنی رب، یا شهر - خدای خاصی داشت، که به آن همچون پدر بزرگ شاهان و سرچشمه حاصلخیزی زمین نظر می‌کردند. بعل شهر صور، ملکارت نام داشت و، مانند هرکول که یونانیان آن را صورت دیگری از خدا می‌دانستند، خدای نیرومندی و پهلوانی به شمار می‌رفت و کارهایی شبیه کارهای مونشهاوزن از او ساخته بود. آستارته نام یونانی ماده خدای فنیقی عشتار بود، که در بعضی از جاها آن را به عنوان خدای پاکیزگی و عفت و همتراز با آرتمیس، و در جاهای دیگر به عنوان خدای عشقورزی و شهوت و فجور پرستش می‌کردند، که در این صورت با آفرودیته در یونان شباهت دارد. همان‌گونه که عشتار - میلیتا در بابل بکارت دختران پرستنده خود را به عنوان هدیه و قربانی قبول می‌کرد، زنانی که در شهر بیلوس عبادت آستارته می‌کردند گیسوان خود را به وی تقدیم می‌داشتند، یا خود را به نخستین بیگانه‌ای که در معبد از آنان تقاضای همخوابگی می‌کرد تسلیم می‌کردند. نیز همان‌گونه که عشتار خاطرخواه تموز شده بود، آستارته نیز در هوای آدونیس (یعنی رب) دل از کف داده بود، و هر سال در بیلوس و پافوس (در قبرس)، برای کشته‌شدن آدونیس از ضربه دندان گراز، مراسمی برپا می‌داشتند و سرو سینه می‌کوفتند. خوشبختانه هر وقت که آدونیس از دنیا می‌رفت، دوباره زنده می‌شد و در برابر چشم پرستندگان خود به آسمان صعود می‌کرد. دیگر از خدایان فنیقی مولک (یعنی شاه) خدای سهمناکی بود که مردم فرزندان خود را زنده زنده در برابر ضریح او، به عنوان قربانی، می‌سوزاندند. یک بار که شهر کارتاژ در حصار فنیقیان بود (307 ق م)، بر قربانگاه این خدای خشنماک، دویست پسر از بهترین خانواده‌های شهر را به آتش انداختند.

با همه این احوال، فنیقیان شایسته آنند که در تالار ملتهای متمدن غرهای داشته باشند، چه، به احتمال قوی، بازرگانان این قوم الفبای مصری را به ملتهای قدیم آموخته‌اند. نمی‌توان گفت که عشق به ادبیات سبب پیوستگی ملتهای

اتحاد آنها نیازمندیهای بازرگانی بوده است؛ هیچ چیز بهتر از کار انتشار الفبا به وسیله فنیقیان نمی‌تواند ارتباط میان فرهنگ و بازرگانی را آشکار سازد. گرچه روایات یونانی در این مسئله اجماع دارد که فنیقیان سبب داخل شدن الفبا به یونان بوده‌اند، ما نمی‌توانیم این مطلب را به صورت یقینی بپذیریم. بعید نیست که کرت مرکزی باشد که از آنجا الفبا به یونان و فنیقیه، هردو، آمده باشد، ولی احتمال بیشتر آن است که از هرجا فنیقیان پاپیروس را به دست آورده‌اند، از همانجا نیز به الفبا دسترس پیدا کرده باشند. بازرگانان فنیقی، در سال 1100 ق م، پاپیروس را از مصر وارد می‌کردند؛ و شک نیست که این گیاه، برای ملتی که می‌خواهد صورت حساب نگامدارد و آن را از جایی به جایی دیگر بفرستد، بسیار سودمند و مورد توجه بوده است؛ در مقایسه سبکی کاغذ ساخته شده از پاپیروس، با لوحهای سنگین گلی که در بین‌النهرین به کار می‌رفته، مطلب بخوبی واضح می‌شود. همچنین الفبای مصری، به درجات زیاد، عالیتر و بهتر از مقاطع هجایی ناپخته و مورد استعمال در خاور نزدیک بود. در سال 960 ق م حیرام، پادشاه صور، به عنوان تقرب به خدایان، جامی مفرغی تقدیم کرد که بر آن حروف الفبا نقش شده بود؛ و مشا، پادشاه مواب، در 840 ق م، نقش یادگاری از بزرگیهای خود بر سنگی تهیه کرد (که اکنون در موزه لوور است) و دستور داد که آنها را با یکی از لهجه‌های سامی، از راست به چپ، با حروف شبیه حروف فنیقی بنویسند. یونانیان، برای آنکه از چپ به راست می‌نوشتند، شکل پارهای حروف را معکوس کردند، ولی الفبای آنان اساساً همان الفبای فنیقیان بود که

به ایشان آموخته بودند، و همان است که یونانیان بعدها به مردم اروپا آموختند. این نمادهای عجیب، بدون شك، گرانبهاترین قسمت میراثی است که از تمدنهای قدیم به ما رسیده است.

قدیمیترین نوشته الفبایی که تاکنون شناخته شده از فنیقیه به دست نیامده، بلکه آن را در سرزمین سینا یافته‌اند. سر ویلیام فلیندرز پتری در سرابه‌الخادم- که دهکده کوچکی است و مصریان قدیم از اطراف آن سنگ فیروزه استخراج می‌کرده‌اند- نقشیهای به دست آورده است که با زبان عجیبی نوشته شده و تاریخ نوشتن آن معلوم نیست؛ شاید به حدود 2500 ق م برسد. با آنکه هنوز این نوشته‌ها خوانده نشده، آشکار است که نه خط هیروگلیفی است و نه نوشته هجایی میخی، بلکه میخی است که با حروف الفبا نوشته شده. نیز دانشمندان فرانسوی در زاپونا، واقع در جنوب سوریه، کتابخانه‌ای کاملی از الواح گلی یافته‌اند که بعضی از آنها با خط هیروگلیفی و بعضی دیگر با حروف الفبایی سامی نوشته شده؛ چون این شهر در حوالی سال 1200 ق م موقتاً ویران شده، گمان بیشتر آن است که تاریخ این الواح قرن سیزدهم قبل از میلاد بوده باشد؛ و از اینجا يك بار دیگر معلوم می‌شود که در آن قریه‌ای که ما از روی نگاشته‌ها آغاز تمدن را از آنجا می‌دانیم، تمدن چه اندازه قدمت داشته است.

در آن سوي فنیقیه، در دامنه تپه‌های لبنان، سوریه قرار گرفته بود، که قبایل مختلف آن در زیر فرمان پایتختی که هنوز به این می‌بالید که کهنه‌ترین پایتختیهای جهان است- و سوریان تشنه آزادی را در خود جای داده است- دولت واحدی را تشکیل می‌دادند. شاهان دمشق تا مدت زمانی بر دوازده ملت كوچك اطراف خود تسلط داشتند و با کامیابی در برابر آشوریان، که می‌خواستند سوریه را زیر فرمان خود درآوردند، ایستادگی می‌کردند. مردم این شهر از بازرگانان سامی بودند که، از راه گذشتن کاروانهای بازرگانی از کوهستانها و بیابانهای سوریه، ثروت فراوان به دست آورده بودند. صنعتگران و غلامان به خدمت ایشان بر می‌خواستند، و البته این خدمت از روی رضا و رغبت انجام نمی‌گرفت. مثلاً، از روی مدارك روشن شده است که زمانی بنیان اتحادیه بزرگی تشکیل دادند، و کارگران نانواخانه‌ها در شهر ماگنسیا دست به اعتصاب زدند؛ با توجه به مدارك و کتیبه‌ها، حالی به شخص دست می‌دهد که گویی نزاعها و فعالیت‌های مربوط به کار را در یکی از شهرهای قدیم سوریه احساس می‌کند. آن صنعتگران در ساختن ظروف سفالی زیبا، تراشیدن عاج و چوب، صیقلی کردن جواهرات، و بافتن پارچه‌های خوشرنگ برای آراستن زنان خود مهارت کامل داشته‌اند.

شكل آرایش و آداب و اخلاق مردم دمشق با مردم بابل، که در آن زمان پاریس خاور زمین و شهر ذوق و سلیقه تلقی می‌شد، بسیار شباهت داشت. فحشای دینی نیز در آن شهر رایج بود، چه، مردم سوریه، مانند سایر مردم خاور آسیا، حاصلخیزی زمین را به صورت نمادین در مادر بزرگ یا الاهیای مجسم می‌کردند که از ارتباط جنسی وی با معشوقش همه دستگاہهای تولید مثل زمین سرمشق می‌گیرد و نیروهای طبیعی به کار می‌افتد؛ به این ترتیب، قربانی کردن بکارت در معبد تنها عنوان تقدیم کردن هدیه‌ای به آستارته نداشت، بلکه در مشارکت با این الاهی، در بذل نفس و عرض به اعتقاد ایشان، همچون سرمشقی بود که به زمین داده می‌شد و همه گیاهان و جانوران و فرزندان آدم، که در تحت‌تأثیر این تلقین قرار می‌گرفتند، چاره‌ای جز باردار شدن و تولید مثل نداشتند. در آن هنگام که اعتدال ربیعی فرا می‌رسید، جشن آستارته را در سوریه، نظیر جشن کوبله در فریگیا که پیش از این دیدیم، در شهر هیراپولیس با چنان حرارت و شوری بر پا می‌کردند که تا سرحد جنون کشیده می‌شد. آوای نای و طبل با شیون زنان، در مصیبت آدونیس محبوب مرده آستارته، در هم می‌آمیخت، و کاهنان خصی شده وحشیانه به رقص می‌پرداختند و به تن خود با کارد زخم می‌زدند. در آخر کار، بسیاری از کسانی که تنها برای تماشا آمده بودند خنوشان از شوق و شور به جوش می‌آمد و جامه خود را بیرون می‌آوردند و، برای آنکه وفاداری همیشگی خود را در خدمت الاهی صاحب جشن ثابت کنند، به دست خود خویشتن را خصی می‌کردند. چون تاریکی شب فرا می‌رسید، کاهنان حالت اشراق

رازورانه‌ای به این جشن می‌دادند، و آن چنان بود که گور خدای جوان را می‌شکافتند و با فریاد شعفی به همگان اعلام می‌کردند که آدونیس رب از میان

است. سپس لبهای مؤمنان و پرستندگان را با روغنی مسح می‌کردند و در گوش هرکس به نجوا می‌گفتند که وی نیز روزی از گور خود به پا خواهد خاست.

خدایان دیگر سوریه کمتر از آستارته تشنه خون نبودند. درست است که کاهنان معتقد به خدای عامی بودند که مشتمل بر همه خدایان گوناگون بود و، مانند الوهیم یهودیان، آن خدا را به نام ال یا ایلو می‌نامیدند. مردم به این خدای سر دانتراعی توجهی نداشتند و همان بعل را می‌پرستیدند. معمولاً این «شهر - خدا» را با خورشید یکی می‌دانستند، و نیز آستارته را با ماه یکی می‌گرفتند؛ چون کار سختی پیش می‌آمد، فرزندان خود را مانند فنیقیان به این شهر - خدا تقدیم، و برای او قربانی می‌کردند. مردان، همچون برای روز عیدی، خود را می‌آراستند و به قربانگاه می‌آمدند؛ بانگ کوفتن طبل و دمیدن در نی به اندازه‌ای بود که فریاد کودکانی را که در دامان خدا می‌سوختند خاموش می‌ساخت. ولی بیشتر به قربانیهایی می‌پرداختند که وحشیگری آنها کمتر از این بود؛ به این ترتیب که کاهنان به خود زخم می‌زدند تا خون آنان قربانگاه را رنگین کند، یا پوست ختنه‌گاه کودک را به جای زندگی تقدیم خدایان می‌کردند، یا کاهنان مبلغی پول، در بهای همین پوست، از طرف خدایان می‌پذیرفتند، و به این ترتیب کار قربانی کودک پایان می‌پذیرفت. به هر صورت، لازم بود به هر طریقی که می‌شود خدا را راضی کنند، چه مردم خدایان را به صورت خود با هوسی مطابق هوسهای خویش ساخته بودند، و آن خدایان اعتنایی به جان آدمی یا زاری و اشکریزی زنانه نداشتند.

در میان قبیله‌های سامی، که در جنوب سوریه همه جا را با زبانهای گوناگون خود پر کرده بودند، عادات و آدابی شبیه به آنچه که گفتیم وجود داشت که اگر اختلافی در آنها دیده می‌شد تنها از حیث اسم و جزئیات بود. بر یهودیان حرام بود که «کودکان خود را از میان آتش بگذرانند»، ولی هر وقت لازم می‌شد، این حرمت را نادیده می‌گرفتند. کار ابراهیم که نزدیک بود فرزند خود **سحاق** را قربانی کند، و آگاممنون که ایفیکنیا را قربان کرد، همه در دنبال آن عادت قدیمی بود که مردم می‌خواستند خدایان را با ریختن خود آدمی خرسند سازند. مثلاً، پادشاه موآب، پسر ارشد خود را قربانی کرد تا شهر را که در محاصره دشمنان بود از محاصره بیرون آورد، و چون مسئول وی اجابت و قربانی فرزندش پذیرفته شد، هفت هزار نفر از بنی‌اسرائیل را به عنوان شکرگزاری از دم شمشیر گذراند. در این سرزمین، از آن زمان که به روزگار سومریان، عموریان در جلگه‌های اطراف عمور بیابانگردی می‌کردند (2800 ق.م)، تا زمانی که یهودیان با خشم مقدس و آسمانی خویش بر سر کنعانیان ریختند، و آن زمان که سارگن، شاه آشور، بر سامره، و بختنصر بر اورشلیم مسلط شد (597 ق.م)، پیوسته دره نهر اردن با خون فرزندان آدم سیراب می‌شده، و این خونریزی مایه مسرت بسیاری از

خدایان جنگ بوده است. نام موآبیان و کنعانیان و ادومیان و فلسطیان و آرامیان را بدشواری می‌توان در فهرست فرهنگی و تمدن بشریت وارد کرد. منکر آن نیستیم که آرامیان، با تولید مثل فراوانی که داشتند، در همه جا پراکنده شدند و زبان آنان زبان مشترکی بود که مردم خاور نزدیک، به وسیله آن، با یکدیگر سخن می‌گفتند؛ حروف الفبایی که از مصریان یا فنیقیان گرفته بودند، جانشین خطنوبسی میخی هجایی بین‌النهرین شد؛ همین خط، که ابتدا وسیله کار در مبادلات بازرگانی بود، بعدها وسیله انتقال ادبیات و، در آخر کار، به صورت لغت و زبان حضرت مسیح و الفبایی که هم امروز اعراب دارند درآمد، ولی باید گفت اینکه اسم این اقوام در تاریخ مانده از آن جهت نیست که کارهای بزرگی انجام داده‌اند، بلکه باقی ماندن نامشان بیشتر از آن جهت است که هر کدام در صحنه غم‌انگیز فلسطین نقشی بر عهده داشته‌اند. اکنون وقت آن است که درباره قوم یهود بادقت و تفصیلی بیشتر از همسایگان این

قوم به مطالعه و تحقیق بپردازیم. گرچه از لحاظ شمارة نفوس، و کمی وسعت سرزمینی که در آن بهسر می‌بردند، شایسته این همه توجه به نظر نمی‌رسند، از آن جهت که میراث ادبی بزرگی برای مردم جهان باقی گذاشتند، و دو دین مهم جهان از سرزمین ایشان برخاسته، و مردان بسیار هوشمندی در میانشان طلوع کرده، لازم است که بحث مفصلتری از آنان در این کتاب به عمل آید.

فصل دوازدهم

قوم یهود

I- ارض موعود

فلسطین- اقلیم- دوره ماقبل تاریخ- ملت ابراهیم - یهودیان در مصر- سفر خروج- فتح کنعان

نویسنده‌ای چون باکل یا مونتسکیو، که دوست داشته باشد تاریخ را با جغرافیا توضیح و تفسیر کند، درباره فلسطین صفحات فراوانی می‌تواند بنویسد. سرزمین فلسطین، از دان در شمال تا بئرسبع در جنوب، بیش از دویست و چهل کیلومتر طول دارد، و عرض آن، از جایگاه فلسطیان در باختر تا محل سوریان و آرامیان و بنوعمون و موآبیان و ادومیان در خاور، میان چهل و صد و سی کیلومتر تغییر می‌کند؛ برای سرزمینی به این کمی وسعت، شخص توقع آن ندارد که نقش بزرگی در تاریخ داشته یا پس از خود اثری، بزرگتر از اثر بابل و آشور و پارس و شاید بزرگتر از اثر مصر و یونان، برجای گذاشته باشد. ولی خوشبختی یا بدبختی فلسطین در آن بوده که در نیمه راه میان پایتخت‌های نیل و پایتخت‌های دجله و فرات قرار داشته؛ همین وضع جغرافیایی سبب آن بوده است که فلسطین به صورت مرکز بازرگانی درآید، و از همین راه جنگ به آن سرزمین کشیده شود. عبرانیان بدبخت بارها ناچار شدند که در جنگ میان امپراطوریه‌ها به یکی از طرفین بپیوندند و جزیه بپردازند یا در زیر پای جنگاوران لگدمال شوند. با مطالعه تورات، و توجه به زاری و فریاد نویسندگان مزامیر و پیامبرانی که در بدبختی خود از آسمان یاری می‌خواست‌اند، معلوم می‌شود که سرزمین یهود را چه خطرهایی تهدید می‌کرده و در واقع، میان دو سنگ‌آسیاب زبرین و زیرین بین‌النهرین و مصر، پیوسته در حال نرم‌شدن بوده است.

تاریخ اقلیمی این سرزمین يك بار دیگر بر ما آشکار می‌سازد که کاخ تمدن چه اندازه در معرض آفات است، و دو دشمن بزرگ آن، یعنی توحش و خشکی، چگونه پیوسته در کمین ویران کردن آن نشسته‌اند. زمانی در سرزمین فلسطین، بنابر فقرات مختلفی که در اسفار پنجگانه تورات آمده، «شیر و شهد جاری بوده». یوسفوس، در قرن اول میلادی؛ درباره فلسطین و مردم آن چنین نوشته است: «رطوبت آن برای کشاورزی کافی، و سرزمین بسیار زیبایی است. درختان

فراوان دارد و میوه‌های پاییزه جنگلی و بستانی در آن بسیار است... رودخانه‌هایی که به شکل طبیعی به کار آبیاری بخورد زیاد نیست، بلکه رطوبت زمین از باران است که همیشه کفاف احتیاج را می‌دهد.» در ازمنه قدیم باران بهاری را، که مایه سیراب شدن زمین بود؛ در آب‌انبارهایی ذخیره می‌کردند، و هنگام ضرورت از این آب‌انبارها، یا از چاه‌های فراوانی که در سراسر فلسطین حفر شده بود، آب به سطح زمین می‌آوردند و با شبکه‌ای از مجاری آن را به مصرف کشاورزی می‌رساندند؛ این، خود، بنیان مادی تمدن یهود را تشکیل می‌داد. از زمینی که به این ترتیب آبیاری می‌شد گندم و جو و چاودار به دست می‌آمد، و بر دامنه کوه‌ها درختان مو و زیتون و انجیر و خرما و میوه‌های گوناگون دیگر حاصل نیکو می‌داد. چون جنگی در می‌گرفت و این زمین‌هایی را که به زحمت آباد نگاه داشته بودند بایر می‌ساخت، یا کشورگشایان مردمی را که به آبادی این اراضی می‌پرداختند به تبعید

می‌فرستادند، بزودی سرزمین فلسطین حالت قفر و صحرایی پیدا می‌کرد، و در مدت چند سال آنچه نسلهای متوالی آباد کرده بودند از میان می‌رفت. از روی زمینهای قفر و واحه‌های ناچیز و پراکنده‌ای که اکنون در فلسطین دیده می‌شود، و یهودیان پس از هجده قرن در بهدري و پراکندگی و چشیدن عذاب به آنها بازگشته‌اند، هرگز نمی‌توان دریافت که این سرزمین در آن زمانهای دور چه اندازه آباد و حاصلخیز بوده است.

تاریخ فلسطین کهنه‌تر از آن است که اسقف آشرفرض کرده است. بقایای دوره نئاندرتال از نواحی مجاور دریای جلیل به دست آمده، و پنج استخوانبندی نئاندرتال بتازگی در غاری نزدیک حيفا کشف شده است؛ به احتمال قوی، فرهنگ موستری، که در حوالی 40,000 ق.م در اروپا به گل نشسته بود، تا فلسطین امتداد داشته. در اریحا، ضمن حفاری کف اطاقها، آتشدانهایی از عصر نوسنگی بیرون آمده که تاریخ ناحیه را به اواسط عصر میانه متوسط مفرغ (2000-1600 ق.م) می‌رساند؛ در آن زمان شهرهای فلسطین و سوریه به اندازه‌ای ثروتمند بوده که مصریان را به خیال تسخیر آنها انداخته است. در قرن پانزدهم قبل از میلاد اریحا شهر باروداری بود، و بر آن شاهانی حکومت می‌کردند که سیادت مصر را قبول داشتند. در گورهای آن پادشاهان، که به وسیله هیئت علمی گارستانگ اکتشاف و حفاری شده صدها گلدان و هدایای مخصوص مردگان و چیزهای دیگر به دست آمده، و همه نشان می‌دهد که در آن زمان تسلط هیکسوسها زندگی در این شهر وضع بسامانی داشته، و در روزگار ملکه حتشپسوت و تحوطمس سوم شهر اریحا دارای تمدن و فرهنگ پیشرفته‌ای بوده است. هر روز بیش از پیش این نکته بر ما روشن می‌شود که تاریخی که برای آغاز تاریخ و تمدن ملل و اقوام معین کرده‌ایم تنها نشانه نادانی ماست. نامه‌های تل‌العمارنة منظره و نقشه‌ای از زندگی مردم را در فلسطین و سوریه، مقارن با زمانی که یهودیان به دره نیل گام نهاده‌اند، در برابر ما مجسم می‌سازد. اگر به یقین نتوان گفت، لااقل احتمال قوی هست که باید، از کلمه «حبیرو» یا «عبری» که در آن نامه‌ها آمده، مقصود همان عبرانیان بوده باشد.

یهودیان چنان معتقد بودند که ملت ابراهیم از شهر اور، واقع در سومر، مهاجرت کرده و، در حوالی 2200 ق.م و هزار سال قبل از موسی، در فلسطین مستقر شده‌اند؛ پیروزی ایشان بر کنعانیان همان استیلای عبرانیان بر زمینی بوده است که خدا به آنان وعده داده بود. امراقل که در سفر پیدایش (1014) به عنوان «شاه شنعار در آن ایام» به نام وی اشاره شده، محتملاً همان امریل، پدر حموربی، است که پیش از وی بر بابل سلطنت می‌کرده است. در منابع معاصر هیچ اشاره مستقیمی به خروج یهودیان از مصر یا تسخیر کنعان نشده، و تنها اشاره غیر مستقیمی بر روی یکی از کتیبه‌های مرنپتاح، فرعون مصر (حوالی 1225 ق.م)، موجود است که قسمتی از آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

شاهان مغلوب شدند و گفتند: «سلام!»...

تحنو ویران شد،

سرزمین حتی‌ها آرام گرفت،

کنعان به یغما رفت، و شر بر سر آن فرو ریخت؛...

اسرائیل غمگین شد، و دیگر تخمه او بر جای نیست؛

فلسطین بی‌مهری برای مصر شد؛

همه سرزمینها متحد شدند، و آرامش بر همه حکمفرما شد؛

هر که آشوبگر بود در بند شاه مرنپتاح درآمد.

این گفته‌ها دلیل آن نیست که مرنپتاح همان فرعون باشد که بنی‌اسرائیل در زمان وی از مصر بیرون رفته‌اند؛ تنها چیزی که از آن دستگیر ما می‌شود این است که سپاهیان مصر بار دیگر بر فلسطین دستبرد زده‌اند. نمی‌توانیم بگوییم که چه وقت یهودیان به مصر درآمده‌اند، یا اینکه درآمدن آنان به این سرزمین آزادانه بوده یا به صورت بندگان و اسیران ایشان را به مصر برده‌اند. شاید بهتر آن باشد چنین فرضی کنیم که نخستین مهاجران یهودی به مصر عده کمی بوده‌اند، و چندین هزار اسرائیلی که در زمان حضرت موسی در مصر بوده‌اند، نتیجه

توالد و تناسل فراوان این قوم بوده است، و مانند عادت همیشگی این ملت «هر وقت شکنجه و عذاب بیشتری می‌دیده‌اند، عدشان بیشتر می‌شده است.» داستان «بندگی» یهودیان در مصر، ماجرای کار کشیدن برده‌وار از آنان در ساختمانهای بزرگ، و سرکشی و فرار یا مهاجرت ایشان به آسیا، در ضمن خود، آثار و علایمی دارد که از صحت اساس آن حکایت می‌کند، و البته مانند همه داستانهای تاریخی دوره‌های قدیم خاورزمین با بسیاری از گفته‌های عجیب و حوادث فوق‌الطبیعه در هم آمیخته‌اند. حتی داستان موسی را نباید بدون بحث و تحقیق، و از روی شتابزدگی، رد کنیم، ولو اینکه عاموس و اشعیا، که خطبه‌های ایشان ظاهراً یک قرن مقدم بر زمان تألیف اسفار پنجگانه تورات بوده است، هیچ نامی از موسی نبرده باشند.

در آن هنگام که موسی بنی‌اسرائیل را به کوه سینا هدایت می‌کرد، در راهپیمایی خود، از همان طریق می‌رفت که هیئت‌های مصری اکتشاف و استخراج فیروزه، هزار سال قبل از وی، از آن راهها آموشد می‌کردند. داستان چهل سال سرگردانی بنی‌اسرائیل در بیابان، که در نظر اول غیرقابل قبول به نظر می‌رسد، اکنون بسیار معقول و پذیرفتنی جلوه می‌کند، چه سرگذشت قومی است که به حالت بدوی زندگی می‌کرده و در طول مدت حیات خود بیابانگرد بوده است؛ تسخیر کنعان نیز، خود، مثال دیگری است از کارهای قبایل بیابانگرد گرسنه‌ای که ناگهان بر قوم سکونت گزیده در محل ایمن و پر نعمتی دست پیدا می‌کنند. فاتحان هر اندازه توانستند، از کنعانیان کشتند و با آنان که زنده ماندند زناشویی کردند. کشتار و خونریزی حدی

برای رضای او صورت گرفته است. جدعون، در آن هنگام که دو شهر را مسخر کرد، 120،000 نفر از مردان آنجا را کشت؛ تنها در سالنامه‌های آشوری است که چنین کشتار بیش از اندازه، و آسانی شمارش کشتگان در جنگها، را می‌توان دید. گاهی در اخبار آن زمان خوانده می‌شود که: «زمین از جنگ آرام گرفت.» موسی سیاستمدار و پرحوصله بود، ولی یوشع خشکی و درشتی جنگاوران داشت؛ موسی بی‌آنکه به خونریزی متوسل شود حکومت می‌کرد و تنها با تکرار سخنانی که میان او و خدایش گذشته بود مردم را نگاه می‌داشت، اما یوشع از دومین قانون طبیعت پیروی می‌کرد. هرکس بیشتر بکشد، بیشتر زنده خواهد ماند. با پیروی از این روش واقع‌بینانه و چشم پوشیدن از احساسات و عواطف بود که قوم یهود ارض موعود را به تصرف خود درآورد.

II – سلیمان در اوج افتخار خویش

اصل یهود- ظواهر- زبان- سازمان اداری- داوران و شاهان- شائول- داوود- سلیمان- ثروت او- هیکل- پیدایش مشکل اجتماعی در بنی اسرائیل

تنها چیزی که درباره اصل نژادی یهود می‌توان گفت این گفته مبهم است که آن قوم از نژاد سامی بوده، و با سامیان دیگر ساکن آسیای باختری وجه تمایز و اختلاف دقیقی نداشته‌اند؛ تاریخ یهود است که سازنده این قوم به شمار می‌رود، نه اینکه یهودیان تاریخ خود را ساخته باشند. یهودیان، در آغاز ظهور خود، آمیخته‌ای از نژادهای گوناگون بودند؛ حق این است که وجود نژادی «خالص»، که توانسته باشد در میان صدها جریان اختلاط نژادی خاور نزدیک، به همان خلوص اولیه خود باقی بماند، امری است که به معجزه شباهت دارد. تصور چنین نژادی برای عقل غیر ممکن است. ولی این را باید گفت که، در میان نژادهای این ناحیه، نژاد یهودیان از همه خالصتر مانده، چه، جز هنگامی که ناچار بودند، با نژادهای دیگر از راه زناشویی آمیزش پیدا نکرده‌اند؛ به همین جهت است که هر چه بهتر نژاد خود را حفظ کرده و سخت به آن متمسک مانده‌اند. صورت اسیران عبرانی، که در نقشهای مصري و آشوری دیده می‌شود، با وجود آنکه هنرمندان آن زمان در کار خود دقتی نداشته‌اند، با صورت یهودیان امروز شباهت فراوان دارد. در آن نقشها، بینی دراز و برگشته حتی و گونه‌های برجسته و موی شکنجدار سر و ریش قابل توجه است، گرچه از اثر نیش قلم حجاران در نقشهای کاریکاتوری مصري، لاغری اندام آمیخته به استحکام، و روحیه عناد و لجاج و حيله‌گرایی که از زمان پیروان «سنبر گردن» موسی تا بدویان و بازرگانان اسرارآمیز

زمان حاضر وجود دارد، هرگز خواننده نمی‌شود. یهودیان، در ایام فتوحات نخستین خود، پیراهنهای بلند ساده می‌پوشیدند و کلاههای کوتاه و سرپوشهایی شبیه عمامه بر سر می‌گذاشتند و کفشهای راحتی به پا می‌کردند؛ بتدریج که ثروتمند شدند، به جای کفش راحتی، کفش چرمی پوشیدند و بر روی پیراهنهای خود قباهای حاشیه‌دار به تن کردند. زنان ایشان – که از زیباترین زنان قدیم به شمار می‌روند- به گونه‌های خود غازه می‌مالیدند و در چشم سرمه می‌کشیدند و خود را با همه گونه جواهر و زینت می‌آراستند، و از روشهای تازه آرایش بابل و نینوا و دمشق و صور پیروی می‌کردند.

زبان عبری در میان زبانهای عالم به پربانگی مجلل شهرت داشت، و با آنکه حروف حلقی در آن وجود داشته، سرشار از موسیقی مردانه بوده است. رنان درباره این زبان می‌گوید که: «همچون تیردان پر از تیرهای فولادی، و مانند شیپوری برنجی است که در هوا طنین انداخته باشد». این زبان با زبانی که فنیقیان یا موآبیان با آن تکلم می‌کردند تفاوت چندانی نداشته است. الفبای خطنویسی یهودیان ارتباط نزدیکی با حروف الفبای فنیقی داشت؛ بعضی از دانشمندان معتقدند که این کهنه‌ترین الفبای شناخته شده است. در بند آن نبودند که حرکات را به حروف ضمیمه کنند و آنها را بنویسند؛ این کار را به عهده خواننده می‌گذاشتند که خود حرکات را از مفهوم عبارت استخراج کند – حتی تا امروز هم حرکت و اعراب در خط عبری همچون علامتی است که برای آراستن حروف بیصدا به کار می‌رود.

مهاجمان و جنگاوران یهودی هرگز ملت متحد شده‌ای را تشکیل ندادند، بلکه تا مدت درازی به صورت دوازده قبیله (اسباط دوازده‌گانه) به سر می‌بردند که هر سبط قبیله، گاهی کمتر و زمانی بیشتر، دارای استقلال بود و حکومت آنها بر اساس دولت نبود، بلکه بر پایه ریاست و فرمانروایی پدر در خانواده تکیه داشت. مستترین فرد هر خانواده در مجلس مشاوره‌ای از شیوخ نظیر خود شرکت می‌کرد، که آخرین مرجع قانونگذاری یا دادگستری قبیله به شمار می‌رفت؛ هر وقت اوضاع و احوال ایجاب می‌کرد سران همه قبایل، با یکدیگر انجمن می‌کردند و به همکاری دسته جمعی می‌پرداختند. خانواده برای کاشتن زمین و چراندن گله شایسته‌ترین واحد اقتصادی بود، و این خود منبع قوت و نفوذ کلمه و قدرت سیاسی آن را تشکیل می‌داد. در خانواده تا اندازه‌ای جنبه اشتراکی وجود داشت. این،

خود، از شدت وحدت سازمان پدرشاهی و تسلط مطلق پدر بر آن می‌کاست؛ در آن زمان که جنبه فرديت بیشتر غلبه پیدا کرده بود، پیامبران بني اسرائيل به یاد همان روزهاي گذشته می‌افتادند و بر آن حسرت می‌خوردند. در زمان سلیمان که صنعت به شهرها راه یافت و، خود، عنوان واحد اقتصادي تولید را پیدا کرد، اقتدار

و ابتدایي زندگي قوم يهود متزلزل شد.

«داوران» که همه قبایل يهود گاهگاهی از آنها اطاعت می‌کردند، قضات رسمي نبودند، بلکه از میان رؤساي عشایر یا سرداران جنگي برمی‌خاستند، حتي اگر کاهن هم بودند باز چنین بود. «در میان بني اسرائيل، در آن زمان پادشاهی نبود؛ بلکه هرکس آنچه را به نظر خود حق و درست می‌دانست انجام می‌داد.» بعدها ضرورتهاي شدید جنگ اوضاع و احوال را دگرگون ساخت؛ خطر تسلط فلسطیان بر يهود عامل مهمي بود که اسباط را به صورت موقت در زیر پرچم واحدی درآورد و آنان را بر آن داشت که برای خود پادشاهی برگزینند. سموئیل نبي، بني اسرائيل را از پاره‌اي ناراحتیها و خطراتي که از تسلط فرمانروايي يك فرد پیش خواهد آمد آگاه ساخته است.

و سموئیل تمامی سخنان خداوند را به قومي که از او پادشاه خواسته بودند بیان کرد؛ و گفت: رسم پادشاهی که بر شما حکم خواهد نمود این است که پسران شما را گرفته، ایشان را برارابه‌ها و سواران خود خواهد گماشت، و بیش از ایه‌هایش خواهند دويد؛ ایشان را سرداران هزاره و سرداران پنجاهه برای خود خواهد ساخت؛ و بعضي را برای شیار کردن زمینش و درویدن محصولش و ساختن آلات جنگش و اسباب ایه‌هایش تعیین خواهد نمود؛ و دختران شما را برای عطرکشی و طبایخي و خبازی خواهد گرفت؛ و بهترین مزرعه‌ها و تاکستانها و باغات زیتون شما را گرفته، به خادمان خود خواهد سپرد. و ده يك زراعت و تاکستانهای شما را گرفته، به خواجه‌سرایان و خادمان خود خواهد داد؛ و غلامان و کنیزان و نیکوترین جوانان شما را و الاغهاي شما را گرفته، برای کار خود خواهد گماشت؛ و ده يك گله‌های شما را خواهد گرفت، و شما غلام او خواهید بود؛ در آن روز از دست پادشاه خود، که برای خویشتن برگزیده‌اید، فریاد خواهید کرد، و خداوند در آن روز شما را اجابت نخواهد نمود؛ اما قوم از شنیدن قول سموئیل ابا نمودند و گفتند: ني، بلکه می‌یابید بر ما پادشاهی باشد تا ما نیز مثل سایر امتها باشیم و پادشاه بر ما داوري کند و بیش روي ما بیرون رفته، در جنگهای ما برای ما **بجنگد**.

شاه اول ایشان شائول، با خیر و شرکارهاي خویش، بسیار چیزها به قوم بني اسرائيل آموخت: شجاعانه می‌جنگید و از درآمد مزرعه خود در جلعاد بسادگي زندگي می‌کرد و در پی‌افتن داوود جوان بود تا او را به قتل برساند؛ هنگامی که از برابر فلسطیان فرار می‌کرد، سر او را بریدند. يهودیان پس از وي بزودي دریافتند که جنگهای جانشینی بر تخت سلطنت از لوازم حکومت سلطنتي است. اگر حماسه کوچک شائول و یوناتان و داوود تنها شاهکار ادبي مجعول **نیباشد** (از آن جهت که از این شخصیتها جز در تورات در جای دیگر اسمی برده

نشده)، باید گفت که، پس از انقلابهای خونینی، بعد از نخستین شاه، داوود دلیر، کشنده جالوت، محبوب یوناتان، و معشوق بسیاری از دختران، که نیمه برهنه با تمام قوت خود به حضور خداوند رقص می‌کرد و نیکوساز می‌نواخت و آوازهاي شگفت‌انگیز خود را به بانگ خوش می‌خواند، پادشاه تواناي يهودشد، و مدت چهل سال با تدبیر خود بر آن قوم فرمانروایی کرد. ادبیات آن زمان دور صورت واقعي وي را، با همه تناقضاتی که در احساسات و عواطف روجي او وجود داشته، بخوبي برای ما ترسیم کرده است: داوود از يك طرف مانند زمان و قبیله و خدای خود سخت و درشت بود، و از طرف دیگر آماده آن بود که، مانند قیصر یا مسیح، دشمنان خویش را ببخشد و از خون آنان در گذرد.

مانند شاهان آشور، همه اسیرانی را که به دست وی می‌افتادند می‌کشت و به فرزند خود سلیمان دستور می‌داد که «موهای سفید شمعی را با خون به قبر فرود آورد». بی‌آرزم، زن اورایی حتی را به حرمسرای خود درآورد و شوی او، اوریا، را به صف اول جنگ فرستاد تا از شر او خلاص شود؛ ملامت ناتان را به خواری تحمل می‌کرد، ولی بتشیع زیبا را در عین حال نزد خود نگاه می‌داشت؛ هفت بار هفتاد بار از شائول درگذشت و تنها به گرفتن سپر او قناعت کرد، در صورتی که هر دفعه می‌توانست جان او را بگیرد؛ مفیوشث را نجات داد و به کمک او شتافت، در صورتی که وی از کسانی بود که ادعای تاج و تخت داشتند؛ از پسر نافرمان خود ابشالوم، که بر روی وی شمشیر کشیده بود، درگذشت، و چون شنید که در جنگی که با قشون پدرش کرده کشته شده، سخت اندوهناک شد و گفت: «ای پسر ابشالوم، ای پسر ابشالوم، کاش من به جای تو مرده بودم، ای بشالوم، ای پسر». اینها اوصاف واقعی مردی است که عوامل گوناگون در وجود وی جمع بود و همه آثار بازمانده بربریت و نویدهای تمدن را با خود داشت.

چون تاج و تخت سلطنت به سلیمان رسید، برای آسایش خیال خویش، همه رقیبان و خواستاران قدرت و سلطنت را کشت. این کار وی بر یهوه هرگز گران نیفتاد، بلکه او را دوست داشت و به همین جهت حکمتی به او ارزانی داشت که پیش از وی چنان حکمتی را به کسی نبخشیده بود، و پس از آن نیز نخواهد بخشید. شاید سلیمان سزاوار شهرتی باشد که به آن رسیده است، چه تنها به آن بس نکرد که از زندگی خود بهرمندی تمام حاصل کند و با تجمل به سر برد و به همه مسئولیتهای شاهی خویش چنانکه باید قیام کند، بلکه ارزش و فضیلت قانون و نظم را به ملت خویش آموخت و آنان را از جنگ و اختلاف بازداشت و به صنعت و صلح و آرامش رسانید. وی به نام خود وفادار بود، چه در دوران پادشاهی دراز وی،

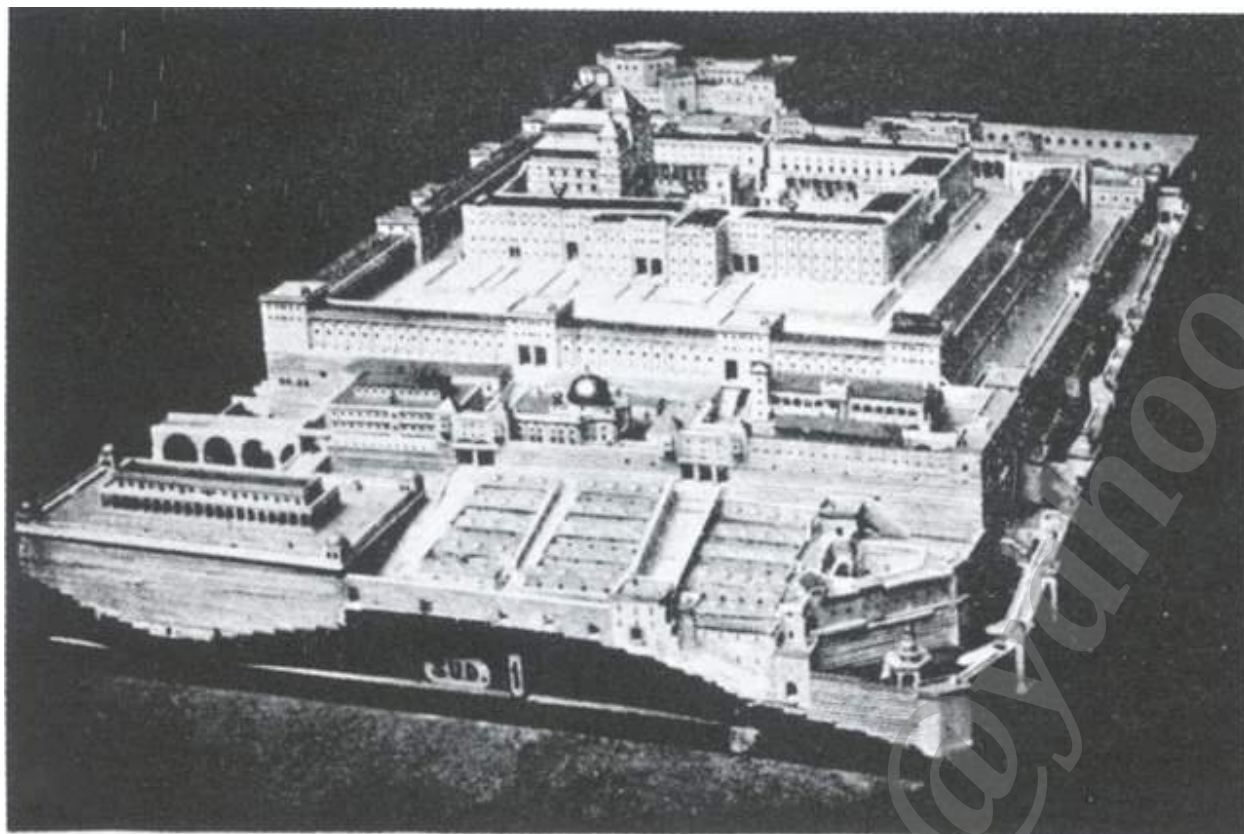
شهر اورشلیم، که داوود آن را پایتخت قرار داده بود، از صلح و آرامشی که پیش از آن مانندش را ندیده بود برخوردار شد و ثروت و شکوه آن افزایش پیدا کرد. در آغاز کار، این شهر بر کنار چاهی ساخته شده بود و، چون بر بالایی بلندی مسلط بر جلگه اطراف خود قرار داشت، رفته رفته به صورت دژی درآمد؛ اگر چه در کنار راههای بزرگ بازرگانی واقع نبود، در زمان سلیمان، به صورت یکی از پرکارترین بازارهای خاور نزدیک درآمد. روابط نزدیکی را که داوود با حیرام، شاه صور، برقرار کرده بود، پسرش سلیمان تقویت کرد و بازرگانان فنیقی را تشویق کرد که کاروانهای بازرگانی خود را از اراضی فلسطین عبور دهند؛ در زمان وی، تجارت پرسودی از مبادله محصولات کشاورزی فلسطین با مصنوعات صور و صیدا برای مردم آن سرزمین فراهم آمد. ناوگان بازرگانی در دریای سرخ به راه انداخت و حیرام را متقاعد ساخت که در بازرگانی با بلاد عرب و آفریقا، به جای مصر، از این راه دریایی استفاده کند. محتمل است که سلیمان از جزیره العرب استخراج طلا کرده باشد؛ سرزمین اوفیر، که از آن سنگهای گرانبها بیرون می‌آورده، در همین ناحیه بوده است؛ از همین سرزمین اعراب است که ملکه سبا نزد او آمده و خواستار دوستی او شده- و شاید برای کمک خواستن نزد وی آمده باشد. گفته شده است که: «وزن طلایی که در يك سال نزد سلیمان رسید ششصد و شصت و شش وزنه [تالنت] طلا بود»؛ اگر چه این درآمد را نمی‌توان با درآمدهای بابل و نینوا و صور مقایسه کرد، همین اندازه سلیمان را از ثروتمندترین شاهان زمان خود ساخته بود.

پارهای از این ثروت را به مصرف خوشگذرانیهای شخصی خویش می‌رسانید؛ مخصوصاً ولع فراوانی در جمع‌آوری کنیزکان و همخوابگان داشت- گرچه مورخان، برای آنکه از درجه شگفت‌انگیزی مطلب بکاهند، شماره هفتصد زن و سیصد کنیزک وی را بترتیب به شصت و هشتاد تقلیل داده‌اند. احتمال دارد که سلیمان با بعضی از این مواصالتها می‌خواسته است دوستی خود را با

مصر و فنیقیه استوارتر کند؛ و شاید محرك وي نیز، مانند رامسس دوم، نیروی تولید مثل فراوان بوده، و به آن

فراوانی پس از خود برجای گذارد. ولی بیشتر درآمد مملکت به مصرف تحکیم اصول حکومت و زیبا ساختن پایتخت می‌رسید. ارگی را که شهر برگرد آن ساخته شده بود مرمت کرد؛ در جاهای مهم کشور قلعه‌ها ساخت و پادگانهای نظامی برقرار کرد، تا خیال فتنه و آشوب را از سر مهاجمان خارجی و آشوبگران داخلی، هردو، دور کند؛ از لحاظ اداری، مملکت خود را به دوازده ناحیه قسمت کرد، و مخصوصاً تعهد داشت که این تقسیمبندی با محل سکونت اسباط دوازده‌گانه بنی‌اسرائیل مطابق نباشد؛ امید داشت که به این وسیله اندیشه تجزیه‌طلبی قبیله‌ای را در میان آن اسباط خاموش کند و همه را به صورت ملت واحدی درآورد. ولی سلیمان در این کار موفقیتی به دست نیاورد؛ چون وی سقوط کرد، دولت یهود هم از میان رفت. یکی از وسایلی که برای ازدیاد درآمد به کار می‌برد آن بود که هیئتهایی را برای استخراج معادن گرانها، و وارد کردن کالاهای تجملی و نادر از قبیل «عاج و میمون و طاووس»، اعزام می‌داشت، و این گونه چیزها را به کسانی که تازه ثروتهای هنگفت به چنگ آورده بودند به بهای سنگین می‌فروخت. از کاروانهایی که از سرزمین فلسطین می‌گذشت باج می‌گرفت؛ بر همه رعایای خود مالیات سرانه قرار داده بود؛ از هر یک از نواحی کشور، جز ناحیه‌ای که خاص خود او بود، مالیات معینی می‌گرفت؛ تجارت ریسمن و اسب و ارابه در انحصار دولت بود. یوسفوس این نکته را با تأکید بیان می‌کند که سلیمان «نقره را به اندازه‌ای در اورشلیم فراوان کرده بود که حکم سنگ کوچه را داشت.» در آخر کار، بر آن شد که، با ساختن هیکل تازه‌ای برای یهوه و کاخ جدیدی برای خویش، بر زینت و تجمل شهر بیفزاید.

پیشانی زندگی یهودیان در آن زمان تا حدی از اینجا دستگیر می‌شود که ظاهراً تا زمان سلیمان، در تمام سرزمین یهود، حتی در اورشلیم، اصلاً هیکلی وجود نداشته است. یهودیان یا در مذبحهای خصوصی، یا بر معبدهای کوچک بالای تپه‌ها قربانیهای خود را به یهوه تقدیم می‌کردند. سلیمان ثروتمندان شهرها را جمع کرد و فکر خود را برای ساختن هیکلی اعلام داشت، و از خزانه خاص خود مقادیر زیادی سیم و زر و مفرغ و آهن و چوب و سنگهای قیمتی به آن اختصاص داد و از روی مهربانی اظهار داشت که اعانه‌های همه هموطنان برای آن پذیرفته می‌شود. اگر بتوانیم گفته نقل‌کننده روایت را بپذیریم، باید بگوییم که مردم پنج هزار تالنت زر، و دو برابر آن سیم، و آن اندازه آهن و مفرغ که برای ساختن هیکل لازم بود، تقدیم کردند «و هرکس که سنگهای گرانها نزد او یافت می‌شد، آنها را به خانه خداوند داد.» برای بنای هیکل، محلی بر بالای تپه‌ای انتخاب شد؛ پایه دیوارهای آن را، مانند دیوارهای پارتون، بر روی سنگهای آن تپه گذاشتند. سبک ساختمان، همان سبکی بود که



بازسازی فرضی هیکل سلیمان

فنیقیان از مصر گرفته و تزیینات آشوری و بابلی را بر آن افزوده بودند. این هیکل همچون کلیسایی به تمام معنای کلمه نبود، بلکه به صورت یک چهاردیواری بود که در میان آن چندین بنا ساخته بودند. ساختمان اصلی آن حجم متوسطی داشت به طول تقریبی سی و هشت، و عرض هفده، و ارتفاع شانزده متر، که درازای آن در حدود نصف پارتئون و ربع کلیسای شارتر می‌شود. عبرانیانی که از همه جای سرزمین یهودیه در کار ساختن معبد شرکت کردند و سپس در آن به عبادت پرداختند، این بنا را یکی از عجایب عالم می‌شمردند؛ و جای سرزنی برایشان نیست، چه معابد بسیار بزرگتر طیوه و بابل و نینوا را ندیده بودند. در داخل هیکل، سردر مرتفعی، به بلندی چهل و چهار متر، ساخته و روی آن را با طلا پوشانیده بودند. اگر بنا باشد روایت تنها سندی را که در این خصوص موجود است باور کنیم، در همه جای هیکل طلا به مقدار زیاد به کار رفته بود؛ روی تیرهای سقف اصلی ساختمان، روی ستونها، درها، دیوارها، شمعدانها، چهلچراغها، گلگیرهای فتیله‌ها، قاشقهای روغن کردن در چراغ، و عود سوزها، همه، با طلا پوشیده شده بود، و «یکصد حوضچه زرین» در آنجا وجود داشت. سنگها و گوهرهای گرانبه‌های مختلف هیکل را تزیین می‌داد؛ مجسمه‌های دو فرشته را، که صفحات طلا بر روی آنها نصب شده بود، به عنوان نگاهبانی در کنار «تابوت عهد» قرار داده بودند. دیوارها را با سنگهای بزرگ چهارگوش، و سقف و ستونها و درها را با چوب زیتون و ارز ساختند. بیشتر مصالح ساختمانی را از فنیقیه آوردند، و کارهای فنی عمده به دست صنعتگران صوری و صیدایی صورت گرفت. کارهایی که مهارت فنی لازم نداشت بر عهده 150،000 نفر کارگر بود، که مطابق عادت معمول آن زمان، بدون رحم و شفقت، آنان را به بیگاری گرفته بودند.

هفت سال وقت به مصرف ساختمان هیكلی رسید که مدت چهار قرن جایگاه باشکوه یهوه بود. پس از آن، صنعتگران کارآمد سیزده سال دیگر به کار پرداختند تا کاخی بزرگتر از هیكل بسازند، که سلیمان و زنانش در آن منزل کنند. تنها یکی از قسمتهای این کاخ، به نام «خانه جنگل لبنان»، چهار برابر هیكل وسعت داشت. دیوارهای ساختمان اصلی کاخ را با پارمسنگهایی به طول چهار مترونیم ساخته و آنها را با مجسمه‌ها و نقش برجسته‌ها و نقاشیهایی به سبک آشوری آراسته بودند. در آن کاخ تالارهایی وجود داشت که شاه مهمانان بزرگ را به حضور خود می‌پذیرفت، و قسمتهایی برای محل سکونت خصوصی شاه، و قسمتهای جداگانه‌ای برای زنان سوگلی حرم در آن ساخته بودند؛ نیز اسلحه‌خانه‌ای در آن کاخ بود که آخرین پایه دستگاه حکومت به شمار می‌رفت. از آن بنای عظیم يك پاره سنگ هم برجای نمانده، و حتی جای ساختمان معلوم نیست که کجا بوده است!

سلیمان، پس از آنکه پایه‌های مملکت خویش را مستقر ساخت، بر آن شد که از نعمتی که نصیب وی شده

او به دین می‌کاست و آمد و شد وی در حرامخانه بر رفتن به هیكل افزونی می‌یافت. وقایع‌نگاران تورات، از اینکه سلیمان، بنابر زندوستی، قربانگاههایی برای خدایان بیگانه ساخته و زنان خارجی وی در آنها به عبادت پرداخته‌اند، بسیار وی را ملامت کرده و هرگز بیطرفی فلسفی- و شاید سیاسی- وی را، در برابر خدایان مختلف، قابل بخشیدن ندانسته‌اند. ملت اسرائیل به حکمت سلیمان به چشم احترام می‌نگریست، ولی در اینکه او خود را مرکز همه کارها قرار داده بود نسبت به وی حالت شك و تردیدی داشت. در ساختن هیكل و کاخ، جان و مال فراوان صرف شده بود؛ سازندگان این بناها به همان چشمی به آنها نظر می‌کردند که کارگران اهرام مصر به آن اهرام می‌نگریستند. نگاهداری آن بناها مستلزم این بود که مالیات فراوان از مردم گرفته شود، و تا کنون هیچ حکومتی نتوانسته است کاری کند که مردم پرداختن مالیات را دوست داشته باشند. در آن هنگام که سلیمان از دنیا رفت، شیره قوم اسرائیل کشیده شد و طبقه‌ای از کارگران فقیر و بیکار و ناراضی برجای مانده بود که کاری نداشتند؛ رنج فراوانی که این طبقه را می‌آزرد سبب آن شد که دین جنگی یهوه به صورت دین سوسیالیستی انبیای بنی‌اسرائیل درآید.

II – خدای جنگاوران

چندخدایی-یهوه- اعتقاد به بزرگترین خدا- خصایص دین عبرانی- اندیشه گناه- قربانی- ختنه‌کردن- روحانیت- خدایان عجیب

پس از انتشار کتاب شریعت [= اسفار پنجگانه تورات]، ساختمان اورشلیم مهمترین حادثه داستان حماسی قوم یهود به شمار می‌رود. آن معبد تنها خانه یهوه نبود، بلکه عنوان مرکز روحانی یهود، پایتخت آن قوم، و وسیله انتقال سنن و آداب ایشان را داشت، و همچون منار یادگاری بود که، در طی قرن‌ها سرگردانی بر روی زمین، پیوسته یهودیان به آن نظر داشته‌اند. از این گذشته، در بالا بردن سطح دین عبرانی، و رساندن آن از درجه يك شرك ابتدایی به درجه يك ایمان بیگشت و راسخ سهم بزرگی داشته، و خود این ایمان نیز یکی از عقاید خلاق تاریخ بشریت به شمار می‌رود.

یهودیان، در آغاز پیدایش خود بر صحنه تاریخ، بدویان بیابانگردی بودند که از اجنه هوا می‌ترسیدند و سنگ و چهارپا و گوسفند و ارواح غارها و تپه‌ها را می‌پرستیدند. هرگز از پرستش گاو و گوسفند و بره غافل نماندند؛ حضرت موسی، چنانکه می‌دانیم، نتوانست عادت «گوساله طلایی» پرستیدن را،

بتمامی، از میان قوم خود ریشه‌کن کند، زیرا عبادت و تقدیس مصریان نسبت به گاو نر هنوز از یادها نرفته بود، و مدتهای دراز این جانور نیرومند علفخوار رمز یهوه به شمار می‌رفت. در

موسی، به کمک لاویان- یعنی طبقه کاهنان-، سه هزار از ایشان را به کیفر بت‌پرستی کشت در تاریخ قدیم یهود دلایل فراوانی است که از مارپرستی آن قوم حکایت می‌کند؛ از تصویر ماری که در قدیمترین آثار یهودی دیده می‌شود گرفته تا مار مسینی که موسی آن را ساخت و یهودیان در زمان حزقیا (حوالی 720 ق م) در هیکل خود به پرستش آن پرداختند. مار در نظر یهودیان، مانند بسیاری از ملت‌های دیگر، جانور مقدسی بود؛ از آن جهت که این جانور را رمز نری بارآور می‌دانستند؛ و نیز از آن جهت که این حیوان نماینده حکمت و زیرکی و جاودانگی به شمار می‌رفت، و از آن گذشته می‌توانست سر و ته بدن خود را به یکدیگر متصل کند. بعضی از عبرانیان، بعل را، مانند «لینگه» در نظر هندیان، به صورت سنگ مخروطی شکلی مجسم می‌ساختند و آن را تقدیس می‌کردند، و به تصور ایشان اصل نری در تولیدمثل به شمار می‌رفت و عنوان شوهر زمین و بارورکننده آن را داشت. همان‌گونه که پرستش خدایان متعدد اولیه به صورت پرستش ملایکه و قدیسان، و نیز به صورت «ترافیم»، یا بت‌های کوچک قابل حمل و نقل، درآمده بود که آنها را به عنوان خداهای خانگی تقدیس می‌کردند، معتقدات سحری نیز، که در آداب پرستش قدیم وجود داشت، با وجود جلوگیری انبیا و کاهنان، تا زمان‌های متأخر در میان یهودیان برقرار ماند. چنان به نظر می‌رسد که مردم موسی و هارون را جادوگر و مروج غیب‌گویی و سحر می‌دانسته‌اند. پیشگویی از آینده گاهی با بیرون انداختن نرد «اوریم» و «تومیم» از صندوقی (افود) صورت می‌گرفت- و این خود عادت است که هنوز برای پی‌بردن به مشیت خدایان از آن استفاده می‌شود. کاهنان یهود سخت در مقابل این عادات مقاومت کردند و مردم را به آن می‌خواندند که تنها به یک نیروی سحری ایمان داشته باشند، که همان نیروی قربانی و نماز و صدقه است.

رفته رفته مفهوم یهوه به عنوان تنها خدای ملی تشکل یافت، و به این ترتیب دین یهودی وحدت و سادگی خاصی پیدا کرد و از پریشانی‌های شرکی که بر سرزمین بین‌النهرین حکمفرما بود بیرون آمد و به مقام بلندی رسید. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که یهودیان فاتح یکی از خدایان کنعانی به نام یهو را انتخاب کرده و از آن، خدای سخت و صلب و جنگاور و گردنفرای مطابق تصور خود ساختند و محدودیتهایی برای آن قایل شدند که آدمی دوستار آن است. مثلاً آن خدا از مردم نمی‌خواهد که معتقد به همه چیز دانستن او باشند؛ شاهد بر این مدعا آن است که وی از یهودیان خواست که برخانه‌های خود خون گوسفندان قربانی بپاشند، تا چون خدا می‌خواهد مردم مصر را هلاک کند، آنان را بشناسد و نادانسته هلاکشان نسازد؛

دیگر آنکه این خدا معصوم از خطا نیست؛ بدترین خطایی که از وی سرزده آفرینش آدم و رضایت دادن به پادشاهی شائول بوده است که بر آنها پشیمان شده، و در آن زمان این پشیمانی برای وی دست داده که فرصت گذشته بود. گاهگاهی علامت حرص و شره و خشم و عطش خون و هوس و کج خلقی در این خدا مشاهده می‌شود: «و رأفت می‌کنم، بر هر که رثوف هستم. و زحمت خواهم کرد، بر هر که رحیم هستم.» از مکر و حیل‌هایی که یعقوب برای انتقام گرفتن از لایان به کار می‌برد خرسند است؛ ضمیر و وجدان وی، مانند کشیشی که وارد میدان سیاست شده، قابلیت انعطاف دارد. پرگوست و سخنرانی دراز را دوست دارد؛ با شرم است و به مردم اجازه نمی‌دهد که جز پشت، جای دیگری از بدن او را نظاره کنند. هرگز خدایی تا این درجه به صورت آدمی دیده نشده.

چنان به نظر می‌رسد که این خدا نخست خدای تندر بوده و در کوه‌ها می‌زیسته، و مردم به همان سبب او را می‌پرستیدند که، به همان سبب هم، گورکی در روزهای طوفانی مؤمن می‌شده است. نویسندگان

اسفار پنجگانه، که دین را آلتی برای حکومت و سیاست ساخته بودند، این وولکن، یا خدای رعد، را به صورت مارس، یا خدای جنگ، در آوردند، و یهوه در میان دستهای نیرومند ایشان همچون خداوند جنگجویی شد که پیوسته بندگان را به کشور گشایی و پیروزی می خواند و، با همان دلیری و نیرویی که خدایان کتاب ایلید جنگ می کردند، به خاطر ملت یهود به جنگ می پرداخت. موسی در این باره می گوید که: «خداوند مرد جنگی است»؛ داوود همین مضمون را به این صورت می آورد که «دستهای مرا به جنگ تعلیم می دهد.» یهوه چنین وعده می دهد: «هرقومی را که بدیشان برسی متحیر خواهم ساخت و جمیع دشمنانت را پیش تو روگردان خواهم ساخت»، و حویان و کنعانیان و حتیها را «بتدریج خواهم راند»؛ و می گوید که همه زمینهایی که یهودیان گشوده اند از آن اوست. وی با صلح و صفای بیمعنی سروکار ندارد و می داند که حتی خود ارض موعود جز با شمشیر به دست نخواهد آمد، و جز با شمشیر به تصرف نخواهد ماند. وی خدای جنگ است، زیرا بایستی چنین باشد؛ قرنهاي متوالی باید بگذرد و شکستهای جنگی و فرمانبرداریهایی سیاسی و تطور اخلاقی پیش بیاید، تا این خدا به صورت خدای شریف و محبوب و پدر هیلل و مسیح

در آید. یهوه مانند سربازی به خود می بالد، و با ولع فراوان خواستار حمد و ستایش است و اصرار دارد که با غرق کردن مصریان قدرت خود را نمایش دهد: «و مصریان خواهند دانست که من یهوه هستم، وقتی که از فرعون و ارا به هایش و سوارانش جلال یافته باشم.» برای آنکه ملتش پیروز شود، اقسام وحشیگری را مرتکب می شود یا به ارتکاب آنها فرمان می دهد؛ این وحشیگریها، همان اندازه که در نظر ما نفرت انگیز است، با اخلاق و روحیه مردم آن زمان سازگاری داشته است. چون «قوم با دختران موآب زنا کردن گرفتند، خداوند به موسی گفت که تمامی رؤسای قوم را گرفته، ایشان را، برای خداوند، پیش آفتاب به دار بکش تا شدت خشم خداوند از اسرائیل برگردد»؛ این همان اخلاق آسوربانی پال و آشور است. رحمت و مغفرت خود را شامل حال کسانی قرار می دهد که او را دوست دارند و فرمانش را می پذیرند، ولی مانند نطفه بیماریهای ارثی کار می کند: «من که یهوه خدای تو می باشم، خدای غیور هستم که انتقام گناه پدران را از پسران، تا پشت سوم و چهارم، از آنان که دشمن دارند می گیرم.» به اندازه ای سخت انتقام است که می خواهد همه قوم یهود را، به کیفر آنکه گوساله طلایی را پرستیده اند، هلاک کند، و موسی ناچار از آن می شود که با وی بحث کند تا بتواند جلوی خود را بگیرد و از این کار منصرف شود. موسی به یهوه می گوید: «از شدت خشم خود برگرد و از این قصد بدی به قوم خویش رجوع فرما»، «پس، خداوند از آن بدی که گفته بود که به قوم خود می رساند، رجوع فرمود.» آنگاه یهوه آهنگ آن می کند که کوچک و بزرگ یهود را، برای نافرمانی نسبت به موسی، از میان بردارد، ولی موسی رحمت وی را به یادش می آورد و به او می گوید که نیک بیندیشد که مردم، پس از این کار، درباره وی چه خواهند گفت. از ملت خود آزمایشهای بسیار سخت می خواهد؛ از ابراهیم خواستار می شود که جگرگوشه خود را قربانی کند؛ ابراهیم نیز، مانند موسی، اصول اخلاق را به یهوه می آموزد و به او اندرز می دهد که اگر در شهرهای سدوم و عموره پنجاه یا چهل یا سی یا بیست یا ده مرد نیکوکار باشد، آنها را ویران و زیر و زیر نکند. خرده خرده، خدای خود را به جانب مرحمت و بخشایش می کشد، و این، خود، بخوبی مجسم می سازد که چگونه تکامل و تطور اخلاقی بشر مستلزم آن است که، در زمانهای متوالی، آدمی در تصویری که از خدای خود می سازد تجدیدنظر کند، تا آن را با این تطور اخلاقی هماهنگ سازد. لعنتهایی که یهوه در مقابل نافرمانی به ملت برگزیده خویش می فرستد، خود، سرمشق لعنت و دشنام است، و شاید همینها الهامبخش کسانی بوده است که، در محاکم تفتیش افکار اسپانیا، حکم به سوزاندن کافران می داده، یا اشخاصی مانند اسپینوزا را از جامعه طرد می کرده اند:

در شهر و در صحرا ملعون خواهی بود... میوه بطن تو و میوه زمین تو ملعون خواهد بود... وقت در آمدنت ملعون و وقت بیرون رفتنت ملعون خواهی بود... خداوند ترا با سل و تب و التهاب خواهد زد... خداوند ترا به دمل مصر و خراج و جرب و خارش که تو از آن شفا نخواهی یافت مبتلا خواهد ساخت. خداوند ترا به دیوانگی و نابینایی و

پیشانی دل مبتلا خواهد ساخت... نیز همه مرضها و همه بلایایی که در طومار این شریعت مکتوب نیست، آنها را خداوند بر تو مستولی خواهد گردانید تا هلاک شوی.

یهوه، تنها، خدایی نبود که یهودیان یا خود وی به وجودش معترف بودند؛ چیزی که در نخستین حکم از (دوم فرمان) احکام عشره خواسته، این است که مقام او را برتر از مقام دیگران قرار دهند. اقرار می کند به اینکه «خدای غیور» است، و فرمان می دهد که «خدایان ایشان را سجده نمائ، آنها را عبادت مکن، و موافق کارهای ایشان مکن؛ بلکه آنها را منهدم ساز و بتهای ایشان را بشکن.» پیش از زمان اشعیا، یهودیان بندرت در این اندیشه بودند که یهوه خدای همه قبایل و حتی همه عبرانیان است. موآبیان شمش را برای خدایی خود داشتند. نعومی چنان گمان داشت که اگر روت نسبت به این خدا وفادار بماند عیبی ندارد. بعل زبوب خدای عفرون بود و ملکوم خدای عمون: خدایی سیاسی و اقتصادی که در میان تیره های مختلف قوم یهودی برقرار بود، طبیعتاً، از لحاظ دینی به آن نتیجه می رسید که، به اصطلاح ما، استقلال دینی نیز برای هر دسته پیدا شود. حضرت موسی در سرود معروف خود چنین می گوید: «کیست مانند تو، ای خداوند، در میان خدایان؟» و سلیمان چنین می گوید: «خدای ما از جمیع خدایان عظیمتر است». جز دانشمندان، دیگر یهودیان نه تنها تموز را خدای برحق تصور می کردند، بلکه پرستش آن زمانی چنان در سرزمین یهود رواج داشت که حزقیال نبی، از آنکه بانگ زاری و انوّه بر تموز در معبد شنیده می شود، شکایت می کرد. قبایل یهود به اندازه ای از یکدیگر متمایز بودند و استقلال داشتند که، حتی در زمان ارمیای نبی نیز، هر طایفه برای خود خدای خاصی داشت: «زیرا که ای یهودا، خدایان تو به شماره شهرهای تو می باشند.» و آن پیغمبر، از اینکه می دید قومش بعل و مولک را می پرستند، اندوهگین و خشمناک شده بود. چون در ایام داوود و سلیمان وحدت سیاسی برقرار شد و معبد اورشلیم به صورت مرکز عبادت یهودیان درآمد، اثر سیاست و تاریخ در دین نیز منعکس شد، و یهوه عنوان خدای یگانه همه یهودیان را پیدا کرد. یهودیان جز این گام، یعنی توجه به اینکه آنان را خدایی بزرگتر از خدایان دیگر افراد بشر است (پرستش خدای اعظم)، تا دوره انبیای بنی اسرائیل، گام دیگری به طرف توحید واقعی بر نداشتند. ولی باید گفت که دین عبرانی، حتی در مرحله یهودپرستی نیز، از هر دین دیگری که پیش از دوره انبیای بنی اسرائیل وجود داشته،

جز دین زودگذر آفتابپرستی مصریان در زمان اخناتون، به توحید نزدیکتر بوده است. دین یهودی بر دیگر دینهای آن زمان، از لحاظ عظمت و نیرو و وحدت فلسفی و استحکام و تأثیر اخلاقی، برتری داشت، و اگر، از لحاظ احساساتی و شعری، بر شرک بابلی و یونانی نمی چربید، لااقل با آنها برابر بود.

در این دین سخت و تاریک، آداب و شعایر باشکوه و تشریفات مسرت بخشی که در میان پرستندگان خدایان مصری و بابلی رواج داشت دیده نمی شد. اندیشه یهودیان، با این فکر آدمی که در برابر پروردگار توانایی است که وی را در تحت اراده خویش دارد و در مقابل این خدا فنانی محض است، تاریک شده بود. با وجود کوششی که سلیمان کرد تا دین یهوه را با رنگ و نغمه زیبا سازد، پرستش این خدای ترسناک، تا قرنهای متمادی، بیش از آنکه بر پایه مهر و محبت باشد، مبتنی بر ترس بود. چون آدمی به این گونه ایمانها و دینها توجه کند، جای آن دارد که از خود پرسد که: آیا اینها بیشتر

مایه آرامش خاطر بشر بوده، یا اسباب وحشت و ترس او را فراهم آورده است؟ دینی که امید و عشق را در نفس آدمی بیدار می‌کند همچون تجملی است که از امنیت و نظم پیدا می‌شود؛ ولی چون در آن زمانهای دور ضرورت اقتضا می‌کرده است که پیروان یک کشور، یا کسانی که در داخل و خارج سبب فتنه و آشوب می‌شدند، پیوسته در حال ترس به سر برند، ناچار بیشتر دینهای اولیه بر پایه ترس و هراس بنا شده بود و اسرار و غوامض فراوان داشت. تابوت عهد، که طومار مقدس شریعت یهود در آن جای داشت، از این جهت که به هیچ کس اجازه دست زدن به آن را نمی‌دادند، بخوبی ماهیت عقاید یهودی را نشان می‌دهد. هنگامی که نزدیک بود این تابوت بر زمین بیفتد و عزة، لحظه کوتاهی، دست پیش برد و از افتادن آن جلوگیری کرد، «خداوند غضبش بر عزة افروخته شده، او را در آنجا به سبب تقصیرش زد، و او در آنجا نزد تابوت خدا مرد.»

اندیشه گناه در دین یهودی فکر اساسی به شمار می‌رفت. هیچ ملتی به اندازه قوم یهود حرص و ولع به تقوا و فضیلت نداشته است؛ تنها باید فرقه مسیحی پیرایشگران را مستثنا کنیم، که گویی یکسره از اسفار عهد قدیم بیرون آمده، و قرنهای کاتولیک بودن در آنان تأثیری نداشته است. چون تن آدمی ضعیف، و شریعت و قانون دشوار و پیچیده بود، ناچار آدمی مرتکب گناه می‌شد؛ به همین جهت، پیوسته روح فرد یهودی گرفتار این وسواس بود که مبادا نتایج بدی از گناهکاری پیش آید، خواه با خشکسالی باشد و نابراین باران، خواه از بین رفتن و زیر و زبر شدن تمام اسرائیل. در آن دین، دوزخی که مخصوص کیفر دادن به گناهکاران باشد وجود نداشت، ولی شل، یا «سرزمین تاریکی» در زیر زمین، کمتر از دوزخ ترسناک نیست، که همه مردگان پاک و پلید در آن می‌افتند و تنها مقربان به خدا، همچون موسی و خنوخ و ایلیا، مستثنا می‌شوند. یهودیان کمتر به زندگی دیگری پس از مرگ اشاره می‌کردند؛ در دین آنان هیچ چیز در باره خلود آدمی نیامده، و پاداش و کیفر را منحصر در همین جهان می‌دانستند. در آن زمان که یهودیان امید آقایی و سلطنت در این زمین را از دست دادند، به فکر جاودانی روح افتادند، و احتمال دارد که این اندیشه را از پارسیها یا مصریان گرفته باشند. از همین تطور و تکامل روحی است که دین مسیحیت بیرون آمده است.

ممکن بود از گناه و عواقب سوء آن، با نماز و دعا و قربانی، جلوگیری شود. در میان ملت‌های سامی نیز، مانند ملت‌های آریایی، در ابتدای کار قربانی، آدمی را قربانی می‌کردند؛ پس از آن، حیوان جای آدمیزاد را گرفت و «نوبرگله‌ها» را به این کار اختصاص می‌دادند، یا نوبر میوه‌ای که

از مزرعه به دست می‌آمد تقدیم می‌شد؛ در پایان کار، چنان شد که تنها به تسبیح و ثنا گفتن به خدا قناعت می‌ورزیدند. در آغاز کار، رسم چنان بود که گوشت هیچ حیوانی خورده نشود، مگر آنکه کاهنی آن را ذبح مبارک کرده و لحظه‌ای به خدا تقدیم داشته باشد. ختنه کردن، خود، نوعی قربانی بود، و شاید فدیة قربانی سخت‌تری به شمار می‌رفت. به این ترتیب، خدا به این بس می‌کرد که، به جای تمام آدمی، جزئی از او را به عنوان قربانی بپذیرد. حیض و زایمان نیز، مانند گناه، مایه ناپاکی روحی می‌شد، و لازم بود مراسم و شعایر و قربانی و نماز و دعای خاصی به وسیله کاهنان صورت گیرد تا زن حیض و نفساء از پلیدی پاک شود. مؤمن از هر طرف خود را با محرماتی روبرو می‌دید؛ برای وی، تقریباً در هر میل و آرزویی، بالقوه گناهی نهفته بود، و تقریباً هر گناهی کفاره‌ای داشت که عبارت از دادن صدقه‌ای بود.

تنها کاهنان می‌توانستند، چنانکه شایسته است، یا اسرار و شعایر دینی را بدون اشتباه تفسیر نمایند. دستگاه روحانیت دستگاه بسته‌ای بود، و جز فرزندان **لاوی** کسی نمی‌توانست در این طبقه وارد شود. این طبقه حق میراث بردن نداشتند، ولی از پرداخت مالیات و باج سرشماری و انواع دیگر عوارض معاف بودند. از نتایج گله‌ها ده یک و زکات می‌گرفتند؛ از قربانیهای معابد آنچه که به مصرف خدا

نمی‌رسید مخصوص آنان بود. پس از آنکه یهودیان را نفی بلد کردند، ثروت کاهنان با نمو اجتماع یهودی جدید افزایش پیدا کرد؛ و چون آن مردم از این ثروت مقدس استفاده صحیح کردند و در حفظ و نگهداری آن کوشیدند، در آخر کار، کاهنان یهود، مانند کاهنان طیوه و بابل، مقتدرتر از شاهان شدند.

با وجود این، ازدیاد قدرت کهنه، و رواج تربیت دینی، برای آزاد کردن عقل عبرانیان از بندهای خرافات و اوهام و بت‌پرستی کافی نبود. قله تپه‌ها و جنگلها آرامگاه خدایان بیگانه، و صحنه آداب و شعایر دینی پنهانی بود؛ اقلیت چشمگیری از مردم به سنگهای مقدس سجد می‌کردند، یا بعل و آستارته را می‌پرستیدند، یا، بر روش بابلیان، به خبر گرفتن از غیب می‌پرداختند، یا بتهایی بر پا می‌داشتند و برای آنها بخور می‌کردند، یا به پرستش گوساله طلایی می‌پرداختند، یا در هیکل، جلسه‌ها و جشنهای بت‌پرستانه تشکیل می‌دادند، یا فرزندان خود را وادار می‌کردند که به عنوان قربانی «از میان آتش بگذرند.» حتی بعضی از شاهان، مانند سلیمان و آحاب، نسبت به خدایان بیگانه «چاپلوسی می‌کردند». مردان صالحی همچون ایلیا و الیشع، گرچه به درجه کاهنی نرسیدند، پیوسته مردم را به دست برداشتن از این عادات دعوت می‌کردند، و بر آن بودند که مردم را به پیروی از خود بخوانند و به راه راست بیاورند. در میان این اوضاع و احوال، و بر اثر انتشار فقر و فاقه و استثمار مردم

مردان دین یهودی را پاك کردند و در بالا بردن مقام آن کوشیدند و زمینه را برای غلبه آن بر جهان غربی آماده ساختند.

IV - نخستین افراطیان

جنگ طبقاتی - منشأ انبیا - عاموس در اورشلیم - اشعیا - حمله وی به توانگران - اعتقاد وی به يك مسیح - تأثیر انبیا

از آنجا که فقر از ثروتمندی بر می‌خیزد، و هیچ کس تا توانگری را در برابر خویش نبیند احساس درویشی نمی‌کند، باید ثروت خیره‌کننده سلیمان را نشانه آغاز جنگ طبقات در اسرائیل دانست. سلیمان نیز، مانند پطر کبیر و لنین، هر چه سریعتر کشوری را که زندگی کشاورزی داشت به کشوری صنعتی مبدل کند. برای پیش بردن این منظور، نه تنها مالیاتها و عوارض فراوان بر دوش مردم تحمیل شد، بلکه آنگاه که پس از بیست سال نقشه‌های وی صورت عمل به خود گرفت، در اورشلیم يك طبقه کارگری روی کار آمد که چون دیگر کاری برای آنان وجود نداشت، مایه پیدایش اختلاف سیاسی و فساد اجتماعی شدند - و این درست مانند حادثه مشابهی بود که بعدها در روم پیش آمد. در همان حین که تجمل و شکوه دربار پیوسته رو به افزایش بود و ثروتهای شخصی زیاد می‌شد، کلبه‌ها و محله‌های کثیف نیز در کنار آنها ایجاد می‌شد. بهره‌مکشی از مردم و رباخواری رسم متعارفی بود که در میان زمینداران بزرگ و بازرگانان و رباخوارانی که اطراف معبد را احاطه کرده بودند جریان داشت. به گفته عاموس، زمینداران افرائیم «مرد عادل را به نقره، و مسکین را به زوج نعلین فروختند».

گودالی که بین توانگران و بیچیزان وجود داشت پیوسته عمیقتر می‌شد؛ کشمکش شدید میان دهات و شهرها، که همیشه با پیدایش تمدنهای صنعتی همراه است، از عواملی بود که سبب شد، پس از مرگ سلیمان، مملکت او به دو مملکت دشمن با یکدیگر تقسیم شود. یکی مملکت افرائیم در شمال، که پایتخت آن سامره بود، و دیگر مملکت یهودا در جنوب، که پایتخت آن اورشلیم بود. از همان زمان، در نتیجه آتش کینه‌ای که در دل یهودیان نسبت به یکدیگر افروخته بود و سبب مشتعل شدن آتش جنگهای سخت

در میان ایشان می‌شد، ضعف و ناتوانی به این قوم راه یافت. هنوز چیزی از مرگ سلیمان نگذشته بود که ششنگ، فرعون مصر، بر اورشلیم مسلط شد و تمام طلاهایی که سلیمان، در مدت دراز سلطنت خود، به عنوان

مالیات جمع‌آورده بود به مصر انتقال یافت.

در این محیط آشفته سیاسی و انحطاط دینی و جنگ اقتصادی بود که انبیای بنی‌اسرائیل ظهور کردند. همه این اشخاصی که به لفظ عبری «نبی» اطلاق می‌شود، از طبقه کسانی چون عاموس و اشعیا، که مورد احترام ما هستند، نبودند. بعضی از آنان غیبگویانی بودند که می‌توانستند اسرار درونی مردم را بخوانند و حدس بزنند و گذشته آنان را باز گویند و، در برابر مرزدهی که می‌گرفتند، از آینده پیشگویی کنند؛ پارهای از ایشان مردم متعصب و هوسبازی بودند که در تحت تأثیر موسیقیهای عجیب و مشروبات تند، یا رقصی شبیه رقصهای رازورانه، تحریک می‌شدند و در حالت بیخودی می‌افتادند، و در آن حال سخنانی می‌گفتند که مردم خیال می‌کردند به آنان وحی و الهام شده و روح دیگری در آنان نفوذ کرده، و این سخنان از جانب او گفته می‌شود. ارمیا از «هر شخص مجنونی که خویشتن را نبی می‌نماید» با تحقیر یاد می‌کند. بعضی از ایشان نیز مردم زاهد و ناسکی بوده‌اند، و ایلیا از آن قبیل است؛ بسیاری در مدرسه‌ها یا دیرهای پیوسته به معابد زندگی می‌کردند، ولی اغلب دارایی و ملک خصوصی و زن و فرزند داشتند. از میان این جمع «فقیران» و زهاد، انبیای بنی‌اسرائیل پیدا شدند و، با گذشت زمان، به صورت خرده‌گیران و نقادان ثابت زمان و مردم زمان خود درآمدند، که از مسئولیت خودآگاه بودند و درواقع عنوان زمامداران سیاست کوچه و بازار را پیدا کردند؛ همه آنان «ضد روحانی تمام عیار» و «دشمن سرسخت سامیگری» بودند و افکار سوسیالیستی را با غیبگویی درهم آمیخته بودند. اگر این مردم را نبی و پیامبر - به معنی متعارفی این کلمه - بدانیم، بر خطا رفته‌ایم؛ پیشگوییهای ایشان آمیخته از وعده و وعید، یا به صورت تفسیر عباراتی بود که بر تقوا و نیکوکاری دلالت می‌کرد؛ یا از حوادثی پیشگویی می‌کردند که در آن زمان صورت وقوع پیدا کرده بود؛ خود آن انبیا نیز در واقع مدعی پیشگویی و خبر دادن از غیب نبودند؛ در حقیقت، این دسته از مردم را باید شبیه رهبران فصیح و بلیغ احزاب مخالف در حکومت‌های پارلمانی این زمان دانست. در زمان خود، این انبیا، درواقع مردمانی برسان تولستوی بودند، که سخت با بهره‌کشی صنعتی و حیل‌گریهای دینی مبارزه می‌کردند؛ مردمان ساده دلی بودند که از زندگی آلوده و بیربایی دهات و مزارع به شهرها آمده، و بر ثروتمندی شهرهای فاسد شده لعنت می‌فرستاده‌اند.

عاموس خود را پیامبر نمی‌خواند، بلکه چوپان ساده‌ای می‌دانست. پس از آنکه گلّه خود را رها کرد و به دیدار خانه خدا یا «بیت ایل» رفت، از آن همه پیچیدگیهای غیرطبیعی زندگی و اختلاف فراوان در ثروت که در آن جا دید به وحشت افتاد، و رقابت کشنده، و بیرحمی در بهره‌کشی از مردم، او را سخت تکان داد. چون همه این چیزها را دید، «در میان دروازه ایستاد» و زبان خود را همچون تازیانه‌ای بر پیکر مردم ثروتمندی که از درد بیچارگی مردم متأثر نمی‌شدند و پیوسته در بند خوشی و تجمل بودند مسلط ساخت:

بنابر این، چون که مسکینان را پایمال کردید و هدایای گندم از ایشان گرفتید، خانه‌ها را از سنگهای تراشیده بنا خواهید نمود، اما در آنها ساکن نخواهید شد؛ تاکستانهای دلیسند غرس خواهید نمود، ولیکن شراب آنها را نخواهید نوشید... وای بر آنان که در صهیون ایمن، و در کوهستان سامره مطمئن هستند... که بر تختهای عاج می‌خوابید و بر بسترها دراز می‌شوید، و برده‌ها را از گلّه و گوساله‌ها را از میان حظیرها می‌خورید. که با نغمه بربط می‌سرایید و آلات موسیقی را مثل داوود برای خود اختراع می‌کنید؛ و شراب از کاسه‌ها می‌نوشید و خویشتن را به بهترین عطریات تدهین می‌نمایید... (و)

خدا می‌گوید) من از عیدهای شما نفرت و کراهت دارم... و اگر چه قربانیهای سوختنی و هدایای آردی خود را برای من بگذرانید آن را قبول نخواهم کرد... آهنگ سرودهای خود را از من دور کن، زیرا نغمه بریطهای تو را گوش نخواهم کرد. و انصاف مثل آب، و عدالت مثل نهر دائمی جاری بشود.

این خود نغمه تازه‌ای در ادبیات جهان است. درست است که عاموس، با وعیدهای تند و تیزی که بر زبان خدای خود می‌گذاشت و آنها را مانند سیل بنیان کنی فرو می‌ریخت، گاهی چنان است که آدمی را به دلسوزی نسبت به حال آن میخواران و کسانی که گوش به نواي نی و بریط می‌دادند و می‌دارد، و از تأثیر جبنه مثالی (ایدنالیستی) خود می‌کاهد، این نخستین بار است که در ادبیات آسیایی ضمیر و وجدان اجتماعی شکل واضحی به خود می‌گیرد و در دین وارد می‌شود و دینداری را از برپا کردن جشنها و چاپلوسی برمی‌کشد و آن را به صورت دعوتی به نجابت و شرافت و اخلاق نیکو در می‌آورد؛ شك نیست که، در حقیقت، انجیل مسیح از همان زمان ظهور عاموس آغاز می‌شود.

ظاهراً یکی از پیشگوییهای وی، که از همه درناکتر بوده، در زمان حیات خود وی به وقوع پیوسته است: «خداوند چنین می‌گوید: چنان که شبان دو ساق یا نرمه گوش را از دهان شیر رها می‌کند، همچنان، بنی اسرائیل، که در سامره در گوشه بستر، و در دمشق در فراشی ساکنند، رهایی خواهند یافت... و خانه‌های عاج تلف خواهد شد، و خانه‌های عظیم منهدم خواهد گردید.» در همان اوقات، نبی دیگری برخاست که مردم را به ویران شدن شهر سامره تهدید می‌کرد، گفته‌های او، بدان صورت که مترجمان زمان شاه جیمز به انگلیسی ترجمه کرده‌اند، از گنجهای تورات است، که مردم هر روز در ضمن سخنان خود به آن استشهاد می‌کنند. هوشع گفت: «البته گوساله سامره خرد خواهد شد؛ بدرستی که باد را کاشتند، پس گردباد را خواهند دروید.» در سال 733 افرائیم و متفق آن، سوریه، مملکت جوان یهودا را تهدید کردند، و این یکی از دولت آشور کمک خواست. دولت آشور بر دمشق مستولی شد و سوریه

و صور و فلسطین را خراجگزار خویش ساخت؛ چون معلوم شد که یهودیان برای به دست آوردن کمک مصر تلاش و کوشش می‌کنند، بار دیگر آشوریان به سرزمین یهود تاختند و بر سامره مسلط شدند و میان ایشان با شاه یهودا پیغامهای سیاسی مبادله شد که شایسته چاپ شدن در اینجا نیست؛ چون آشوریان نتوانستند اورشلیم را تصرف کنند، با غنایم فراوان و 200,000 اسیر یهودی به نینوا بازگشتند، و این اسیران به صورت بندگان آشور درآمدند. در ضمن محاصره اورشلیم بود که اشعیا نبی به صورت یکی از بزرگترین شخصیت‌های تاریخ عبری **درآمد**. افق دانش و اطلاع اشعیا فراختر از آن عاموس بود، و مانند سیاستمداری که نظر عمیق داشته باشد فکر می‌کرد. وی در این شك نداشت که یهودای کوچک نمی‌تواند در برابر آشور مقتدر ایستادگی کند، ولو اینکه دست به دامن مصر شود. آن هم مصری که مانند عصای شکسته‌ای بود که هر کس برای دفاع از خود دست به جانب آن دراز می‌کرد گوشه عصا مجروحش می‌ساخت؛ به همین جهت بود که اشعیا به آحاز و حزقیا، شاهان یهودا متوسل شد تا در جنگی که میان آشور و افرائیم درگیر شده بیطرف بمانند. وی نیز، مانند عاموس و هوشع، از پیش می‌دانست که سامره سقوط خواهد کرد و مملکت شمالی در شرف زوال است. با وجود این، در آن زمان که اورشلیم در محاصره افتاد، اشعیا به شاه حزقیا اندرز داد که تسلیم نشود. دست برداشتن ناگهانی سناخریب از محاصره نشان داد که حق با وی بوده، به همین جهت، مدت زمانی، شأن و شهرت وی در نزد شاه و مردم بالا رفت. پیوسته نصیحت می‌کرد که با مردم به عدل رفتار کنند و، پس از آن، کار به به دست یهوه بسپارند تا پس از مدتی که آشور را به عنوان اسباب تنبیه یهودیان به کار برد، آن کشور را نیز براندازد. اشعیا را عقیده آن بود که همه مملکت‌هایی که می‌شناسد به دست یهوه ویران خواهد شد. در بعضی از فصول کتاب خود (فصل 16-23) می‌گوید که سرنوشت موآب و

سوریه و اتیوپی (حبشه) و مصر، همه، خرابی و ویرانی است «و تمامی ایشان ولوله می نمایند.» این نفرین برای ویرانی، و لعنتهای مکرر، زیبایی کتاب اشعیا را مانند باقی آثار انبیای تورات از میان برده است.

با وجود این، باید گفت که زخم زبان به آنجا که شایسته بود فرو می آمد و بر بهره کشی اقتصادی و حرص و آز فراوان لعنت می فرستاد. در این موارد، فصاحت و بی منتها درجه فصاحتی که در تورات موجود است می رسد؛ آنچه در

خداوند با مشایخ قوم خود و سروران ایشان به محاکمه در خواهد آمد؛ زیرا شما هستید که تاختنهای را خورده اید و غارت فقیران در خانه های شماست. شما را چه شده است که قوم مرا می گوید و رویهای فقیران را خرد می نمایند؟ ... وای بر آنان که خانه را به خانه ملحق و مزرعه را به مزرعه ملحق سازند تا مکانی باقی نماند؛ و شما در میان زمین به تنهایی ساکن می شوید ... وای بر آنان که احکام غیر عادلانه را جاری می سازند، و کاتبانی که ظلم را مرقوم می دارند تا مسکینان را از دایره منحرک سازند و حق فقیران قوم مرا بربایند، تا آنکه بیوه زنان غارت ایشان بشوند و یتیمان را تاراج نمایند. پس در روز بازخواست، در حینی که خرابی از دور می آید، چه خواهید کرد و به سویی که برای معاونت خواهید گریخت، و جلال خود را کجا خواهید انداخت؟

کسانی را که، در عین ربودن مال فقیر، چهره پر هیزگارانهای به مردم می نمایند سخت تحقیر می کند:

خداوند می گوید: «از کثرت قربانیهای شما مرا چه فایده است؟ از قربانیهای سوختنی قوچها و پیروارها سیر شدم؛ به خون گاو و بره ها و بزها رغبت ندارم ... غره ها و عیدهای شما را جان من نفرت دارد؛ آنها برای من بار سنگینی است که از تحمل نمودنش خسته شدم. هنگامی که دستهای خود را دراز می کنید، چشمان خود را از شما خواهم پوشانید، و چون دعای بسیار می کنید، اجابت نخواهم نمود. دستهای شما پر از خون است. خوشتن را شسته، طاهر نمائید و بدی اعمال خویش را از نظر من دور کرده، از شرارت دست بردارید. نیکوکاری را بیاموزید و انصاف را بطلبید. مظلومان را رهایی دهید؛ یتیمان را دادار می کنید، و بیوه زنان را حمایت نمائید.»

سخنان وی تلخ و گزنده است، ولی از قوم خود ناامید نیست؛ درست همان گونه که عاموس مواظب خود را با يك پیشگویی پایان داده بود، که یهودیان به سرزمین خود باز خواهند گشت و هم اکنون اسرائیل برای تحقق یافتن آنها تلاش می کند، اشعیا نیز به ظهور مسیحی نوید می دهد که به پراکندگی سیاسی و فرمانبرداری از بیگانه و بدبختی و بیچارگی قوم پایان خواهد بخشید و برادری و صلح کلی را در سراسر جهان خواهد گسترد:

اینک باکرة حامله شده پسری خواهد زایید و نام او را عمانوئیل خواهد خواند ... زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شد، و سلطنت بر دوش او خواهد بود، و اسم او عجیب و مشیر و خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد ... و نهایی از تنه یسعی بیرون آمده ... و روح خداوند بر او قرار خواهد گرفت، یعنی روح حکمت و فهم و روح مشورت و قوت و روح معرفت و ترس خداوند ... مسکینان را به عدالت دایره خواهد کرد، و به جهت مظلومان به راستی حکم خواهد نمود، و جهان را به عصای دهان خویش زده، سریران را به نفخه لبهای خود خواهد گشت. و کمربند کمربند عدالت خواهد بود و کمربند میانش امانت. و گرگ با بره سکونت خواهد داشت و پلنگ با بزغاله خواهد خوابید و گوساله و شیر و پرواری با هم، و طفل کوچک آنها

را خواهد راند... و ایشان شمشیرهای خود را برای گاو آهن، و نیزه‌های خویش را برای اره‌ها خواهند شکست، و امتی بر امتی شمشیر نخواهد کشید، و بار دیگر جنگ را خواهند آموخت.

این آرزوی بسیار قابل تحسینی بود، ولی، تا چند نسل از آن زمان نگذشت، چنان نبود که نماینده مزاج یهودیان باشد. کاهنان یهود با علاقه محافظه‌کارانه‌ای به این دعوت سودمند، که مردم را به تقوا و نیکوکاری می‌خواند، گوش می‌دادند؛ پاره‌ای از فرقه‌های یهود به آن انبیا توجه می‌کردند و از گفته‌های آنان الهام می‌گرفتند؛ شاید این گفته‌ها، که مردم را به دست کشیدن از شهوات جسمانی دعوت می‌کرد، در تقویت روح خشکی در دین، که نتیجه زندگی بیابانی ایشان بود تأثیر می‌کرد. ولی غالباً زندگی قدیم، در کاخ و خیمه و بازار و مزرعه، بر همان روش قدیم خودجریان داشت: برگزیدگان هر نسل در جنگها از میان می‌رفتند، و سرنوشت بیگانگان چیزی جز اسارت و بندگی نبود؛ بازرگانان پیوسته در پیمانه و ترازو ترویر می‌کرد، پس از آن درصد برمی‌آمد که با قربانی و نماز کفار گناه خود را بدهد.

گفته‌های انبیای بنی‌اسرائیل در میان آن قوم، در دوره پس از نفي بلد، تأثیر عمیق کرد و پس از آن، به وسیله آغاز مسیحیت و سوسیالیسم، هردو، دیده می‌شود؛ همین دو کتاب به منزله سرچشمه‌هایی است که سازندگان کشورهای خیالی و مدینه‌های فاضله از آنها مدد گرفته و در خیال خود طرح کشورهای را ریخته‌اند که فقر و جنگ نتواند در آنها برادری و صلحی را که حکمرماست تیره سازد. منشأ اعتماد یهودیان قدیم به اینکه مسیحی زمام حکومت را به دست خواهد گرفت و سلطنت دنیایی یهوه را به آنان باز خواهد گردانید و حکومت مطلق بیچیزان و فقیران را در جهان مستقر خواهد ساخت، در همین کتابها باید جستجو شود. عاموس و اشعیا، در آن روزگار جنگ‌طلبی و حکومت سرنیزه، به ستایش سادگی و مهربانی و همکاری میان مردم و برادری پرداختند؛ همین فضایل است که حضرت عیسی پایه و جوهر دین خویش قرار داده است. آنان نخستین کسانی بودند که، برای برگرداندن پروردگار جنگها به صورت پروردگار مهر و محبت، سخت کوشیدند و این وظیفه سنگین را بر عهده گرفتند؛ همان گونه که افراطیان قرن نوزدهم مسیح را برای بسط اصول عقاید سوسیالیستی خویش بسیج کردند، آن مردم نیز یهوه را برای اشاعه اصول انساندوستی بسیج کردند. هم آنان بودند که در آلمان- پس از آن زمان که تورات به چاپ رسید- آتش ایمان به مسیحیت جدیدی را برافروختند، و شعله اصلاحات دینی را فروزان ساختند؛ فضایل نیرومند و عدم گذشت و سرسختی ایشان بود که سبب پیدایش فرقه مخصوص مسیحیان به نام پیرایشگران شد. فلسفه اخلاقی ایشان بر روی نظریه‌ای تکیه داشت که برای اثبات آن مدارك فراوان لازم می‌نمود، و آن اینکه هرکس پاک و پاکیزه باشد کامیاب و رستگار می‌شود و هر که پلید است،

در پایان کار، به زمین خواهد خورد؛ حتی در آن صورت هم که این نظریه بر پایه فریب بنا شده باشد، باید گفت که فریب و خطای عقل شریف و نجیبی است. انبیای بنی اسرائیل تصور و اندیشه‌ای در باره آزادی نداشتند، ولی دوستدار عدالت بودند و چنان می‌خواستند که محدودیت‌های قبیله‌ای اخلاقی که اسباط بنی‌اسرائیل برای خود گذاشته بودند از میان برخیزد. بیچارگان روی زمین را به آرزوی برادری دلخوش ساختند، که نسل‌های متوالی این امید و آرزوی گرانبها و فراموش‌ناشدنی را از یکدیگر به میراث می‌بردند.

V- مرگ اورشلیم و رستاخیز آن

ولادت تورات- ویران شدن اورشلیم- اسارت بابلی - ارمیا- حزقیال- اشعیاي دوم- آزاد شدن یهودیان- هیکل دوم

مهمترین تأثیر انبیای بنی اسرائیل، در معاصران ایشان، این بود که سبب نوشته شدن تورات شدند. مردم بتدریج از پرستش یهوه روگردان شده، به عبادت خدایان بیگانه پرداخته بودند؛ کاهنان رفته رفته در این اندیشه افتادند که آیا وقت آن نرسیده است که سخت ایستادگی کنند و از تلاشی دین ملی جلوگیری کنند. چون می‌دیدند که انبیا آنچه را در خاطر خود ایشان نسبت به یهوه می‌گذشت و به آن معتقد بودند بر زبان می‌رانند، بر آن شدند که پیامی از جانب خدا برای مردم بیاورند و قانون و شریعتی بگذارند که اسباب تقویت مبانی اخلاقی امت باشد، و برای آنکه از یاری انبیا نیز برخوردار شوند، از عقاید ایشان هم آنچه را که کمتر جنبه افراطی دارد در آن بگنجانند. یوشیا، شاه یهودا، این نقشه کاهنان را پسندید و، در پیش بردن آن، یار ایشان شد؛ در حدود سال هجدهم سلطنت وی، حلقیای کاهن به آن پادشاه اظهار داشت که، در سجالات محرمانه هیکل، طومار عجیبی «یافته» است که در آن خود حضرت موسی، به فرمان یهوه، تکلیف تمام مسائل و مشکلات تاریخی و اخلاقی را که اسباب مجادله و اختلاف شدید میان انبیا و کهنه شده، به صورت قطعی و برای همیشه، روشن کرده است. این اکتشاف تأثیر عظیمی در تمام قوم یهود داشت؛ یوشیا بزرگان قوم را به معبد فرا خواند و کتاب عهد را در برابر هزاران نفر از مردم (چنانکه روایت می‌گوید) فرو خواند. پس از آن، با آداب تمام سوگند یاد کرد که از آن پس به آنچه در این کتاب آمده اطاعت کند، «و همه آنها را که در اورشلیم و بنیامین حاضر بودند بر این متکم ساخت.»

ما درست نمی‌دانیم که آن کتاب عهد چه بوده؛ ممکن است سفر خروج بوده باشد (بابهای 20 - 23)، یا سفر تثبیه. هیچ امری ما را نیازمند آن نمی‌سازد که فرض کنیم آن کتاب در همان وقت تهیه شده باشد؛ در آن کتاب اوامر و خواسته‌ها و نصایحی، که در مدت چند قرن به وسیله انبیا و کاهنان هیکل گفته شده، به صورت مکتوب و مدون درآمده بود. به هر

کسانی که هنگام خواندن کتاب عهد در آن مجلس حاضر بودند، و نیز کسانی که، در خارج، از آن آگاه شدند، به صورت عمیقی تحت تأثیر آن قرار گرفتند. یوشیا این فرصت را غنیمت شمرد و، با تکیه بر احساسات و عواطف به جوش آمده مردم، همه قربانگاههای خدایان بیگانه را در یهودا ویران کرد؛ «تمامی ظروفی را که برای بعل... ساخته شده بود از هیکل خداوند بیرون آوردند»؛ «کاهنان بتها را، که پادشاهان یهودا تعیین نموده بودند تا در مکانهای بلند شهرهای یهودا و نواحی اورشلیم بخور بسوزانند، و آنان را که برای بعل و آفتاب و ماه و برج، و تمامی لشکر آسمان، بخور می‌سوزانیدند معزول کرد»؛ «توفت را... نجس ساخت، تا کسی پسر یا دختر خود را برای مولک از آتش نگذرانند»؛ قربانگاههایی را که سلیمان برای کموش و ملکوم و آستارته ساخته بود ویران کرد.

به نظر می‌رسد که این اصلاحات یهوه را خرسند ساخته باشد تا به یاری امت خویش برخیزد. درست است که نینوا، همان گونه که انبیا پیشگویی کرده بودند، سقوط کرد، ولی سقوط آن جز این اثری نداشت که یهودیان پس از آن، ابتدا، به زیر فرمان بابل درآمدند. در آن هنگام که نخو، فرعون مصر، برای تسخیر سوریه از فلسطین می‌گذشت، یوشیا در رزمگاه قدیمی مجدون راه بر او گرفت، و چنان می‌پنداشت که خدایش به یاری او برخاوه خاست، ولی شکست خورد و کشته شد. چند سال پس از آن، بختنصر در کرکمش بر نخو پیروز شد و بر یهودا دست یافت و آن سرزمین را در جزو متصرفات بابل قرار داد. جانشینان یوشیا در اندیشه آن درآمدند که، با بند و بستهای محرمانه، خود را از زیر بار اطاعت بابل بیرون آورند، و از مصر در این باره یاری جستند، ولی بختنصر آگاه شده و بر فلسطین لشکر کشید و اورشلیم را مسخر کرد؛ یهوایکین، شاه یهودا، را به اسیری گرفت و صدقیا را بر تخت سلطنت یهودا نشاند و، با ده هزار اسیر یهودی، به سرزمین خویش بازگشت. ولی صدقیا نیز، که دوستار آزادی یا قدرت بود، بر بابل شورید. به همین جهت دوباره بختنصر به جانب او متوجه شد و بر آن شد که مسئله یهودیان را یکباره حل کند؛ بار دیگر اورشلیم را مسخر ساخت و آن را آتش زد و هیکل سلیمان را ویران کرد و پسران صدقیا را در برابر چشمش کشت و چشمان وی را برکند و تقریباً تمام ساکنان شهر را پیش کرد و با خود به اسیری به بابل برد. بعدها یکی از شاعران یهود داستان این کاروان بخت برگشته را، در ضمن سرودی که از زیباترین سرودهای جهان به شمار می‌رود، چنین شرح داده است:

نزد نهرهای بابل نشستیم و به یاد صهیون گریه‌ستیم

بر درختان بید، که در میان آنها بود، بر بطنهای خود را آویختیم؛

زیرا آنان که ما را به اسیری برده بودند، در آنجا از ما سرود خواستند،

و آنان که ما را تاراج کرده بودند، شادمانی[خواستند]، که یکی از سرودهای صهیون را برای ما بسرایید.

چگونه سرود خداوند را در زمین بیگانه بخوانیم؟

اگر ترا ای اورشلیم فراموش کنم، آنگاه دست راست من مهلت خود را فراموش کند. اگر ترا به یاد نیآورم، آنگاه زبانم به کامم بچسبد، اگر اورشلیم را بر همه شادمانی خود ترجیح ندهم.

در تمام این بحران، تلخترین و فسیحترین انبیای بنی اسرائیل از بابل دفاع می‌کرد، و علناً اظهار می‌داشت که بابل تازیانه عذابی در دست خداست، و حکام یهود را به ابلهی و سرسختی احمقانه متهم

می‌ساخت، و به آنان اندرز می‌داد که از هر جهت تسلیم بختنصر شوند؛ تا آنجا که کسی از اهل این زمان گفته‌های او را بخواند، ممکن است چنان تصور کند که وی از دست‌نشانندگان و مزدوران بابل بوده است. ارمیا از قول پروردگار خود چنین می‌گوید: «و الان تمامی این زمینها را به دست بختنصر پادشاه بابل دادم، و نیز حیوانات صحرا را به او بخشیدم، تا او را بندگی نمایند. و تمامی امتها او را و پسرش و پسر پسرش را خدمت خواهند نمود... و واقع خواهد شد که هر امتی و مملکتی که بختنصر پادشاه بابل را خدمت ننماید و گردن خویش را زیر یوغ بابل نگذارد، خداوند می‌گوید که آن امت را به شمشیر قحط و با سزا خواهم داد تا ایشان را به دست او هلاک کرده باشم.»

ممکن است که آن مرد خیانتکار بوده باشد، اما از لحاظ ادبی کتاب پیشگوییهای وی، که معروف است به وسیله شاگرد وی باروخ تدوین شده، بلیغترین و نیرومندترین اثر ادبی جهان است، و در آن، علاوه بر نمایش زنده تخیل و سرزنش و سرکوفت بیرحمانه، اخلاص و صداقتی است که از پسرش از نفس آغاز می‌کند و در پایان کار به شک نجیبانه‌ای، درباره زندگی خود وی و سراسر زندگی بشری، می‌انجامد: «وای بر من که تو ای مادر مرا مرد جنگجو و نزاع‌کننده‌ای برای تمامی جهان زایدی. نه به ربا دادم و نه به ربا گرفتم، مع‌هذا هر یک از ایشان مرا لعنت می‌کنند... ملعون باد روزی که در آن مولود شدم.» چون می‌دید که اخلاق مردم فاسد شده و پیشوایان در سیاست روش احمقانه پیش گرفته‌اند، آتش خشم در درون وی افروخته می‌شد و بر خود واجب می‌دید که بنی‌اسرائیل را به توبه و پشیمانی دعوت کند. به نظر ارمیا، انحطاط ملی و ضعف سیاسی و کشیدن یوغ تسلط بابلیان، همه، کیفری بود که یهوه در برابر گناهانی که قوم یهود مرتکب شده بودند به ایشان می‌داد. «در کوچ‌های اورشلیم گردش کرده ببینید و بفهمید، و در چهارسوهاش تفتیش نمایید که آیا کسی را توانید یافت که به انصاف عمل نماید و طالب راستی باشد، تا من آن را بیمارزم.» همه جا را ظلم فرا گرفته و فسق و فجور پرکرده بود: «مثل اسبان پرورده‌شده مست شدند، که هر یک از ایشان برای زن همسایه خود شیعه می‌زند.» در آن هنگام که بابلیان اورشلیم را در محاصره گرفتند، ثروتمندان شهر برای خرسند ساختن یهوه همه بندگان عبرانی را که در خدمت خود داشتند آزاد کردند، و چون برای مدت کوتاهی حصار از شهر برداشته شد، به تصور آنکه خطر از میان برخاسته، دوباره آن بندگان را گرفتند و به خدمت و بندگی دیرینه واداشتند؛ وضع آن

دوره، از لحاظ تاریخ انسانیت، چنان بود که ارمیا نمی‌توانست در برابر آن خاموش و بیحرکت بنشیند. مانند دیگر انبیا، به تهدید کردن و وعید دادن منافقانی پرداخت که خون فقیران و بیچارگان را می‌مکیدند، و با چهره عابدنما مقداری از آنچه را از دیگران ربوده بودند با خود به معبد می‌آوردند و نیاز می‌کردند؛ وی به آن مردم می‌گفت که خدا از مردم آن نمی‌خواهد که برای او قربانی کنند، بلکه می‌خواهد که با انصاف و دادگستر باشند. به نظر وی، کاهنان و انبیا نیز از حیث فساد دست کمی از بازرگانان نداشتند؛ آنان نیز مانند تمام قوم محتاج آن بودند که تطهیر اخلاقی پیدا کنند، و یا بنا به عبارت عجیبی که از ارمیا نقل شده، همان‌گونه که تن خود را ختنه می‌کنند، روح خود را نیز ختنه کنند: «خوشتن را برای خدا مختون سازید، و غلفة دل‌های خود را دور کنید.»

در برابر افراط مردم در گناه، این نبی با الفاظ آتشین به موعظه کردن می‌پرداخت، که تنها خطابه‌های تند و سخت قدیسان ژنو و اسکاتلند و انگلستان در دوره اصلاح دینی می‌تواند با آن دم از برابری زند. یهودیان را به بدترین صورت دشنام می‌داد، و با کمال شادی بلاهایی را که از نشنیدن سخنان وی بر سر ایشان فرو خواهد ریخت در برابر آنان مجسم می‌ساخت. چه بسیار که از ویران شدن اورشلیم و اسیر شدن ایشان به دست بابلیان پیشگویی کرد و بر مصیبت‌هایی که بر آن شهر (که وی آن را «دختر صهیون» می‌نامید) وارد خواهد شد سوگواری نمود؛ در این باره، سخنان او با سخنان مسیح بسیار

شبهات دارد: «کاش که سر من آب بود و چشمانم چشمه اشک، تا روز و شب برای کشتگان دختر قوم خود گریه می‌کردم.»

در نظر «امیران» و درباریان صدقیا، همه این گفته‌ها به عنوان خیانت به میهن تلقی می‌شد و آنها را، در زمانی که جنگ درگیر بود، همچون پراکندن تخم نفاق در میان قوم یهود تصور می‌کردند. ولی ارمیا به مردم توجهی نداشت، و برای آنکه ایشان را بیشتر تحریک کرده باشد، یوغي چوبین به گردن خویش آویخت، و پیوسته می‌گفت که همه سرزمین یهودا ناچار باید در فرمان بابلیان درآید، و چون چنین است چه بهتر که این فرمانبرداری بدون جنگ و خونریزی صورت پذیرد. و در آن هنگام که حننیا یوغ چوبی را از گردن وی برداشت، ارمیا بانگ برداشت که یهوه برای همه یهودیان یوغهای آهني خواهد ساخت. کاهنان، برای خاموش کردن وی، سرش را در کند کردند، ولی ارمیا در این حال نیز از شمردن نابکاریهای ایشان باز نایستاد. به این جهت او را به هیکل دعوت کردند و کمر قتل او بستند؛ ولی، به دستياري دوستي که در میان ایشان داشت، از این بند جست. پس از آن، امیران وی را در بند کردند و باریسمان او را در سیاهچال پر از گل و پليدي فرود آوردند؛ ولی صدقیا مجازات او را تخفیف داد و ارمیا را در کاخ خود زندانی کرد؛ در آن هنگام که اورشلیم به دست بابلیان افتاد، وی را در همین حال یافتند؛ بختنصر فرمان داد که با او به نیکی رفتار کنند، و او را از تبعید اجباري دسته‌جمعي معاف داشت. یکی از روایات مورد اعتماد می‌گوید که

مراثي را، که بلیغترین افسار عهد قدیم است، در روزگار پیری نوشته است. در آن کتاب بر اینکه پیشگوییهای وی درست درآمده، و بر پیروزي خود و خرابي اورشلیم، زاري و سوگواري می‌کند، و مانند ایوب سر به آسمان بر می‌دارد و سؤالاتي می‌کند که بیجواب می‌ماند:

چگونه شهری که پر از مخلوق بود منفرد نشسته است! چگونه آن که در میان امتهای بزرگ بود مثل بیوه زن شده است! چگونه آن که در میان کشورها ملکه بود خراجگزار گردیده است! ... ای جمیع راه‌گذریان، آیا این در نظر شما هیچ است؟ ملاحظه کنید و ببینید آیا غمی مثل غم من بوده است؟ ... ای خداوند، تو عادلتر هستی از اینکه من با تو محاجه نمایم، لیکن درباره احکامت با تو سخن خواهم راند. چرا راه شریران خوش انجام است، و جمیع خیانتکاران ایمن می‌باشند؟

در این اثنا، واعظ دیگری در بابل به جای ارمیا به کار پیشگویی ادامه می‌داد، که همان حزقیال نبی است. وی مردی از طبقه کاهنان بود، که در ایام اسارت اول او را به بابل برده بودند. حزقیال نیز، مانند اشعیاي اول و ارمیا، بر بت‌پرستی و فساد اخلاقی که در اورشلیم رواج یافته بود سخت می‌تاخت و، از راه طعنه، اورشلیم را به زنی روسپی تشبیه می‌کرد، از آن جهت که دین خود را به خدایان بیگانه فروخته بود. از سامره و اورشلیم به عنوان دو دختر هر جایی نام می‌برد، و در استعمال این کلمات بسیار افراط می‌کرد. فهرست درازی از گناهان اورشلیم ترتیب داده بود و، بنا بر همان گناهان، این شهر را مستوجب اسارت و ویرانی می‌دانست. مانند اشعیا از هیچ شهری طرفداری نمی‌کرد و گناهان موآب و صور و مصر و آشور، و حتی کشور اسرارآمیز مأجوج، را بر ملا می‌کرد و از خراب شدن همه آنها خبر می‌داد. ولی سخنان وی تندي و گزندگی سخنان ارمیا را نداشت، و در آخر کار دل وی نرم شد و اعلام کرد که خدا «بازمانده» یهود را نجات خواهد داد، و شهر اورشلیم دوباره زنده خواهد شد. آنچه را در يك تأمل بر وی آشکار شده بود به مردم خبر داد و گفت که در آنجا هیکل جدیدی ساخته خواهد شد، و از پیدا شدن مدینه فاضله‌ای پیشگویی کرد که در آن، مقام برتر و والاتر با کاهنان است و یهوه برای همیشه در میان قوم خویش سکونت خواهد گزید.

وي آرزومند بود که، با بيان اين طرز پايان يافتن قرين سعادت کار، روحية هموطنانش را، که در تبعيد به سر مي بردند، تقويت کند و از محو شدن ايشان در فرهنگ و خون بابلي جلوگيرد. در آن هنگام نيز، مانند امروز، چنان به نظر مي رسيد که چون ملتي در ملت ديگر مستحيل شود، وحدت و حتي منش خویش را از دست مي دهد؛ به اين ترتيب از قوم يهود چيزي باقي نمي ماند. يهوديان، در نتیجه زندگي کردن در سرزمين پر نعمت و حاصلخيز بين النهرين، ترقي کردند و از قيد بسياري از آداب و عادات و شعائر ديني رستند؛ شماره آنها بزودي زياد شد و ثروت فراوان به دست آوردند؛ در ساية آرامش و وفايي که از برکت اسارت براي آنان پيدا شده بود، و پيشتر از آن محروم بودند، به راه پيشرفت افتادند. گروهی از ايشان، که پيوسته زيادتر مي شدند، به پرستش خدايان بابلي پرداختند و به کارهاي شهواني که در آن

پايختقديم رايج بود خو گرفتند. چون يك نسل از ميانه گذشت و نسل دوم يهوديان تبعيد شده روي کار آمد، اورشليم تقريباً از خاطرها محو شده بود.

مؤلف مجهولي که اتمام کتاب اشعيا را بر عهده خود گرفته بود، در صدد آن برآمد که اين نسل از دين برگشته را دوباره به دين اسراييل باز گرداند؛ امتياز وي در آن است که، در ضمن اين عمل، دين يهودي را به سطح بلندي رسانيد که هيچ يك از دينهايي که تا آن زمان در شرق نزديك پيدا شده بود به چنين پايگاه بلندي نرسيده بود. در همان هنگام بود که بودا در هند مردم را به سرکوبي شهوات دعوت مي کرد، و کنفوسيوس در چين تخم حکمت را ميان قوم خود مي افشاند، اشعياي دوم، با نثر شيوا و باشکوهي، اصول يکتاپرستي را براي يهوديان تبعيدي به صورت آشکاري بيان مي کرد و بر آنان خدای مهرباني را عرضه مي داشت که مهر و محبت و بخشايش وي، با شيوه خشمناک و سختگير اشعياي اول به هيچ وجه قابل مقايسه نبود. اين نبي بزرگ، با کلماتي که بعدها يکي از اناجيل آنها را انتخاب کرده و از گفته مسيح آورده است، پيام خود را به مردم تبليغ مي کرد. در اين دعوت جديد، ديگر سخن از آن نبود که مردم را، به خاطر گناهاني که مرتکب شده اند، لعنت و نفرين کنند، بلکه مقصود آن بود که در دل شکسته مردم تبعيد شده نور اميدي بتابد: «روح خداوند يهوه بر من است، زيرا خداوند مرا مسلح کرده است تا مسکينان را بشارت دهم؛ مرا فرستاده تا شکسته دلان را التيام بخشم، و اسيران را به رستگاري، و محبوسان را به آزادي ندا کنم.» وي دريافته بود که يهوه خدای جنگ و انتقام نيست، بلکه پدر مهرباني است؛ همين دريافت قلب وي را از شادي لبريز ساخته، و سبب شده بود که سرودهاي عالي و باشکوهي بسرايد و مردم را اميدوار سازد که خدای جديدي خواهد آمد و ملت يهود را از بدبختي رهايي خواهد بخشيد.

صدای ندا کننده اي در بيابان: راه خداوند را مهيا سازيد و طريقي براي خدای ما در صحرا راست نماييد. هر دره بر افراشته، و هر کوه و تلي پست خواهد شد، و کجيه ها راست و ناهمواريها هموار خواهد گرديد... اينک خداوند يهوه با قوت مي آيد و بازوي وي بر ايش حکمراني مي نمايد... او، مثل شبان، گلّه خود را خواهد چراند و به بازوي خود بر فرا جمع کرده، به آغوش خویش خواهد گرفت، و شير دهندگان را به ملايمت رهبري خواهد کرد.

سپس، اين نبي از مسيح و نجات دهنده اي ياد مي کند، و به اندازه اي در رساندن اين مژده پيش مي رود

«خدمتگزارى» سخن مي گويد که با فدا کردن در دناك خود قوم اسراييل را نجات مي دهد:

... خوار و نزد مردمان مرود؛ صاحب غمها و رنج ديده، و مثل کسی که رويها را از او بپوشانند؛ خوار شده که او را به حساب نياوريم. لکن او غمهاي ما را بر خود گرفت و دردهاي ما را بر خویش

حمل نمود، و ما او را از جانب خدا زحمت کشیده و مضروب و مبتلا گمان بردیم، و حال آنکه به سبب تقصیرهای ما مجروح، و به سبب گناهان ما کوفته گردید، و تأدیب سلامتی ما بر وی آمد و از زخمهای او ما شفا یافتیم... و خداوند گناه جمیع ما را بر وی نهاد.

اشعیاي دوم پیشگویی می‌کند که وسیله این آزادی قوم یهود سرزمین پارس است؛ او اظهار می‌دارد که کوروش شکست ناپذیر است و بر بابل مسلط خواهد شد و قوم یهود را از اسارت نجات خواهد داد؛ آنگاه به اورشلیم باز خواهند گشت و هیکل تازه و شهر نویی خواهند ساخت که چون بهشتی خواهد بود: گرگ و بره با هم خواهند چرید، و شیر مثل گاو گاه خواهد خورد، و خوراک مار خاک خواهد بود. خداوند می‌گوید که، در تمامی کوه مقدس من، ضرر نخواهند رسانید و فساد نخواهند نمود. شاید محرک اشعیاي دوم، در توجه به يك خدای واحد جهانی، جنبشی بوده است که در پارس پیدا شد و نیرومندی مردم آن تمام دولتهای خاور نزدیک را در زیر فرمان این کشور درآورد و همه آنها را در امپراطوری عظیمی قرار داد که، از لحاظ پهناوری و سازمان اجتماعی، هیچ يك از سازمانهای دیگری که می‌شناختند به پای آن نمی‌رسید. این خدا، مانند یهوه موسی چنین نمی‌گوید که: «من خدای پروردگار تو هستم... تو نباید در برابر من خدایان بیگانه داشته باشی»، بلکه من می‌گوید: «من یهوه هستم و دیگری نیست و غیر از من خدایی نی»؛ این نبی شاعر خدای یکتای عالم را در یکی از فقرات باشکوه تورات چنین وصف می‌کند:

کیست که آنها را به کف دست خود پیموده، و افلاک را با وجب اندازه کرده، و غبار زمین را در کیل گنجانیده، و کوهها را به قیاس و تلهها را به ترازو وزن نموده است؟... اینک امتها، مثل قطره دلو و مانند غبار، میزان شمرده می‌شوند. اینک جزیره‌ها را مثل گرد بر می‌دارد... تمامی امتها به نظر وی هیچند و از عدم و بطلان، نژد وی، کمتر می‌نمایند. پس خدا را به که تشبیه می‌کنید و کدام شبه را با او برابر می‌توانید کرد؟... اوست که بر کرقرز مین نشسته است، و ساکنانش مثل ملخ می‌باشند. اوست که آسمانها را مثل پرده می‌گستراند و آنها را مثل خیمه به جهت سکونت پهن می‌کند... چشمان خود را به علین بر افراشته، ببینید کیست که اینها را آفرید و کیست که لشکر اینها را به شماره بیرون آورد.

ساعتي که کوروش، همچون مرد جهانگشایی، به بابل درآمد و یهودیان اسیر را آزاد گذاشت تا به سرزمین خود بازگردند، یکی از باشکوه‌ترین ساعات تاریخ بني اسرائيل به

شمار می‌رود. ولي از آنجا که شاهنشاه ایران تمدنی عالیت‌ر داشت، بابل را به حال خود واگذاشت و به مردم آن آزادی نرسانید، و به خدایان آن سر اطاعت فرود آورد (گو اینکه این اطاعت ظاهری و مشکوک به نظر برسد). کار دیگر کوروش آن بود که سیم و زری را که بختنصر از معبد اورشلیم به غارت برده، و هنوز در بابل باقی بود، به جایی خود بازگردانید و به مردمی که یهودیان تبعیدی در میان ایشان به سر می‌پرند، فرمان داد که، برای مسافرت درازی که این قوم برای بازگشت به وطن خویش در پیش دارند، به یاری آنان برخیزند و آنچه را به آن محتاجند به ایشان بدهند. یهودیان جوان چندان از این آزادی شاد و خوشدل نشدند، چه بسیاری از آنان با سرزمین بابل خو گرفته و در آن پرورده شده بودند و، در اینکه جایگاه حاصلخیز و بازرگانی پر سود خود را بگذارند و به خرابه‌های غم‌انگیز شهر مقدس خود باز گردند، دودل و نگران بودند. تازه دو سال از تسخیر بابل به دست کوروش می‌گذشت که نخستین دسته یهودیان غیرتمند و مشتاق وطن مسافرت دراز سه ماهه خود را آغاز کردند تا به سرزمینی که پدران ایشان، نزدیک نیم قرن پیش، از آنجا اخراج شده بودند باز گردند.

در آن زمان نیز، مانند زمان حاضر، چنان نبود که مقدم یهودیانی که به سرزمین قدیم خویش بازگشتند با گرمی پذیرفته شود، چه اقوام دیگری از نژاد سامی در فلسطین مستقر شده و، در نتیجه کار و

کوشش خویش، مالک آن شده بودند، و البته نسبت به کسانی که تازه به آنجا می‌آمدند و ظاهرشان صورت مردمان مهاجمی را داشت که می‌خواستند زادگاه ایشان را از چنگشان بیرون آورند، به چشم دشمنی و نفرت می‌نگریستند؛ اگر حمایت دولت نیرومند و دوستدار یهودی در پی ایشان نبود، هرگز امکان نداشت که یهودیان بتوانند در سرزمین اسرائیل استقرار پیدا کنند. داریوش اول، پادشاه پارسی، به زربابل، که از شاهزادگان یهود بود، اجازه داد که بنای هیکل اورشلیم را تجدید کند؛ با وجود آنکه شماره مهاجران چندان زیاد نبود و وسایل کافی در اختیار نداشتند، و از طرف دیگر پیوسته مورد هجوم و حمله و کارشکنی مردم ساکن آن سرزمین بودند، بیست و دو سال که از بازگشت یهود گذشت بنای هیکل به پایان رسید. رفته رفته، اورشلیم به صورت یک شهر یهودی درآمد، و نواحی تلاوت سرودهای دینی در هیکل به گوش می‌رسید، و آن گروه از بنی اسرائیل بر آن بودند که دوباره مملکت یهود را به قدرت و رونق سابق آن برسانند. بازگشت قوم یهود به اورشلیم پیروزی عظیمی به شمار می‌رود، که تنها پیروزی زمان حاضر، که ما

VI – اهل کتاب

سفر شریعت – تألیف اسفار پنجگانه – اساطیر «آفرینش» – شریعت موسی – احکام عشره (ده فرمان) – مفهوم خدا – روز سبت – خانواده یهودی – ارزیابی شریعت موسی

برای یهودیان مقدور نبود که پس از بازگشت خویش یک دولت نظامی تأسیس کنند، چون نه افراد کافی داشتند نه آن اندازه ثروت که بتوانند به چنین کاری برخیزند. از طرف دیگر، چون نیازمند نوعی سازمان اداری بودند که، در عین اعتراف به سیادت پارسیها، وسیله آن باشد که وحدت ملی و نظم و سامان حفظ شود، کاهنان در صدد برآمدند که قوانینی وضع کنند که مانند قوانین یوشیا بر احادیث و سنن علمای دین و اوامر الهی متکی باشد. در سال 444 قم عزرا، که یکی از کاهنان دانشمند بود، یهودیان را برای اجتماع باشکوهی دعوت کرد، و از صبحگاه تا نیمروز «کتاب شریعت موسی» را برای ایشان فرو خواند. در مدت هفت روز، وی، و لاویانی که دستیار او بودند، محتویات آن طومارها را برای مردم تلاوت کردند، و چون خواندن آن را به پایان رسانیدند، کاهنان و پیشوایان قوم سوگند یاد کردند که به آن دستورات و شرایع گردن نهند و آن را راهنمای قانونی و اخلاق خویش سازند و تا ابد فرمانبردار آن باشند. از آن زمان، که دوره پریشانی یهود بود، تا روزگار حاضر، همین قوانین همچون محوری بوده است که زندگی قوم یهود بر گرد آن می‌چرخیده، دلیستگی آنان به این دستورات، در تمام مدت دربردی و محنت، یکی از نمودهای مؤثر تاریخ جهان به شمار می‌رود.

آیا آن «کتاب شریعت موسی» چه بوده است؟ این کتاب درست همان کتاب عهد، که یوشیا پیش از آن بر مردم خوانده بود، نیست، چه در کتاب عهد تصریح شده است که آن را در مدت یک روز دوبار بر یهودیان فرو خواندند، در صورتیکه خواندن کتاب دیگر محتاج یک هفته تمام وقت بود. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که کتاب بزرگ شامل قسمت مهمی از اسفار پنجگانه عهد قدیم بوده است که یهودیان آن را تورات و دیگران اسفار پنجگانه می‌نامند. اینکه آن اسفار چگونه و چه وقت و کجا نوشته شده، سؤالی است که پرسیدن آن عیبی ندارد، و سبب آن شده است که پنجاه هزار جلد کتاب در این باره نوشته شود، و ما آن را در یک بند از این کتاب نقل می‌کنیم، و البته جوابی هم در مقابل نخواهد داشت.

دانشمندان بر این قول متفقند که قدیمیترین جزء از اسفار «تورات»، دو داستان متشابه و مجزاست که در «سفر پیدایش» آمده و آنها را با اشارات «J» و «E» از یکدیگر تمیز می‌گذارند، چه در یکی از آن دو داستان از آفریدگاری به نام یهوه یاد می‌شود و در دیگری از آفریدگاری به نام

الوهیم. این دانشمندان چنان عقیده دارند که داستانهای مخصوص به یهوه در یهودا، و داستانهای مخصوص به الوهیم در افرائیم نوشته شده، و پس از سقوط سامره آن دو دسته داستانها را با یکدیگر مخلوط کرده و از آن داستان واحدی ساخته‌اند. عنصر سوم، که با علامت «D» نمایش داده می‌شود و متضمن «شریعت تنبیه» است، ظاهراً به وسیله نویسنده یا نویسندگان دیگر نوشته شده. عنصر چهارم «P» از قسمتهایی تشکیل می‌شود که کاهنان بعدها نوشته و آن را الحاق کرده‌اند. این قسمت «شریعت کاهنان» ظاهراً قسمت اصلی «کتاب شریعت» را تشکیل می‌دهد که عزرا آن را منتشر ساخته است. چنان به نظر می‌رسد که در حوالی سال 300 قم این چهار قسمت به همان صورتی که فعلاً دارد در آمده باشد.

داستانهای لذتبخش آفرینش، فریب خوردن آدم، و طوفان نوح از سرچشمه افسانه‌های بین‌النهرین گرفته شده، که ریشه آنها به 3000 سال قم و پیشتر از آن می‌رسد؛ ما بعضی از اشکال قدیمیتر این داستانها را، پیش از این، به نظر خوانندگان رسانیدیم، احتمال دارد که بعضی از این داستانها را یهودیان، در زمان اسارت خود در بابل، از مردم آن سرزمین اخذ کرده باشند. احتمال بیشتر آن است که این داستانها پیش از آن زمان از منابع سومری و سامی قدیم، که مشترک میان تمام مردم خاور نزدیک بوده است، به ایشان رسیده باشد. در داستانهای آفرینشی پارسی و تلمودی، هردو، چنان آمده است که خدا، در آغاز آفرینش، موجودی دو جنسی- یعنی زن و مردی که از پشت، مانند دوقلوهای سیامی، به یکدیگر چسبیده بودند- آفرید، سپس آن دو را از یکدیگر جدا کرد. مناسب است در اینجا آیه دوم از باب پنجم «سفر پیدایش» را نقل کنیم: «و ماده ایشان را آفرید، و ایشان را برکت داد، و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش انسان»؛ معنی این جمله آن است که پدر نخستین ما، در آن واحد، نر و ماده، هر دو، بوده است؛ ظاهراً هیچ يك از علمای دین، جز آریستوفان، به این نکته توجه نکرده است.

قصه بهشت تقریباً در تمام فولکلورهای جهان- در مصر و هند و تبت و بابل و پارس و یونان و پولینزی و مکزیک و غیر آن- آمده است. در بیشتر این بهشتهای سخن از درختانی است که نزدیک شدن به آنها حرام است؛ یا سخن از مارها و ازدهای است که نعمت جاودانی بودن را از آدمی ربوده، و به عبارت دیگر بهشت را مسموم ساخته‌اند. گمان بیشتر آن است که مار و انجیر

رمز و نشانه شهوت جنسی بوده باشد. این داستان اشاره به آن است که شهوت جنس و معرفت سبب از بین رفتن پاکی و بیگناهی و خوشبختی می‌شود، و سرچشمه همه شرور است. همین فکر، که در آغاز «عهد قدیم» دیده می‌شود، در پایان آن، یعنی در «سفر جامعه» نیز به نظر می‌رسد. در بیشتر این داستانها زن وسیله‌ای است که مار یا شیطان، به وسیله آن، آدمی را به طرف شر می‌کشد و آن را محبوب وی قرار می‌دهد؛ این زن در يك جا به صورت حواست، در جای دیگر به صورت پاندورا، یا به صورت پوسی که در اساطیر چین دیده می‌شود. «شی-چینگ» می‌گوید: «همه چیز در آغاز کار در فرمان مرد بود، ولی زنی او را به بندگی واداشت. بدبختی ما از آسمان نیست، بلکه از زن است؛ هموست که سبب تباهی نژاد آدمی شد. آه که چه بدبختی، ای پوسی، تو آتشی را برافروختی که ما را سوزانده و هر روز مشتعلتر می‌شود... جهان از دست رفت، و درینک همه جا را فرا گرفت.»

«داستان طوفان»، حتی بیشتر از «داستان آفرینش»، در میان تمام مردم جهان انتشار دارد؛ در میان اقوام قدیم کمتر قومی را می‌توان یافت که آن را ندانسته باشد، و در آسیا کمتر کوهی است که روزی کشتی نوح یا شمش-نپشتیم بر آن قرار نگرفته باشد. این داستانها معمولاً عنوان وسیله نقلیه یا رمزی را داشته است که توده مردم، از راه آن، یک حکم فلسفی یا حالت اخلاقی را، که از تجربه‌های دور و دراز نوع بشر به دست آمده بود، بیان می‌کردند؛ و آن اینکه شهوت جنسی و دانایی، بیش از آنچه مایه لذت و شادی باشد، سبب تولید درد و رنج است؛ و دیگر آنکه زندگی بشری گاه به گاه دستخوش طغیان رودخانه‌های بزرگی می‌شود که آب همان رودخانه‌ها سبب پیدایش مدنیت‌های قدیم بوده است. این سؤال، که آیا چنین داستان‌هایی درست است و «واقعاً اتفاق افتاده» یا درست نیست، سؤالی بی‌معز و بسیار سطحی است؛ چه اهمیت این داستانها در ماجرای که نقل می‌کنند نیست، بلکه در عبرت و پندی است که از آن حاصل می‌شود. خلاف عقل است که آدمی با خواندن این داستانها از سادگی دلربا و روانی و جانداري بیان حوادثی که در آنها موجود است، لذت نبرد.

اسفاری که به فرمان یوشیا و عزرا بر قوم یهود خوانده شد، همان است که به صورت شریعت موسی تنظیم شد و زندگی این قوم، پس از آن، بر شالوده همین قوانین قرار گرفت، سارتن، که در آنچه می‌نویسد کمال احتیاط را مراعات می‌کند، درباره این قوانین می‌نویسد که: «در اهمیت آنها در تاریخ سازمانها و قانون، نباید بیش از اندازه مبالغه شود». در تاریخ، این کار بزرگترین کوششی است که به کار رفته تا دین را پایه سیاست و وسیله تنظیم جزئیات زندگی قرار دهد. رنان می‌گوید که این قانون «موحشرترین وسیله شکنجه‌ای است که تاکنون اختراع شده». در این شریعت همه چیز، از خوراک خوردن و پزشکی و بهداشت شخصی و

مسائل مربوط به حیض و نفاس و بهداشت عمومی و انحرافات جنسی و شهوات حیوانی، عنوان واجبات و محرمات الهی و دینی پیدا کرد؛ در اینجا یک بار دیگر به این مطلب برمی‌خوریم که جاداشدن کار طبیب و کاهن از یکدیگر چه اندازه بکندی صورت گرفته، و همین طبیب است که بعدها سرسختترین دشمن کاهن شده است. در سفر لاویان (بابهای 13-15)، با کمال دقت، قوانین مخصوص به درمان بیماریهای تناسلی ذکر شده، و گفته است که چگونه باید مبتلایان را از دیگران جدا کنند، و دستوراتی برای گندزدایی و بخوردادن و حتی، اگر لازم باشد، سوزندان خانه بیماران داده است. «عبرانیان قدیم بانی فن پیشگیری از بیماری بوده‌اند»، ولی گمان نمی‌رود که از جراحی، جز ختنه کردن، چیزی می‌دانسته‌اند. این سنت، که میان مصریان قدیم و اقوام سامی جدید مشترک است، تنها عنوان قربانی برای خدا و انجام فریضه‌ای برای نشان دادن وفاداری نسبت به نژاد نداشته، بلکه وسیله‌ای بهداشتی برای سالم نگاه داشتن اعضای تناسلی بوده است. شاید دستورات خاصی که برای پاکیزگی در شریعت یهود وجود داشته سبب آن شده است که این قوم، با همه دربردی و پریشانی و رنج و بلایی که در طول تاریخ دیده‌اند، هنوز بر روی زمین باقی هستند.

از این مسائل گذشته، باقی «شریعت موسی» برگرد محور ده فرمان، («سفر خروج» 20 . 1-17) دوران می‌کند، که نیمی از مردم روی زمین آن آیات را تلاوت می‌کنند. نخستین فرمان، بنیان اجتماع دینی جدید را می‌گذارد، و آن اجتماعی است که بر هیچ قانون دینی تکیه ندارد، و تنها بر پایه فکر وجود خدا بنا می‌شود؛ خدا در این اجتماع پادشاه جهان است و از بیده‌ها پنهان؛ قانون و

شریعت را برای آدمی می‌فرستد و مجازات هر گناهی را او معین می‌کند؛ ملت این خدا «اسرائیل» نام دارد، که معنی آن دفاع کنندگان از خداست. دولت عبری از میان رفته بود، ولی هنوز هیکل وجود داشت؛ کاهنان یهودا، مانند پاپ‌های روم، کوشیدند تا آنچه را شاهان از نگاه داشتن آن عاجز مانده بودند و از دست رفته بود دوباره تجدید کنند. از همین جاست که واضح می‌شود چرا فرمان اول از «ده

فرمان» صراحت دارد بر اینکه مجازات کفر و زندقه اعدام است، اگر چه شخص کافر از نزدیکترین نزدیکان شخص بوده باشد. کاهنانی که وضع قانون می‌کردند، مانند مردان پرهیزگاری که محاکم تفتیش افکار را در اروپا به راه انداخته بودند، چنان تصور می‌کردند که وحدت دینی شرط اساسی پیدا شدن نظم و تضامن اجتماعی است. همین تعصب دینی است که، چون با فکر برتری نژادی در نزد یهودیان توأم شد، سبب باقی ماندن یهودیان گردید و، در عین حال، مشکلات فراوانی برای این قوم فراهم آورد.

فرمان دوم، که در بالا بردن مفهوم ملی خدا سهم بسزایی دارد، مایه آن است که از شأن و منزلت هنر کاسته شود؛ چه، فرمان چنان است که هیچ‌گونه صورت مجسمی از خدا ساخته نشود. این فرمان مستلزم آن بود که سطح فکر یهودیان ترقی کند، زیرا با وجود آنکه در اسفار پنجگانه همه‌جا یهوه به صورت بشری توصیف شده بود، از هر خرافه و انسان منشی خدا جلو می‌گرفت، و خدا برتر از هر شکل و هر صورت تصور می‌شد. چنان خواسته شده بود که قوم یهود همه چیز خود را فدای دین کند؛ به این ترتیب در قلب مؤمنان یهود قدیم هیچ جای خالی برای علم و هنر باقی نمی‌ماند؛ حتی از علم نجوم هم چشم پوشیدند، تا مبدا خدایان باطل زیاد شود، یا آنکه کسی در اندیشه ستارپرستی بیفتد و خدای دیگری جز خدای یگانه را پرستش کند. در هیکل سلیمان، پیش از آن زمان، عده‌ای شمار می‌کردند و مجسمه‌ها وجود داشت، ولی در هیکل جدید چیزی از این قبیل دیده نمی‌شد. مجسمه‌ها را سابق بر آن از اورشلیم به بابل برده بودند، و چنان به نظر می‌رسد که این مجسمه‌ها را همراه با ظروف و اثاثه طلا و نقره دوباره به اورشلیم بازنگردانده‌اند. به همین جهت است که، پس از دوره اسارت یهودیان در بابل، هیچ‌گونه کار پیکرتراشی و نقاشی و نقش برجسته‌سازی در میان یهودیان دیده نمی‌شود؛ پیش از آن نیز، هر در زمان سلیمان، که در واقع دوره بیگانه‌ای نسبت به عبرانیان بود، چنین بوده است. کامران از هنرهای گوناگون تنها معماری و موسیقی را جایز می‌دانستند. آوازها و سرودهایی که در هیکل خوانده می‌شد تنها عاملی بود که از سختی و تلخی زندگی مردم می‌کاست؛ مجموعه‌ای از نوازندگان آلات مختلف موسیقی «مانند یک نفر به یک آواز» با دسته خوانندگان در ترتیل مزامیر شرکت می‌کردند و به تسبیح و تقدیس هیکل و خداوند می‌پرداختند. «و داوود و تمامی خاندان اسرائیل با انواع آلات چوب‌ساز و بربط و رباب و دف و دهل و سنجها به حضور خداوند بازی می‌کردند.»

فرمان سوم نماینده تقوای شدید فرد یهودی بود. به تنها بر وی حرام بود که «نام خدای پروردگار را بیهوده بر زبان براند»، بلکه اصلاً و مطلقاً ذکر نام خدا حرمت داشت؛ هر وقت نام یهوه در دعا و نماز می‌آمد، بر وی واجب بود که، به جای آن، کلمه «ادونای» را، که به معنی پروردگار است، تلفظ کند. این اندازه خودداری و ترس از ذکر نام خدا فقط در میان هندوان نظیر دارد.

فرمان چهارم، روز تعطیل هفتگی را به نام سبت یا شنبه مقرر می‌دارد؛ این ترتیب پس از آن به صورت یکی از محکمترین سنتهای نوع بشر درآمد. این نام- و شاید خود این عادت- از بابلیان به یهوه انتقال یافت؛ بابلیان روزهای حرام را که مخصوص روز مگرفتن و صلح و صفا بود شباتو می‌نامیدند. از این روز تعطیل هفتگی گذشته، اعیاد بزرگ دیگری نیز داشتند؛ از قبیل جشنهای کنعانی برای موسم درو کردن جو بود؛ شبوئوت، که بعدها به نام عید پنجاهه یا عید خمسين نامیده شد، به جشن پایان درو کردن گندم اختصاص داشت؛ عید میومبدان جشن برداشت محصول درخت مو بود؛ عید فطر یا عید فصح مراسمی بود که در هنگام به دست آمدن نخستین نتایج گوسفندان برپا می‌داشتند؛ روش هشانه (رأس السنه) جشن مخصوص اول سال بود. بعدها تغییراتی در این اعیاد داده شد و آنها را نماینده حوادث مهمی در تاریخ یهود قرار دادند. در نخستین روز ایام عید فصح بره یا بزغاله‌ای را می‌کشتند و می‌خوردند و خون آن را بر درها می‌پاشیدند؛ این، خود، علامت آن بود که خون نصیب

خداوند است؛ بعدها کاهنان یهود این عادت را با داستان کشته شدن فرزندان اول مصریان پیوستگی دادند. بره، در ابتدا، برای یکی از قبایل کنعانی عنوان توتم داشت؛ عید فصح در میان کنعانیان عید قربانی کردن بره برای یکی از خدایان محلی بود. چون امروز در «سفر خروج» (باب 12) داستان این عید را می‌خوانیم، و می‌بینیم که یهودیان زمان ما به همان نحوی که در زمانهای قدیم بوده مراسم آن را برپای می‌دارند، نیک در می‌یابیم که چه اندازه این رسم دینی قدمت دارد، و چه اندازه این ملت به آداب قدیمی خود پایبند است.

در فرمان پنجم خانواده تقدیس می‌شود، و، از لحاظ سازمان اجتماعی، آن را در منزلتی قرار می‌دهد که تنها هیکل از آن بالاتر است. این اهمیت و احترامی که در آن زمان برای خانواده گذاشته شده بود، در تمام قرون وسطی و قرون جدید، در اروپا مراعات می‌شد؛ چون انقلاب صنعتی معاصر آغاز شد، مقام خانواده نیز متزلزل گردید و انحطاط یافت. خانواده عبرانی، که در آن تسلط با پدر خانواده بود، سازمان اقتصادی و سیاسی وسیعی بود که تشکیل می‌شد از بزرگترین مرد زنده خانواده، و زنان و فرزندان ایشان، و غلامانی که ممکن بود در اختیار خانواده باشند. فایده اقتصادی این اجتماع خانوادگی آن بود که مجموع آنها بر کاشتن زمین و بهره‌برداری از آن توانایی پیدا می‌کردند؛ ولی ارزش سیاسی آن در این بود که نظم اجتماعی استواری برقرار می‌ساخت، با وجود این نظم، جز در هنگام جنگ، ضرورتی برای موجود بودن دستگاه دولت و حکومت

می‌رسید. قدرت پدر در خانواده عملاً نامحدود بود؛ زمین تنها به او تعلق داشت، و فرزندان تا زمانی می‌توانستند زنده بمانند که به فرمان او گردن نهند؛ در واقع خود وی عنوان دولت و حکومت را داشت. اگر فقیر بود، می‌توانست دختران خود را، پیش از بلوغ، به عنوان کنیز بفروشد و، با آنکه در امر شوهر دادن دختران گاهی خرسندی ایشان را نیز جلب می‌کرد، معمولاً حق داشت بدون جلب رضای آنان به هر کس بخواهد شوهرشان دهد. در میان ایشان چنان شایع بود که پسر نتاج بیضه راست، و دختر نتاج بیضه چپ است، و معتقد بودند که بیضه چپ کوچکتر و ضعیفتر از بیضه راست است. در ابتدا مردی که زن می‌گرفت به خانه زن خود انتقال پیدا می‌کرد، و بر وی لازم بود «پدر و مادر را رها کند و به قبیله زن خویش بپیوندد»، ولی پس از آنکه دستگاه سلطنت درست شد این عادت نیز رفته رفته از میان برخاست. فرمان یهوه به زن شوهردار چنین بود: «چشم‌ت باید به شوهرت باشد، و او بر تو حکومت خواهد کرد» با وجود آنکه، از لحاظ رسمی و تشریفاتی، زن در زیر فرمان مرد بود، اقتدار و احترام فراوان داشت؛ در تاریخ یهود نام زنهایی همچون سارا، راحیل، مریم، و استر جلب توجه می‌کند. دبوره، زنی است که در عین حال از قضات بنی‌اسرائیل بود، و حلدۀ زن دیگری است که بوشیا، درباره کتابی کهنه که در هیکل یافته بودند، با وی مشورت کرد. زنی که چند فرزند می‌آورد مطمئن بود که مقام و احترامی پیدا کرده است، چه ملت کوچک یهود پیوسته آرزوی آن داشت که عدد افرادش افزایش پیدا کند؛ همان گونه که امروز در اسرائیل احساس خطر می‌شود، در آن زمان نیز قوم یهود از اقوامی که دور تا دور آنان را فراگرفته بودند می‌ترسیدند و احساس خطر می‌کردند. بهمین جهت بود که به مادری احترام می‌گذاشتند و عزوبت را خطا و گناهی تصور می‌کردند؛ از بیست سالگی ازدواج را اجباری ساخته بودند، و از این قاعده حتی کاهنان را نیز مستثنا نمی‌کردند؛ به دختران پیشوهری که در سالهای ازدواج بودند، و همچنین به زنان نازا، به چشم حقارت می‌نگریستند؛ بچه انداختن و فرزند کشتن و راههای دیگر جلوگیری از فراوان شدن نسل را از اعمال نفرت‌انگیز کافرانی می‌دانستند که گندشان بینی پروردگار را آزار می‌دهد. «و اما راحیل، چون دید که برای یعقوب اولادی نرایید، بر خواهر خود حسد برد و به یعقوب گفت: پسران به من بده، و الا می‌میرم.» زن کامل زنی بود که پیوسته در خانه و اطراف آن کار می‌کرد، و جز به شوهر و

فرزندانش به چیزی نمی‌اندیشید. در کتاب امثال سلیمان (باب آخر) توصیفی از زن کمال مطلوب مرد به این صورت آمده است:

... زن صالحه را کیست که پیدا تواند کرد؟ قیمت او از لعلها گرانتر است. دل شوهرش بر او اعتماد دارد و محتاج منفعت نخواهد بود. برایش تمامی روزهای عمر خود خوبی خواهد کرد و نه بدی. پشم و کتان را می‌جوید و به دستهای خود با رغبت کار می‌کند. او مثل کشتیهایی تجار است؛ خوراک خود را از دور می‌آورد. وقتی که هنوز شب است برمی‌خیزد و به اهل خانه‌اش خوراک و به کنیزانش حصه ایشان را می‌دهد. درباره مزرعه

فکر کرده آن را می‌خرد، و از کسب دستهای خود تاکستان غرس می‌نماید. کمر خود را با قوت می‌بندد و باروهای خویش را قوی می‌سازد. تجارت خود را می‌بیند که نیکوست، چراغش در شب خاموش نمی‌شود. دستهای خود را به دوک دراز می‌کند و انگشتهای چرخ را می‌گیرد. کفهای خود را برای فقیران متوسط می‌سازد و دستهای خویش را برای مسکینان دراز می‌نماید. به جهت اهل خانه‌اش از برف نمی‌ترسد، زیرا که جمیع اهل خانه او به اطلس ملیس هستند. برای خود اسبابهای زینت می‌سازد. لباسش از کتان نازک و ارغوانی می‌باشد. شوهرش در دربارها معروف می‌باشد و در میان مشایخ ولایت می‌نشیند. جامه‌های کتان ساخته، آنها را می‌فروشد، و کمربندها به تاجران می‌دهد. قوت و عزت لباس اوست، و درباره وقت آینده می‌خندد. دهان خود را به حکمت می‌گشاید، و تعلیم محبت‌آمیز بر زبان وی است. به رفتار اهل خانه خود متوجه می‌شود، و خوراک کاهلی نمی‌خورد. پسرانش برخاسته او را خوش حال می‌گویند و شوهرش نیز او را می‌ستاید... وی را از ثمره دستهایش بدهید. و اعمالش او را نزد دربارها بیستاید.

در فرمان ششم از کمال مطلوبی سخن می‌رود که دست یافتن به آن بسیار دشوار است؛ در هیچ کتاب دیگر به اندازه اسفار عهد قدیم از آن همه آدمکشی گفتگو نمی‌شود؛ در همه فصول آن، یا از کشتن بحث می‌شود یا از تولید مثلی که جبران کشته‌ها را بکند. کشمکش دائمی میان اسباط، اختلافات حزبی، و عادت انتقام خون گرفتن میراثی، همه، از عواملی بود که یکنواختی دوره‌های صلح نادر و کوتاه را در هم می‌شکست. انبیای بنی‌اسرائیل، با آنکه در گفته‌ها و شعرهای خود گاو آهن و داس را ستوده‌اند، خود از مبلغان صلح به شمار نمی‌روند؛ کاهنان- اگر به آنچه آنان در خطابه‌های خود از قول یهوه نقل کرده‌اند باور داشته باشیم- همان اندازه که به اندرز دادن علاقه‌مند بودند، به جنگ و خونریزی نیز حریص بودند. از میان نوزده پادشاه اسرائیل، هشت نفر آنها کشته شدند. عادت بر آن جاری بود که شهرهایی که تسخیر می‌کردند ویران کنند، و همه مردان آنجا را از دم شمشیر بگذرانند، و چنان زمین را تباه سازند که، جز پس از گذشتن زمان درازی، شایسته کشت و زرع نباشد، و در این کار با دیگر مردم زمانهای گذشته شریک بودند. شاید شماره کشتگان، که از گفته‌های ایشان به دست می‌آید، خالی از مبالغه نباشد. چه معقول نیست که، بدون داشتن ساز و برگ جدید جنگ، «بنی‌اسرائیل صد هزار پیاده آرامیان را در یک روز» کشته باشند. بنی‌اسرائیل چنان معتقد بودند که امت برگزیده خدا هستند؛ این، خود سبب زیاد شدن غرور و نخوتی می‌شد که طبیعتاً در مردمی

برگزیدگی باعث آن بود که، هر چه بیشتر، از ازدواج با دیگر اقوام دامن فرو چینند و از لحاظ فکری و فرهنگی از دیگران دور بمانند، و خود را از جریانهای بین‌المللی کنار بگیرند؛ این، خود، امری است که اخلاف ایشان، در زمان حاضر، در صدد جبران آن برآمده‌اند. ولی این را باید گفت که تا حد زیادی واجد فضایل وابسته به صفات قومی خویش بودند: علت سختی و خشونت قوم یهود فراوانی نیروی حیات در نزد ایشان بود؛ گوشه‌گیری آنان از تقوای فراوان سرچشمه می‌گرفت؛ میل شدیدی که به کشمکش و کج خلقی نشان می‌دادند از این بود که بی‌اندازه حساسیت داشتند، و همین حساسیت سبب

آن شد تا بزرگترین گنجینه ادبی را در خاور نزدیک از خود به یادگار بگذارند. همین تکبر و غرور و نژادی بهترین تکیه‌گاه شجاعت ایشان، در طول قرنهای متمادی شکنجه دیدن و بیچارگی، بوده است. آری، آدمی پیوسته چنان می‌شود که اوضاع و احوال بر آن گونه بودن ناچارش می‌سازد.

در فرمان هفتم، ازدواج به عنوان اساس خانواده شناخته می‌شود. همان‌گونه که فرمان پنجم خانواده را اساس اجتماع شناخته بود. و دین را تا آنجا که ممکن است به یاری ازدواج و هواداری از آن و می‌دارد؛ از روابط جنسی پیش از ازدواج سخنی به میان نمی‌آید، ولی قاعده‌ها و مقرراتی می‌گذارد که بنابر آنها دختر باید، در روز ازدواج، دوشیزگی خود را اثبات کند، وگرنه او را سنگسار می‌کنند تا بمیرد. باوجود این، عمل زنا در میان قوم یهود انتشار داشت؛ چنانکه ظاهر است، پس از ویرانی سدوم و عموره نیز آن قوم از عمل لواط دست نکشیده‌اند. چون قانون و شریعت، بنابر آنچه ظاهر است، از همخوابگی با زنان بدکار بیگانه منعی نداشته، زنان سوری و موآبی و مدینی و دیگر «زنان بیگانه»، در سراسر راههای بزرگ، در کوهها یا زیر چادرها به سر می‌بردند و کار پیله‌وری و روسپیگری، هر دو، را با هم انجام می‌دادند. سلیمان در این قبیل کارها زیاد سختگیری نمی‌کرد، و به همین جهت، در قانونی که از آمدن این گونه زنان به اورشلیم جلو می‌گرفت، تسهیلاتی قائل شد، و عدد آنان در این شهر رو به افزایش رفت، و کار به جایی رسید که خود هیکل اورشلیم، در زمان مکابیان، به صورت فاحشه‌خانه‌ای درآمد و مایه خشم و شکایت یکی از مصلحان زمان شد.

البته مسائل عشقی نادر نبود، چه میان دو جنس تمایل فراوانی وجود داشت؛ «یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد، و به سبب محبتی که به وی داشت در نظرش روزی چند نمود»؛ با وجود این، باید دانست که عشق و محبت در امر ازدواج و انتخاب همسر دخالت چندانی نداشته است. پیش از اسارت بنی‌اسرائیل، امر زناشویی جنبه عرفی و مدنی صرف داشت، که به وسیله والدین عروس و داماد یا داماد و پدر عروس صورت می‌گرفت. در اسفار عهد قدیم شواهدی است که نشان می‌دهد که با اسیران هم ازدواج می‌کرده‌اند؛ یهوه همسری با زنان اسیر شده در جنگها را جایز می‌داند. چون شماره زنان کاهش یافت،

دختران شیلوه بیرون آیند تا با رقص کنندگان رقص کنند، آنگاه از تاکستانها در آید و، از دختران شیلوه، هر کس زن خود را ربوده به زمین بنیامین برود.» ولی این کار یک عمل استثنایی بود؛ سنت متعارف آن بود که زناشویی از طریق خرید و فروش صورت گیرد؛ یعقوب لیئه و راحیل را با کار خویش خریداری کرد، و بوعز نیز با دسترنج خویش روت زیبا را به چنگ آورد. هوشع نبی سخت از آن پشیمان بود که چرا همسر خود را پنجاه شکل خریده است. نامی که عبرانیان به زن همسر می‌دادند بلهه بود که معنی «مملوک» دارد. پدر عروس، در مقابل مهری که به عنوان بهای دختری خود دریافت می‌داشت، او را به داماد واگذار می‌کرد؛ این، خود، برای از میان بردن فاصله‌ای که میان بلوغ جنسی و بلوغ اقتصادی جوانان ممکن است وجود پیدا کند و اسباب خرابی اجتماع باشد، وسیله بسیار سودمندی به شمار می‌رفت.

اگر مرد توانگر بود، می‌توانست چند زن برای خود انتخاب کند، و اگر زن مانند سارا نازا بود به شوهر خویش اجازه می‌داد تا برای خود همخوابه‌ای برگزیند؛ از همه این آداب و سنن، مقصود آن بود که نسل زیاد شود. قاعده چنان بود که، پس از آنکه لیئه و راحیل آن اندازه که می‌توانستند برای یعقوب فرزند زانند، کنیزکان خود را به وی ببخشند تا از آنان نیز فرزندان برای وی پیدا شود. به زن اجازه داده نمی‌شد که بیکار بنشیند و فرزندی نیاورد؛ به همین جهت، چون برادری می‌مرد، بر برادر دیگر واجب بود که هر اندازه هم که زن داشته باشد زن بیوه برادر خود را به زنی اختیار کند؛ اگر مرده برادر نداشت، این کار بر نزدیکترین خویشان واجب می‌شد. چون مالکیت فردی، در اجتماع یهودیان،

اساس سازمان اقتصادي را تشكيل مي‌داد، براي هر يك از زن و مرد، از لحاظ زناشويي، وضع خاصي وجود داشت؛ به اين معني كه مرد مي‌توانست بيش از يك زن بگيرد، ولي زن تنها متعلق به يك مرد بود. زنا در نزد آنان عبارت از اين بود كه مرد ي همخواه زني شود كه آن زن را مرد ديگري خريده است؛ به همين جهت، در واقع، زنا عنوان تجاوز به حق مالكيت داشت، و زن و مرد زناكار، هر دو، به اعدام محكوم مي‌شدند. فسق بر زن بي‌شوهر حرام بود، اما اگر مرد عذبي چنين مي‌کرد عنوان گناه قابل آمرزشي داشت. مرد مي‌توانست زن خود را طلاق گويد، ولي، پيش از زمان تلمود، طلاق گرفتن براي زن بسيار دشواري داشت؛ با وجود اين، چنان به نظر مي‌رسد كه مردان از اين تفوقي كه بر زن داشتند زياد استفاده نمي‌كردند؛ مرد يهودي از اين لحاظ به صورت انساني جلومگر مي‌شود كه به زن و فرزندان خود كمال محبت و علاقه را دارد. اگر چه پايه زناشويي با عشق گذاشته نمي‌شد، غالباً پس از زناشويي چنين عشق و محبتي فراهم مي‌آمد: «و اسحاق، رفته رفته به خيمه مادر خود سارا آورد و او را به زني گرفته، دل در او بست؛ و اسحاق بعد از وفات مادر خود تسلا يافت.» شايد در هيچ جاي دنيا، به استثناي شرق دور، زندگاني خانوادگي به اين درجه بلندي، كه يهوديان به آن

رسيده بودند، نرسيده باشد.

فرمان هشتم درباره تضمين مالكيت فردي **است؛** اين امر با دين و خانواده سه ركن اساسي اجتماع عبري را مي‌ساخته است. مالكيت تقريباً منحصر به زمين بود، چه يهوديان تا روزگار سليمان جز آهنگري و كوزمگري صنايعت ديگري نداشتند. حتي خود كشاورزي نيز ترقي چندان نداشت، و اكثريت مردم كارشان كاهناري و تربيت چهارپايان و زراعت مو و زيتون و انجير بود. بيشتر در زير چادر به سر مي‌بردند؛ اين از آن جهت بود كه براي كوچ كردن و در چراگاه تازه فرود آمدن دچار زحمت نشوند. پس از آنكه ثروت مردم زياد شد و آنچه فراهم مي‌آوردند بر نيازشان فزوني پيدا كرد، در خط بازرگاني افتادند؛ كالاهاي يهودي، در نتيجه زبردستي و شكيبائي تاجران يهودي، در بازارهاي دمشق و صور و صيدا و اطراف معبد رواج فراوان يافت. تا پيش از ايام اسارت، پول در ميان ايشان رايج نبود، و مبادله جنسي به وسيله سيم و زر صورت مي‌گرفت، كه آنها را در هر معامله از نو وزن مي‌كردند. در ميان ايشان صرافان فراوان پيدا شدند كه، براي كارهاي بازرگاني واجري طرحهاي اقتصادي، سرمايه لازم را در اختيار اشخاص مي‌گذاشتند. مایه شگفتي نيست كه اين «قرض دهندگان» عرصه هيكل اورشليم را در محل داد و ستد خويش قرار داده باشند، چه اين عادت در خاور نزديك جاري بود و، در بسياري از نقاط آن، هم امروز نيز چنين است. يهود از جاگاه بلند خويش به اين پولداران يهودي نظر مرحمت داشت؛ از سخنان او در اين باره است كه: «به امتهاي بسيار قرض خواهي داد، ولي تو مديون نخواهي شد»، و همين فلسفه بخشنده است كه ثروت فراواني براي قوم يهود فراهم ساخته، گو اينكه در زمان حاضر كسي در اندیشه آن نباشد كه ريشه جمع مال يهوديان وحي آسماني بوده است.

يهوديان، مانند ديگر مردم خاور نزديك، اسيران جنگ و محكومان را به بندگي مي‌گرفتند، و صدها هزار از اين اسيران را در ساختمانهاي عمومي، مانند هيكل و کاخ سليمان، براي بریدن چوب و عملگي به كار مي‌داشتند. ولي خواجه بنده حق كشتن او را نداشت، و بنده مي‌توانست مالي به دست آورد و آزادي خود را بازخرد. چون شخص بدهكاري از پرداخت دين خود ناتواني مي‌نمود، وي را در مقابل بدهيي كه داشت به بندگي مي‌فروختند، يا پسران او را به جاي وي در معرض فروش قرار مي‌دادند؛ اين رسم تا زمان حضرت مسيح برقرار بود. اين را نيز بايد گفت كه صدقات فراواني كه مردم مي‌دادند، و حمله‌هاي سختي كه انبيا و كاهنان بر ضد بهرمكشي از اين گونه بندگان مي‌كردند، سبب آن بود كه تأثير بد اين سازمان بندگي در سرزمين يهودا خفيفتر از ساير نقاط خاور نزديك باشد.

یکی از دستورهای «شریعت موسی» آن بود که: «بکدیگر را مغبون مسازید.» و نیز از قوم یهود خواسته شده بود که، هر هفت سال یک بار، بندگان عبرانی را آزاد کنند و از واهی که به دیگران داده‌اند در گذرند. چون بعدها معلوم شد که این قانون چنان نیست که صاحبان بنده به آن خرسندی نشان دهند، قانون جشن پنجاه‌ساله وضع شد، و مقرر گردید که بندگان و وامداران در سر پنجاه سال آزاد شوند: «سال پنجاهم را تقدیس نمایید و در زمین برای جمیع ساکنانش آزادی را اعلام کنید. این برای شما یوبیل (= جشن) خواهد بود؛ و هر کس از شما به

ملك خود برگردد، و هر کس از شما به قبیله خود برگردد.»

دلیلی در دست نیست که این دستور و وصیت نیکو را به کار بسته باشند، خواه چنین باشد خواه نباشد، باید متوجه نعمت خودکاهان در میان آن قوم باشیم، که از آموختن هیچ درس نیکوکاری به مردم فروگذار نکردند: اگر «یکی از برادرانت فقیر باشد، دل خود را سخت مساز و دستت را بر برادر فقیر خود میند، بلکه البته دست خود را بر او گشادمدار و به قدر کفایت موافق احتیاج به او قرض بده»- «از او ریا و سود مگیر.» تعطیل روز شنبه باید شامل همه کارگران باشد، حتی لازم است چهارپایان را نیز فسخ گیرد؛ خوشه‌هایی که در کشتزار بر زمین می‌افتد و میوه‌هایی که از درختان فرو می‌ریزد، بهره فقیران است که آنها را برای خود جمع کنند. اگر چه این صدقات مخصوص خود یهودیان بوده، درباره فقیرانی بیگانه نیز سفارش شده است که با آنان به نیکی رفتار کنند، و به آنان خوراك و مأوا بدهند. پیوسته به گوش یهودیان خوانده می‌شد که آن قوم نیز خود روزی بی جا و مأوا بودند و، در زمینی جز سرزمین خویش، روزگار را به اسارت و بندگی می‌گذرانیدند.

فرمان نهم آن بود که گواهان، شرافت و امانت مطلق را رعایت کنند؛ همین فرمان بود که شالوده مذهب را زیربنای تمامی شریعت یهود قرار داد. شخص گواه در يك مجلس دینی سوگند یاد می‌کرد، و تنها به این بس نمی‌کرد که، مانند آنچه در گذشته مرسوم بود، دست بر عورت کسی که برای او سوگند یاد می‌کند بگذارد، بلکه بایستی خدا را بر راستی گفتار خود گواه بگیرد و حکم قرار دهد. قانون چنان بود که اگر کسی شهادت دروغ بدهد، همان مجازاتی که بنا بود به متهم داده شود، و با شهادت وی از میان رفته است، در حق او اجرا شود. قانون یهود همه قانون دینی بود، و هیکل عنوان محکمه، و کاهنان عنوان قضات را داشتند و هر کس را که از اطاعت احکام کاهنان سرپیچی می‌کرد به اعدام محکوم می‌کردند. در پاره‌ای از حالات، حکم را به خدا واهی گذاشتند؛ اگر بزه متهم مشکوک بود، به او دستور می‌دادند که آب زهرآلود بنوشد. برای اجرای قانون، هیچ دستگاهی جز دستگاه دینی در کار نبود، و اجرای احکام را به ضمیر شخص و فضاوت افکار عمومی واهی گذاشتند. گناههای کوچک با اعتراف کردن و فدیة دادن قابل بخشایش بود. آدمکشی، ربودن اشخاص، بت‌پرستی، زنا، زدن والدین، دشنام دادن به ایشان، دزدیدن بندگان، یا «نزدیکی با چهارپایان»، به حکم یهوه، مجازات اعدام داشت؛ ولی اگر کسی غلامی را می‌کشت دیگر محکوم به اعدام نمی‌شد. کیفر جادوگری نیز اعدام نبود: «زن جادوگر را زنده مگذار.» یهوه راضی بود که، در مورد آدمکشی، خود مردم به اجرا کردن قانون برخیزند: «ولی خون، خود، قاتل را بکشد؛ هر گاه به او برخورد کند، او را بکشد.» با وجود این، بعضی از شهرها را به عنوان بست می‌شناختند، که بزه‌کار می‌توانست به آنجاها بگریزد؛ چون چنین می‌کرد، صاحب خون ناچار بود برای انتقام جستن درنگ کند. به طور کلی باید گفت که اساس مجازات قانون قصاص و معامله به مثل بوده است: «و اگر الدینی دیگر حاصل شود، آنگاه جان به عوض جان بده، و چشم به عوض چشم، دندان به عوض دندان، و دست به عوض دست، و پا به عوض پا، و داغ به عوض داغ، و زخم به عوض زخم، و لطمه به عوض لطمه؛» به عقیده ما اینها کمال مطلوب‌هایی بوده است که همه آنها به وجه اکمل تحقق نمی‌یافته. «شریعت موسی»، که لااقل

پانزده قرن پس از قانون حموربی «تدوین شده»، از لحاظ جنایی مزیتی بر آن ندارد، و از جنبه قضایی باید گفت که رنگ ارتجاع و بازگشت به تسلط ابتدایی کهنه دارد.

از فرمان دهم معلوم می‌شود که چگونه به زن به عنوان ملك مرد نظر می‌کرده‌اند: «به خانه همسایه طمع مورز، و به زن همسایهات و غلامش و کنیزش و گاوش و الاغش، و به هیچ چیزی که از آن همسایه تو باشد طمع مکن.» با وجود این، مضمون فرمان دهم قابل توجه و ستایش است، و اگر مردم به آن عمل می‌کردند، نیمی از پریشانی جهان از میان برمی‌خاست. از عجایب آنکه نیکوترین فرمان دستور، در عین آنکه جزئی از «شریعت» یهود است، در میان این ده فرمان دیده نمی‌شود. مقصود ما چیزی است که در «سفر لاویان» (19 . 18) در میان «مخلوطی از احکام مکرر» آمده و نص آن از این عبارت کوتاه تجاوز نمی‌کند که: «همسایه خود را مثل خویشان دوست بدار.»

به طور خلاصه باید گفت که ده فرمان قانونی عالی بوده است، و عیوب آن بر عیوب زمانی که در آن وضع شده فرونی نداشته؛ ولی محاسنی دارد که مخصوص به خود آن است. باید به خاطر داشته باشیم که این فرمانها تنها قانون بوده و چیزی بر آن اضافه نداشته و، بیش از آنکه نماینده زندگی یهودیان باشد، «مدینه فاضله کاهنانه‌ای» بوده است. مانند همه قوانین دیگر، هر وقت که آن را زیر پا می‌گذاشتند در چشم معتقدان به آن عزیز می‌شد، و هر گاه کسی به آن تجاوز می‌کرد به ستایش آن برمی‌خاستند، ولی تأثیر آن در رفتار قوم از بیشتر قوانین قضایی و اخلاقی کمتر نبود. مهمترین اثر آن این است که، به گفته هاینه، برای قوم یهود «وطن قابل حمل و نقلی» پدید آورده که در هنگام دربري خود، که بلافاصله پس از وضع این قانون شروع شد و دو هزار سال طول کشید، آن وطن را با خود همراه داشته‌اند؛ و حکومت روحانی غیرقابل رؤیتی برقرار ساخته و، با وجود پراکندگی، آنان را متحد نگاه داشته است؛ چنین بود که یهودیان، با وجود شکستهایی که در قرون طولانی دیده‌اند، غرور خود را از کف نداده و به صورت ملت غیرقابل زوالی درآمده‌اند.

VII – ادبیات و فلسفه تورات

تاریخ- قصه- شعر- مزامیر- غزل غزلها- امثال- ایوب- فکر ادبیت- بدبینی کتاب جامعه- آمدن اسکندر

کتاب عهد قدیم تنها شریعت و قانون نیست، بلکه از آن گذشته تاریخ و شعر و فلسفه درجه اولی نیز به شمار می‌رود. اگر، از آن کتاب اساطیر، اولین تحریفات و اغلاطی را که باعث آن صلاح و تقوای استساح کننده بوده است کنار گذاریم، و این مطلب را بپذیریم که کتابهای تاریخی آن چنان دقت و کهنگی را که پدران ما درباره آنها قائل بوده‌اند ندارد، پس از همه این کارها، نه تنها در آن میان قدیمترین نوشته‌های تاریخی را می‌یابیم، بلکه این نوشته‌های تاریخی در نوع خود زیباترین آنها نیز به شمار می‌رود. شاید اسفار داوران و سموئیل و پادشاهان، به زعم پاره‌ای از دانشمندان، در اثنای اسارت، یا کمی پس

تألیف شده، و غرض مؤلفان این اسفار آن بوده است که آداب و سنن قوم دلشکسته و پراکنده‌ای را جمع‌آوری کنند و برای قرون آینده باقی گذارند؛ ولی قصه شائول و داوود و سلیمان، از لحاظ ساختمان و اسلوب، به نسبت زیادی زیباتر و ظریفتر از سایر نوشته‌های باستانی خاور نزدیک است. حتی خود سفر پیدایش را، در صورتی که با درنظر گرفتن نقش اساطیر در آن بخوانیم و از سلسله انسانی که در آن است چشم‌پوشیم، برآستی که داستان قابل ستایشی است، که بدون پرداختن به حواشی و آرایشهای کلامی، و با سادگی و نیرومندی و جانداري خاص نوشته شده. این کتاب، تنها، کتاب تاریخ

نیست، بلکه نوعی از فلسفه تاریخ نیز با آن همراه است؛ این نخستین گزارش ثبت شده از کوششهای آدمی است که خواسته است حوادث بیشمار گذشته را با یکدیگر تألیف و مقایسه کند و از میان آنها وحدتی بیرون آورد و غرض و منظور و ارتباط علت و معلولی موجود در آنها را تا حدی اکتشاف کند و، از آن رو، زمان حاضر و آینده خود را با روشنی بیشتری در برابر خویش داشته باشد. تصویری که انبیا و کاهنان مؤلف اسفار پنجگانه درباره تاریخ داشتند در مدت هزار سال دوام یونان و روم باقی ماند و به صورت نظر کلی متفکران اروپایی، از بونئیوس گرفته با بوسوئه، درآمد.

داستانهای عشقی کوچک کلیبی که در تورات آمده حدفصل میان تاریخ و شعر است. در عالم نثرنویسی هیچ نوشته‌ای به اندازه قصه روت به سرحد کمال نزدیک نشده؛ داستانهای اسحاق و رفقه، یعقوب و راحیل، یوسف و بنیامین، شمشون و دلیله، استر، یهودیث و دانیال در درجه دوم قرار می‌گیرد. ادبیات شعری تورات با «سرود موسی» (سفر خروج، باب 15) و «سروده دבורه» (کتاب داودان، باب 5) آغاز می‌شود و در مزامیر به منتهای اوج خود می‌رسد. شاید قصیده‌های «توبه» بابلی راه را برای ساخته شدن این سرودها هموار کرده، و ممکن است سرودهای یهودی مضمون و صورت خود را از همان قصاید اقتباس کرده باشد. به نظر ما قصیده اخناتون درباره آفتاب اثری در مزموں صد و پنجاه و پنجم داشته، و گمان بیشتر آن است که همه این مزامیر را تنها داوود نساخته باشد، بلکه گروهی از شاعران، در زمان درازی پس از اسیری، آنها را نوشته‌اند، و احتمال دارد که این کار در قرن سوم قبل از میلاد مسیح صورت گرفته باشد. البته ما را به این بحث تاریخی کاری نیست و، همان گونه که اشتقاق اسم شکسپیر، یا منابعی که وی برای نوشتن نمایشنامه‌های خود از آنها الهام گرفته، مورد بحث ما واقع نمی‌شود، آنچه طرف توجه است این است که مزامیر در میان اشعار غنایی جهان درجه اول را دارد. مقصود آن نبوده است که آدمی در یک جلسه آنها را بخواند، یا مانند شخص ناقد و مدققی به مطالعه آنها بپردازد؛ زیباترین چیزی که در مزامیر مشاهده می‌شود آن است که حالت نشئه روحی را که از تقوا به آدمی دست می‌دهد توصیف می‌کند، و ایمانی را که محرك عواطف انسان است به صورتی عالی بیان می‌نماید. آنچه از ارزش این مزامیر در نظر ما می‌کاهد این است که با لعنتها و نفرینهای تلخ و شکوه‌ها و «استغاثه‌های» فراوان

ملالت‌انگیز همراه است، و پیوسته نسبت به یهوه‌ای چالپوسی می‌کند که با وجود «محبت بی‌پایان» و «صبر فراوان» و «شفقت و رحمت»، «دخان از بینی او برمی‌آید و نار از دهانش ملتهب می‌گردد» (مزمور 18)؛ بیم می‌دهد که «شریران به هاویه خواهند برگشت» (مزمور 9)؛ **چالپوسی** را می‌پذیرد و بیم می‌دهد که «همه لبهای چالپوسان را منقطع خواهد ساخت» (مزمور 12). سراسر مزامیر آکنده از حماسه‌های جنگی است، که از روح مسیحیت بسیار دور است؛ البته با آنچه مجاهدان و مبلغان مسیحی می‌کنند سازگاری دارد. پاره‌ای از آنها سرشار از رحمت و محبت است و در نمایش خضوع و فروتنی به منتها درجه می‌رسد: «در حقیقت آدمی چیزی جز تکبر نیست... و اما انسان، ایام او مثل گیاه است. مثل گل صحرا همچنان می‌شکفت، زیرا که باد بر آن می‌وزد و نابود می‌گردد و مکانش دیگر آن را نمی‌شناسد» (مزمورهای 29 و 103). در این سرودها اوزان شعر شرقی قدیم را احساس می‌کنیم، و چنان است که گویی بانگ باشکوه ترنم کنندگان دسته‌جمعی را، که برگردان سرودها را می‌خوانند، با گوش جان می‌شنویم. هیچ شعری از لحاظ نیروی تعبیر و کنایه و وضوح تصاویر به پایه این مزامیر نمی‌رسد، و هرگز احساس دینی با این شدت و نیرومندی بیان نشده است. اثری که این اشعار در آدمی برجای می‌گذارد، از تأثیر هر غزل عشقی بیشتر است، و حتی نفوسی را که در شکاکي غوطه‌ورند تحریک می‌کند؛ این از آن جهت است که شوقی را که در عقل کمال یافته، برای رسیدن به مظهر کمالی که می‌خواهد شور و کوشش خود را به آن تقدیم کند، به صورت جذابی تعبیر می‌کند. در ترجمه انگلیسی مزامیر، که در زمان شاه جیمز صورت گرفته، عبارتهای بلیغی است که،

در میان سخنگویان به زبان انگلیسی، عنوان ضرب‌المثل پیدا کرده است، از قبیل: «از زبان کودکان و شیرخوارگان» (مزمور 8)، «مردمک چشم» (مزمور 17) «بر رؤسا توکل نکنید» (مزمور 146). در اصل عبرانی کتاب تشبیهات و استعاراتی است که تشبیهات و استعارات هیچ یک از زبانها به پای آن نمی‌رسد. «آفتاب... مثل داماد از حجله خود بیرون می‌آید، و مثل پهلوان از دویدن در میدان شادی می‌کند» (مزمور 19). هرگز نمی‌توان تصور کرد که این سرودها در زبان پربانگ اصلی خود چه اندازه شکوه و زیبایی داشته است.

اگر کتاب غزل غزلهای سلیمان را در کنار مزامیر داوود قرار دهیم، شمایی از آن عنصر حسی و اینجهانی زندگی یهود به دست می‌آید که تورات- که تقریباً بتمامی توسط انبیا و کاهنان نوشته شده- احتمالاً از ما پنهان داشته است؛

تشکیک‌هایی خبر می‌دهد که در سایر آثار ادبی قدیم یهود، که کمال دقت در انتخاب آنها به کار رفته، از آنها هیچ اثری دیده نمی‌شود. مجال حدس و تخمین درباره کیفیت تألیف کتاب جامعه، که رنگ غزلهای عشقی دارد، وسیع است. ممکن است که اصل آن مجموعه‌ای از سرودهای بابلی بوده که به نام عشتار و تموز ساخته شده، و نیز امکان دارد که آن را گروهی از شاعران غزلسرای عبرانی، با الهام گرفتن از روح یونانی که با اسکندر کبیر به سرزمین یهودا وارد شده، سروده باشند (چه در آنها الفاظی دیده می‌شود که از زبان یونانی گرفته شده)؛ نیز چون عاشق و معشوق یکدیگر را، مانند مصریان قدیم، به نام خواهر و برادر خطاب می‌کنند، امکان دارد که این گل یهودی در اسکندریه شکفته، و روح آزادی آن را از کرانه‌های نیل چیده باشد. اصل آن هر چه بوده، باید گفت که وجود آن در تورات خود معمای دلربایی است: ما نمی‌دانیم چگونه علمای دین غافل مانده یا خود را به غفلت زده و اجازه داده‌اند که این غزلها، با آنهمه عواطف شهوانی، در آن کتاب درج شود و میان صحیفه اشعیا و کتاب جامعه قرار گیرد؟

محبوب من مرا مثل طبله مر است که در میان پستانهای من می‌خوابد.

محبوب من برآیم مثل خوشه بان در باغهای عین جدی می‌باشد.

اینک تو زیبا هستی ای محبوبه من؛ اینک تو زیبا هستی؛ و چشمانت مثل چشمان کبوتر است.

اینک تو زیبا و شیرین هستی ای محبوب من، و تخت ما هم سبز است...

من نرگس شارون و سوسن و ادیها هستم...

مرا به قرصهای کشمش تقویت دهید، و مرا به سیبها تازه سازید، زیرا که من از عشق بیمار هستم...

ای دختران اورشلیم، شما را به غزالها و آهوهای صحرا قسم می‌دهم که محبوب مرا، تا خودش نخواهد، بیدار نکنید...

محبوبم از آن من است، و من از آن وی هستم؛ در میان سوسنها می‌چراند.

ای محبوب من برگرد و تا نسیم روز بوزد و سایه‌ها بگریزد، (مانند غنای یا بچه آهو بر کوههای باتر باش...

صبح زود به تاکستانها برویم و ببینیم که آیا انگور گل کرده، و گلهایش گشوده و انارها گل داده باشد؛ در آنجا محبت خود را به تو خواهم داد.

این نغمة جوانان است، و آنچه در امثال سلیمان است از دهان سالخوردگان بیرون آمده. همه مردم در جستجوی عشق و زندگی هستند، و به کمی کمتر از آنچه آرزو دارند می‌رسند؛ همه چنان گمان دارند که به هیچ چیز دست نیافته‌اند: اینها سه مرحله‌ای است که هر انسان بدبین از آنها می‌گذرد. سلیمان افسانه‌ای جوانان را از شر زن برحذر می‌دارد: «زیرا که او بسیاری را مجروح انداخته است، و جمیع کشتگانش زور آوراند... اما کسی

که با زنی زنا کند ناقص‌العقل است... سه چیز است که برای من زیاده عجیب است، بلکه چهار چیز، که آنها را نتوانم فهمید: طریق عقاب در هوا، و طریق مار بر صخره، و راه کشتی در میان دریا، و راه مرد بادختر باکره.» وی نیز مانند بولس حواری، بر این عقیده است که آدمی متأهل شود بهتر از آن است که بسوزد: «و از زن جوانی خویش مسرور باش، مثل غزال محبوب و آهوی جمیل؛ پستانهایش تو را همیشه خرم سازد، و از محبت او دائماً محظوظ باش... خوان بقول، درجایی که محبت باشد، بهتر است از گاو پرواری، که با آن عداوت باشد.» آیا ممکن است اینها سخنان کسی باشد که شوهر هفتصد زن بوده است؟

در راه دور شدن از حکمت، پس از بی‌عفتی، تنبلی می‌آید: «ای شخص کاهل، نزد مورچه برو... ای کاهل تا چندان خواهی خوابیدی؟» «آیا مردی را که در شغل خویش ماهر باشد می‌بینی؟- او در حضور پادشاهان خواهد ایستاد.» با وجود این، مرد فیلسوف از جاه‌طلبی بیهوده گریزان است؛ «راحت غافلانه احمقان ایشان را هلاک خواهد ساخت.» اما آن که در پی دولت می‌شتابد بیسزا نخواهد ماند. کار کردن حکمت است و زبان‌آوری ابله‌ی است: «از هر مشقتی منفعتی است، اما کلام لبها به فقر محض می‌انجامد...» «احمق تمامی خشم خود را ظاهر می‌سازد، اما مرد حکیم بتأخیر آن را فرو می‌نشاند...» «مرد احمق نیز، چون خاموش باشد، او را حکیم می‌شمارند.» درسی که این حکیم از تکرار آن خسته نمی‌شود این است که، مانند سقراط، فضیلت را با حکمت یکی می‌داند؛ در این رایحه‌ای از مدارس اسکندریه استشمام می‌شود، که در آنها علم لاهوت عبری با فلسفه یونانی در هم آمیخته شد، و از این مخلوط چیزی به دست آمد که حکمت اروپایی پس از آن را ساخت. «عقل برای مصاحبت چشمه حیات است، اما تأدیب احمقان حماقت است... خوشا به حال کسی که حکمت را پیدا کند، و شخصی که فطانت را تحصیل نماید؛ زیرا که تجارت آن از تجارت نقره، و محصولش از طلاي خالص، نیکوتر است؛ از لعلها گرانیهاتر است و جمیع نفایس تو با آن برابری نتواند کرد. به دست راست وی طول ایام است، و به دست چپش دولت و جلال؛ طریقه‌های وی طریق شادمانی است، و همه راههای وی سلامتی.»

کتاب ایوب از امثال سلیمان قدیمتر است؛ این کتاب شاید در زمان اسارت نوشته شده باشد، و مقصود از نوشتن آن بوده است که به کنایه و استعاره مصیبت‌های اسیران یهودی را در بابل توصیف کند. کار لایل، که نسبت به این کتاب تعصب شدیدی دارد، چنین می‌گوید: «من بدون تردید اظهار می‌دارم که این بزرگترین اثری است که با قلم نوشته شده... کتاب

جالبی است، و کتاب همه مردم است. این نخستین و قدیمترین شرحی است که درباره معمای سرنوشت آدمی، و مشیت خدا با بندگانش بر روی این کره زمین، به رشته تحریر درآمده... به نظر من هیچ نوشته‌ای در تورات، و جز تورات، از لحاظ ارزش ادبی به پای آن نمی‌رسد.» این مشکل و معما از آنجا پیدا شده بود که عبرانیان نسبت به امور این جهان اهتمام فراوانی داشتند، چه، از آن سبب که در

دیانت یهودی قدیم بهشتی وجود نداشت، لازم بود که پاداش فضیلت و نیکوکاری در همین جهان داده شود، یا اصلاً در برابر آن پاداشی نباشد. ولی غالباً به نظر ایشان چنان می‌رسید که بدکاران کامیاب و رستگار می‌شوند، و بدترین رنجها بهره نیکوترین مردم است. چرا، به گفته مزامیر: «اینک ایشان شریر هستند، که همیشه مطمئن بوده در دولتمندی افزوده می‌شوند؟» و چرا خدا خود را پنهان می‌کند، و به بدکاران کیفر و به نیکوکاران پاداش نمی‌دهد؟ مصنف کتاب ایوب همین سوالات را می‌کند، و در پرسش خود عزم و ثبات بیشتری دارد و شاید قهرمان داستان خود را به عنوان رمز عقیده خود در برابر مردم نمایش می‌دهد. همه بنی اسرائیل، مانند خود ایوب، یهوه را (باتلون) می‌پرستیدند؛ بابل، که منکر این خدا بود و نسبت به آن کفر می‌ورزید، به اوج ترقی رسیده بود، در صورتی که بنی اسرائیل در بدبختی غوطه می‌خوردند و لباس مذلت و اسارت بر تن داشتند. آدمی درباره چنین خدایی چه می‌تواند گفت؟

در دیباچه این کتاب، که در آسمانها می‌گذرد، و شاید آن را نویسنده ادیبی برای زدودن این نقص کتاب بر آن الحاق کرده، شیطان به خدا می‌گوید که ایوب مرد «مستقیم و کاملی» است، و این از آن جهت است که وی سعادتمند است؛ آنگاه می‌پرسد که: آیا ممکن است در بدبختی هم تقوای خود را حفظ کند؟ یهوه اجازه می‌دهد که شیطان هر مصیبتی که می‌خواهد بر سر ایوب فرو ریزد. ایوب قهرمان صبر ایوبی نشان می‌دهد، ولی این صبر آخر الامر از چنگ وی به در می‌رود، و به فکر خودکشی می‌افتد، و از اینکه خدایش او را طرد کرده و به حال خود وا گذاشته، بسختی او را ملامت می‌کند. صوفی، که برای لذت بردن از آلام دوست خود، ایوب، نزد او آمده، اصرار می‌ورزد که خدا عادل است و به آدم نیکوکار، حتی در همین جهان، پاداش می‌دهد؛ ایوب بتندی سخن او را قطع می‌کند و چنین می‌گوید:

بدرستی که شما قوم هستید، و حکمت با شما خواهد مرد؛ لیکن مرا نیز مثل شما فهم هست و از شما کمتر نیستم، و کیست که مثل این چیزها را نمی‌داند؟ ... خیمه‌های نردان

به سلامت است، و آنانی که خدا را غصبناک می‌سازند ایمن هستند که خدای خود را در دست خود می‌آورند ... اینک چشم من همه این چیزها را دیده و گوش من آنها را شنیده و فهمیده است ... اما شما دروغها جعل می‌کنید و جمیع شما طبعیان باطل هستید. کاش که شما بکلی ساکت می‌شدید، که این برای شما حکمت می‌بود.

آنگاه به کوتاهی زندگی و درازی مرگ می‌اندیشد، و چنین می‌گوید:

انسان، که از زن زاییده می‌شود، قلیل‌الایام و پر از زحمات است. مثل گل می‌روید و بریده می‌شود، و مثل سایه می‌گریزد و نمی‌ماند ... زیرا برای درخت امیدي هست که اگر بریده شود باز خواهد رویید ... اما مرد می‌میرد و فاسد می‌شود؛ و آدمی چون جان را سپارد کجاست؟ چنانکه آنها از زیر دریا زایل می‌شود و نه‌رها ضایع و خشک می‌گردند، همچنین انسان می‌خوابد و بر نمی‌خیزد ... اگر مرد بمیرد، بار دیگر زنده شود؟

این مناقشه بشدت ادامه پیدا می‌کند، و شك ایوب درباره پروردگار پیوسته زیاده‌تر می‌شود؛ تا حدی که خدا را «حریف و رقیب» خویش می‌خواند، و آرزو می‌کند که این حریف با نوشتن کتابی - شاید نظیر کتاب عدل الاهی اثر لایبنیتز - خود را هلاک کند. کلماتی که در آخر باب 31 به این صورت آمده: «سخنان ایوب تمام شد»، شخص را به این فکر می‌اندازد که این کتاب در اصل پایان گفتاری بوده که مانند کتاب جامعه آرای اقلیت ملحد موجود در میان یهودیان را نمایش می‌دهد [است](#). ولی فیلسوف دیگری به نام الیهو در اینجا وارد داستان می‌شود و، در 165 آیه، از عدالت خدا در میان بندگان

سخن می‌راند. در پایان، بانگی از میان ابر شنیده می‌شود و سخنی به گوش می‌رسد که باشکوه‌ترین قطعه‌ای است که در تورات وجود دارد:

و خداوند ایوب را از میان گردباد خطاب کرده، گفت:

کیست که مشورت را از سخنان بی‌علم تاریک می‌سازد؟ الان کمر خود را مثل مرد ببند، زیرا که از تو سؤال می‌نمایم، پس مرا اعلام نما. وقتی که زمین را بنا نهادم کجا بودی؟ بیان کن اگر فهم داری! کیست که آن را پیمایش نمود، اگر میدانی؟ و کیست که ریسمان کار بر آن کشید؟ پایه‌هایش بر چه چیز گذاشته شده؟ و کیست که سنگ زاویه‌اش را نهاد، هنگامی که ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند؟ و کیست که دریا را به درها مسدود ساخت، وقتی که به در جست و از رحم بیرون آمد، وقتی که ابرها را لباس آن گردانیدیم و تاریکی غلیظ را قنداقه آن ساختم، و حدی برای آن قرار دادم، و پشت بندها و درها تعیین نمودم، و گفتم تا به اینجا بیا و تجاوز منما، و در اینجا امواج سرکش تو باز داشته شود؟ آیا تو از ابتدای عمر خود صبح را فرمان دادی و فجر را به موضعش عارف گردانیدی؟ ... آیا به چشمه‌های دریا داخل شده یا به

به سلامت است، و آنانی که خدا را غضبناک می‌سازند ایمن هستند که خدای خود را در دست خود می‌آورند... اینک چشم من همه این چیزها را دیده و گوش من آنها را شنیده و فهمیده است... اما شما دروغها جعل می‌کنید و جمیع شما طبیبان باطل هستید. کاش که شما بکلی ساکت می‌شدید، که این برای شما حکمت می‌بود.

آنگاه به کوتاهی زندگی و درازی مرگ می‌اندیشد، و چنین می‌گوید:

انسان، که از زن زاییده می‌شود، قلیل‌الایام و پر از زحمات است. مثل گل می‌روید و بریده می‌شود، و مثل سایه می‌گریزد و نمی‌ماند... زیرا برای درخت امید هست که اگر بریده شود باز خواهد روید... اما مرد می‌میرد و فاسد می‌شود؛ و آدمی چون جان را سپارد کجاست؟ چنانکه آنها از زیر دریا زایل می‌شود و نه‌رها ضایع و خشک می‌گردد، همچنین انسان می‌خوابد و بر نمی‌خیزد... اگر مرد بمیرد، بار دیگر زنده شود؟

این مناقشه بشدت ادامه پیدا می‌کند، و شک ایوب دربارهٔ پروردگار پیوسته زیادتیر می‌شود؛ تا حدی که خدا را «حریف و رقیب» خویش می‌خواند، و آرزو می‌کند که این حریف با نوشتن کتابی - شاید نظیر کتاب عدل الاهی اثر لایبنیتز - خود را هلاک کند. کلماتی که در آخر باب 31 به این صورت آمده: «سخنان ایوب تمام شد»، شخص را به این فکر می‌اندازد که این کتاب در اصل پایان گفتاری بوده که مانند کتاب جامعه آرای اقلیت ملحد موجود در میان یهودیان را نمایش می‌داده است. ولی فیلسوف دیگری به نام الیهو در اینجا وارد داستان می‌شود و، در 165 آیه، از عدالت خدا در میان بندگان سخن می‌راند. در پایان، بانگی از میان ابر شنیده می‌شود و سخنی به گوش می‌رسد که باشکوه‌ترین قطعه‌ای است که در تورات وجود دارد:

و خداوند ایوب را از میان گردباد خطاب کرده، گفت:

کیست که مشورت را از سخنان بی‌علم تارک می‌سازد؟ الان کمر خود را مثل مرد ببند، زیرا که از تو سؤال می‌نمایم، پس مرا اعلام نما. وقتی که زمین را بنا نهادم کجا بودی؟ بیان کن اگر فهم داری! کیست که آن را پیمایش نمود، اگر میدانی؟ و کیست که ریسمان کار بر آن کشید؟ پایه‌هایش بر چه چیز گذاشته شده؟ و کیست که سنگ زاویه‌اش را نهاد، هنگامی که ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند؟ و کیست که دریا را به درها مسدود ساخت، وقتی که به در جست و از رحم بیرون آمد، وقتی که ابرها را لباس آن گردانیدم و تاریکی غلیظ را قنداقهٔ آن ساختم، و حدی برای آن قرار دادم، و پشت بندها و درها تعیین نمودم، و گفتم تا به اینجا بیا و تجاوز منما، و در اینجا امواج سرکش تو باز داشته شود؟ آیا تو از ابتدای عمر خود صبح را فرمان دادی و فجر را به موضعش عارف گردانیدی؟... آیا به چشمه‌های دریا داخل شده یا به

عمقهای لجه رفته‌ای؟ آیا درهای موت برای تو باز شده است، یا درهای سایهٔ موت را دیده‌ای؟ آیا پهنای زمین را ادراک کرده‌ای؟ خبر بده اگر این همه را می‌دانی!... آیا به مخزنهای برف داخل شده و خزینه‌های تگرگ را مشاهده نموده‌ای؟... آیا عقد ثریا را می‌بندی، یا بندهای جبار را می‌گشایی؟... آیا قانونهای آسمان را می‌دانی، یا آن را بر زمین مسلط می‌گردانی؟... کیست که حکمت را در باطن نهاد یا فطانت را به دل بخشید؟...

آیا مجادله کننده با قادر مطلق مخاصمه نماید؟ کسی که با خدا محاجه کند آن را جواب بدهد.

ایوب از هول آنچه دید به ذلت و حقارت خود متوجه شد. یهوه که تسکین یافته بود، بر او بخشید و قربانی وی را قبول کرد؛ دوستان ایوب را به واسطهٔ حجت‌های واهی که آورده بودند بیم داد، و به ایوب چهارده هزار گوسفند، شش هزار شتر، هزار جفت گاو نر، هزار ماده خر، هفت پسر، و سه دختر عنایت کرد؛ ایوب پس از آن، یکصد و چهل سال بزیست. این گونه پایان پذیرفتن داستان، در عین آنکه نارساست، پایان سعادت‌مندانه‌ای است؛ چه ایوب به همه چیز می‌رسد، جز به جواب سؤالاتی که کرده بود؛ مشکل و معما به همان حال خود باقی ماند، و البته تأثیر فراوانی در طرز تفکر قوم یهود باقی گذارد. در ایام دانیال نبی (حوالی 167 ق م) یهودیان از این مسئله دست برداشتند، و آن را با اصطلاحات و تعبیرات این دنیا لاینحل شناختند؛ همانگونه که دانیال و خنوخ (و کانت) گفته‌اند، کسی نمی‌تواند به این پرسش پاسخ دهد، مگر آنکه به زندگی پس از مرگ ایمان داشته باشد، آنجایی که همهٔ دادها گرفته شود و همهٔ خطاها اصلاح شود، بدکار کیفر ببیند و نیکوکار بهترین پاداش را ببرد. این یکی از افکار گوناگونی بود که وارد مسیحیت شد، و سبب پیروزی آن بر دیگر دین‌های معاصر خود بود.

کتاب [جامعه](#) به این سؤال پاسخی می‌دهد که جنبهٔ بدبینی دارد؛ می‌گوید که خوشبختی و بدبختی در این عالم هیچ پیوندی با فضیلت و رذیلت ندارد:

این همه را در روزهای بطالت خود دیدم: مرد عادل هست که در عدالتش هلاک می‌شود، و مرد شریر هست که در شرارتش عمر دراز دارد... پس من برگشته، تمامی ظلم‌هایی را که زیر آفتاب کرده می‌شود ملاحظه کردم و اینک اشک‌های مظلومان، و برای ایشان تسلا دهنده‌ای نبود؛ و زور به طرف جفا کنندگان ایشان بود. اگر ظلم را بر فقیران، و برکندن انصاف و عدالت را در کشوری بینی، از این امر مشوش مباش، زیرا آن که بالاتراز بالاست ملاحظه می‌کند، و حضرت اعلا فوق ایشان است.

این فضیلت و رذیلت نیست که اندازهٔ خوشبختی یا بدبختی آدمی را معین می‌کند، بلکه سعادت و شقاوت به دست صدقهٔ کور است: «برگشتم و زیر آفتاب دیدم که مسابقت برای تیزروان، و جنگ برای شجاعان، و نان نیز برای حکیمان، و دولت برای فهیمان، و نعمت برای عالمان نیست، زیرا که برای جمیع ایشان وقتی و اتفاقی واقع می‌شود.» حتی خود ثروت نیز بقایی ندارد و دارندهٔ آن را مدت درازی خوشبخت نگاه نمی‌دارد: «آن که نقره را دوست دارد، از نقره سیر نمی‌شود، و هر که توانگری را دوست دارد، از دخل سیر نمی‌شود. این نیز بطالت است... خواب عمله شیرین است، خواه کم و خواه زیاد بخورد؛ اما سیری مرد دولتمند او را نمی‌گذارد که بخوابد.» در آن هنگام که به یاد خانوادهٔ خود می‌افتد، همهٔ اصول مالتوس را در یک سطر خلاصه می‌کند: «چون نعمت زیاد شود، خوردن‌گانش زیاد می‌شوند.» آلام او را، با آنچه دربارهٔ گذشتهٔ طلایی یا آیندهٔ خیالی گوارا گفته شود، نمی‌توان تسکین داد: امور در گذشته همان‌گونه بوده که اکنون هست، و در آینده نیز چنین خواهد بود: «مگو چرا روزهای قدیم از این زمان بهتر بود، زیرا که در این خصوص از روی حکمت سؤال نمی‌کنی.» بر آدمی واجب است که مورخان خود را با کمال دقت انتخاب کند: «آنچه بوده است همان است که خواهد بود، و آنچه شده است همان است که خواهد شد، و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست. آیا چیزی هست که درباره‌اش گفته شود: ببین این تازه است؟ در دهرهایی که قبل از ما بوده، آن چیز قدیم بود. به نظر وی ترقی و هم و باطلی (بطالتی) است؛ تمدن‌های گذشته فراموش شده‌اند و پس از این نیز چنین خواهد بود. نظر کلی وی آن است که زندگی مشغلهٔ غمانگیزی است، و چه بهتر که آدمی از آن خلاص شود؛ زندگی همچون حرکتی دورانی است که نتیجهٔ پایداری ندارد، و از همان جا که آغاز شده بود به همان جا هم پایان می‌پذیرد؛ کشمکش بی‌حاصل باطلی است که در آن چیزی جز شکست قطعیت ندارد:

کتاب جامعه، باطل اباطیل، می‌گوید باطل اباطیل؛ همه چیز باطل است. انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می‌کشد چه منفعت است؟ يك طبقه می‌روند و طبقه دیگر می‌آیند، و زمین تا به ابد پایدار می‌ماند: آفتاب طلوع می‌کند و آفتاب غروب می‌کند و به جایی که از آن طلوع نمود می‌شتابد؛ باد به طرف جنوب می‌رود و به طرف شمال دور می‌زند؛ دور زنان دور زنان می‌رود و باد به مدارهای خود بر می‌گردد. جمیع نهرها به دریا جاری می‌شود، اما دریا بر نمی‌گردد به مکانی که نهرها از آن جاری شد، به همان جا باز می‌گردد... و من مردگانی را که قبل از آن مرده بودند بیشتر از زندگانی که تا به حال زنده‌اند آفرین گفتم. و کسی را که تا به حال به وجود نیامده است از هر دوی ایشان بهتر دانستم، چونکه عمل بد را که زیر آفتاب کرده می‌شود ندیده است... نیکنامی از روغن معطر بهتر است، و روز ممات از روز ولادت.

شادماني را مدح کردم، زیرا که برای انسان زیر آسمان، چیزی بهتر از این نیست که بخورد و بنوشد و شادی نماید»، اما «این هم بطالت است». دشواری که در سر راه شادیها پیش می‌آید مسئله زن است؛ چنان به نظر می‌رسد که آن واعظ از طرف زن صدمه‌ای فراموش نداشتنی دیده است: «يك مرد از هزار بافتم، اما از جمیع آنها زنی نیافتم... و دریافتم که زنی که دلش دامها و تله‌هاست، و دستهایش کمندها می‌باشد، چیز تلختر از موت است؛ هر که مقبول خداست از وی رستگار خواهد شد.» از این حاشیه‌ای که به جهان غامض فلسفه رفته به نصیحت سلیمان و ولتر باز می‌گردد، و آن نصیحتی است که هیچ يك از آن دو به آن عمل نکرده‌اند: «جمیع روزهای عمر باطل خود را که او ترا در زیر آفتاب بدهد، با زنی که دوست می‌داری، در جمیع روزهای بطالت خود خوش بگذران.»

حتی خود حکمت نیز مسئله‌ای است که در آن شك است؛ وی از حکمت با گشاده دستی ستایش می‌کند، ولی چنان گمان دارد که علم چون از مقدار اندك تجاوز کند، چنین خطرناك می‌شود: «ساختن کتابهای بسیار انتها ندارد، و مطالعه زیاد تعب بدن است.» به نظر وی حکمت چنان مقتضی است که در صورتی آدمی در صدد کسب حکمت برآید، که خدا آن را وسیله فراهم کردن مال بیشتری سازد؛ «حکمت مثل میراث نیکوست»؛ اگر جز این باشد، همچون دامی است که مایه تباهی جویندگان آن می‌شود. (حقیقت مانند یهوه است که به موسی گفت: «رو می‌توانی دید، زیرا انسان نمی‌تواند مرا ببیند و زنده بماند.») در پایان کار، حکیم نیز مانند ابله از دنیا می‌رود، و مردار هر دو بوی گندیده یکسانی دارد:

و دل خود را بر آن نهادم که، در هر چیزی که زیر آسمان کرده می‌شود، با حکمت تفحص و تجسس نمایم. این مشقت سخت است که خدا به بنی آدم داده است که به آن زحمت بکشند. و تمامی کارهایی را که زیر آسمان کرده می‌شود دیدم، که همه آنها بطالت و در پی بار زحمت کشیدن است... در دل خود تفکر نموده، گفتم: اینك من حکمت را بغایت افزوده‌ام، بیشتر از همگانی که قبل از من بر اورشلیم بودند، و دل من حکمت و معرفت را بسیار دریافت نمود؛ و دل خود را بر دانستن حکمت و دانستن حماقت و جهالت مشغول ساختم، پس فهمیدم که این نیز در پی بار زحمت کشیدن است: زیرا که، در کثرت حکمت، کثرت غم است، و هر که را علم بیفزاید حزن می‌افزاید.

اگر چنان بود که آدم عادل می‌توانست چشمداشت سعادت پس از مرگ داشته باشد، تیر بلای روزگار را با قلب پر از آرزو و شجاعت تحمل می‌کرد، ولی نویسنده کتاب جامعه چنان می‌پندارد که این نیز و همی باطل است، و آدمی جانوری است که همچون جانوران دیگر می‌میرد و نابود می‌شود:

زیرا که وقایع بنی آدم مثل وقایع بهایم است: برای ایشان يك واقعه است: چنان که این می‌میرد، به همان طور، آن نیز می‌میرد؛ و برای همه يك نفس است، و انسان بر بهایم برتری ندارد، چونکه همه

باطل هستند؛ همه به یکجا می‌روند، و همه از خاک هستند، و همه به خاک رجوع می‌نمایند... لهذا فهمیدم که برای انسان چیزی بهتر از این نیست

که از اعمال خود مسرور شود، چونکه نصیبت همین است؛ و کیست که او را باز آورد، تا آنچه را بعد از او واقع خواهد شد مشاهده نماید؟... هر چه دستت به جهت عمل نمودن بیابد، همان را با توانایی خود به عمل آور، چونکه در عالم اموات، که به آن می‌روی، نه کار و نه تدبیر و نه علم و نه حکمت است.

بر حکمتی که امثال سلیمان آنهمه درباره آن ستایش کرده، آنچه در اینجا می‌بینیم حاشیه و تفسیر عجیب و غریبی به نظر می‌رسد! شك نیست که این گفته‌ها نماینده تمدنی است که به آخرین مرحله پیری خود رسیده بود. نیروی حیات وجدانی اسرائیل، در کشاکش جنگ‌های دائمی با دولتهایی که گرداگرد آن را فراگرفته بودند، تمام شده بود. یهودی‌ای که تمام اتکای قوم یهود به آن بود به کمک این قوم نمی‌شتافت؛ چون کار سخت شد و بدبختی و پریشانی بر ایشان سایه انداخت، دست به آسمان برداشتند و این گفته‌ها، که در ادبیات جهان تلخ‌ترین و گزنده‌ترین ندایی است که از جان آدمی برخاسته و ریشه‌دارترین شکوکی را که در سر ضمیر او نهان بوده بر ملا می‌سازد، نشانه همان فرسودگی و پیری تمدن قوم یهود بشمار می‌رود. درست است که بنای اورشلیم از نو برپا شد، ولی دیگر آن عنوان دژ خدای شکست‌ناپذیری را نداشت، بلکه همچون شهری بود که زمانی از پارس فرمان می‌برد و زمانی دیگر از یونان. اسکندر جوان در سال 336 ق م در برابر دروازه‌های این شهر ایستاد و تسلیم آن را خواستار شد. کاهن بزرگ، در آغاز کار، از پذیرفتن این امر خودداری داشت، ولی فردای آن روز، بر اثر خوابی که شب گذشته دیده بود، تسلیم شد و به کاهنان فرمان داد که زیباترین لباس‌های خود را بپوشند، نیز به مردم دستور داد که لباس‌های سفید پاکیزه و بی‌لکه در بر کنند، و آنگاه، با کمال آرامش، پیشاپیش مردم از شهر بیرون آمد تا به جنگجویان پیشنهاد صلح کند. اسکندر در برابر کاهن سر تعظیم فرود آورد و ستایش خود را نسبت به ملت اسرائیل و خدای آن اظهار داشت و اورشلیم را، که به وی تقدیم کرده بودند، پذیرفت.

این پایان کار یهود نبود، بلکه در اینجا نخستین پرده نمایش عجیبی پایان پذیرفت که مدت چهل قرن طول کشیده است. مسیح و اخشوروش (یهودی سرگردان) در پرده‌های دوم و سوم ظاهر شدند؛ ما اکنون ناظر پرده چهارم هستیم، ولی این نیز آخرین آنها نیست. اورشلیم یک بار ویران شد و دوباره آن را ساختند، بار دیگر نیز ویران شد و آن را از نو بنا کردند، و اکنون سرپاست و نماینده سر زندگی و سخت جانی قوم یهود به شمار می‌رود.

I – دوره عظمت مادها و انقراض ایشان

منشأ این قوم – شاهان ایشان – پیمان خون ساردیس – انقراض دولت ماد

ایا مادها، که نقش مهمی در برانداختن دولت آشور داشته‌اند، چگونه قومی بوده‌اند؟ پی بردن به اصل این قوم، بدون شک، امری است که رسیدن به آن دشوار است؛ تاریخ کتابی است که همیشه آدمی بایستی از وسط آغاز کند. نخستین اشاره به این قوم در کتیبه‌ای است که گزارش حمله شلمنصر سوم به سرزمین موسوم به پارسوا، در کوههای کردستان، (سال 837 ق م) بر آن ثبت شده؛ از اخبار چنان بر می‌آید که در این ناحیه بیست و هفت امیر و شاه، بر بیست و هفت ولایت کم جمعیت، حکومت می‌کرده‌اند؛ مردم این ولایتها را آماده یا مادها می‌نامیده‌اند. مادها از نژاد هند و اروپایی به شمار می‌روند و محتمل است که در تاریخ هزار سال قبل از میلاد از کناره‌های دریای خزر به آسیای باختری آمده باشند. در زند اوستا، کتاب مقدس پارسیان، یادی از این زادگاه قدیمی می‌شود، و مانند بهشتی توصیف می‌شود: سرزمینی که آدمی جوانی خود را در آن گذرانده، مانند خود ایام جوانی، زیباست، به شرط اینکه شخص ناچار نباشد دوباره در آن سرزمین یا در آن ایام زندگی کند. چنان به نظر می‌رسد که مادها، در ضمن کوچ‌کردنهای خود، از بخارا و سمرقند گذشته، و از این نواحی، رفته رفته، رو به جنوب سرازیر شده و پس از رسیدن به پارس، در آن سکونت اختیار کرده بودند. این قوم، در کوههایی که به عنوان جایگاه خود در ایران انتخاب کرده بودند، مس، آهن، سرب، سیم و زر، سنگ مرمر، و سنگهای گرانبها بدست آوردند. و چون قومی نیرومند بودند و زندگی ساده داشتند، به کشاورزی بر دشتها و دامنه تپه‌های منزلگاه خود پرداختند و زندگی آسوده‌ای برای خویش فراهم ساختند.

در **اکباتان** (یعنی محل تلاقی چند راه)، که در دره زیبایی قرار گرفته و آبی که از ذوب شدن برف کوهها به دست می‌آمد سبب حاصلخیزی آن بود، نخستین شاه ایشان دیاکو پایتخت

اول خود را بنا نهاد و آن را با کاخی شاهانه، که بر شهر مسلط بود و نزدیک دو کیلومتر مربع وسعت داشت، آراست. بنا بر روایتی که در کتاب هرودوت آمده – ولی روایت دیگری آن را تأیید نمی‌کند – دیاکو از آنجا به قدرت رسید که به عدالت اشتهار یافته بود؛ و چون به قدرتی که می‌خواست رسید، به استبداد و خودکامگی پرداخت. یکی از فرمانهای وی آن بود که «هیچ کس به حضور شاه بار داده نشود، و مردم تنها به وسیله پیام‌آورانی مطالب خود را به عرض او برسانند؛ دیگر آنکه کسی حق خندیدن یا آب دهان بر زمین انداختن در برابر شاه را ندارد. هدف وی از مقرر داشتن این تشریفات برای شخص خود... آن بود که مردم، که از دیدن وی محروم بودند، طبیعت او را از طبیعت خود جدا بدانند». مردم قانع ماد، که زندگی طبیعی داشتند، با پیشوایی این شاه نیرومند شدند؛ و بنا بر تأثیر عادت و محیط زندگی خویش، جنگ آزمودگی و تحمل بر سختیهای جنگ پیدا کردند، و به صورت خطری درآمدند که پیوسته دولت آشور را تهدید می‌کرد. دولت آشور بارها بر سرزمین ماد حمله

کرده، هر بار چنان پنداشته بود که ماد چنان شکست خورده که دیگر یارای برابری با آن را ندارد، ولی بعدها معلوم شده بود که مردم این سرزمین از مبارزه برای بدست آوردن آزادی خسته نمی‌شوند. بزرگترین پادشاه ماد، هووخشتره، توانست، با ویران کردن شهر نینوا، به این کشمکشها پایان بخشد. این پیروزی، خود، محرك وي شد که لشکریانش را در آسیای باختری پیش براند و به دروازه‌های ساردیس برسد؛ و اگر کسوفی واقع نمی‌شد، هرگز از آنجا باز نمی‌گشت. دو پیشوا، که با یکدیگر در حال جنگ بودند، هر دو این پیشامد آسمانی را نذیر آسمانی پنداشتند و با یکدیگر پیمان صلحی بستند، و برای استواری آن جرعه‌ای از خون یکدیگر نوشیدند. هووخشتره، سال بعد از این حادثه، از دنیا رفت؛ این پس از آن بود که در زمان پادشاهی خود کشور ماد را، از صورت ایالت تحت تصرف کشور دیگری، به صورت امپراطوری بزرگی درآورد که آشور و ماد و پارس را شامل بود. يك نسل پس از وي امپراطوري برچیده شد.

این دولت مستعجل فرصتی پیدا نکرد که بتواند در بنای مدنیت سهم بزرگی داشته باشد؛ تنها کاری که کرد آن بود که راه را برای فرهنگ و تمدن پارس باز و هموار ساخت. پارسیها زبان آریایی، و الفبای سی و شش حرفی خود را از مردم ماد گرفتند، و همین مادها سبب آن بودند که پارسیها، به جای لوح گلی، کاغذ پوستی و قلم برای نوشتن به کار بردند و به استعمال ستونهای فراوان در ساختمان توجه کردند. قانون اخلاقی پارسیها - که در زمان صلح صمیمانه به کشاورزی بپردازند، و در جنگ متهور و بی‌پاک باشند -، و نیز مذهب زردشتی ایشان و اعتقاد به اهورمزدا و اهریمن و سازمان پدرشاهی، یا تسلط پدر در خانواده، و تعدد زوجات و مقداری قوانین دیگر پارس - که از شدت شباهت با قوانین ماد سبب آن شده است که در این آیه کتاب دانیال: «تا موافق شریعت مادیان و پارسیانی که منسوخ نمی‌شود» ذکر آنها با هم بیاید - همه ریشه مادی دارد. از ادبیات و هنر

نمانده است.

انقراض دولت ماد بسیار سریعتر از تشکیل آن صورت گرفت. اژدهاک یا ایشتویگو، که به جای پدر خود هووخشتره به تخت سلطنت نشست، يك بار دیگر این حقیقت را اثبات کرد که حکومت سلطنتی همچون بازی قماري است، و در وراثت سلطنت، هوشمندی مفرط و جنون، متحد نزدیک به یکدیگر به شمار می‌روند. این شاه بر احوال بر تخت سلطنتی که به میراث برده بود نشست، و به عیش و نوش و لذت بردن از آنچه نصیب وی شده بود پرداخت. مردم نیز، به تقلید از او، از پیروی دستورهای اخلاقی خشک و روش زندگی ساده و خشنی که داشتند دست برداشتند و رفته رفته آنها را فراموش کردند؛ ثروت به اندازه‌ای ناگهانی به چنگ ایشان افتاده بود که فرصت بهره‌برداری عاقلانه از آن را نداشتند. مردم طبقات بالایی اجتماع بنده مد و زندگی تجملی شده بودند؛ مردانشان شلوارهای قلابدوزی شده می‌پوشیدند، و زنان خود را با غازه و جواهر می‌آراستند؛ حتی زین و برگ اسبان را نیز با طلا زینت می‌دادند. قوم ساده‌ای که پیش از آن از راه چوپانی زندگی می‌کردند، و از سوار شدن بر ارابه‌های خشکی که چرخهایشان جز گرده‌های ناهموار بریده شده از تنه درختان نبود لذت می‌بردند، اکنون کارشان آن بود که بر ارابه‌های گرانبها سوار شوند، و از مجلس جشنی به مجلس دیگر بروند. نخستین شاهان ایشان به دادگستری بر خود می‌بالیدند، ولی ایشتویگو، که روزی نسبت به هارپاک خشمناک شده بود، دستور داد از تن بی‌سر و دست فرزند او خوراکی فراهم آوردند و پدر را مجبور کردند که گوشت تن فرزندش را بخورد. هارپاک فرمان را اجرا کرد و گفت هر چه شاه امر فرماید مایه شادی او می‌شود؛ ولی کینه را در دل خود نگاه داشت و بعدها به کمک کوروش برخاست تا ایشتویگو را خلع کند. کوروش جوان، فرماندار ولایت انشان (شامل خوزستان و بختیاری)، که در فرمان مادیان بود، علیه شاه زن صفت و ستمگر اکباتان قیام کرد؛ خود مادها از پیروزی وی بر این مردم خودکامه شاد شدند و به شاهی او خشنودی نمودند؛ و تقریباً هیچ کس با او از در مخالفت در

نیامد. تنها يك جنگ كافي بود تا دولت فرمانرواي ماد و حاكم بر پارس (ايران) به صورت فرمانبردار يك فرد پارسي در آید؛ پس از آن، دولت پارس رفته رفته كارش به جايي رسيد كه تمام خاور نزديك را به زير فرمان خود درآورد.

II – شاهان بزرگ

كوروش داستاني- سياستهاي روشن وي- كجويه- داريوش بزرگ- حمله به يونان

كوروش يكي از كساني بود كه گويا براي فرمانروايي آفريده شده‌اند و، به گفته امرسن، همه مردم از

در اداره امور به همان گونه شايستگي داشت كه در كشور گشاييهاي حيرت‌انگيز خود؛ با شكست خوردگان به بزرگواري رفتار مي‌کرد و نسبت به دشمنان سابق خود مهرباني مي‌کرد. پس، مایه شكفتي نيست كه يونانيان درباره وي داستانهاي بي‌شمار نوشته و او را بزرگترين پهلوان جهان، پيش از اسكندر، دانسته باشند. مایه تأسف آن است كه از نوشته‌هاي هرودوت و گزنوفون نمي‌توانيم اوصاف و شمایل وي را طوري ترسيم كنيم كه قابل اعتقاد باشد. مورخ اول، تاريخ وي را با بسياري داستانهاي خرافي درهم آميخته، و دومي كتاب خود كوروپايدا (=تربيت كوروش) را همچون رساله‌اي در فنون جنگ نوشته، و در ضمن آن خطابه‌اي در تربيت و فلسفه آورده است؛ گزنوفون چندين بار در نوشته خود كوروش را با سقراط اشتباه کرده و احوال آن دو را با هم آميخته است. چون اين داستانها را کنار بگذاريم، از كوروش جز شبح فريبنده‌اي باقي نمي‌ماند. آنچه به يقين مي‌توان گفت اين است كه كوروش زيبا و خوش‌اندام بوده، چه پارسيان تا آخرين روزهاي دوره هنر باستاني خويش به وي همچون نمونه زيبايي اندام مي‌نگريسته‌اند؛ ديگر اينكه وي مؤسس سلسله هخامنشي يا سلسله «شاهان بزرگ» است، كه در نامدارترين دوره تاريخ ايران بر آن سرزمين سلطنت مي‌كرده‌اند؛ ديگر آنكه كوروش سربازان مادي و پارسي را چنان منظم ساخت كه به صورت قشون شكست‌ناپذيري درآمد؛ بر سارديس و بابل مسلط شد؛ و فرمانروايي اقوام سامي را بر باختر آسيا چنان پايان داد كه، تا هزار سال پس از آن، ديگر نتوانستند دولت و حكومتي بسازند؛ تمام كشورهايي را كه قبل از وي در تحت تسلط آشور و بابل و ليديا و آسياي صغير بود ضميمه پارس ساخت، و از مجموع آنها يك دولت شاهنشاني و امپراطوري ايجاد كرد كه بزرگترين سازمان سياسي قبل از دولت روم قديم، و يكي از خوش اداره‌ترين دولتهاي همه دوره‌هاي تاريخي به شمار مي‌رود.

آن اندازه كه از افسانه‌ها برمي‌آيد، كوروش از كشورگشاياني بوده است كه بيش از هر كشورگشايي ديگر او را دوست مي‌داشته‌اند، و پايه‌هاي سلطنت خود را بر بخشندگي و خوي نيكو قرار داده بود. دشمنان وي از نرمي و گذشت او آگاه بودند، و به همين جهت در جنگ با كوروش مانند كسي نبودند كه با نيروي نوميدي مي‌جنگد و مي‌داند چاره‌اي نيست جز اينكه بگردد يا خود كشته شود. پيش از اين- بنا به روايت هرودوت- دانستيم كه چگونه كرزوس را از سوختن درميان هيزمهاي افروخته رهانيد و بزرگش داشت و او را از رايزان خود ساخت؛ نيز از بخشندگي و نيكي رفتار او با يهوديان سخن گفتيم. يكي از ارکان سياست و حكومت وي آن بود كه، براي ملل و اقوام مختلفي كه اجزاي امپراطوري او را تشكيل مي‌دادند، به آزادي عقيدة ديني و عبادت معتقد بود؛ اين خود مي‌رساند كه بر اصل اول حكومت كردن بر مردم آگاهي داشت و مي‌دانست كه دين از دولت نيرومندتر است. به همين جهت است كه وي هرگز شهرها را غارت نمي‌کرد و معابد را ويران نمي‌ساخت، بلكه نسبت به خدايان ملل

خدایان، از خود، کمک مالی نیز می‌کرد. حتی مردم بابل، که در برابر او سخت ایستادگی کرده بودند، در آن هنگام که احترام وی را نسبت به معابد و خدایان خویش دیدند، بگرمی برگرد او جمع شدند و مقدم او را پذیرفتند. هر وقت سرزمینی را می‌گشود که جهانگشای دیگری پیش از وی به آنجا نرفته بود، با کمال تقوا و ورع، قربانیهایی به خدایان محل تقدیم می‌کرد؛ مانند ناپلئون، همهٔ ادیان را قبول داشت و میان آنها فرقی نمی‌گذاشت؛ و با مرحمتی بیش از ناپلئون به تکریم همهٔ خدایان می‌پرداخت.

وی از لحاظ دیگری نیز به ناپلئون شبیه بود، چه مانند وی، قربانی بلندپروازی فراوان خویش شد. هنگامی که از گشودن همهٔ سرزمینهای خاور نزدیک آسوده شد، درصدد برآمد که ماد و پارس را از هجوم بدویانی که در آسیای میانه منزل داشتند خلاص کند؛ و چنان به نظر می‌رسد که در این حمله‌های خود، تاکنار نهر سیحون در شمال، و تا هندوستان درخاور پیش رفته باشد؛ در همین گیرودارها، و در آن زمان که به منتهای بزرگی خود رسیده بود، در جنگ با قبایل ماساگت، که از قبایل گمنام ساکن در سواحل جنوبی دریای خزر بودند، کشته شد. کوروش نیز، مانند اسکندر، امپراطوری بزرگی را به چنگ آورد، ولی پیش از اینکه فرصت سازمان دادن به آن پیدا کند، اجل آن امپراطوری را از چنگش بیرون آورد.

نقص بزرگی که بر خلق و خوی کوروش لکه‌ای باقی گذاشته آن بود که گاهی بی‌حساب قساوت و بیرحمی داشته است. این بیرحمی به پسر نیمه دیوانهٔ وی کبوجیه به ارث رسید، بی‌آنکه از کرم و بزرگواری پدر چیزی به او رسیده باشد. وی پادشاهی خویش را با کشتن [برادر](#) و رقیب خویش، به نام بردیا (به یونانی: سمردیس)، آغاز کرد؛ پس از آن، به طمع رسیدن به ثروت فراوان مصر، به آن سرزمین هجوم برد و حدود امپراطوری پارس را تا رود نیل پیش برد. در این کار کامیاب شد، ولی چنانکه ظاهر است سلامت عقل خویش را بر سر این کار گذاشت. در راه رسیدن به شهر ممفیس با دشواری فراوان روبه‌رو نشد، ولی قشونی که برای تسخیر واحهٔ عمون فرستاده بود، همه، در بیابان تلف شدند؛ نیز قشونی که برای گرفتن (کارتاز) قرطاجه فرستاده بود دچار شکست شد؛ این از آن جهت بود که ناویان ناوگان پارس، که همه از مردم فنیقیه بودند، از حمله کردن به مستعمرهٔ فنیقی سرباز زدند. کبوجیه که چنین دید از جا در رفت و فرزاندگی و گذشت پدر را فراموش کرد. دین همه مصریان را ریشخند کرد، و با خنجر خویش گاو مقدسی را که مصریان می‌پرستیدند (آپیس) از پای درآورد. به این کار نیز بس نکرد، بلکه نعشهای مومیایی شدهٔ شاهان را از گورها بیرون کشید و به لعنتهای قدیمی که برای نبش کنندگان قبور شده بود هم توجهی نکرد؛ معابد را با پلیدی آلود و فرمان داد

تا بتهایی را که در آنها بود بسوزانند. گمان وی آن بود که با چنین کارها مردم مصر از بند خرافات و اوهام رهایی خواهند یافت. چون دچار حملهٔ بیماری شد- که شاید آن بیماری نوبه‌های صرعی بوده است- برای مصریان شکی نماند که این بیماری کیفری است که خدایان به او داده‌اند؛ از آن پس دیگر هیچ مصری در راستی و درستی دینی خویش شک نداشت. کبوجیه، برای آنکه زشتیهای حکومت مطلقه را هر چه بیشتر آشکار سازد، همان کاری را کرد که ناپلئون بر اثر حمله‌های دلدرد سخت خویش انجام می‌داد؛ به این معنی که خواهر و همسر خود رکسانه را کشت و پسر خود [پرساسپس](#) را به تیر زد، و دوازده نفر از بزرگان پارسی را زنده به گور کرد، و به کشتن کرزوس فرمان داد و پس از آن پشیمان شد، و چون دانست که حکم او را اجرا نکرده‌اند خوشحال شد، ولی کسانی را که از اجرای آن تن زده بودند کیفر داد. در آن هنگام که به پارس باز می‌گشت خبر یافت که غاصبی بر تاج و تخت دست یافته و در همه جا مردم، با فروختن آتش انقلاب، از این مدعی تخت و تاج حمایت می‌کنند. از این لحظه نام کبوجیه در تاریخ پنهان می‌شود؛ بنا به بعضی از روایات، چون این خبر به وی رسید، خودکشی کرد. آن غاصب مدعی بود که همان بردیا برادر شاه است که با معجزه‌ای از

خشم برادرش کبوجیه و کشته شدن رهایی یافته است. ولی حقیقت امر این است که وی یکی از روحانیان متعصب و از پیروان دین مجوسی قدیم بود که می‌خواستند آیین زردشتی را، که دین رسمی دربار پارس بود، از میان بردارند. پس از آن، شورش دیگری در سرزمین پارس برپا شد که در نتیجه آن مرد غاصب از تخت سلطنت فرو کشیده شد؛ کسانی که در این شورش دست داشتند هفت نفر از بزرگان کشور بودند؛ پس از آن از میان خود یکی را، به نام داریوش پسر هیشناسپ، به سلطنت برگزیدند؛ پادشاهی بزرگترین شاهنشاهان پارس با همین خونریزی آغاز شد.

در کشورهای خاور زمین، پیوسته وراثت تاج و تخت با فتنه و آشوب در کاخ سلطنتی همراه بود، چه هر يك از بازماندگان شاه درگذشته در آن می‌کوشید که خود زمام سلطنت را به دست گیرد؛ در عین حال، در مستعمره‌ها نیز انقلاباتی رخ می‌داد، زیرا که مردم این نواحی فرصت اختلافات داخلی را غنیمت می‌شمردند و درصدد باز یافتن آزادی از دست رفته خود بر می‌آمدند. غصب شدن تاج و تخت سلطنت، و کشته شدن بردیای غاصب، دو فرصت گرانبهایی بود که ولایت‌های تابع شاهنشاهی پارس در برابر خود داشتند؛ به همین جهت فرمانداران مصر و لیدیا طغیان کردند، و در آن واحد شوش و بابل و ماد و آشور و ارمنیه

بسیاری از ولایات دیگر سر به شورش برداشتند. ولی داریوش همه را به جایی خود نشانید و در این کار منتهای شدت و قساوت را به کار برد. از جمله، چون پس از محاصره طولانی بر شهر بابل دست یافت، فرمان داد که سه هزار نفر از بزرگان آن را به دار بیاویزند، تا مایه عبرت و فرمانبرداری دیگران شود؛ داریوش با يك سلسله جنگ‌های سریع توانست ولایاتی را که شورش کرده بودند، یکی پس از دیگری، آرام کند. چون دریافت که این شاهنشاهی وسیع هر وقت دچار بحرانی شود بزودی از هم پاشیده خواهد شد، زره جنگ را از تن بیرون کرد، و به صورت یکی از مدبرترین و فرزانه‌ترین فرمانروایان تاریخ درآمد و سازمان اداری کشور را به صورتی درآورد که تا سقوط امپراطوری روم پیوسته به عنوان نمونه عالی از آن پیروی می‌کردند. با نظم و سامانی که داریوش مقرر داشته بود، آسیای باختری به چنان نعمت و آرامش خاطری رسید که تا آن زمان، در این ناحیه پراشوب، کسی چنان آسایشی را به خاطر نداشت.

آرزویش آن بود که پس از آن با صلح و صفا بر آنچه در اختیار دارد فرمان براند، ولی سنت و مقدر چنان است که در امپراطوریه هرگز آتش جنگ مدت درازی فرو ننشیند؛ دلیل این مطلب آن است که بلاد تسخیر شده باید مکرر در مکرر از نو مسخر شود، و پیروزمندان، در ملت خود، هنر جنگیدن و در اردو و میدان جنگ به سر بردن را زنده نگاه دارند؛ چه در هر آن ممکن است زمانه نقشی تازه برآرد و امپراطوری تازه‌ای در برابر امپراطوری موجود قیام کند. در چنین اوضاع و احوال، اگر جنگی خود به خود پیش نیاید، ناچار باید آن را بیافرینند؛ به همین جهت بر نسل‌های متوالی واجب است که بر دشواری‌های جنگ و خونریزی خو کنند، و از راه تمرین و تجربه دریابند که چگونه از کف دادن جان و مال در راه نگاهداری میهن را آسان شمارند.

شاید تا حدی همین دلیل بود که داریوش را بر آن داشت که از تنگه بوسفور و رود دانوب بگذرد، در جنوب روسیه تا رود ولگا پیش براند و به تأدیب سکا‌هایی که پیوسته در اطراف شاهنشاهی وی تاخت و تاز می‌کردند پردازد؛ یا اینکه بار دیگر از افغانستان و دهها سلسله جبال عبور کند و به دره رود سند برسد و صحنه‌های پهناوری را، با جمعیت فراوان و مال بیشمار، بر شاهنشاهی خویش بیفزاید. ولی، برای حمله وی به یونان، باید در جستجوی دلیلی قویتر از این باشیم. هرودوت می‌خواهد به ما بقبولاند که علت حمله و اقدام به این کار بدون نتیجه و زیانبخش وی آن بود که یکی از زنان او به نام اتوسا در بستر او را فریفت و به این کار واداشت؛ ولی بهتر آن است که چنان باور داشته باشیم که،

شاهنشاه پارس از آن نگران بود که ممکن است، از میان کشور- شهرهای یونان و مستعمرات آن، يك امپراطوري فراهم شود، یا میان آنها پیمانی بسته شود و تسلط پارس را بر باختر آسیا در خطر اندازد. در آن هنگام که ایالت یونیا سر به شورش برداشت، و از اسپارت و آتن به آن کمک رسید،

نداشت، ناچار دست به کار جنگ شد. همه داستان گذشتن وی از دریای یونان (اژه)، و شکست خوردن قشون او در جلگه ماراتون، و بازگشت نومیدانه وی به پارس را می‌دانند. چون بار دیگر خود را آماده حمله به یونان کرد و خواست ضربه دیگری به آن وارد کند، ناگهان دچار بیماری شد و ناتوان گشت و دیده از این جهان فرو بست.

III- روش زندگی و صناعت یارسیان

دولت شاهنشاهی- ملت- زبان- دهقانان- شاهراههای شاهنشاهی- بازرگانی و امور مالی

دولت شاهنشاهی پارس، که در زمان داریوش به منتها درجه بزرگی خود رسیده بود، شامل بیست ایالت یا خشترپاون [به یونانی،= ساتراپ‌نشین] می‌شد و مصر، فلسطین، سوریه، فنیقیه، لیدیای فریگیای، یونیا، کاپادوکیا، کیلیکیا، ارمنستان، آشور، قفقاز، بابل، ماد، پارس، آنچه امروز به نام افغانستان و بلوچستان معروف است، باختر رود سند در هندوستان، سغدیان، باکتریا، جایگاه ماساگتها، و قبایل دیگری از آسیای میانه جزو این امپراطوری بزرگ بود. تا آن زمان هرگز دولتی به این بزرگی و پهناوری، که در زیر فرمان يك نفر باشد، در تاریخ پیدا نشده بود.

پارسی که در آن روزگار بر چهل میلیون ساکنان این نواحی حکومت کرد همان ایرانی نیست که اکنون می‌شناسیم، بلکه ناحیه کوچکی در مجاورت خلیج فارس بود که در آن زمان به نام «پارس» خوانده می‌شد و اکنون آن را «فارس» می‌نامند. سرزمین پارس سرای بیابانهای بیحاصل و کوههای فراوان بود؛ رودخانه فراوان نداشت و در معرض گرمای سوزان و سرمای کشنده بود و به همین جهت بود که درآمد زمین، به تنهایی، کفاف زندگی دو میلیون ساکنان آن را نمی‌کرد، و ناچار باید کسری را از راه بازرگانی و کشورگشایی تأمین کنند. مردم کومشین اصلی سرزمین پارس، مانند مادها، از نژاد هند و اروپایی، و شاید از جنوب روسیه به این نواحی آمده بودند. از زبان و دین قدیم ایشان آشکار می‌شود که با آن دسته از نژاد آریایی که از افغانستان گذشته و طبقه حاکمه را در سرزمین هند تشکیل داده بودند نسبت نزدیکی داشته‌اند. داریوش اول خود را در نقش رستم چنین معرفی کرده است: «پارسی، پسر پارسی، آریایی از نژاد آریایی». زردشتیان وطن نخستین خود را به نام «ایران- وئجه» یعنی وطن آریاییها می‌نامند. استرابون کلمه «آریانا»

را برای سرزمینی استعمال کرده است که تقریباً با آنچه امروز به نام «ایران» می‌نامیم، تفاوتی ندارد.

چنان به نظر می‌رسد که پارسیان زیباترین ملت‌های خاور نزدیک در روزگارهای باستانی بوده‌اند. تصاویری که در آثار تاریخی برجای مانده نشان می‌دهد که آن مردم میان‌بالا و نیرومند بوده و، بر اثر زندگی کردن در نقاط کوهستانی، سختی و صلابت داشته‌اند، ولی ثروت فراوان سبب لطافت طبع آنان بوده است؛ در سیمای ایشان آثار تقارن مطبوعی دیده می‌شود، و مانند یونانیان بینی کشیده داشته‌اند، و در اندام و هیئت ایشان آثار نجابت مشهود بوده است. غالب ایشان لباسهایی مانند لباسهای مردم ماد بر تن می‌کردند؛ بعدها خود را به زیورآلات مادی نیز می‌آراستند. جز دو دست، بازگذاشتن هر يك از قسمتهای بدن را خلاف ادب می‌شمردند، و به همین جهت سر تا پای ایشان با سربند یا کلاه،

یا پاپوش پوشیده بود. شلواری سه پارچه و پیراهنی کتانی و دو لباس رو می‌پوشیدند، که آستین آنها دستها را می‌پوشانید، و کمربندی بر میان خود می‌بستند. این گونه لباس پوشیدن سبب آن بود که از گزند گرمای شدید تابستان و سرمای جانکاه زمستان در امان بمانند. امتیاز پادشاه در آن بود که شلوار قلابدوزی شده با نقش و نگار سرخ می‌پوشید، و دکمه‌های کفش وی به رنگ زعفرانی بود. اختلاف لباس زنان با مردان تنها در آن بود که گریبان پیراهنشان شکافی داشت. مردان موی چهره را نمی‌ستردند و گیسوان را بلند فرو می‌هشتند؛ بعدها به جای آن گیسوان عاریه رواج پیدا کرد. چون در دوران شاهنشاهی ثروت مردم زیاد شد، زن و مرد به زیبایی ظاهر خود پرداختند؛ جهت آراستن صورت، غازه و روغن به کار می‌بردند، و برای آنکه درشتی چشم و درخشندگی آن را نشان دهند، سرمه‌های گوناگون استعمال می‌کردند. به این ترتیب، در میان آنان طبقه خاصی به نام «آرایشگران» پیدا شد که یونانیان آنان را «کوسمتای» می‌نامیدند و کارشناس در هنر آرایش بودند و کارشان تربیین ثروتمندان بود. پارسیان در ساختن مواد معطر مهارت فراوان داشتند، و پیشینیان چنان معتقد بودند که گردها و عطرهای آرایش را نخستین بار همین مردم اختراع کرده بودند. شاه همیشه با جعبه‌ای از مواد معطر برای جنگ بیرون می‌رفت و، خواه پیروز می‌شد، خواه شکست می‌خورد، پس از هر کارزار بارو عنهای خوشبو خود را معطر می‌ساخت.

پارسیان، در الفبای تاریخی دراز خود، به زبانهای گوناگون سخن می‌گفته‌اند. فارسی باستانی زبان دربار و بزرگان قوم در زمان هاریوش اول به شمار می‌رفت؛ این زبان با زبان سانسکریت پیوند بسیار نزدیکی دارد، و این، خود، نشان می‌دهد که آن دو زبان لهجه‌هایی از زبانی قدیمتر بوده‌اند؛ این هر دو لهجه از خویشان بسیار نزدیک زبان انگلیسی به شمار می‌روند. از لغت فرس

قدیم دو شاخه زند، یعنی زبان زند اوستا، و شاخه پهلوی بیرون آمد؛ از همین شاخه است که زبان فارسی کنونی برخاسته است. در آن هنگام که پارسیان به کار خطنویسی پرداختند، برای نوشتن اسناد خود، خط میخی و الفبای هجایی آرامی را به کار بردند. پارسیان هجاهای سنگین و دشوار بابلی را آسانتر کردند و عدد علامات الفبایی را از سیصد به سی و شش رسانیدند؛ این علامات، رفته رفته، از صورت مقاطع هجایی بیرون آمد و شکل حروف الفبای میخی را به خود گرفت. ولی باید دانست که خطنویسی را پارسیان سرگرمی زبانه می‌پنداشتند، و کمتر در بند آن بودند که از عشق ورزی و جنگاوری و شکار دست بردارند و به کار نویسندگی اشتغال ورزند و اثری ادبی ایجاد کنند.

مرد عادی معمولاً بیسواد، و به این بیسوادی خرسند بود و تمام کوشش خود را در کار کشت زمین مصروف می‌داشت. کتاب مقدس «اوستا» کشاورزی را ستوده و آن را مهمترین و والاترین کار بشری دانسته است، که خدای بزرگ اهور مزدا از آن بیش از کارهای دیگر خشنود می‌شود. قسمتی از اراضی ملک مردم بود، و خود به کشاورزی در آن می‌پرداختند؛ گاهی این خرده مالکان جمعیهایی تعاونی کشاورزی متشکل از چند خانوار تشکیل می‌دادند و به صورت دسته‌جمعی به کاشتن زمینهای وسیع می‌پرداختند؛ قسمت دیگر از اراضی متعلق به اشراف و زمینداران بزرگ بود، که دهقانان، در برابر قسمتی از درآمد زمین، به کشت و زرع در آنها مشغول بودند؛ قسمتی را نیز بندگان بیگانه (که هرگز در میان آنان ایرانی وجود نداشت) کشاورزی می‌کردند. برای شخم کردن زمین، گاو آهن چوبی به کار می‌بردند، که به آن نوک آهنی بسته بودند و با گاو کشیده می‌شد. آب را از نقاط کوهستانی به وسیله قنات به زمینهای خود می‌آوردند. محصول عمده کشاورزی، که مهمترین ماده غذایی نیز محسوب می‌شد، گندم و جو بود، ولی مردم گوشت فراوان نیز می‌خوردند و شراب زیاد می‌نوشیدند. کوروش به سربازان خود شراب می‌داد. مباحثه جدی در امور سیاسی آنگاه در مجامع پارسیها صورت می‌گرفت که اهل مجلس مست باشند، چیزی که بود، بامداد روز بعد، در نقشه‌های طرح شده تجدید نظر می‌کردند. یکی از نوشابه‌های ایرانیان قدیم مشروبی بود به نام هومه که آن را به عنوان قربانی

طرف توجه به خدایان تقدیم می‌کردند، و چنان گمان داشتند که هر کس از آن بنوشد، به جایی روشن شدن آتش خشم و انگیزختگی، تقوا و عدالت در او بیدار می‌شود.

صناعت در پارس رواج و رونقی نداشت؛ پارسیها به آن خشنود بودند که اقوام خاور نزدیک به حرفه‌ها و صناعات دستی بپردازند و ساخته‌های دست خود را، همراه باج و خراج، برای ایشان بفرستند. در کارهای حمل و نقل ابتکاری فراوانتر از کارهای صنعتی داشتند؛ مهندسان پارسی به فرمان داریوش اول، شاهراههایی ساختند که پایتختها را به یکدیگر مربوط می‌کرد. درازی یکی از این راهها، که از شوش تا ساردیس امتداد داشت، دو هزار و چهارصد کیلومتر بود، طول راهها را با فرسخ اندازه می‌گرفتند، و به گفته هروودوت، «در پایان هر چهار فرسخ منزلگاه شاهی و مهمانخانه‌های با شکوه وجود داشت، و راهها همه از جاهای امن و آباد می‌گذشت.» در هر منزل

اسبهای تازه نفس آماده بود تا برید (چاپار) بی‌معطلی به راه خود ادامه دهد؛ به همین جهت بود که برید شاهی فاصله شوش تا ساردیس را در همان زمانی می‌پیمود که اکنون اتومبیلها می‌پیمایند، یعنی در مدتی کمتر از یک هفته. در صورتی که مسافران عادی آن زمان این فاصله را نود روزه می‌پیمودند. از نهرهای بزرگ با کرجی عبور می‌کردند، ولی مهندسان پارسی توانایی آن را داشتند که در موقع حاجت بر رودخانه فرات یا بر تنگه دار دانیل پلهای محکمی بزنند تا صدها قیل ترسناک با ایمنی از روی آنها عبور کنند. در آن زمان راه دیگری نیز بود که از کوههای افغانستان می‌گذشت و پارس را به هندوستان می‌پیوست؛ همه این راهها سبب آن شده بود که شهر شوش انبار میان راه ثروت عظیم خاور زمین باشد؛ این ثروت، در آن زمان دور نیز، به اندازه‌ای فراوان بود که عقل بسختی آن را باور می‌کند. اساس ساختمان این راهها آن بود که برای هدفهای جنگی و دولتی به کار رود و تسلط حکومت مرکزی و جریان اداری کارها را تسهیل کند، ولی در عین حال سبب آن شد که کار بازرگانی و حمل و نقل کالاها نیز آسان شود و عادات و افکار از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر انتقال یابد؛ در ضمن، خرافات متداول میان مردم، که گریزی از آنها در زندگی روزانه نیست، از همین راه، بین اقوام مختلف مبادله می‌شد. از جمله باید گفت که فرشتگان و شیاطین به وسیله همین راهها از افسانه‌های پارسی به افسانه‌های یهودی و مسیحی راه یافت.

در یانوردی در میان پارسیان به آن درجه که حمل و نقل خشکی به دست آن مردم ترقی پیدا کرده بود نرسید. پارسیان ناوگان مخصوص به خود نداشتند، بلکه ناوگان فنیقی را یا به اجاره می‌گرفتند یا، با مصادره کردن، از آن در منظورهای جنگی خویش استفاده می‌کردند. داریوش اول ترعه بزرگی میان دریای سرخ و رود نیل حفر کرد تا از این راه، به وسیله رود نیل، خلیج فارس را با دریای مدیترانه اتصال دهد، ولی اهمال جانشینان وی سبب شد که این کار عظیم دستخوش ریگهای روان شود و راه ارتباط قطع گردد. خشیارشا به قسمتی از نیروهای دریایی خود فرمان داد که برگرد آفریقا گردش کنند، ولی این ناوگان، پس از عبور از برابر «سنونهای هرکول» و دور زدن قسمتی از آفریقا، بی‌نتیجه بازگشتند. کارهای بازرگانی بیشتر در دست مردم غیرپارسی مانند بابلیان و فنیقیان و یهودیان بود، چه پارسیها بازرگانی را کار پستی می‌شمردند و بازار را کانون دروغ و فریب می‌دانستند. طبقات ثروتمند به این می‌بالیدند که می‌توانند بیشتر نیازمندیهای خود را، از مزرعه یا دکان، خود مستقیماً به خانه بیاورند، بی‌آنکه انگشتان خود را به پلیدی خرید و فروش آلوده کنند. در ابتدای کار، مزد و وام و سود سرمایه را با کالا می‌پرداختند، و بیشتر چهارپایان و دانه بار به این منظور به کار می‌رفت؛ بعدها از لیدیا سکه‌های پول به پارس آمد، و داریوش سکه «دریک» را با سیم و زر ضرب کرد و نقش خود را بر آن گذاشت؛ نسبت دریک طلا به دریک نقره مثل نسبت 5، 3، 1 بود؛ این، خود، آغاز پیدا شدن نسبتی است که هم اکنون میان واحد نقره و واحد طلا، در سکه‌های زمان حاضر، وجود دارد.

IV- آزمایشی در حکمرانی

شاه- اشراف- سپاه- قانون- کيفري وحشیانه- پایتختها- ایالات (ساتراپ نشینها)- هنر بزرگ اداره کردن

زندگی پارس به سیاست و جنگ بیشتر از مسائل اقتصادی بستگی داشت، و ثروت آن سرزمین بر پایه قدرت بود، نه بر پایه صناعت؛ به همین جهت پایه‌های دستگاه دولتی متزلزل بود، و به جزیره کوچکی می‌نمود که در وسط دریای وسیعی باشد و بر آن دریا حکومت کند، و این حکومت و تسلط بنا و بنیاد طبیعی نداشته باشد. سازمان شاهنشاهی، که بر این مجموعه تسلط داشت، از نیرومندترین سازمانها و تقریباً منحصر به فرد بود. بر رأس این سازمان شخص شاه قرار داشت و، چون شاهانی در زیر فرمان او بودند، به نام «شاه شاهان» یا «شاهنشاه» خوانده می‌شد و جهان قدیم به این لقب اعتراضی نداشت، تنها یونانیان شاهنشاه پارس را «باسیلئوس»، یعنی «شاه»، می‌خواندند. قدرت مطلقه در دست شاه بود و کلمه‌ای که از دهان وی بیرون می‌آمد کافی بود که هر کس را، بدون محاکمه و توضیح، به کشتن دهد- و این راه و رسمی است که بعضی از دیکتاتورهای زمان حاضر نیز در پیش گرفته‌اند؛ گاهی نیز به مادر یا زن سوگلی خویش این حق فرمان قتل صادر کردن را تفویض می‌کرد. کمتر، از میان مردم و حتی اعیان مملکت، کسی را جرئت آن بود که از شاه خرده‌گیری یا وی را سرزنش کند؛ افکار عمومی، در نتیجه ترس و تقیه، هیچ‌گونه تأثیری در رفتار شاه نداشت. هرگاه شاه فرزند کسی را، در برابر چشم وی، با تیر می‌زد، پدر ناچار در برابر شاه سر فرود می‌آورد و مهارت او را در تیراندازی ستایش می‌کرد؛ کسانی که به امر شاه تنشان در زیر ضربه‌های تازیانه سپاه می‌شد، از مرحمت شاهنشاه سپاسگزاری می‌کردند که از یاد آنان غافل نمانده است. اگر همه شاهان ایرانی روح نشاط و فعالیت کوروش و داریوش اول را داشتند، می‌توانستند هم حکومت کنند و هم پادشاهی، ولی شاهان متأخر بیشتر کارهای حکومت را به اعیان و اشراف زیر دست خود یا به خواجه‌گان حرمسرا و می‌گذاشتند و خود به عشق‌بازی و باختن نرد و شکار می‌پرداختند. کاخ سلطنتی پر از خواجه‌سراییانی بود که از زنان حرم پاسبانی می‌کردند و شاهزادگان را تعلیم می‌دادند و، در آغاز هر دوره سلطنت جدید، دسیسه‌های فراوان برمی‌انگیختند. شاه حق داشت که از میان پسران خود هر کدام را بخواهد به جانشینی برگزیند، ولی غالب اوقات مسئله جانشینی با آدمکشی و انقلاب همراه بود.

آنچه درباره قدرت شاه گفتیم از لحاظ نظری بود، ولی عملاً این قدرت به وسیله نیروی

اعیان و اشراف مملکت، که در واقع واسطه میان دربار و مردم بودند، محدود می‌شد. عادت بر این جاری شده بود که شش خانواده‌ای که با داریوش اول انقلاب کردند و بردیای غاصب را از میان برداشتند امتیازات خاصی داشته باشند، و در مهمات امور کشور رأی آنان خواسته شود. بسیاری از بزرگان در کاخ شاهي حاضر می‌شدند و مجلسی تشکیل می‌دادند که شاه غالباً به نظر مشورتی آنان اهمیت فراوان می‌داد. املاک اختصاصی بسیاری از ثروتمندان و بزرگان را شاه به ایشان بخشیده بود، و آنان در مقابل، هرگاه شاه فرمان بسیج می‌داد، مرد جنگی و ساز برگ فراهم می‌آوردند. این اشراف در املاک خود تسلط بیحد و حساب داشتند و مالیات می‌گرفتند و قانون می‌گذاشتند و دستگاه قضایی در اختیارشان بود و برای خود نیروهای مسلح نگاه می‌داشتند.

ارتش پایه اساسی قدرت شاه و حکومت شاهنشاهی به شمار می‌رفت، چه دستگاه شاهنشاهی تا زمانی سرپا می‌ماند که قدرت آدمکشی خود را محفوظ نگاه دارد. تمام کسانی که مزاج سالم داشتند، و نشان

میان پانزده و پنجاه سال بود، ناچار بودند در هنگام جنگ به خدمت سربازی در آیند. يك بار چنان اتفاق افتاد که پدر سه فرزند درخواست کرد که یکی از آنان را از خدمت سربازی معاف دارند، و شاه در مقابل این درخواست فرمان داد تا هر سه پسر او را کشتند؛ پدر دیگری چهار پسر خود را به میدان جنگ فرستاد و از خشیارشا تقاضا کرد که پسر پنجم او را برای رسیدگی به کارهای کشاورزی نزد او بازگذارند؛ شاه فرمان داد تا آن پسر را دو پاره کردند، و هر پاره را در يك طرف راهی که قشون از آن می‌گذشت آویختند. سپاهیان، در میان بانگ موزيك نظامی و فریاد تحسین مردمی که نشان از خدمت سربازی گذشته بود، به میدان جنگ رهسپار می‌شدند.

كل سربسب سپاه گارد سلطنتی بود که از دو هزار سوار و دو هزار پیاده تشکیل می‌شد، و همه از اشراف و بزرگان بودند و کارشان پاسبانی شخص شاه بود. سپاه ثابت و فعال منحصر از افراد پارسی و مادّی تشکیل می‌شد، که به صورت دسته‌های ثابت در مراکز مهم سوق‌الجیشی کشور مستقر می‌شدند تا مایه آسایش خاطر مردم و برقراری امنیت باشند. ولي نیروی جنگی کامل مرکب از دسته‌هایی بود که از تمام اقوام تابع شاهنشاهی بسیج می‌شدند، و هر کدام به زبان خاص خود تکلم می‌کردند، و با راه و رسم جنگاوری و سلاح مخصوص خویش به جنگ می‌پرداختند. همان گونه که سربازان از اقوام گوناگون بودند، سلاحها و ساز و برگ جنگ نیز اشکال مختلف داشت و در میان آنها تیر و کمان، شمشیر، زوبین، خنجر، سرنیزه، فلاخن، کارد، سپر، کلامخود، زره چرمی، زره آهنی دیده می‌شد؛ اسب و فیل، هر دو، را در جنگ به کار می‌بردند؛ با ارتش، جارچیان، منشپها، خواجه‌سرایان، زنان روسپی و معشوقه‌ها نیز به راه می‌افتادند، و همراه آنان ارباب‌هایی حرکت می‌کرد که چرخهای آنها را با داسهای بزرگ مسلح کرده بودند. این گونه لشکرهای جرار، که شماره جنگاوران یکی از آنها در حمله خشیارشا به 1،800،000 نفر رسید، هرگز يك وحدت کامل نداشتند؛ به همین جهت، چون نخستین علامات شکست آشکار می‌شد، به صورت گروه پریشان و بیسامانی در می‌آمد. پیروزی چنان لشکری معلول فرونی شماره آن بر سربازان دشمن، و هم از این بود که می‌توانستند باسانی جای کشندگان را در صفهای جنگ پر کنند؛ ولي چون با سپاه منظمی

روبه رو می‌شدند، که افراد آن يك زبان داشتند و در تحت سازمان یکسان و منظمی می‌جنگیدند، ناچار شکست می‌خوردند؛ سرشکست خوردن پارس‌ها در جنگهای ماراتون و پلاته همین بود.

در چنین دولتی حق و قانون منحصر به اراده شاه و قدرت قشون بود؛ هیچ حقی در برابر این حق محترم شمرده نمی‌شد، و هیچ سابقه و سنتی، بدون اتکا بر حکم شاه، ارزشی نداشت. پارس‌ها به آن فخر می‌کردند که قوانین ایشان تغییرناپذیر است، و وعده یا فرمان شاه به هیچ وجه نباید نقض شود. تصمیمات و احکام شاه، در نظر آن مردم، همچون وحی و الهامی بود که از جانب اهورمزدا به شخص شاه نازل می‌شود؛ به این ترتیب، قانون مملکت عنوان مشیت الاهی را داشت و سرپیچی از آن، سرپیچی از فرمان و خواست الاهی به شمار می‌رفت. قوة عالیة قضایی در اختیار شخص شاه بود، ولي شاه غالباً عمل قضاوت را به یکی از دانشمندان سالخورده واگذار می‌کرد. پس از آن، محکمة عالی بود، که از هفت قاضی تشکیل می‌شد. پایین‌تر از آن، محکمه‌های محلی بود که در سراسر کشور وجود داشت. قوانین را کاهنان وضع می‌کردند و، تا مدت درازی، کار رسیدگی به دعاوی نیز در اختیار ایشان بود؛ ولي، در زمانهای متأخرتر، مردان و حتی زنانی جز از طبقه کاهنان به این گونه کارها رسیدگی می‌کردند. در دعاوی، جز آنها که اهمیت فراوان داشت، غالباً ضمانت را می‌پذیرفتند، و در محاکمات از راه و رسم منظم خاصی پیروی می‌کردند. محاکم، همان گونه که برای کیفر و جرایم نقدي حکم صادر می‌کردند، پاداش نیز می‌دادند و، در هنگام رسیدگی به گناه متهم، کارهای نیک و خدمات او را نیز به حساب می‌آوردند. برای آنکه کار محاکمات قضایی به درازا نکشد، برای هر نوع مدافعه مدت معینی مقرر بود که باید در ظرف آن مدت حکم صادر شود؛ نیز به طرفین دعوی پیشنهاد

سازش از طریق داور می‌کردند، تا نزاعی که میان ایشان است به وسیله داور، و به صورت مسالمت‌آمیز، حل و فصل شود. چون رفته رفته سوابق قضایی زیاد شد و قوانین طول و تفصیل پیدا کرد، گروه خاصی به نام «سخنگویان قانون» پیدا شدند، که مردم در کارهای قضایی با آنان مشورت می‌کردند و برای پیش بردن دعاوی خویش از ایشان کمک می‌گرفتند. در محاکمات، سوگند دادن و واگذاشتن متهم به روش آزمایش «آوردالی» نیز مرسوم بود. برای جلوگیری از رشوه دادن و گرفتن، و پاک نگاه داشتن دستگاه قضایی، این کار را از جنایتهای بزرگ می‌شمردند، و مجازات دهنده و گیرنده رشوه، هر دو، اعدام بود. کبوجیه فرمان داد تا زنده زنده پوست یک قاضی فاسدی را کنند و بر جای نشستن قاضی در محکمه گسترند؛ آنگاه فرزند همان قاضی را بر مسند قضا نشاند، تا پیوسته داستان پدر را به خاطر داشته باشد و از

راه راست منحرف نشود.

بزیهایی کوچک را با شلاق زدن - از پنج تا دویست ضربه - کیفر می‌دادند: هر کس سگ چوپانی را مسموم می‌کرد، دویست ضربه شلاق مجازات داشت، و هر کس دیگری را بخطا می‌کشت، مجازاتش نود ضربه تازیانه بود. برای تأمین حقوق قضات غالباً، به جای شلاق زدن، جریمه نقدی گرفته می‌شد و هر ضربه شلاق را با مبلغی معادل شش روپیه مبادله می‌کردند. گناههای بزرگتر را با داغ کردن، ناقص کردن عضو، دست و پا بریدن، چشم کندن، یا به زندان افکندن و کشتن مجازات می‌کردند. قانون، کشتن اشخاص را در برابر بزه کوچک، حتی بر شخص شاه، ممنوع کرده بود، ولی خیانت به وطن، هتک ناموس، لواط، کشتن، استمنا، سوزاندن یا دفن کردن مردگان، تجاوز به حرمت کاخ شاهی، نزدیک شدن با کنیزکان شاه یا نشستن بر تخت وی، یا بی‌ادبی به خاندان سلطنتی، کیفر مرگ داشت. در این گونه حالات، گناهکار را ناچار می‌کردند که زهر بنوشد یا او را به چهار میخ می‌کشیدند یا به دار می‌آویختند (در حین دار کشیدن، معمولاً سر مجرم به طرف پایین بود) یا سنگسار می‌کردند یا، جز سر، تمام بدن او را در خاک می‌کردند یا سرش را میان دو سنگ بزرگ می‌کوفتند یا به مجازاتی که عقل نمی‌تواند آن را باور کند، به نام مجازات «دو کرچی»، کیفر می‌دادند. بعضی از این مجازاتهای وحشیانه را ترکانی که بعدها بر سرزمین ایران مسلط شدند به میراث بردند و خود، به عنوان میراث، برای تمام بشریت بر جای گذاشتند.

با این قوانین و این سپاه، شاه، از چند پایتخت خود، ایالات (ساتراپ‌نشین‌های) بیستگانه کشور را اداره می‌کرد: پایتخت اصلی در پازارگاد بود، و گاهی شاهنشاه در پرسپولیس (= تخت جمشید) اقامت می‌کرد؛ پایتخت تابستانی

اوقات خود را در شهر شوش، پایتخت عیلام قدیم، می‌گذرانید - در همین شهر است که تاریخ تمام خاورزمین باستانی جمع می‌شود و آغاز و انجام آن به یکدیگر پیوستگی پیدا می‌کند. یکی از امتیازات شوش این بود که رسیدن به آن دشواری داشت، ولی دور بودن آن از سایر پایتختهای شاهنشاهی، خود نقصی برای این شهر بود؛ اسکندر برای تسخیر این شهر ناچار شد بیش از سه هزار کیلومتر راهپیمایی کند، ولی برای فرونشاندن شورش لیدیای مصر سربازان او دوهزار و چهارصد کیلومتر را زیر پا گذاشتند. چون در آخر کار راههای بزرگ کاروانرو ساخته شد، یونانیان و رومیان باسانی توانستند لشکرهاي خود را بر سر آسیای باختری بریزند؛ در مقابل، باختر آسیا نیز، با معتقدات دینی خود، یونان و روم را تسخیر کرد. پارس به ایالات تقسیم شده بود، تا به این ترتیب امر اداره کردن و مالیات گرفتن آسانتر باشد. در هر ایالت شخصی از طرف شاهنشاه حکومت می‌کرد؛ این ساتراپها گاهی از امرای محلی بودند، ولی بیشتر آنان (به یونانی، ساتراپ) را شاه انتخاب می‌کرد؛ و هنگامی که از او راضی بود بر سرکار خود باقی می‌ماند. داریوش، برای آنکه بیشتر ساتراپها را در قبضة

خود داشته باشد، و برای آنکه ساتراپ و فرمانده سپاه، هر دو، را در زیر فرمان بگیرد و خاطرش از جانب آنان آسوده باشد، امینی از جانب خود به هر استان گسیل می‌داشت؛ وظیفه این شخص آن بود که وی را از رفتار آن هر دو آگاه سازد. برای دوراندیشی بیشتر، دستگاه خبرگزاری محرمانه‌ای به نام «چشم و گوش شاه» تشکیل داده بود که به صورت ناگهانی به ایالات سرکشی می‌کردند و دفاتر و امور اداری و مالی را مورد بازرسی قرار می‌دادند. گاهی ساتراپها، بدون محاکمه، معزول می‌شد؛ گاهی، بدون سر و صدا، خدمتگزاران خود ساتراپ به فرمان شاه، به او زهر می‌خوراندند و کارش را می‌ساختند. در زیر دست ساتراپ و امین خصوصی شاه گروه فراوانی منشیان بودند که از امور مملکتی آنچه را مستقیماً به استعمال نیروی نظامی نیازمند نبود، انجام می‌دادند؛ این منشیان و مأموران اداری با تغییر ساتراپ و حتی با تغییر شاه به کار خود ادامه می‌دادند، چه شاه فانی، ولی کاغذبازی دولتی جاودانی بوده است.

کارمندان اداری ساتراپ‌نشینها از خزانه شاهی حقوق دریافت نمی‌کردند، بلکه حقوق ایشان از مردم همان ایالتی گرفته می‌شد که در تحت اداره آنان بود. این حقوق بسیار گزاف بود و به آن کفاف می‌داد که ساتراپها کاخها و حرمسراها و شکارگاههای وسیعی، که پارسیان «فردوس» می‌نامیدند، برای خود فراهم کنند. هر ایالت موظف بود سالانه مبلغ ثابتی، نقدی یا جنسی، به عنوان مالیات برای شاه بفرستد. هندوستان 4680 تالنت می‌فرستاد، آشور و بابل 1000 تالنت، مصر 700 تالنت، چهار ایالت آسیای صغیر 1760 تالنت، و قس علی‌هذا؛ این مبالغ روی هم رفته سالانه 560،14 تالنت می‌شد، که ارزش

ناچار بود کالای موردنیاز شاه را تهیه و تسلیم کند؛ مثلاً مردم دانه باری را که برای خوراک سالانه 000،120 نفر لازم بود می‌فرستادند؛ اهالی ماد 000،200 گوسفند تقدیم می‌کردند؛ ارمنیان سی هزار کره اسب و بابلیان پانصد غلام اخته کرده. جز اینها، منابع دیگری نیز بود که خزانه مرکزی از آنها نیز اموال فراوان تحصیل می‌کرد. برای اینکه اندازه آن ثروت هنگفت معلوم شود، همین اندازه کافی است که بدانیم، در آن هنگام که اسکندر بر خزانه‌های سلطنتی پارس دست یافت، مبلغ عظیم 000،180 تالنت در آنها یافت، که به پول این زمان در حدود 21 میلیارد ریال می‌شود، در صورتی که داریوش سوم هنگام فرار از مقابل اسکندر 8000 تالنت را نیز با خود برده بود.

با وجود آنکه دستگاه اداری شاهنشاهی پارس خرج فراوان داشت، باید گفت که این دستگاه شایسته‌ترین تجربه در سازمان حکومت شاهنشاهی است که خاورمیانه، پیش از پیدا شدن امپراطوری روم، شاهد آن بوده است؛ این امپراطوری اخیر نیز سهم بزرگی از انتظام سیاسی و اداری شاهنشاهی قدیم ایران را به میراث برد. اگر چه شاهان اخیر بیرحمی و تجمل‌پرستی فراوان داشتند، و در بعضی از قوانین آن زمان وحشیانه دیده می‌شود، و بار مالیات بر دوش مردم بسیار سنگینی می‌کرده، باید گفت، در برابر همه این معایب، از برکت دستگاه حکومت، نظم و امنیتی موجود بود که در سایه آن، با وجود مالیاتهای سنگین، مردم ایالتها ثروتمند می‌شدند. در ایالتها چنان آزادی وجود داشت که در ایالتها وابسته به روشنترین و پیشرفته‌ترین امپراطوریه نظیر آن دیده نمی‌شود: مردم هر ناحیه زبان و قوانین و عادات و اخلاق و دین و سکه رایج مخصوص به خود داشتند، و پاره‌ای اوقات سلسله‌های محلی بر آنان حکومت می‌کردند. بعضی از ملتهایی که، مانند بابل و فنیقیه و فلسطین، خراجگزار پارس بودند، از این وضع کمال خرسندی را داشتند، و چنان می‌پنداشتند که اگر کار به دست سرداران و تحصیلداران بومی باشد، بیش از پارسیها بیرحمی و بهره‌کشی خواهند کرد. دولت شاهنشاهی پارس، در زمان داریوش اول، از لحاظ سازمان سیاسی، به سرحد کمال رسیده بود؛ تنها امپراطوری روم، در زمان تریانوس، هادریانوس، و آنتونین‌هاست که می‌تواند همپایه شاهنشاهی پارس به شمار رود.

V – زردشت

ظهور پیامبر - دین ایران پیش از زردشت - کتاب مقدس پارسیها - اهورمزدا - ارواح پاک و ارواح پلید - مبارزه میان آنها برای تسلط بر جهان

بنا بر داستانهای ایرانی، چند قرن قبل از میلاد مسیح، پیامبری در ایران - وئجه، یعنی «وطن آریاییها»،

می‌نامیدند، ولی یونانیان، چون از تلفظ نام فارسی این پیامبر عاجز بودند، نام وی را به صورت زور و آسترس تلفظ می‌کردند. مطابق روایات، تولد وی رنگ آسمانی داشت، و آن چنان بود که فرشته‌نگاهیان وی به درون گیاه «هومه» رفت و، با شیرهای که از آن گرفته بود، به تن کاهنی که قربانی مقدس می‌کرد درآمد؛ در همین زمان شعاعی از جلال آسمانی به سینه دختری فرود آمد که نسب عالی و شریف داشت. آن کاهن دختر را تزویج کرد، و دو زندانی تن‌های ایشان، یعنی فرشته و شعاع، در هم آمیختند، و از آن میان زردشت به وجود آمد. در همان روز که متولد شد به صدای بلند خندید؛ ارواح پلیدی که برگرد هر موجود زنده‌ای جمع می‌شوند ترسناک و پریشان شدند و از کنار وی گریختند. چون سخت دوستدار حکمت و عدالت بود، خود را از اجتماع مردم بیرون کشید و در تنهایی کوهستان زندگی می‌کرد و خوراکش پنیر و میوه‌های زمین بود. شیطان خواست تا وی را بفریبد، ولی کامیاب نشد. سینه اش را به ضرب خنجر دریدند و اندرون وی را با سرب گداخته پر کردند، ولی زردشت لب به شکایت نگشود و از ایمان به اهورمزدا، پروردگار نور و خدای بزرگ، دست بر نداشت. اهورمزدا بر وی ظاهر شد و کتاب اوستا، یا «کتاب معرفت حکمت»، را در کف وی گذاشت و به او فرمان داد که مردم را به آن بخواند و پند دهد. مدت درازی همه او را ریشخند می‌کردند و آزارش می‌دادند، تا اینکه شاهزاده‌ای ایرانی، به نام ویشتاسپ یا هیشتاسپ، سخنان وی را شنید و فریفته آنها شد، و وعده کرد که دین تازه را میان مردم پراکنده سازد. به این ترتیب بود که دین زردشتی در جهان پیدا شد. زردشت خود مدت درازی بزیست، تا اینکه برقی از آسمان بر او زد و آن پیغمبر به آسمان صعود کرد.

نمی‌توان گفت که چه اندازه از این داستان راست است؛ ممکن است یوشعی همانند یوشع بنی اسرائیل وی را کشف کرده باشد. یونانیان معتقد بودند که وی شخصیتی تاریخی است، و زمان وی را 5500 سال قبل از زمان خود می‌دانستند؛ بروسوس بابلی زمان وی را نزدیکتر و تاریخ 2000 ق م می‌داند؛ اما آن دسته از مورخان جدید که به وجود او عقیده دارند تاریخ حیات وی را میان قرنهای دهم و ششم قبل از میلاد می‌دانند. در آن هنگام که زردشت در میان اجداد پارسیها و مادیها ظهور کرد، دریافت که مردم جانوران، زمین، آسمان، و نیاکان خود را می‌پرستند؛ عناصر آن دین باستانی و خدایان آن، با دین هندوان عصر ودایی اشتراک فراوان داشت. بزرگترین خدایان، در دین پیش از زردشتی، میترا خداوند خورشید، و آناهیته، الهه زمین و حاصلخیزی، و هومه گاو خدایی بود که مرده و دوباره زنده شده و خون خود را، همچون نوشابه‌ای که حیات جاودانی می‌آورد، به فرزندان آدم بخشیده بود؛ پرستش

این خدا در نزد ایرانیان قدیم چنان بود که شیره مستی‌آور «هومه» را می‌نوشیدند، و آن گیاهی بود که بر دامنه کوههای ایران زمین می‌روید. زردشت را این خدایان اولیه و شعایر میخوارگی ناخوش آمد، و بر ضد مغان یا مجوسان، یعنی کاهنانی که به این خدایان نماز می‌گزاردند و برای آنها قربانی می‌کردند، قیام کرد و، با شجاعتی که از شجاعت معاصران وی - عاموس و اشعیا - کمتر نبود، اعلان

کرد که در جهان جز خدای یگانه، یعنی اهورمزدا، پروردگار آسمان و روشنی، خدای دیگری نیست، و خدایان دیگر مظهر وی و صفاتی از صفات او هستند. شاید داریوش اول، که مذهب زردشت را پذیرفت، چنان می‌پنداشت که این دین می‌تواند الهامبخش ملت و مایه تقویت بنیان حکومت وی باشد؛ به همین جهت، از همان زمان که به تخت سلطنت نشست، به جنگ با کاهنان مجوس و برانداختن آداب پرستش قدیم پرداخت و دین زردشتی را دین رسمی دولتی قرار داد.

کتاب مقدس دین زردشتی مجموعه‌ای است از کتابهایی که یاران و مریدان پیغمبر گفته‌ها و دعاها را در آن جمع‌آوری کرده بودند، و پیروان متأخر وی به آن نام «اوستا» داده‌اند. آنچه برای خواننده غیر ایرانی این زمان مایه وحشت می‌شود این است که به وی گفته شود مجلدات بزرگی از «اوستا» که بر جای مانده- اگر چه از «کتاب مقدس» ما کوچکتر است- خود جزء بسیار کوچکی است از آنچه خداوند به پیامبر خود زردشت وحی فرستاده بود. آنچه از این کتاب کهن بر جای مانده،

در نظر بیگانگان و کوفته‌فکران، همچون مخلوط پریشانی از دعاها و سرودها و افسانه‌ها و مراسم دینی و قوانین اخلاقی جلوه‌گر می‌شود، که در جاهای مختلف آن کلمات زیبا و طرز بیان به آن رونق خاص بخشیده و نماینده اخلاص بدون شایبه و بلندی اخلاقی و تقوایی است که به صورت غنایی جلوه‌گر می‌شود. مانند کتاب «عهد قدیم» مسیحیان، تألیف آن شکل التقاطی دارد و گزیده‌ها را در آن جمع کرده‌اند. مرد محقق، که به مطالعه آن بپردازد، در خلال آن خدایان و حتی گاهی کلمات و جمله‌های کتاب هندی «ریگ-ودا» را می‌یابد، به حدی که بعضی از دانشمندان هندی چنان عقیده دارند که «اوستا» وحی اهورمزدا نیست، بلکه از کتب ودایی اقتباس شده؛ در جاهای دیگری از «اوستا» فقراتی دیده می‌شود که ریشه بابلی دارد، مانند فقرات مربوط به آفرینش جهان در شش مرحله (آسمانها، آبها، زمین، گیاهان، جانوران، انسان)؛ پیدا شدن همه افراد آدمی از یک پدر و یک مادر؛ آفرینش بهشتی بر روی زمین؛ خشمگین شدن آفریدگار بر آفریده‌های خود، و عزم کردن وی بر آنکه طوفانی بر آنان مسلط سازد تا جز گروه اندکی، همه را نابود سازد. ولی عناصر خالص ایرانی کتاب به اندازه‌ای فراوان است که مجموع آن رنگ کلی ایرانی پیدا می‌کند: فکر اساسی در آن ثنویت عالم است، و اینکه در جهان مدت دوازده هزار سال میان اهورمزدا و شیطان، به نام اهریمن، مبارزه درگیر بوده است: بزرگترین فضیلتها پاکی و درستی است، که به آدمی زندگی جاودانی می‌بخشد؛ مردگان را نباید، مانند یونانیان و یهودیان پلید، به گور کنند یا بسوزانند، بلکه باید آنها را به حال خود گذارند تا طعمه سگان و پرندگان شکاری شوند.

خدای زردشت، در ابتدای کار، همان «فلک کلی آسمانها» بود. اهورمزدا «سقف جامد آسمان را به جای لباس بر خود پوشیده... و پیکر او روشنی و جلال اعلاست، و ماه و خورشید دو چشم اوست». در زمانهای متأخر که دین از دست پیغمبران خارج شد و در اختیار سیاستمداران قرار گرفت، خدای بزرگ به صورت شاه عظیم‌الجثه‌ای درآمد که عظمت هولناکی دارد. اهورمزدا را، که آفریننده و مدبر جهان بود، گروهی مقدسات پایینتر از وی در کارگرداندن جهان دستیار می‌کردند، که در ابتدا آنها را به صورت اشکال و نیروهای طبیعی مانند آب و آتش و خورشید و ماه و باران تصور می‌کردند. بزرگترین کاری که به دست زردشت انجام گرفت آن بود که خدای خود را به صورتی معرفی می‌کرد که برتر از همه این چیزهاست؛ آنچه در کتاب وی

کتاب ایوب است:

از تو می‌پرسم، ای اهورا، برآستی مرا از آن آگاه فرما. کیست نگهدار این زمین در پایین و سپهر (در بالا) که به سویی نشیب فرود نیاید؟ کیست آفریننده آب و گیاه؟ کیست که به باد و ابر تندروی آموخت؟ کیست، ای مزدا، آفریننده منش پاک؟

مقصود از این «منش پاک» عقل انسانی نیست، بلکه منظور حکمت الاهی است، که تقریباً با لوگوس یا «کلمه الله» اختلافی ندارد، و اهورمزدا آن را وسیله آفرینش کاینات قرار می‌دهد. زردشت برای اهورمزدا هفت جلوه یا هفت صفت بر می‌شمارد که عبارت است از: نور، منش پاک، راستی، قدرت، تقوا، خیر، فنا ناپذیری. ولی پیروان وی، چون به شرک و پرستیدن ربهای متعدد عادت داشتند، به این صفات رنگ اشخاص دادند و آنها را امشاسپندان یا قدیسان جاودانی نام نهادند، و چنان معتقد شدند که این امشاسپندان در زیر نظر اهورمزدا جهان را می‌آفرینند و بر آن تسلط دارند؛ به این ترتیب بود که یکتاپرستی عالی مؤسس این دین، در میان مردم، به صورت شرک درآمد؛ این کاری است که پس از آن در دین مسیحی نیز صورت گرفت. علاوه بر ارواح مقدس امشاسپندان، پارسیان نیز به فرشتگان معتقد بودند و چنان می‌پنداشتند که هر کس، از زن و مرد و خرد و کلان، فرشته نگاهبان خاصی برای خود دارد. دینداران چنان باور داشتند که در کنار این فرشتگان و قدیسان جاودانی، که آدمی را در آراستن خود به فضایل و رهبری دستگیری می‌کنند، هفت دیو (شیطان) یا روح پلید نیز در فضا در پروازند و پیوسته بر آنند که انسان را به گناه ورزیدن و جنایت کردن وادارند، و همیشه با اهورمزدا و مظاهر حق و نیکی در حال جنگ به سر می‌برند. سر دستان این شیاطین انگرهمنینیوه، یا اهریمن فرمانروای تاریکی و حاکم بر عالم سفلا و نمونه اول شیطان پر کاری است که ظاهراً یهودیان آن را از پارس اقتباس کرده و همچون میراثی به جهان مسیحیت انتقال داده‌اند. برای آوردن مثالی برای پرکاری اهریمن، باید گفت که آفریننده مارها و حشرات موزی و ملخ و مورچه و زمستان و تاریکی و جنایت و گناه و لواط و حیض و آفات دیگر زندگی را همین شیطان می‌دانسته‌اند؛ همین ابداعات شیطان سبب خراب شدن بهشتی شد که اهورمزدا، در آغاز آفرینش جهان، پدر و مادر نوع بشر را در آن منزل داده بود. چنان به نظر می‌رسد که زردشت به این ارواح پلید همچون خدایان باطل می‌نگریسته، و در واقع آنها را جسد خرافی نیروهای مجردي می‌دانسته که سد راه پیشرفت آدمی می‌شوند؛ ولی پیروان وی آسانتر آن دیدند که این نیروها را به صورت موجودات زنده تصور کنند. و به اندازه‌ای در شخصیت دادن به آنها مبالغه کردند که، پس از مدتی، شماره شیاطین و دیوها در دین پارسیان به چندین میلیون بالغ شد.

آنچه زردشت آورده بود، در آغاز کار، با عقیده یکتاپرستی بسیار نزدیک بود؛ حتی در آن زمان که اهریمن و ارواح وارد این دین شد، به اندازه‌ای که دین مسیحی با شیاطین و فرشتگان خود از توحید حکایت می‌کند، آن دین نیز نماینده توحید بود. در دین مسیحی ابتدایی، همان گونه که تعصب و خشکی عبرانی و فلسفه یونان قابل ملاحظه است، تأثیر ثنویت و تقابل خیر و شر و اهورمزدا و اهریمن پارسی نیز جلب توجه می‌کند. شاید اندیشه دین زردشتی درباره خدای جهان چنان بوده است که خاطر کسانی را که روح نقادی داشته و به جزئیات امور توجه می‌کرده‌اند خرسند می‌ساخته است. اهورمزدا در واقع نماد مجموع قوایی است که در جهان برای برپاداشتن حق و عدالت در کارند، و اخلاق فاضله جز از راه همکاری با این قوای خیر فراهم نمی‌شود. از این گذشته، ثنویت راهی می‌گشوده که تناقضات و انحرافات از طریق حق را، که هرگز فکر یکتاپرستی نمی‌توانسته است مفسر آن باشد، به صورتی توجیه کنند. اینکه فقهای دین زردشتی، مانند رازوران هند و فیلسوفان مدرسی اروپا، گاهی در این اصرار می‌ورزیدند که شر، در واقع و نفس‌الامر، وجود حقیقی ندارد و مجازی بیش نیست، در حقیقت برای آن بود که دینی بسازند که با نقشه‌ای که مردم متوسط الحال پیش خود رسم می‌کنند، و انتظار دارند پایان صحنه جهان به صورت اخلاقی باشد، سازگار درآید. به مردم چنان وعده می‌دادند

که صحنه آخری زندگی در این عالم – برای آدم عادل و درستکار – با سعادت خاتمه پیدا می‌کند: پس از چهار دوره سه هزار ساله، که در آنها غلبه گاهی با اهورمزداست و گاهی با اهریمن، در پایان کار، نیروی بدی شکست می‌خورد و از جهان برمی‌افتد؛ حق در همه جا پیروز می‌شود، و دیگر هرگز شر و فساد وجود نخواهد داشت. در آن زمان، نیکوکاران در بهشت به اهورمزدا می‌پیوندند، و پلیدان در تاریکی بیرون بهشت فرو می‌روند و خوراکشان جاودانه سم مهلکی خواهد بود.

VI- اخلاق زردشتی

آدمی میدان جنگ خیر و شر است – آتش جاودانی – جهنم و اعراف و بهشت – آیین مهر پرستی –
مغان – پارسیان

چون پیروان دین زردشت جهان را به صورت میدان مبارزه میان خیر و شر تصور می‌کردند، با این طرز تصور خویش، در خیال، محرک نیرومندی بیرون از قوانین طبیعت مقرر می‌داشتند که فردا را به کار نیک تشویق می‌کرد و ضامن اجرای آن بود. نفس بشری را نیز، مانند صحنه جهان، نبردگاه ارواح پاک با ارواح پلید می‌دانستند؛ به این ترتیب، هر کس در نظر ایشان سربازی بود که خوانخواه در صف خدا یا در صف شیطان می‌جنگید، و هر کار که به آن برمی‌خواست یا از آن خودداری

دستگاه اهریمن می‌انجامید. با این فرض که انسان برای رسیدن به اخلاق نیک محتاج به تکیه‌گاه فوق طبیعی باشد، باید گفت که جنبه اخلاقی دین زردشت عالیتز و شگفت‌انگیز تر از جنبه دینی و الهی آن است؛ این طرز تصور به زندگی روزانه آدمی شرافت و مفهومی می‌بخشد که از دید قرون وسطایی نسبت به انسان، که او را چون کرم ناتوانی تصور می‌کرد، یا از دید جاری در این ایام، که او را دستگاه مکانیکی متحرک خود به خود تصور می‌کند، هرگز چنان شرافت و مفهومی برای آدمی فراهم نمی‌شود. انسان، مطابق تعلیمات مذهب زردشت، همچون پیاده صحنه شطرنج نیست که درجنگ جهانگیر دائمی بدون اراده خود در حرکت باشد، بلکه آزادی اراده دارد، چه اهورمزدا چنان خواسته است که انسانها شخصیت‌های مستقلی باشند و با فکر و اندیشه خود کار کنند، و با کمال آزادی در طریق روشنی، یا در طریق دروغ، گام نهند. چه اهریمن، خود، دروغ مجسم و جاندار، و هر دروغگو و فریبکار بنده و خدمتگزار وی به شمار می‌رفت.

از این طرز تصور کلی قانون اخلاقی مفصل و در عین حال ساده‌ای به وجود آمد که بر این قاعده طلایی تکیه داشت که: «تنها کسی خوب است که آنچه را بر خود روا نمی‌دارد، بر دیگران نیز روا ندارد.» به گفته اوستا، انسان سه وظیفه دارد: «یکی اینکه دشمن خود را دوست کند؛ دیگر اینکه آدم پلید را پاکیزه سازد؛ و سوم آنکه نادان را دانا گرداند»، بزرگترین فضیلت تقواست، و بلافاصله پس از آن، شرف و درستی در کردار و گفتار است. در میان پارسیها رباخواری رایج نبوده، ولی باز پس دادن وام را امر واجب و مقدسی می‌شمردند. در شریعت اوستا (مانند شریعت یهود) بدترین همه گناهان کفر و الحاد بود. از روی تنبیه‌های سختی که درباره ملحدان اجرا می‌شد، می‌توان حدس زد که شك در دین درمیان پارسیان وجود داشته است؛ کسانی را که از دین باز می‌گشتند بدون درنگ اعدام می‌کردند. بخشنده‌گی و مهربانی، که پروردگار همه را به آن فرمان داده بود، عملاً شامل حال کفار، یعنی بیگانگان، نمی‌شد، چه آنان گروه پس افتاده‌ای از مردم تصور می‌شدند که اهورمزدا تنها محبت سرزمین خودشان را به دلشان انداخته بود تا از هجوم و حمله بر ایران زمین غافل بمانند. به گفته هرودوت، پارسیان، «خود را از هر جهت بهتر و والاتر از همه مردم روی زمین می‌دانستند»؛ چنان باور داشتند که ملت‌های دیگر به آن اندازه به کمال نزدیک‌ترند که مرز و بوم ایشان از لحاظ جغرافیایی

به سرزمین پارس نزدیکتر باشد، و: «بدترین مردم کسانی هستند که از پارس دورترند.» این سخنان نغمه‌هایی را به خاطر می‌آورد که این روزها نیز به گوش می‌خورد و تقریباً همه ملت‌ها چنین تصویری دارند.

چون دینداری و تقوا بزرگترین فضیلت بود، نخستین وظیفه آدمی در زندگی آن بود که خدا را بپرستد و تطهیر و قربانی کند و نماز بگزارد. در دین زردشتی روا نبود که معبد بسازند یا بت بتراشند، بلکه قربانگاه‌های مقدسی را بر قله

می‌کردند و، برای ادای احترام به اهورمزدا، یا مقدسات پایینتر از وی، بر بالای آنها آتش می‌افروختند. خود آتش نیز به عنوان خدایی پرستش می‌شد و آن را به نام «اتر» می‌نامیدند، و عقیده داشتند که فرزند خدای روشنایی است. آتشدان مرکز اجتماع خانواده بود، و سعی داشتند که آتش خانوادگی هیچ‌گاه فسرده نشود، چه این کار یکی از واجبات دین به شمار می‌رفت. آتش خاموشی ناپذیر آسمان، یعنی خورشید، را به عنوان مظهر تجسد یافته اهورمزدا یا میترا پرستش می‌کردند؛ این درست مثل کاری بود که اخناتون در مصر کرد و پرستش خورشید را رواج داد. در کتاب مقدس زردشتیان چنین آمده است که: «خورشید صبحگاهی باید که تا نیمروز تقدیس شود، و خورشید نیمروز را باید که تا هنگام پسین تقدیس کنند، و خورشید پسین تا شامگاه تعظیم شود... و آنان که به بزرگداشت خورشید بر نخیزند، کارهای نیکشان در آن روز به حساب نخواهد آمد.» برای خورشید و آتش و اهورمزدا، چیزهای گوناگون، از قبیل گل و نان و میوه و مواد خوشبو و گاو و گوسفند و شتر و اسب و خر و گوزن، و در زمانهای قدیمتر، مانند ملت‌های دیگر، آدمیزاد را قربانی می‌کردند. تنها بوی قربانیها مخصوص خدایان بود، و گوشت آنها نصیب کاهنان و پرستندگان می‌شد؛ چه، بنا به گفته کاهنان، خدایان جز روح قربانی به چیزی احتیاج نداشتند. عادت قدیم آریایی، که عبارت از تقدیم کردن شیره مستی‌آور هومه به خدایان بود، پس از ظهور دین زردشتی نیز تا مدت درازی باقی ماند، گرچه خود زردشت این عادت را ناخوش داشت، و نامی از آن در اوستا نیامده است. کاهنان مقداری از این شراب را می‌چشیدند و بازمانده آن را میان مؤمنان، که برای ادای نماز جمع شده بودند، تقسیم می‌کردند. در آن هنگام که فقر مانع آن بود که مردم چنین قربانی‌های اشتهاآوری به خدایان پیشکش کنند، از راه دعا و نماز به خدایان تقرب می‌جستند. اهورمزدا نیز، مانند یهوه، حمد و ثنا را دوست داشت و آن را می‌پذیرفت؛ به همین جهت، برای بندگان مؤمن فهرست باشکوهی از صفات و نیکی‌های خود فراهم کرد که تلاوت آنها به عنوان دعا مورد کمال علاقه پارسیها بود.

هر پارسی پارسا، که با تقوا و درستی زندگی کرده بود، از روبه‌رو شدن با مرگ باکی نداشت؛ این مطلب، خود، یکی از رازهای نهفته دین و دینداری است. چنان عقیده داشتند که استیویهاد، خدای مرگ، هرکسی را در هر جا که باشد خواهد یافت؛ وی همچون جوینده مطمئنی است که

هیچ انسان فانی نمی‌تواند از چنگ او فرار کند حتی کسانی که مانند افراسیاب ترک به زیر زمین پناه برده بودند، از او در امان نماندند؛ وی برای خود قصری آهنین در زیر زمین به بلندی هزار قامت آدمی ساخته، و صدها ستون در آن به کار داشته بود؛ در آن قصر، ماه و خورشید و ستارگانی ساخته بود که بر بالای آن می‌گشتند و مانند روز آن را روشن نگاه می‌داشتند. افراسیاب در آنجا هر چه می‌خواست می‌کرد و زندگی را به خوشی می‌گذرانید. با همه قدرت و جادوی خود نتوانست که از دست استیویهاد بگریزد.

و جان به سلامت برد... نیز کسی که این زمین گرد و پهناور را، که کرانه‌های آن بسیار دور است، حفر کند و مانند ضحاک در خاور و باختر عالم در جستجوی زندگی ابدی تلاش کند، هرگز نتیجه‌ای به

دست نخواهد آورد: وی، با همه قوت و قدرتی که داشت، نتوانست از چنگ استیو بهاد فرار کند... استیو بهاد غافلگیر و پنهانی به دیدار همه کس می‌آید، و از هیچ کس مدح و ثنا نمی‌پذیرد و گول نمی‌خورد، و به هیچ کس ایفا نمی‌کند و جان همه را می‌ستاند.

و چون اساس دین بر آن است که با وعده و وعید همراه باشد، و بیم و امید هر دو کار کند، فرد متدین زردشتی آن گاه می‌توانست از مرگ نترسد که همچون سرباز امینی در صف طرفداران اهورمزدا جنگیده باشد. در ماورای مرگ، که ترسناکترین معما به شمار می‌رفت، دوزخی و تطهیر گاهی (اعراف) و بهشتی وجود داشت. همه ارواح ناچار بودند که پس از مرگ از پلی بگذرند که پلید و پاکیزه را از یکدیگر جدا می‌کرد: ارواح پاکیزه در آن طرف پل به «سرزمین سرود» فرو می‌آمدند و «دوشیزه زیبا و نیرومندی با سینه و پستان برآمده» به آنان خوش‌آمد می‌گفت، و در آن جایگاه جاودانه با اهورمزدا در نعمت و خوشبختی به سر می‌بردند؛ ولی ارواح پلید نمی‌توانستند از این پل بگذرند، و در گودالهای دوزخ سرازیر می‌شدند؛ هر چه بیشتر گناه ورزیده بودند، گودال دوزخی آنان ژرفتر بود. این دوزخ تنها عنوان جهان سفلا را نداشت، که بنا بر غالب دینهای قدیم همه مردگان، از خوب و بد، بدون تفاوت به آن فرو می‌رفتند، بلکه گودال تاریک و ترسناکی بود که ارواح گناهکار تا ابد در آن شکنجه می‌دیدند. اگر نیکبهای کسی بر بدیهای او می‌چربید، آن اندازه شکنجه می‌دید که از گناهان پاک شود، و اگر گناه فراوان و کار نیک کم داشت، دوازده هزار سال عذاب می‌دید و پس از آن به آسمان بالا می‌رفت. بنا به عقیده زردشتیان، پایان جهان نزدیک است و ظهور زردشت آغاز دوره سه هزار ساله اخیر جهان است؛ پس از آنکه، در زمانهای مختلف، سه پیغمبر از صلب زردشت ظهور کنند و تعلیمات او را در سراسر جهان منتشر سازند، روز بازپسین فرا می‌رسد؛ دوره سلطنت اهورمزدا می‌شود، و اهریمن و تمام نیروهای بدی وی از میان می‌رود. در آن هنگام ارواح پاکیزه زندگی تازه‌ای را، در جهانی که خالی از شر و تاریکی و درد و رنج است، آغاز می‌کنند. «مردگان برانگیخته می‌شوند و جان به تن‌های مرده می‌آید و نفس به سینه‌ها باز می‌گردد... سراسر عالم مادی از پیری و مرگ و تباهی و انقراض رهایی می‌یابد و برای همیشه چنین می‌ماند.»

در اینجا نیز، مانند مردنامه مصری، به تهدید روز عظیم رستاخیز و حساب برمی‌خوریم؛ چنان به نظر می‌رسد که این فلسفه روز محشر، در آن زمان که پارسیان بر فلسطین تسلط پیدا کردند، به یهودیان انتقال پیدا کرده باشد. این خود وسیله بسیار مؤثری بود که کودکان را می‌ترسانید تا پیوسته در فرمان پدر و مادر خویش باشند؛ چون یکی از هدفهای دین

است که وظیفه دشوار اطاعت خردسالان از سالخوردگان را آسانتر سازد، به همین جهت، باید قبول کنیم که علمای دین زردشتی در وضع قواعد و اصول دین خود مهارت فراوان داشته‌اند. به طور کلی، باید گفت که دین زردشتی دینی عالی بود که، نسبت به سایر دینهای معاصر، با خود کمتر جنبه جنگ‌طلبی و خونخواری و بت‌پرستی و خرافه‌جویی داشت، و به همین جهت روا نبود که به این زودی از جهان برافتد.

در زمان داریوش اول، این دین نماینده روحی ملتی بود که در اوج عزت و اقتدار خویش به سر می‌برد. ولی مردم، بیش از آنکه دوستدار منطق باشند، به شعر عشق می‌ورزند، و اگر اساطیر و افسانه‌هایی در کار نباشد ملتها از میان می‌روند. به همین جهت بود که میترا و آناهیته، خدای خورشید و ماه، خدای رویش و حاصلخیزی و تناسل و روابط جنسی نیز برای خود پرستندگانی داشتند، و در کنار اهورمزدا خدای رسمی باقی ماندند؛ اسامی آنها در زمان اردشیر دوم دوباره در نوشته‌های سلطنتی پیدا شد. از آن به بعد نام میترا روز به روز بزرگتر و نیرومندتر می‌شد، و نام اهورمزدا رو به زوال می‌رفت. چون قرن اول میلادی فرا رسید، پرستش میترا (= مهر)، خدای جوان و زیبا، که

برگرد صورت او هاله‌ای از نور تصور می‌شد و نماینده‌ی یکی بودن اصل قدیمی آن با خورشید به شمار می‌رفت، در سراسر امپراطوری روم رواج یافت؛ انتشار همین آیین مهرپرستی بود که سبب برپا داشتن عید میلاد مسیح در میان مسیحیان گردید. اگر زردشت فناپذیر بود، در آن هنگام که مجسمه‌های آن‌هیته یا آفرودیتة ایرانی را، چند قرن پس از وفات خود، در بسیاری از شهرهای شاهنشاهی ایران می‌دید، بسیار شرمنده می‌شد. نیز بدون شك بر وی سخت ناگوار بود که ببیند بسیاری از کتابهای وحی شده به وی را مغان و بزرگان دین به صورت طلسمهایی برای شفای بیماران و اسباب غیبگویی و جادو درآورده‌اند. پس از مرگ زردشت، دستگاه کهن مذهبی «مردان حکیم» یا مغان بر وی و تعلیماتش مسلط شدند، و با وی همان کاری کردند که روحانیان همه مذاهب، در پایان کار، با زندیقان و گردنکشان می‌کنند، و آنان را در تعلیمات و اصول دین خود حل می‌کنند؛ در ابتدا زردشت را وارد سلسله مغان کردند و پس از آن وی را به دست فراموشی سپردند. آن مغان با زهد و تحمل سختی، و بس کردن به يك زن، و پیروی از صدها آداب و شعایر مقدس، و خودداری از خوردن گوشت و قناعت کردن به لباسهای ساده و دور از خودنمایی چنان شدند که، حتی در نظر بیگانگان، و از جمله یونانیان، به حکمت اشتهار پیدا کردند و تأثیر کلام و نفوذ نامحدودی نسبت به هموطنان

خود به دست آوردند. شاهان پارسی شاگرد ایشان بودند، و تا با آنان مشورت نمی‌کردند به کارهای مهم بر نمی‌خاستند. مغان به چند طبقه قسمت می‌شدند؛ طبقات بالا مردان حکیم بودند، و طبقات پایینتر به کارهای غیبگویی و جادوگری و ستاره بینی و خوابگزاری می‌پرداختند؛ کلمة انگلیسی «Magic» که به معنی جادوگری است، از نام آنان مشتق شده است. عناصر زردشتی دین پارسی سال به سال رو به زوال بود. گرچه در زمان سلسله ساسانیان (226-651 میلادی) این دین از نو رونق پیدا کرد، ظهور اسلام و حمله ترکان به ایران بکلی آن را از میان برد. اکنون آیین زردشتی، جز در میان گروه اندکی در ایران، و نزدیک نود هزار پارسیان هندوستان، در جای دیگر دیده نمی‌شود. این مردم باقیمانده، با کمال اخلاص، کتابهای مقدس خود را حفظ می‌کنند و به مطالعه و تحقیق در آنها می‌پردازند؛ آتش و آب و خاک و باد را به عنوان چیزهای مقدس ستایش می‌کنند، و برای آنکه مردگانشان، با دفن شدن در زمین یا سوخته شدن در هوا، سبب پلید شدن خاک و هوا نشوند، آنها را در «دخمه‌ها» به اختیار مرغان شکاری می‌گذارند. این زردشتیان اخلاق عالی و سجایای نیکو دارند، و خود گواه زنده‌ای هستند بر اینکه دین زردشتی چه تأثیر بزرگی در تکامل تمدن نوع بشر داشته است.

VII – آداب و اخلاق پارسیان

قساوت و بزرگواری- قانون پاکیزگی- گناهان جسمانی- دوشیزگان و مردان عذب- ازدواج- زنان- کودکان- نظر پارسیان در تعلیم و تربیت

آنچه مایة شگفتی می‌شود این است که مردم ماد و پارس، با وجود آن دینی که داشتند، تا چه حد بیرحم بودند. بزرگترین شاه ایشان، داریوش اول، در کتیبة بیستون چنین می‌گوید: «فرورتیش دستگیر شد و او را نزد من آوردند. گوشها و بینی و زبان او را بریدم و چشمهای او را درآوردم. او را در دربار من به غل و زنجیر کردند تا همه مردم او را ببینند. بعد او را به اکیاتان بردم و به دار آویختم... و اهورمزدا یاری خود را به من عطا کرد. به ارادة اهورمزدا قشون من بر قشونی که از من برگشته بود پیروز شد و چیرتخم را گرفته نزد من آوردند. من گوشتها و بینی او را بریدم و چشمهای او را برکندم. او را در دربار من در غل و زنجیر داشتند، و تمام مردم او را دیدند. بعد به امر من در اربل او را مصلوب کردند.» داستانهایی که پلوتارک، در سرگذشت اردشیر دوم و حوادث اعدای که به فرمان وی صورت گرفته، نقل می‌کند، نمونه‌های خونینی از اخلاق شاهان پارس را در دوره اخیر

آنان نشان می‌دهد. بر کسانی که خیانت می‌ورزیدند هیچ گونه رحمت و شفقتی روا نمی‌داشتند. این گونه اشخاص، و پیشوایان ایشان را به دار می‌آویختند. پیروانشان را چون بنده می‌فروختند و شهرهاشان را چپاول می‌کردند و پسرانشان را اخته می‌ساختند، و دخترانشان را به اسیری می‌بردند و می‌فروختند. ولی عدالت و حق مقتضی آن نیست که، در باره يك ملت، تنها از اعمال و رفتار شاهان آن قضاوت شود؛ فضیلت چیزی نیست که مانند اخبار تاریخی روایت شود، و نیکان و پاکان، مانند ملتهای خوشبخت، تاریخی ندارند. حتی شاهان نیز، در پاره‌ای از

موارد، از خود اخلاق نیک نشان می‌دادند، و چنان بود که میان یونانیان پیمان شکن به درستی عهد معروف بودند. چون پیمانی می‌بستند به آن استوار می‌ماندند، و به این می‌بالیدند که هرگز وعده‌ای را که داده‌اند خلف نمی‌کنند. آنچه از تاریخ پارسیها با ستایش و تحسین باید ذکر شود این است که بندرت اتفاق می‌افتاد که فرد پارسی برای جنگ با پارسیها به مزدوری گرفته شود؛ در صورتی که هر کس می‌توانست یونانیان را برای جنگ با خودشان اجیر کند.

بر خلاف آنچه از خواندن تاریخ آمیخته به خون و آهن این قوم به نظر می‌رسد، باید گفت که اخلاق و رفتارشان این اندازه سختی و خشونت نداشته است. پارسیها در سخن گفتن صریح و در دوستی استوار و مهمان‌نواز و بخشنده بودند، و بر رعایت آداب معاشرت، تقریباً به اندازه مردم چین، مواظبت داشتند. چون دو نفر، که از حیث رتبه با یکدیگر برابر بودند، به هم می‌رسیدند، یکدیگر را می‌بوسیدند؛ و اگر کسی به شخصی بلندمرتبه‌تر از خود بر می‌خورد، پشت دو تا می‌کرد و به او احترام می‌گذاشت. در مقابل اشخاص کوچکتر گونه خود را برای بوسیدن پیش می‌آوردند؛ برای مردم متعارفی، تواضع مختصری کافی بود. چیل خوردن در کنار راه را سخت ناپسند داشتند؛ بینی گرفتن و آب دهن انداختن در مقابل دیگران را بد می‌دانستند. تا زمان خسپارش، در خوردن و نوشیدن سادگی فراوان داشتند، و جز يك بار در روز خوراك نمی‌خوردند و جز آب خالص چیز دیگری نمی‌نوشیدند. پاکیزگی را، پس از زندگی، بزرگترین نعمت می‌دانستند، و چنان می‌پنداشتند که کار نیکو چون از دست ناپاك سرزند ارزشی ندارد؛ «چه انسان، اگر در بر انداختن فساد [میکروب‌ها؟] قیام نکند، فرشتگان در جسم او منزل نخواهند کرد.» کسانی را که سبب برآکنده شدن بیماری‌های واگیردار می‌شدند سخت کفر می‌دادند. در جشنها، همه مردم با لباسهای پاك سفیدی حاضر می‌شدند. در شریعت او، مانند دو شریعت برهمایی و موسوی، آداب و رسوم تطهیر و جلوگیری از پلیدی بسیار بود. در کتاب مقدس زردشت، فصلهای مطولی است که همه از قواعد مخصوص پاکی جسم و جان بحث می‌کند. در آن کتاب آمده است که چیدن ناخن و مو، و نفس کشیدن از دهان، همه، پلیدی است، و ایرانی فرزانه باید از آنها پرهیز کند، مگر اینکه قبلاً آنها را پاك کرده باشند.

کفر گناهان جسمانی در شریعت زردشت، مانند شریعت یهودی، بسیار سخت بود. استمنای با دست را با شلاق زدن مجازات می‌کردند؛ کفر لواط و زنا آن بود که زن یا مردی را که مرتکب چنین گونه اعمال می‌شدند «بکشند، زیرا از مار خرنده و گرگ زورمکش بیشتر مستحق کشتن هستند.» از آنچه هم اکنون از نوشته‌های هرودوت نقل می‌کنیم معلوم می‌شود که، بنابر معهود، میان گفتار و کردار تفاوت بوده است؛ گفته هرودوت چنین است: «پارسیان بودن زنان را، به وسیله زور و قدرت، کار ناپاکان و بدان می‌دانند؛ ولی در فکر انتقام برآمدن، پس از برآکنده شدن زنی، کار احمقان است؛ و آنان را از یاد بردن کار فرزندگان؛ چه واضح است که اگر خود زنان به این کار مایل نباشند، هرگز کسی نمی‌تواند آنان را برباید.» و در جای دیگر می‌گوید: «پارسیان امری را از یونانیان آموخته‌اند؛ اگر چه نمی‌شود به آنچه این خبرنگار عجیب آورده

اعتماد کرد، از سرزنشهای سختی که «اوستا» درباره عمل لواط می‌کند، تا حدی گفته هرودوت تأیید می‌شود: «اوستا» در چند جا تکرار می‌کند که این گناه زشت قابل آمرزش نیست و «هیچ چیز آن را پاک نمی‌کند».

البته شریعت زردشت چنان نبود که بی‌شوهر ماندن دوشیزگان وزن نگرفتن پسران عزب را تشویق کند، ولی تعدد زوجات و اختیار کردن همخوابگان و کنیزکان مجاز شمرده می‌شد؛ و این از آن جهت بود که در یک اجتماع، که اساس آن بر سپاهیگری و نیروی نظامی قرار دارد، احتیاج به آن هست که هر چه ممکن است تعداد فرزندان زیادتر شود. «اوستا» در این باره چنین می‌گوید: «مردی که زن دارد بر آن که چنین نیست فضیلت دارد، و مردی که خانواده‌ای را سرپرستی می‌کند بر آن که خانواده ندارد فضیلت دارد، و مردی که پسران فراوان دارد بر آن که چنین نیست فضیلت دارد، و ثروتمند بر تن از مردی است که ثروت ندارد؛» اینها همه مقیاسهایی است که مقام اجتماعی متعارف میان ملتهای مختلف را تعیین می‌کند. خانواده در نظر آنان مقدسترین سازمان اجتماع به شمار می‌رفت. زردشت از اهورا پرسیده بود که: ای مقدس دادار گیتی جسمانی، آیا دوم خوشترین جای زمین کجاست؟ پس اهورامزدا گفت: ... هر آینه جایی که مرد مقدس خانه‌ای بسازد که دارای آتش و گاو و گوسفند و زن و فرزندان و اهل بسیار باشد. پس از آن، گاو و گوسفند بسیار و آرد بسیار علف بسیار و سگ بسیار و زنان بسیار و بچه‌های بسیار و آتش بسیار و اسباب زندگی خوب بسیار باشد. حیوان، و مخصوصاً سگ، جزء لاینفک خانواده به شمار می‌رفت؛ همان گونه که در قسمت آخر ده فرمان موسی نیز چنین بود. اگر جانوری آبستن بود و جایی نداشت، بر نزدیکترین خانه واجب بود که از آن پرستاری کند. اگر کسی خوراک فاسد یا بسیار داغ به سگی می‌خورانید، به او کیفر سخت می‌دادند؛ هر کس «ماده سگی را، که به سگ با او نزدیکی کرده بود، می‌زد» با هزار و چهارصد تازیانه مجازات می‌شد. گاو نیز را، به واسطه قوه بارور کردن فراوانی که داشت، احترام می‌کردند، و برای ماده گاو دعاها و قربانیهای خاص داشتند.

چون فرزندان به سن رشد می‌رسیدند، پدرانشان اسباب کار زناشویی ایشان را فراهم می‌ساختند. دامنه انتخاب همسر وسیع بود، زیرا چنانکه روایت شده ازدواج میان خواهر و برادر، پدر و دختر، و مادر و پسر معمول بوده است. کنیزک و همخوابه گرفتن عنوان تجملی داشت که تنها مخصوص ثروتمندان بود. اعیان و اشراف، چون برای جنگ به راه می‌افتادند، پیوسته دسته‌ای از این همخوابگان با خود همراه می‌بردند. شماره کنیزکان حرم شاهی را، در دوره‌های متأخر شاهنشاهی، میان 329 و 360 گفته‌اند، چه در آن زمان عادت بر این جاری شده بود که، جز در مورد زنان بسیار زیبا، هیچ زنی از زنان حرم دوبار همخوابه شاهنشاه نمی‌شد.

در زمان زردشت پیغمبر، زنان، همان گونه که عادت پیشینیان بود، منزلتی عالی داشتند: با کمال آزادی، و با روی گشاده، در میان مردم آمد و شد می‌کردند؛ صاحب ملک و زمین می‌شدند و در آن تصرفات مالکانه داشتند و می‌توانستند، مانند اغلب زنان روزگار حاضر، به نام شوهر، یا به وکالت از طرف وی، به کارهای مربوط به او رسیدگی کنند. پس از دایوش، مقام زن، مخصوصاً در میان طبقه ثروتمندان، تنزل پیدا کرد. زنان فقیر، چون برای کار کردن ناچار از آمد و شد در میان مردم بودند، آزادی خود را حفظ کردند، ولی، در مورد زنان دیگر، گوشه نشینی زمان حیض، که برایشان واجب بود، رفته رفته ادامه پیدا کرد و سراسر زندگی اجتماعی ایشان را فرا گرفت، و این 9؛

امر، خود، مبنای «پرده‌پوشی» در میان مسلمانان به شمار می‌رود. زنان طبقات بالای اجتماع جرئت آن نداشتند که، جز در تخت روان روپوشدار، از خانه بیرون بیایند، هرگز به آنان اجازه داده نمی‌شد که آشکارا بامردان آمیزش کنند؛ زنان شوهردار حق نداشتند هیچ مردی را، ولو پدر یا برادرشان باشد،

ببینند. در نقشه‌هایی که از ایران باستان برجای مانده، هیچ صورت زن دیده نمی‌شود و نامی از ایشان به نظر نمی‌رسد. کنیزکان آزادی بیشتری داشتند، چه لازم بود از مهمانان خواجه خود پذیرایی کنند. زنان حرم شاهي، حتی در دوره‌های اخیر نیز، در دربار تسلط فراوان داشتند و، در کنگاش کردن، با خواجه‌سرایان، و در طرح‌ریزی وسایل شکنجه، با شاهان رقابت می‌کردند.

فرزند داشتن نیز، مانند ازواج، از موجبات بزرگی و آبرومندی بود. پسران برای پدران خود سود اقتصادی داشتند و در جنگها به کار شاهنشاه می‌خوردند؛ ولی دختران طرف توجه نبودند، چه به خانهای، جز خانواده خود، می‌رفتند و کسانی، جز پدرانشان، از ایشان بهره‌مند می‌شدند. از گفته‌های ایرانیان قدیم در این باره یکی این است که: «پدران از خدا مسئلت نمی‌کنند که دختری به ایشان روزی کند، و فرشتگاه دختران را از نعمتهایی که خدا به آدمی بخشیده به شمار نمی‌آورند.» شاهنشاهی هر سال برای پدرا نی که پسران متعدد داشتند هدایایی می‌فرستاد- تو گویی بهای خون آن فرزندان را از پیش می‌پرداخت. زنان شوهردار یا دوشیزگانی را که از راه زنا باردار می‌شدند و در صدد سقط‌جنین بر نمی‌آمدند، ممکن بود ببخشند؛ چه، بچه‌انداختن در نظر ایشان بدترین گناه بود و مجازات اعدام داشت. در یکی از تفسیرهای زردشتی قدیم، به نام «بندھشن»، وسایل جلوگیری از باردار شدن ذکر شده، ولی مردم را از توسل به آنها برحذر داشته است؛ از جمله مطالبی که در آن کتاب آمده یکی این است: «در باره امر تولد و تناسل در کتاب مقدس چنین آمده است که چون زن از حیض پاک شود، تا ده شبانروز آماده آن است که، چون با مردی نزدیکی کند، باردار شود.»

فرزندان تا سن پنج‌سالگی به اختیار مادر، و از پنج تا هفت سالگی تحت سرپرستی پدر بودند، و در این سن به مدرسه داخل می‌شدند. تعلیم و تربیت غالباً منحصر به فرزندان اعیان و ثروتمندان بود. و این کار معمولاً به وسیله کاهنان صورت می‌گرفت. یکی از اصول رایج آن بود که محل مدرسه نزدیک بازار نباشد، تا دروغ و دشنام و تخریبی که در آنجا رایج است مایه تباهی حال کودکان نشود. کتابهای درسی، «اوستا» و شرحهای آن بود؛ مواد درسی شامل مسائل دینی و طب و حقوق می‌شد؛ درس را از راه سپردن به حافظه فرا می‌گرفتند، و بندهای طویل را از بر می‌کردند و مکرر می‌خواندند. پسران طبقات پایین اجتماع در درس درس خواندن نداشتند و تنها سه چیز

را می‌آموختند: اسب‌سواری، تیراندازی، و راستگویی. تعلیمات عالی تا سن بیست یا بیست و چهار سالگی ادامه می‌یافت، و به بعضی از فرزندان اشراف تعلیمات مخصوصی می‌دادند که برای فرمانداری استانها و تصدی مشاغل دولتی مهیا شوند؛ ولی آنچه برای همه مشترك بود فرا گرفتن فنون جنگ بود. زندگی دانشجویان در مدارس عالی بسیار دشوار بود، شاگردان صبح زود بیدار می‌شدند، مسافت زیادی را می‌دویدند، بر اسبان سرکش سوار می‌شدند و بسرعت می‌تاختند؛ دیگر از کارهای این مدارس شناوری، شکار جانوران، دنبال کردن دزدان، کشاورزی و درختکاری، و طی کردن مسافتهای درازی در گرمای شدید تابستان یا سرمای جانگزای زمستان بود؛ آنان را چنان پرورش می‌دادند که بتوانند تغییرات و سختیهای اقلیم را نیکو تحمل کنند و با خوراک خشن ساده بسازند و، بی‌آنکه سلاح و لباسشان تر شود، از رودخانه‌ها بگذرند. این گونه تعلیمات بوده است که، در لحظاتی که فر دیش نیچه می‌توانست تنوع و درخشندگی فرهنگ و تمدن یونان قدیم را فراموش کند، اسباب سرور خاطر او را فراهم می‌آورد.

VIII- علم و هنر

پزشكي- خرده هنر ها- گور كوروش و گور داريوش- كاخ پرسپولیس- نقش دیواري تیر اندازان- ارزیابی هنر پارسی

چنان به نظر می‌رسد که پارسیان، جز هنر زندگی، هیچ هنری به فرزندان خود نمی‌آموخته‌اند. ادبیات در نظر ایشان همچون تجملی بود که به آن کمتر نیازمند بودند، و علوم را همچون کالاهایی می‌دانستند که وارد کردن آنها از بابل امکان‌پذیر بود؛ گرچه تمایلی به شعر و افسانه‌های خیالی داشتند، این کار را بر عهده مزدوران و طبقات پست اجتماع می‌گذاشتند، و لذت سخن‌گفتن و نکته‌پردازی و لطیفه‌گویی در گفت‌و شنید را برتر از لذت خاموشی و تنهایی و مطالعه و خواندن کتاب می‌شمردند. شعر را، بیش از آنکه از روی نوشته بخوانند، از راه آواز خوانی می‌شنیدند؛ با مردن خنیاگران، شعر نیز از میان رفت.

پزشکی در ابتدا وظیفه کاهنان بود؛ آنان چنین می‌پنداشتند که شیطان 999،99 بیماری آفریده، و هر يك از آنها را باید به وسیله مخلوطی از سحر و جادو و مراعات قواعد بهداشت درمان کنند. در معالجه بیماران، توجه به ادعیه و اوراد بیش از توجه به دارو بود، به این اعتبار که تعویذ و ورد، اگر سود نداشته باشد، بیزیان است و مریض را نمی‌کشد، و درباره داروها نمی‌توان چنین گفت. باوجود این، در آن هنگام که ثروت پارس زیاد شد، فن پزشکی غیر دینی رواج پیدا کرد؛ چنان بود که، در زمان اردشیر دوم، سازمان منظمی برای پزشکان و جراحان پیدا شد؛ مزد آنان را قانون، مطابق مقام اجتماعی بیماران، تعیین کرد. این کاری بود

9<"ALIGN="JUSTIFY

که قانون حموربی نیز پیش از آن کرده بود. علمای دینی را می‌بایستی برایگان معالجه کنند؛ درست همان‌گونه که در میان ما معمول است، پزشکان تازمکار حرفه خود را با معالجه کافران و بیگانگان آغاز می‌کردند، چه هر پزشکی، در آغاز کار خود، ناچار بود يك یا دو سال بر روی مهاجران و فقیران آزمایش کند. این، خود، فرمان «پروردگار نور» بود:

ای مقدس دادار گیتی جسمانی، اینان که مزدایرستانند برای آموختن پزشکی می‌روند. آیا نخست در مزدایرستان آزمایش کنند یا در دؤپرستان؟ پس اهورمزدا گفت: پیش از مزدایرستان در دؤپرستان آزمایش کنند. نخست يك دؤپرست را جراحی کند؛ اگر او بمیرد، دؤپرست دوم را جراحی کند؛ اگر او هم بمیرد، دؤپرست سوم را جراحی کند؛ اگر او هم بمیرد، آن که می‌خواهد پزشک بشود [ابدالآباد ناقابل] کار پزشکی [است. پس از آنکه [ناقابل کار پزشکی شد] نباید به مزدایرست دوا بدهد، نباید مزدایرست را جراحی کند، و نباید مزدایرست را در جراحی زخم کند؛ پس اگر به مزدایرست دوا دهد، و اگر مزدایرست را جراحی کند؛ و اگر مزدایرست را جراحی کرده، زخم کند، مجازاتش [همان مجازات] کسی است که عمداً به کسی زخم وارد آورد. کسی که [می‌خواهد پزشک بشود] يك دؤپرست را جراحی کند، و او [مریض] خوب شود، و او دؤپرست دوم را جراحی کند، و او [مریض] خوب شود، و او دؤپرست سوم را جراحی کند، و او [مریض] خوب شود، پس از موده است تا ابدالآباد. پس از [بیشك شدن] به خواهش خود می‌تواند به مزدایرست دوا بدهد، و به خواهش می‌تواند مزدایرست را جراحی کند.

چو پارسیان تمام همت خود را متوجه برپا ساختن کاخ شاهنشاهی خویش کرده بودند، دیگر وقت و نیروی ایشان برای کاری، جز جنگ و کشتار، کفایت نمی‌کرد. به همین جهت، در مورد هنر، مانند رومیان، قسمت عمده توجه آنها به چیزی بود که از خارج ایران زمین وارد می‌شد. البته ذوق

زیباپسندی داشتند، ولی ساختن چیزهای زیبا را بر عهده هنرمندان بیگانه، یا بیگانگان هنرمندی که در داخل خاک ایشان به سر می‌بردند، می‌گذاشتند، و پولی را که برای مزد دادن به این هنرمندان لازم بود از کشورهای تابع خود فراهم می‌کردند. خانه‌های زیبا و باغهای خرم و عالی داشتند، که گاهی به صورت شکارگاه و محل نگاهداری مجموعه‌های گوناگون جانوران در می‌آمد؛ در خانه‌های خود اثاثه گرانبها جمع‌آوری می‌کردند؛ از قبیل میزهایی که روپوش طلا و نقره داشت، یا با این دو فلز گرانبها منبت‌کاری شده بود؛ و تختهایی که روپوشهای عالی آنها را از کشورهای دیگر وارد می‌کردند؛ و فرشهای نرمی که همه‌گونه رنگهای زمین و آسمان بر آنها دیده می‌شد و کف اطاقهای خود را با آن مفروش می‌کردند.

در جامهای زرین شراب می‌نوشیدند، و میزها و طاقچه‌های اطاق را با گلدانهای ساخت بیگانگان می‌راستند؛ آواز خواندن و رقصیدن را دوست داشتند و از نواختن چنگ و نی

و طبل و دف لذت می‌بردند. گوهرهای گرانبها در نزد ایشان فراوان بود و با آنها از تاج و گوشواره گرفته تا دستبند و کفشهای مرصع می‌ساختند؛ مردان نیز به زیورآلات علاقه‌مند بودند و گوش و گردن و بازوهای خود را با آنها می‌آراستند. مروارید و یاقوت و زمرد و لاجورد را از خارج وارد می‌کردند، ولی فیروزه را از کانهای پارس به دست می‌آوردند؛ از همین سنگ گرانبها بود که ثروتمندان مهرهای خود را تهیه می‌کردند. سنگهای گرانبها را به صورتهای عجیب و غریب می‌تراشیدند و، به گمان خود، آنها را به صورت دیوان و شیاطین معروف در می‌آوردند. شاه بر تخت زرینی می‌نشست که آسمانه طلایی بر بالای آن بود و پایه‌های زرین داشت.

تنها در هنر معماری بود که پارسیان شیوه خاصی برای خود داشتند. در روزگار کوروش، داریوش اول، و خشایارشا، اول، گورها و کاخهایی ساخته‌اند که باستانشناسان مقدار کمی از آنها را از خاک بیرون آورده‌اند؛ پس از این نیز دو مورخ خستگی‌ناپذیر - بیل و کلنگ - چیزهایی را برای ما اکتشاف خواهند کرد که مایه زیاد شدن حس قدرشناسی ما نسبت به هنر پارسی خواهد بود. اسکندر، برخلاف آنچه در پرسپولیس کرد، قبر کوروش را در بازارگاد برای ما باقی گذاشت. راه کاروانرو اکنون از کنار صفا برهنه‌ای می‌گذرد که روزگاری کاخ کوروش و پسر دیوانه‌اش بر آن سر به فلک کشیده بود؛ از آن کاخها، جز چند ستون شکسته که اینجا و آنجا پراکنده شده، یا سر در و سرپنجره‌ای که نقش برجسته کوروش بر آنها دیده می‌شود، چیزی بر جای نمانده است. در نزدیکی این صفا، بر دشت مجاور آن، گور کوروش دیده می‌شود، که اثر گذشت بیست و چهار قرن زمان بر آن مشهود است؛ این قبر سنگی ساده، که شکل و حالت یونانی دارد، با ارتفاعی نزدیک یازده متر، بر روی سکویی از سنگ قرار گرفته است؛ شك نیست که این اثر تاریخی بلندتر از آنچه اکنون می‌نماید بوده و پایه‌ای متناسب با بزرگی خود داشته است. گور کوروش امروز برهنه و دورافتاده و بی‌پیرایه به نظر می‌رسد، و هیئت آن آدمی را به یاد زیبایی گذشته این ساختمان می‌اندازد، که از آن تقریباً هیچ اثری بر جای نمانده است؛ سنگهای شکسته و فرو ریخته تنها ما را به این فکر می‌اندازد که جسم بیجان، در مقابل تصرفات روزگار، بسیار بیش از آدمیزاد ایستادگی به خرج می‌دهد. از این بنا، چون مقدار زیادی به طرف جنوب پیش برویم، در نزدیکی تخت جمشید (پرسپولیس)، به «نقش



ویرانه‌ای تخت جمشید

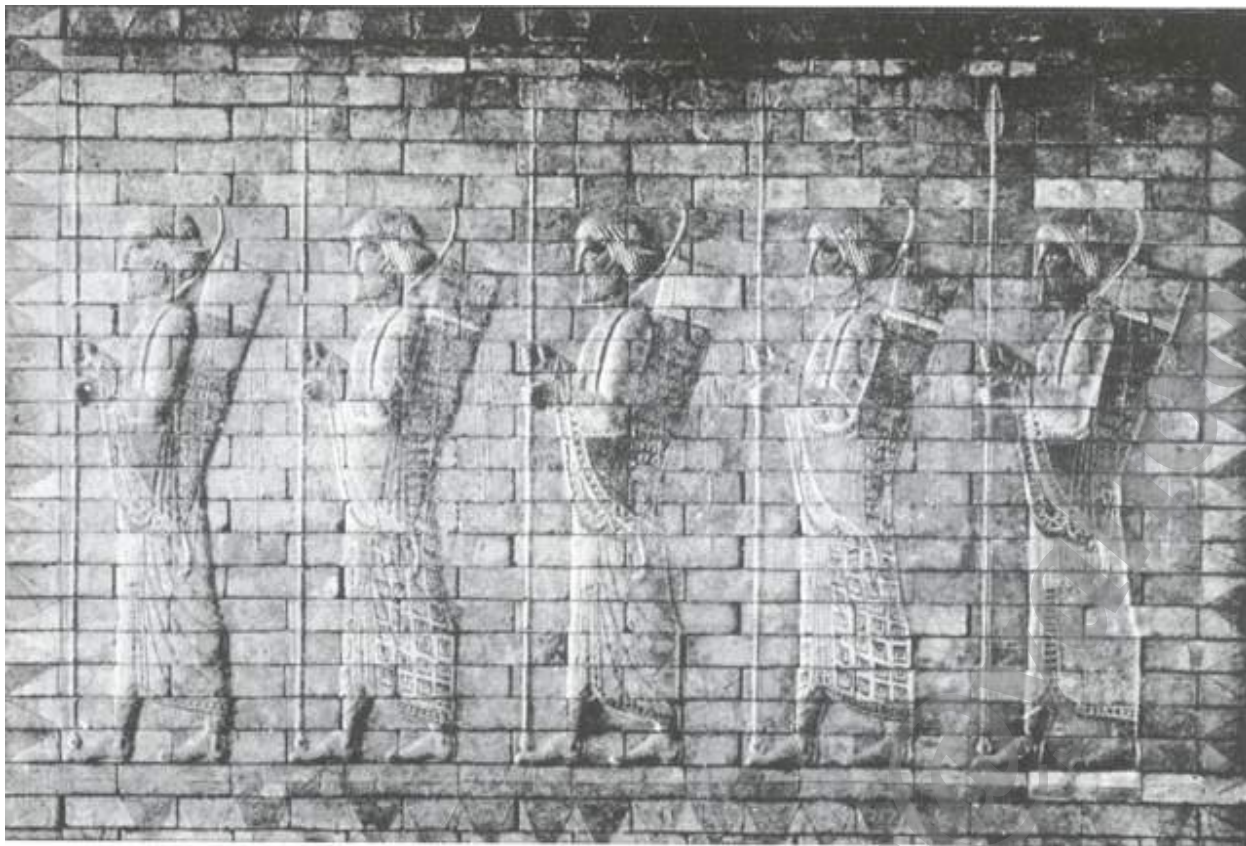
رستم» می‌رسیم که در آنجا قبر داریوش اول، همچون معبدی هندی، در دل کوه کنده شده، و دهانه آن به صورتی است که چون شخص آن را می‌بیند، به جای دهانه مقبره، مدخل کاخی در نظر وی مجسم می‌شود. در کنار در، که زیاد بلند نیست، چهار ستون باریک با سنگ تراشیده شده؛ بر بالای در، نقش برجسته اشخاصی دیده می‌شود که مردم کشورهای تابع پارس را نمایش می‌دهند؛ چنان است که گویی بر روی بامی ایستاده و شاهنشاه را، که مشغول پرستش اهورمزدا و ماه است، بر تختی برداشته‌اند. فکری که در ساختن این نقش برجسته به کار رفته، و همچنین طریقه اجرای آن، از سادگی و ظرافت حکایت می‌کند.

بناهای باستانی دیگر پارسی، که از آسیب‌جنگها و چپاولها و زردیها و اثر مخرب آب و هوا، در ظرف مدت دو هزار سال، رسته و برجای مانده، خرابه‌های کاخهای سلطنتی است. نخستین شاهان پارسی در اکباتان برای خود اقامتگاهی با چوب ارز و سرو، پوشیده شده از صفحات فلزی، ساخته بودند که تا زمان پولوبیوس (حوالی 150 ق م) برپا بود، و اکنون هیچ نشانه‌ای از آنها برجای نمانده است. باشکوه‌ترین آثار ایران باستانی، که در این اواخر بتدریج از زیر خاک رازدار و ممسک بیرون آمده، پلکانهای سنگی و صفه‌ها و ستونهای تخت جمشید است. در این نقطه، داریوش کبیر، و شاهانی که پس از وی آمدند، کاخهایی بنا نهادند تا، بدین وسیله، مدتی را که پس از آن نامشان فراموش می‌شد درازتر کنند. این پلکانهای بزرگ و باشکوهی که شخص را از زمین هموار به بالای پشته‌ای که کاخها بر آن ساخته شده می‌رساند، در سراسر تاریخ معماری جهان، هیچ نظیری ندارد. به احتمال قوی، پارسیان این شکل ساختن پله را از پلکانهای مخصوص برجها یا «زیگوراتها» ی بین‌النهرین، که برگرد آن برجها می‌گشته، اقتباس کرده بودند، ولی پلکانهای تخت‌جمشید خصوصیتی دارد که

منحصر به خود آن است؛ به این معنی که به اندازه‌ای وسیع، و بالارفتن از آنها آسان، است که ده سوار می‌توانند پهلوی به پهلوی از آنها بالا روند. این پله‌ها همچون مدخل باشکوهی است، و ما را به صفه‌ای می‌رساند که میان شش تا پانزده متر از سطح زمین بلندتر است؛ آن صفه در حدود پانصد متر طول و سیصد متر عرض دارد، و کاخهای شاهی را بر روی آن ساخته بودند. در آنجا که پله‌ها از دو طرف به یکدیگر می‌رسد، دروازه سنگی بزرگی دیده می‌شود که در دو طرف آن، دو مجسمه گاو بالدار با سر آدمی نصب شده و زشت‌ترین آثار بازمانده هنر آشوری را نمایش می‌دهد. در طرف راست این دروازه، شاهکار بناهای پارسی قرار داشته، که اکنون به نام «کاخ چهلستون» خوانده می‌شود؛ و آن تالار بزرگی بوده است که به زمان خشایارشی

اول ساخته شده و، با اتاقهای متصل به آن، مساحتی در حدود 9000 متر مربع را فرا می‌گرفته است؛ اگر برای وسعت بنا اهمیتی قائل باشیم، باید گفت که این کاخ از معبد پنهانور کرنک و از هر کلیسای اروپایی، جز کلیسای میلان، بزرگتر بوده است. برای رسیدن به این تالار بزرگ از پله‌های دیگری می‌گذریم که در دو طرف آن، برای زینت، دیوارهای سنگی کوتاهی قرار دارد، و بر آنها نقش برجسته‌های بسیار عالی دیده می‌شود که بهترین نقش برجسته‌هایی است که تا کنون در ایران به دست آمده. از هفتاد و دو ستونی که در کاخ خشایارشا برپا بوده، اکنون در میان ویرانه‌ها، هنوز سیزده‌تایی آنها سرپاست و، مانند تنه درختان خرما در میان واحه‌ای خشک، وحشت‌آور به نظر می‌رسد، این ستونهای شکسته از آن دسته از کارهای بشری به شمار می‌رود که تقریباً به سرحد کمال رسیده است و از نظایر خود در مصر قدیم و یونان بلندتر است، و ارتفاع غیر متعارفی نوزده متر را دارد. تنه این ستونها چهل و هشت ترک ناودانی دارد، و پایه آنها به صورت کاسه زنگی است که برگهای وارونه آنها را پوشانیده است. سرستونها غالباً شکل گلهای پیچیده «یونی» را دارد، و بر بالای آن دو پارچه سنگ، که به صورت سرو گردن دو گاو نر تراشیده شده، پشت به پشت واقع است، که حمالهای سقف بر روی آنها قرار می‌گرفته. شک نیست که حمالهای سقف چوبی بوده است، زیرا این ستونهای ظریف و شکننده، که از یکدیگر فاصله زیاد دارند، هرگز تحمل بار بسیار سنگین تخته‌سنگهای بزرگ پیشانی را نداشته‌اند. دور درها و پنجره‌ها را با سنگ سیاه صیقلی ساخته بودند که مانند چوب ابنوس درخشندگی داشت؛ دیوارها آجری بود، و لی، با سفالهای لعابدار خوشرنگ درخشان، روی آنها را با نقش گلهای و جانوران پوشانده بودند. جنس ستونها و مجریدها و پله‌ها از سنگ آهکی سفید زیبا یا مرمر کیود سخت است. پشت «چهلستون»، و در طرف خاور آن، «تالار صد ستون» قرار داشته. از این تالار، جز یک ستون و از اهرهای خارجی که حدود آن را نشان می‌دهد، چیزی بر جای نمانده است. شاید این دو کاخ زیباترین بناهایی باشد که در جهان قدیم و جدید به دست آدمیزاد ساخته شده است.

اردشیر اول و اردشیر دوم در شوش کاخهایی ساختند که از آنها جز آثار شالوده چیزی بر جای نیست. بنای آن کاخها با آجر بود و روی آنها را با زیباترین سفال لعابدار پوشانده بودند. در ضمن کاوشهای شوش، «نقش دیواری تیراندازان» به دست آمده، که به احتمال قوی صورت «جاودانان»، یعنی جانداران و پاسبانان خاص شاهنشاه، را نمایش می‌دهد. در ضمن تماشای این نقش، چنان به نظر می‌رسد که این تیراندازان با شکوه، بیش از آنکه قصد جنگ داشته باشند، خود را آراسته‌اند تا در جشنی درباری شرکت کنند. جامه‌هایی بر تن دارند که با رنگ درخشان خود توجه را جلب می‌کند؛ پیچ و خم موهای سر و رویشان مایه شگفتی می‌شود؛ با غرور و نیرومندی خاصی نیزه‌های خود را، که نشانه منصب رسمی ایشان است، به دست گرفته‌اند. نقاشی و پیکرتراشی، در شوش و سایر پایتختهای پارس، عنوان



نقش دیواری تیراندازان، موزه لوور، پاریس؛ عکس از آرشیو عکس و هنر تاریخ

هنر مستقلی نداشت، بلکه از شاخه‌های معماری به شمار می‌رفت؛ به همین جهت، بیشتر مجسمه‌ها کار دست هنرمندانی بود که، برای همین کار، آنان را از آشور و بابل و یونان به پارس آورده بودند.

در خصوص هنر پارسی چیزی را می‌توان گفت که شاید برای هر جایی دیگر نیز چنان بوده است؛ و آن اینکه عناصر آن از خارج به عاریه گرفته شده بود. شکل خارجی قبر کوروش از لیدیا گرفته شده؛ ستونهای باریک نظیر ستونهای آشوری است، که آنها را تکمیل کرده‌اند؛ ردیف بندی ستونها و نقش برجسته‌ها، خود، گواهی می‌دهد که از تالارهای ستوندار مصر و نقوش آن الهام گرفته شده؛ سرستونهای به شکل جانوران همچون مرصی است که از نینوا و بابل به پارس سرایت کرده بود. ولی آنچه مایه امتیاز هنر پارسی است، و آن را قائم به ذات و مستقل و مشخص از معماریهای دیگر ساخته، همان جمع شدن این عناصر مختلف و هماهنگ ساختن آنها با یکدیگر بوده است؛ سلیقه اشرافی پارس به ستونهای هولناک و توده‌های سنگین بین‌النهرین رقت و لطافتی بخشیده و، از ترکیب آنها، درخشندگی و رونق و تناسب و هماهنگی تخت جمشید را به وجود آورده است. وصف این تالارها و کاخها که به گوش یونانیان می‌رسید اسباب حیرت و تعجب آن مردم می‌شد؛ سیاحان پرکار و سیاستمداران موشکاف یونانی، از هنرهای ایران و تجملات آن سرزمین، برای همشهریان خود خبرهایی می‌بردند که مایه تحریک احساساتشان می‌شد و آنان را به رقابت با پارس برمی‌انگیخت. به این ترتیب بود که یونانیان، هرچه زودتر، سرستونهای دو طرفی و مجسمه سر و گردن جانوران را، که در کاخهای پرسپولیس بر روی ستونهای بلند و باریک قرار داشت، تغییر شکل دادند و سرستونهای صاف و بی‌پیرایه ستونهای یونی را ساختند؛ آنگاه با کاستن از درازی ستونها، بر

استحکام آنها افزودند و آنها را به صورتی درآوردند که تحمل حملهای سنگی یا چوبی را که بر روی آنها می‌گذاشتند داشته باشد. حق این است که بگوییم برای رسیدن از تخت جمشید به آتن، از لحاظ معماری، یک گام بیشتر فاصله نبود. تمام سرزمینهای خاور نزدیک، که در شرف خواب مرگ‌آلود هزار ساله بودند، خود را آماده آن می‌کردند که میراث باستانی خویش را در پای یونان بریزند.

IX – انحطاط

چگونه ملتی می‌میرد- خشیارشا- فصلی از آدمکشی- اردشیر دوم- کوروش کوچک- داریوش (یا داری) اصغر- علل سیاسی و نظامی و اخلاقی انحطاط- فتح پارس به دست اسکندر، و پیشروی او در هندوستان

شاهنشاهی که داریوش تأسیس کرده بود یک قرن بیشتر نپایید. استخوان بندی مادی و

معنوی پارس با شکستهای ماراتون و سالامیس و پلاته در هم شکست؛ شاهنشاهان کار جنگ را کنار گذاشته، در شهوات غوطه‌ور شده بودند، و ملت به سرانگیختگی و بی‌علاقگی به کشور افتاده بود. انقراض شاهنشاهی پارس در واقع نمونه‌ای بود که بعدها سقوط امپراطوری روم مطابق آن صورت گرفت: در هر دو مورد، انحطاط و تدنی اخلاقی ملت با قسوت شاهنشاهان و امپراطوران و غفلت ایشان از احوال مردم توأم بود. به پارسیان همان رسید که پیش از ایشان به مادیان رسیده بود، چه، پس از گذشتن دو سه نسل از زندگی آمیخته به سختی، به خوشگذرانی مطلق پرداختند. کار طبقه اشراف آن بود که شکم خود را با خوراکی‌های لذیذ پر کنند؛ کسانی که پیشتر در شبانروز بیش از یک بار غذا نمی‌خوردند- و این آیینی در زندگی ایشان بود- اینک به تفسیر پرداخته، گفتند مقصود از یک بار غذا، خوراک است که از ظهر تا شام ادامه پیدا کند؛ خانه‌ها و انبارها پر از خوراکی‌های لذیذ شد؛ غالباً گوشت بریان حیوان ذبح‌شده را یکپارچه و درست نزد مهمانان خود برخوان می‌نهادند؛ شکمها را از گوشت‌های چرب جانوران کمیاب پر می‌کردند؛ در ابتکار خوردنی‌ها و مخلفات و شیرینی‌های گوناگون، تفنن فراوان به خرج می‌دادند. خانه ثروتمندان پر از خدمتگزاران تباه‌شده و تباهکار بود، و میخوارگی و مستی میان همه طبقات اجتماع رواج داشت. به طور خلاصه باید گفت که: کوروش و داریوش پارس را تأسیس کردند، خشیارشا آن را به میراث برد، و جانشینان وی آن را نابود ساختند.

خشیارشای اول، از لحاظ ظاهر، پادشاهی به تمام معنا بود؛ قامت بلند و تن نیرومند داشت و، بنا به مشیت شاهانه، زیباترین فرد شاهنشاهی خود بود. ولی جهان هنوز مرد خوشگلی که گول نخورده باشد به خود ندیده؛ همان گونه که مرد مغرور به نیروی خودی را که اسیر سرپیچ زنی نشده باشد کمتر می‌توان یافت. خشیارشا معشوقه‌های فراوان داشت، و بدترین نمونه فسق و فجور برای رعایای خود بود. شکست وی، در سالامیس، شکستی بود که از اوضاع و احوال نتیجه می‌شد، چه آنچه از اسباب بزرگی داشت تنها این بود که بزرگنمایی خود را دوست داشت، و چنان نبود که، هنگام رو کردن سختی و ضرورت، بتواند مانند پادشاهان حقیقی به کار برخیزد. پس از بیست سال که در دسیسه‌های شهوانی گذراند و در کار ملکرداری اهمال و غفلت ورزید، یکی از نزدیکان وی به نام ارتبان یا اردوان او را کشت، و جسد او را با شکوه و جلال شاهانه به خاک سپردند.

تنها آنچه در دربار روم زمان تیبریوس صورت گرفته با کشتارها و خونریزیهای وحشت‌آوری که در دربار ایران قدیم اتفاق افتاده، قابل مقایسه است. کشته‌شدن خشیارشا را، اردشیر اول، که پس از پادشاهی

درازي خشيارشاي دوم به جاي او نشست، كشت. وي را، پس از چند هفته، نابردريش سغديان كشت، كه خود، شش ماه پس از آن، به دست داريوش دوم

برادران و خواهران وي، فتنه‌اي را فرو نشاند. به جاي داريوش دوم، پسرش اردشير دوم به سلطنت نشست كه ناچار شد، در جنگ كوناكسا، با برادرش كوروش كوچك، كه مدعي پادشاهي بود، سخت بجنگد. اين اردشير مدت درازي سلطنت كرد و پسر خود داريوش را كه قصد او كرده بود كشت و، آنگاه كه دريافت پسر ديگرش اوخوس نيز قصد جان او دارد، از غصه دق كرد. اوخوس، پس از بيست سال پادشاهي، به دست سردارش باگواس مسموم شد؛ اين سردار خونريز پسري از وي را، به نام ارشك، به تخت نشاند و، براي اثبات حسن نيت خود نسبت به وي، برادر او را كشت؛ چندي بعد، ارشك و فرزندان خرد وي را نيز به ديار عدم فرستاد و دوست مطيع و مخنث خود كودومانوس را به سلطنت رسانيد؛ اين شخص هشت سال سلطنت كرد و لقب داريوش سوم به خود داد؛ هموست كه در جنگ با اسكندر، هنگامي كه سرزمين و پادشاهي او در حال احتضار بود، كشته شد. در هيچ دولتي حتي در دولتهاي دموكراسي امروز، كسي را سراغ نداريم كه در فرماندهي از اين شخص بي‌كفايت‌تر بوده باشد. طبيعت دستگاههاي امپراطوري و شاهنشاهي چنان است كه هرچه زودتر مضمحل شود، چه نيرويي كه در مؤسسان آن بوده ديگر در كساني كه آن را به ميراث برده‌اند وجود ندارد؛ و اين درست هنگامي است كه ملتهاي سر كوفته نيروهاي خود را تجديد كرده و درصدد آنند كه آزادي از دست رفته را باز يابند. نيز اين طبيعي نيست كه ملتهايي كه از حيث زبان و دين و اخلاق و سنن با يكدیگر اختلاف دارند، مدت درازي به يكدیگر پيوسته بمانند و صورت وحدت خود را حفظ كنند. چنين وحدتي بنیان و شالوده‌اي ندارد كه بتواند مانع از بين رفتن آن باشد؛ ناچار بايد هرچند يك بار، با به كار بردن نيرو، اين پيوستگي و وحدت ساختگي را حفظ كنند. پارسيها، در دوره دويست ساله شاهنشاهي خود، كاري نكردند كه از تباین و اختلاف ميان ملتهاي زير فرمان ايشان بكاهد، يا از تأثير بد نيروهاي گريز از مركزي كه سبب از هم پاشيده شدن شاهنشاهي بود جلوگیری؛ به اين قانع بودند كه برآمخته‌اي از ملتها حكومت كنند، و هرگز در صدد آن بر نيامدند كه از آنها دولت حقيقي واحدي به وجود آورند. به اين جهت، نگاهداري وحدت شاهنشاهي پارس سال به سال دشوارتر مي شد؛ هر چه از سختي شاهنشاهان مي‌كاست، بر طمع فرمانداران محلي مي‌افزود و جرئتشان بيشتر مي‌شد و كساني را كه از طرف شاه، براي اشتراك در حكومت، به ولايات فرستاده شده بودند يا با ترساندن بنده و مطيع خود مي‌ساختند يا به سيم و زر مي‌فريفتند. آنگاه اين فرمانداران به ميل خود به هر جا مي‌خواستند لشكر مي‌كشيده و مال فراوان به دست مي‌آوردند و گاه به گاه بر ضد شاه قيام مي‌كردند. شورشها و جنگهاي متوالي سبب از بين رفتن مردان زنده پارس شد؛ مردان محتاط و ترسو بر جاي مانده بودند، و اين ترتيب روح زندگي و نشاط در قشون شاهنشاهي فسرده بود؛ و

تمرین دادن به قشون و بهبود بخشیدن به سلاح جنگي ايشان نبود؛ سرداران سپاه از تازه‌هاي فنون جنگي آگاهي نداشتند. چون آتش جنگ افروخته شد، اين سرداران بزرگترين خطرها را مرتكب شدند، و سپاه غير متجانس پارس، كه بيشتر افراد آن تيرانداز بودند، هدف خوبي براي نيزه‌هاي بلند مقدونيان و دسته‌هاي زره‌دار به هم پيوسته آن شد. اسكندر نيز به لهو و لعب مي‌پرداخت، ولي اين پس از آن بود كه پيروز شد؛ اما فرماندهان قشون پارس كنيزكان خود را همراه آورده بودند، و كمتر كسي در ميان ايشان يافت مي‌شد كه به جان و دل به جنگ آمده باشد. تنها سربازان واقعي در قشون پارس مزدوران يوناني بودند.

از همان روز كه خشيارشا در سالاميس شكست خورد، معلوم بود كه روزي يونانيان دولت پارس را به مبارزه خواهند كشيد. يك طرف راه بزرگ بازرگاني كه باختر آسيا را به مديترانه مي‌پيوست در تصرف پارس بود، و طرف ديگر آن را يونانيان در اختيار داشتند؛ و آنچه از قديم در طبع آدمي بوده،

و وي را به طمع کسب مال مي انداخته، خود سبب آن بوده است که روزي چنين جنگي بين يونان و پارس درگير شود. به محض اينکه يونانيان کسي چون اسکندر را پيدا کردند، که بتوانند در زير پرچم او متحد شوند، به اين کار برخاستند.

اسکندر، بي مقاومتی، از هلسپونت (= داردanel) گذشت، چه آسیاييان قشون مرکب از 30،000 پیاده و 5000 سواره وي را به چيزي نمي گرفتند. سپاهي 40،000 نفي از پارس کوشيد تا اسکندر را در مقابل رود گرانیکوس متوقف سازد؛ در اين نبرد، از يونانيان 115 مرد، و از پارسيها 20،000 کشته شد. اسکندر تا مدت يك سال رو به جنوب و خاور پيش مي آمد و بعضي شهرها را مي گرفت، و پاره اي ديگر در برابر وي سر تسليم فرود مي آوردند. در اين اثنا، داريوش سوم اردويي 600،000 نفي از سربازان و ماجراجويان براي خود فراهم ساخته بود؛ براي عبور کردن چنين سپاهي، از پلي که با کشتيها بر روي فرات بسته بودند، پنج روز وقت لازم بود؛ دستگاه سلطنت را ششصد استر و سيصد شتر حمل مي کرد. چون دو لشکر در ايسوس به يکديگر برخوردند، با اسکندر بيش از 30،000 مرد جنگ نبود، و داريوش، از تيرمختي و ناداني، ميداني را براي جنگ برگزيده بود که جز معدودي از سپاه بيشمار وي نمي توانستند به کارزار برخيزند و باقي سربازان بيکار ماندند؛ چون آتش جنگي فرو نشست، معلوم شد که يونانيان 450 کشته داده اند و از ايرانيان 110،000 کشته شده، که بيشتر ايشان هنگام فرار از ترس به اين پايان سپاه و ننگين رسيده بودند. اسکندر سخت در پي فراريان افتاد و به قولي، بر پلي که از کشتگان ساخته شده بود، از نهر ي گذشت. داريوش زن و مادر و دو دختر و اربه و چادر مجلل خود را به جا گذاشت و

ننگ فرار را تحمل کرد. اسکندر با بانوان پارسي چنان برزگوارانه رفتار کرد که مورخان يوناني در شگفتي مانده اند؛ به اين بس کرد که يکي از دختران داريوش را به زني بگيرد. اگر به گفته کوينتوس کورتيوس باور داشته باشيم، بايد بگويم که مادر داريوش به قدر ي اسکندر را دوست داشت که چون از مرگ او با خبر شد آن اندازه چيز نخورد تا مرد.

پس از آن، فاتح جوان، براي آنکه سلطه و نظارت خود را بر سراسر آسياي باختر ي مستقر کند، با فراغ خاطري که متهورانه مي نمود آرام گرفت؛ نمي خواست پيش از آنکه پيروزيهاي خود را سروساماني بدهد و خط ارتباطي مطمئي براي خويش فراهم کند، از جايي که رسيده بود بيشتر برود. مردم بابل، مانند اهالي اورشليم، به شکل دسته جمعي، براي خوشامد گفتن به اسکندر، از شهر خود بيرون آمدند و شهر را، با هر چه طلا داشتند، به وي تقديم کردند. اسکندر با خوشرويي پيشکشيهاي ايشان را پذيرفت و دستور داد معابد ايشان را، که خشيارشا از روي بي تدبيري خراب کرده بود، تعمير کنند؛ اين خود، مایه خوشحالي و خرسندي مردم شد. داريوش به وي پيغام فرستاد و پيشنهاده صلح کرد و وعده داد که اگر مادر و زن و دو دخترش را به وي بازگرداند، ده هزار تالنت طلا به اسکندر بدهد، و يکي از دخترهاي خود را به او تزويج کند و تسلط وي را بر تمام نواحي واقع در مغرب فرات به رسميت بشناسد؛ در مقابل، چيزي از اسکندر نمي خواهد، جز اين که از جنگ دست باز دارد و با او دوست باشد. پارمنيون، فرمانده دوم قشون يونان، با شنيدن اين پيشنهاده گفت که «اگر من به جاي اسکندر بودم با کمال خرسندي اين پيشنهادهاي عالي را مي پذيرفتم و با کمال شرافتمندي خود را از تصادف شکست مصيبت باري که ممکن است پيش بيايد دور نگاه مي داشتم». اسکندر که اين سخن را شنيد، گفت: «اگر من هم پارمنيون بودم چنين مي کردم.» ولي، چون وي پارمنيون نبود و اسکندر بود، در جواب داريوش گفت که پيشنهادهاي او معني ندارد، چه وي، (يعني اسکندر) فعلا آنچه را داريوش پيشنهاده مي کند در تصرف دارد، و هر آن بخواهد مي تواند دختر شاهنشاه را به همسري خويش انتخاب کند. داريوش چون دانست که اميدي به بسته شدن صلح با چنين مرد زبان آور

بي ملاحظه اي نيست، از روي کمال بي ميلي، به گرد آوردن سپاهي پر شمارتر از سپاه نخستين برخواست.

تا آن زمان اسکندر بر صور مسلط شده و مصر را به املاک خویش افزوده بود؛ پس از آن متوجه شاهنشاهي بزرگ شد و رسیدن به شهرهاي دور آن را وجهه همت خویش قرار داد. لشکريان وي، بيست روز پس از بيرون آمدن از بابل، به شهر شوش رسیدند، و اسکندر، بي مقاومتی، بر آن مستولي شد؛ سپس چنان بسرعت به جانب پرسپولیس به راه افتاد

در اینجا اسکندر کاري کرد که در زندگي پر از کارهاي باشکوه وي لکه ننگي بر جاي گذاشت؛ و آن اینکه، براي فرو نشاندن آتش هوس يکي از معشوقه هاي خود، به نام تائیس، در کاخهاي پرسپولیس آتش زد. به سپاهيان خود پروانه غارت کردن شهر را داد و به اندرز پارمنیون، براي خودداري کردن از چنين کار زشتي، گوش نداد. پس از آنکه دل لشکريان خود را با مالهاي غارتي و عطايای خود به دست آورد، رو به شمال به راه افتاد تا براي آخرين بار با داريوش رو به رو شود.

داريوش از ولايات پارس، و بالخاصه ولايات خوري، قشوني به شماره يك ميليون نفر فراهم آورده بود، که مرکب بود از: پارسيان، ماديان، بابليان، سوريان، ارمنيان، کاپادوکیاييان، باکترياييان، سغديان، آراخوسيائيان، سکاها، و هندوان. افراد اين قشون ديگر تنها به تير و کمان مسلح نبودند، بلکه زوبين و نیزه و زره نیز داشتند و بر اسب و فيل سوار بودند، و به چرخهاي اربه هاشان داسهاي بسته شده بود تا دشمنان را مانند گندم مزرعه درو کند؛ آسياي پير، با اين نيروي عظيم، آخرين تلاش خود را مي کرد که در مقابل اروپاي جوان از هستي خویش دفاع کند. اسکندر با 7000 سوار و 40،000 پياده در **گوگمل** با اين مخلوط ناهم رنگ بي نظام برخورد، و نبرد درگرفت؛ او، با برتري سلاح و شجاعت و فرماندهي صحيح خویش، توانست در ظرف مدت يك روز شيرازه سپاه داريوش را از هم بگسلد. داريوش بار ديگر در صدد گريختن از ميدان جنگ برآمد، ولي فرماندهان وي اين فرار دوم را ناخوش دانستند و وي را ناگهاني، در سر پرده اش کشتند. اسکندر، از کشندگان شاه پارس هر که را به دست آورد، کشت و نعش داريوش را با احترام به پرسپولیس فرستاد، تا مانند شاهان هخامنش به خاک سپرده شود؛ و اين خود بيشتر سبب شد که پارسيها نيکخويي و جوانمردي او را بپسندند و زير پرچمش گرد آیند. اسکندر کارهاي پارس را به سامان رسانيد و آن را يکي از استانهاي دولت مقدونيه ساخت، و پادگان نيرومدي براي نگاهداري آن بر جاي گذاشت؛ آنگاه به جانب هند رهسپار شد.

کتاب دوم

هند و همسایگانش

«والا ترین حقیقت این است که: خدا در همه موجودات حاضر است. اینها شکل‌های گوناگون او هستند. جز این دیگر خدایی نیست که بجویمش... دینی که می‌خواهیم دین انسان‌ساز است... این رازوریه‌های ناتوان‌کننده را رها کنید و نیرومند باشید... بگذارید تا پنجاه سال بعد... دیگر خدایان همه از دل‌های ما محو شوند. تنها خدای بیدار همین خدای نژاد ماست که دست‌های همه جا هست، پاهایش همه جا هست؛ گوش‌هایش همه جا هست؛ همه چیز را فرو می‌پوشد... نخستین همه پرستش‌ها پرستش آن‌هایی است که پیرامون ما هستند... تنها آن کس خادم خداوند است که خدمت‌گزار همه موجودات باشد.»

جدول گاه‌شماری تاریخ [هند](#)

قم

4000 : فرهنگ نوسنگی در میسور

2900: فرهنگ موهنجو- دارو

1600: هجوم آریایی‌ها به هند

500-1000: تشکیل وداها

500-800: اوپانیشادها

527-599: مهاویر، بنیانگذار آیین جین

483-563: بودا

500: سوشروته طبیب

500: کپیل و فلسفه سانکیه

500: پورانه‌های کهن

329: هجوم یونانیان به هند

325: اسکندر از هند می‌رود.

185-322: سلسله ماوریا

298-322: چنده گوپته ماوریا

302-298: مگاستنس در پاتلیپوتره

273-222: آشوکا

میلادی

120: کنیشکه، پادشاه کوشانی

120: چرکه طیب

320-530: سلسله گوپته

320-330: چندره گوپته اول

330-380: سمودر گوپته

380-413: ویکره مادیتیه [پادشاه آیودھیا]

399-414: فا-هین [زایر چینی] در هند

100-700: معابد و نقوش فرسکوهای [غارهای] آجانتا

400: کالیداس، شاعر و نمایشنامه‌نویس

455-500: هجوم هونها به هند

499: آریبهط ریاضیدان

505-587: وراهه میهیره منجم

598-660: برهمگپت منجم

606-648: هرشه-وردنه‌شاه

608-642: پولکشین دوم، شاه سلسله چالوکیه

629-645: یوان چوانگ [زایر چینی] در هند

629-650: سرونک-تسان گامپو، شاه تبت

630-800: عصر طلایی تبت

639: سرونک-تسان گامپو، لهاسا را بنیاد می‌نهد.

- 712: اعراب سند را فتح مي‌کنند.
- 750: پيدا شدن مملکت پادشاهي پلوه
- 750-780: بنا نهادن بوروبودور، در جاوه
- 760: معبد کيلاسه
- 788-820: شنکره، فيلسوف ويدانته
- 800-1300: عصر طلايي کامبوج
- 800-1400: عصر طلايي راجپوتانا
- 900: ظهور مملکت پادشاهي چوله
- 973-1048: بيروني، دانشمند ايراني
- 993: بنانهادن دهلي
- 997-1030: سلطان محمود غزنوي
- 1008: سلطان محمود به هند هجوم مي‌برد.
- 1076-1126: ويکره ماديتيه چالوکیه
- 1114: بهاسکره رياضيدان
- ميلادي
- 1186: هجوم ترکها به هند
- 1206-1526: سلطنت دهلي
- 1206-1210: سلطان قطب‌الدين ايبک
- 1288-1293: مارکوپولو در هند
- 1296-1315: سلطان علاءالدين
- 1303: علاءالدين چيتور را فتح مي‌کند.
- 1325-1351: سلطان محمدبن تغلق

1336: بنا نهادن ويجيهنگر

1405-1336: تيمور (تيمور لنگ)

1388-1351: سلطان فيروز شاه

1398: تيمور به هند حمله مي‌کند.

1518-1440: کبير شاعر

1538-1469: بابا نانک، بنيادگذار آيين سيخ

1530-1483: بابر سلسله تيموريان هند را بنياد مي‌نهد.

1573-1483: سورداس شاعر

1498: واسکودگاما به هند مي‌رسد

1529-1509: کرشنا رايه بر ويجيهنگر حکومت مي‌کند.

1510: پرتغاليها گوا را اشغال مي‌کنند.

1542-1530: همايون

1624-1532: تولسي‌داس شاعر

1545-1542: شيرشاه

1556-1555: بازگشت و مرگ همايون

1605-1560: اکبرشاه

1565: سقوط ويجيهنگر در تليکوته

1600: تأسيس شرکت هندشريقي

1627-1605: جهانگير

1658-1628: شاه جهان

1631: مرگ ممتاز محل

1653-1632: ساختن تاج محل

1707-1658: اورنگ زیب

1674: فرانسویها پونڈیشري را بنیاد می‌نهند.

1680-1674: راجه شیواجي

1690: انگلیسیها کلکته را بنیاد می‌نهند.

1763-1756: جنگ فرانسه و انگلیس در هند

1757: نبرد پلاسي

1767-1765: رابرت کلايو، فرماندار بنگال

1774-1772: وارن هیستینگز، فرماندار بنگال

1795-1788: محاکمة وارن هیستینگز

1793-1786: لرد کورنوالیس، فرماندار بنگال

1805-1798: مارکي ولزلي، فرماندار بنگال

1835-1828: لرد ویلیام کوندیش- بنتتيك فرماندار كل هند

1828: رامموهن روي برهما- سميح را بنیاد می‌نهد.

1829: الغاي(رسم) ساتي

1886-1836: راماکریشنا

1857: شورش سپاهیان

1858: هند ضمیمه حکومت بریتانیا می‌شود.

1861: تولد رابیندرانات تاگور

1902-1863: ویویکاننده (نارندرنات دوت)

1869: تولد مهندس کارمچاند گاندي

میلادي

تأسیس می‌کند.

1880-1884: مارکي ريپن، نايب السلطنه

1885: تأسيس ڪنگرة ملي هند

1889-1905: بارون ڪرزن، نايب السلطنه

1916-1921: بارون چمزفرد، نايب السلطنه

1919: آمريستار

1921-1926: ارل ريدينگ، نايب السلطنه

1926-1931: لرد ايروين، نايب السلطنه

1931: لرد ولينگٽن، نايب السلطنه

فصل چهاردهم

بنیادهای هندی

I- صحنه نمایش

کشف دوباره هند – نظري به نقشه – تأثیرات اقليمي

هیچ چیز تا این حد دانش پژوه امروزي را شرمسار نمي‌کند که تا چندي پيش، آن هم به طور دست و پا شکسته، با هند آشنا نبوده است. هند شبه جزیره پهناوري است به وسعت تقريبي 5،180،000 کیلومتر مربع، به اندازه دو سوم ایالات متحده، و بيست برابر اربابش، بریتانیاي کبير؛ جمعیتش 320،000،000 نفر يعني بيشتري از مجموع جمعیت امريکاي شمالي و جنوبي، يا يك پنجم جمعیت کره زمین، استمرار مؤثري است از تحول و تمدن، يعني از تمدن موهنجو – دارو، در 2900 ق م (يا شايد هم کهنتر از این تاريخ) گرفته تا زمان گاندي و رامان و تاگور؛ ایمانهایی در آن بوده و هست که از مراحل بتپرستي خام و ابتدائي تا لطيفترين و معنويتريين همه خدایي را شامل مي‌شود؛ فیلسوفاني بودند که هزار نوای گوناگون بر يك مایه وحدتي – از اوپانیشادهای در هشت قرن قبل از ميلاد مسيح گرفته تا شنکره که هشت قرن پس از مسيح به جهان آمد – ساخته‌اند؛ دانشمنداني بودند که سه هزار سال پيش علم نجوم را تحول بخشيدند، و هم دانشمنداني که در زمان ما جايزه نوبل برده‌اند؛ در روستاها نهاد مردمانه‌ای داشتند که نشان قدمتش پيدا نيست؛ و در پایتختها هم فرمانروايان فرزانه و نيکخواهي چون آشوکا و اکبر داشتند؛ رامشگرانش حماسه‌های بزرگي مي‌خواندند، به قدمت آثار هومر، که امروزه هم در سراسر جهان به شعر شاعرانش گوش فرا مي‌دهند؛

هنرمندانش از تبت تا سیلان، و از کامبوج تا جاوه، برای خدایان هندو معابد عظیمی بر آورده، یا دهها کاخ بی نقص برای شاهان و ملکه‌های مغولی پدید آورده‌اند – هند این است، و اکنون در دانش صبورانه‌ای، مانند قاره معنوی نویی، به روی ذهن غربی، که تا دیروز تمدن را چیزی اختصاصاً اروپایی می‌پنداشته است، گشوده می‌شود.

صحنه این تاریخ مثلث بزرگی است که هر چه از برفهای جاویدان کوههای هیمالایا رو به طرف گرمای جاویدان سیلان پایین می‌رود، تنگتر می‌شود. در گوشه‌ای در طرف چپ آن ایران قرار گرفته، که از نظر مردم و زبان و ایزدان شباهت کاملی به مردم عصر ودایی دارد. چون مرز شمالی را به سوی خاور دنبال کنیم، به افغانستان می‌رسیم؛ این جا قندهار، گندهاره باستانی، است که پیکر تراشی یونانی و هندي چندی در آن با هم آمیختند و بعد از هم جدا

شدند و دیگر به هم نرسیدند؛ در شمال آن کابل است که مسلمانان و مغولها از آن دست به حملات خونبار زدند و مدت هزار سال بر هند چیره شدند. داخل هند، و نزدیک مرز آن، پیشاور قرار دارد که با اتومبیل می‌توان در چند ساعت از کابل به آنجا رسید. در این جا عادت قدیمی شمالیها، یعنی هجوم به جنوب، هنوز پابرجاست. توجه کنید که روسیه، در پامیر و معابر هندوکش، چقدر به هند نزدیک می‌شود. این راه چه سیاستها که به خود ندیده است. در شمالیترین نقطه هند ایالت کشمیر قرار دارد، که نامش یادآور شکوه باستانی فنون نساجی هند است. جنوب آن ایالت پنجاب است، یعنی «سرزمین پنج رود» با شهر بزرگ لاهور و پایتخت تابستانی آن، سیمله، که در پای کوههای هیمالایا (خانه برف) قرار دارد. رود پر آب و خروشان سند، به طول یک هزار و ششصد و ده کیلومتر از پنجاب باختری می‌گذرد؛ نام سند از لغت بومی سند و، به معنی «رود»، گرفته شده است، و ایرانیان (که سند را به هندو تبدیل کردند) تمام شمال هند را به این نام خواندند. برای آنان لغت هندوستان به معنی سرزمین رودهاست. یونانیان مهاجم از اصطلاح ایرانی هندو کلمه india (= هند) را برای ما ساختند.

دو رود جمنا و گنگ آرام آرام از پنجاب رو به جنوب جاری می‌شوند؛ جمنا دهلی را مشروب می‌کند، و شکوه تاج محل در آکره را در آبهای خود منعکس می‌سازد؛ گنگ هنگامی که به شهر مقدس بنارس می‌رسد پهن می‌شود، به طوری که روزانه ده میلیون هندوی مشتاق در آن غسل می‌کنند؛ و، با دوازده دهانه‌اش، استان بنگال و کلکته، پایتخت قدیمی بریتانیا، را مشروب و بارور می‌کند. کمی دورتر، و باز هم در جهت خاور، برمه، با پاگوداهای زرین رانگون و جاده پر آفتاب مندله، قرار دارد. پرواز از مندله تا فرودگاه باختری کراچی در هند همان قدر طول می‌کشد که پرواز از نیویورک به لوس آنجلس. در چنین پروازی، در جنوب سند، از روی راجپوتانه می‌گذریم، که سرزمین راجپوتیهای دلیر است و شهرهای مشهوری چون گوالیور، چیتور، جیپور، اجمیر، و اودایپور دارد. در جنوب

و باختر «پرزیدنسی» بمبئی یا استان بمبئی، با شهرهای پر نعمت سورت، احمدآباد، بمبئی، و پونه واقع است. در خاور و جنوب، استانهای مترقی حیدرآباد و میسور قرار دارند که حکام محلی بر آن فرمان می‌رانند. پایتختهای پر نقش و نگاری به همین نامها دارند. در ساحل باختری، گوا، و در ساحل خاوری، پوندیشری قرار دارد که بریتانیاییهای فاتح آن را به پرتغالیها، و این را به فرانسویها واگذاشتند، تا، با این چند کیلومتر مربع خاک، از آنان دلجویی کرده باشند. خلیج بنگال را پرزیدنسی مدرس اداره می‌کند، و مرکز آن شهر مدرس است که خوب اداره می‌شود، و معابد عالی و غمانگیز شهرهای تانجور، تریچینپالی، مادوره، و رامشورام مرزهای جنوبی آن را می‌آریند. پس از آن «پل آدم» است – آبثلی از جزایر فرونشسته – که ما را از تنگه‌ای به سیلان، یعنی جایی که هزار و ششصد سال پیش تمدنی در آن رویید و بالید، می‌خواند. همه اینها بخش کوچکی از هند است.

پس، نباید هند را سرزمینی چون مصر، بابل، یا انگلستان بدانیم، بلکه قاره‌ای است مثل اروپا پر جمعیت و چند زبانی، و از نظر اقلیم و نژاد، ادبیات، فلسفه، و هنر هم، تقریباً به همان اندازه، گوناگون و متنوع است. شمال هند، هم عرصه هجوم جریانهای هوای سرد سلسله جبال هیمالایاست و هم دستخوش مه‌هایی که از برخورد این جریانها با آفتاب جنوب ایجاد می‌شود. پنج آب سرزمین پنجاب دشتهای آبرفتی بزرگی ایجاد کرده است که بار آوری بیمانندی دارند؛ اما در جنوب این دره‌های رودخانه‌ای، خورشید چون خودکامه‌ای یک‌ه تاز حکومت می‌کند؛ دشتهای خشک و عریانند، و برای اینکه محصول کافی از آن برداشته شود کاشتن تنها کافی نیست، بلکه فرد کشاورز باید به صورت بنده و برده زمین درآید – نوعی بندگی و بردگی که آدمی را گیج و درمانده می‌کند. انگلیسیها هر بار بیش از پنج سال در هند نمی‌مانند؛ و اگر صدهزار تن از آنان بر هندوهای سه هزار برابر تعداد خود حکومت می‌کنند، برای این است که آنان به قدر کافی در هند نمانده‌اند.

بقایای پراکنده جنگل آغازین، که یک پنجم این سرزمین را تشکیل می‌دهد، زادگاه و زیستگاه ببر، پلنگ، گرگ، و مار است. در ثلث جنوبی این سرزمین، یعنی در **دکن**، گرما خشکتر است، یا نم نسیمهایی را با خود دارد که از دریا می‌وزد. اما سیمای غالب در هند، از دهلی گرفته تا سیلان، همان گرماس – گرمایی که تن را ناتوان و جوانی را کوتاه کرده و در آرامترین دین و فلسفه ساکنانش مؤثر بوده است. تنها راه آسودگی از این گرما آرام نشستن،

کاری نکردن، و چیزی نخواستن است؛ گاهی هم، در ماههای تابستان، بادهای موسمی رطوبتی خنک و باران بار آوری از دریا می‌آورد. هنگامی که بادهای موسمی نوزد، هند گرسنگی می‌کشد و به رویای نیروانه فرو می‌رود.

II – کهنترین تمدن؟

ما قبل تاریخ هند – موهنجو – دارو – قدمت آن

در آن هنگام که مورخان خیال می‌کردند تاریخ با یونان آغاز شده است، اروپا با خوشحالی عقیده داشت که هند جایگاه بربریت بوده، تا اینکه عموزادگان «آریایی» ملت‌های اروپایی از کناره‌های دریای خزر کوچ کردند تا هنرها و علوم را به این شبه‌جزیره وحشی و بی‌فرهنگ بیاورند. تحقیقات اخیر این تصور دلخوش کننده را به هم ریخته است – کما اینکه تحقیقات آینده چشم‌انداز این صفحات را هم دگرگون خواهد کرد. در هند، مثل هر جای دیگری، سرآغازهای تمدن در دل خاک مدفون است، و حتی همه بیل‌های باستانشناسان هم هرگز نخواهد توانست همه آنها را از خاک بیرون بیاورد. بازمانده‌های یک دوره دیرینه سنگی بسیاری از وینترینهای موزه‌های کلکته، مدرس، و بمبئی را پر کرده است، و اشیای دوره نوسنگی، کم یا بیش، در هر ایالتی یافت شده است. اما اینها در شمار فرهنگند نه تمدن.

در سال 1924، جهان دانش بار دیگر با اخباری از هند به حیرت افتاد: سر جان مارشال اعلام کرد که دستیارانش، خصوصاً ر. د. بنرجی، در موهنجو – دارو، در ساحل باختری سند سفلا، بقایای چیزی را کشف کرده‌اند که گویا از هر تمدنی که مورخان تا کنون شناخته‌اند کهنتر باشد. هم آنجا، و هم در هرپا، که در شمال و چند صد کیلومتری بالاتر از موهنجو – دارو واقع است، چهار یا پنج شهر برجسته از زیر خاک بیرون آورده‌اند، که در طول خیابانهای پهن و کوچه‌های تنگ صد‌ها خانه و

مغارة آجری دیده می‌شود که، در مواردی، دارای چند طبقه هم می‌باشند. ببینیم سر جان مارشال قدمت این آثار بازمانده را چگونه برآورد می‌کند:

این کشفیات وجود یک زندگی شهری بسیار تکامل یافته‌ای را در هزاره چهارم و سوم ق م در سند (شمالیترین ایالت پرزیدنسی بمبئی) و پنجاب ثابت می‌کند؛ و در بسیاری از خانه‌ها وجود چاه حمام، و نیز یک شبکه دقیق فاضلاب، وضع اجتماعی شهرنشینی را نشان می‌دهد که دست کم با آنچه در سومر یافته شده برابری می‌کند، و از آنهایی که در همین زمان در سرزمین بابل و مصر رواج داشت برتر است... حتی خانه‌های اور هم، از نظر بنا، به هیچ وجه با خانه‌های موهنجو - دارو برابری نمی‌کند.

در این نقاط اشیای زیر کشف شده است: ظروف و آلات خانگی و اسباب آرایش؛ سفالینه‌های منقش و ساده، که آنها را یا با گردش دست و یا با گردش چرخ ساخته‌اند؛ پیکره‌های سفالین، طاس نرد، و مهره‌های شطرنج؛ سکه‌هایی

شده بود که نترند؛ هزار مهر، که بر بیشترشان نوشته‌هایی به خط صورتنگاری ناشناخته‌ای نقش شده؛ سفالینه‌های لعابدار، با کیفیت عالی؛ کنده‌کاری‌های روی سنگ، که از آثار سومری برتر است؛ جنگ‌افزار و دست‌افزارهای مسین، و یک نمونه کوچک اربابه دوچرخه مسین (از کهنترین نمونه‌های اربابه چرخدار)؛ الگوهای طلا و نقره، گوشواره، گردنبند، و جواهرات دیگری که به نظر مارشال «چنان خوب از کار درآمده و به حدی خوش پرداخت است که گویی از یکی از جواهر فروشی‌های امروزی خیابان باندستریت لندن درآمده، نه از یک خانه ما قبل تاریخی 5000 سال پیش.»

عجیبتر آنکه پایینترین طبقات این آثار بازمانده، از نظر هنری، از لایه‌های بالایی تکامل یافته‌تر است - چنانکه گویی حتی این کهنترین بازمانده‌ها، خود، از تمدنی بوده که صدها یا شاید هم هزارها سال از قدمت آن می‌گذشته است. برخی از این افزارها سنگی بود، بعضی مسین، و تعدادی هم مفرغی؛ از اینجا پیداست که فرهنگ سند در دوره انتقال از افزارهای سنگی به مفرغی پدید آمده است. از این اشارات روشن می‌شود که وقتی خوفو اولین هرم بزرگ را می‌ساخت، موهنجو - دارو در اوج خود بود و با سومر و سرزمین بابل مناسبات بازرگانی و دینی و هنری داشت؛ بیش از سه هزار سال، تا قرن سوم قبل از میلاد مسیح، پایدار ماند. هنوز نمی‌توانیم بگوییم که آیا، آن طور که مارشال عقیده دارد، موهنجو - دارو

نشاندنده کهنترین تمدن‌های شناخته شده است یا نه. ولی کاوش در ماقبل تاریخ هند تازه آغاز شده است؛ تنها در روزگار ماست که باستانشناسی، از راه بین‌النهرین، از مصر به هند روی آورده است. وقتی که خاک هند را هم مثل خاک مصر بکاوند، شاید آن جا هم تمدنی پیدا کنیم که از آنچه از گل و لای نیل شکفته است کهنتر باشد.

III- هند و آریاییها

بومیان - مهاجمان - جامعه روستایی - طبقه - جنگجویان - براهمه - بازرگانان - کارگران - نجسها

با آنکه میان آثار بازمانده سند و میسور پیوستگی هست، حس می‌کنیم که در آگاهی ما، از روزگار رونق موهنجو - دارو تا آمدن آریاییها، شکاف بزرگی وجود دارد؛ یا، اگر بخواهیم درست‌تر گفته

باشیم، آگاهی ما به گذشته چون شکافی است که بتصادف در نادانی ما پدید آمده باشد. در میان بقایای سند مهر خاصی وجود دارد که از سر دو مار ساخته شده، و این رمز خاص کهنترین مردم تاریخی هند، یعنی ناگه‌های مارپرستی است که چون آریاییهای مهاجم به هند رسیدند استانیهای شمالی را در تملک آنها یافتند، و اعقابشان هنوز هم در مرتفعات دور دست زندگی می‌کنند. در نقاط دوردست جنوب این سرزمین مردم سیاهپوست بینی پهنی می‌زیستند که ما آنها را دراویدی می‌نامیم، بی‌آنکه سرچشمه این لغت را بدانیم. آنان، هنگام هجوم آریاییها، خود مردم متمدنی بودند، و بازرگانان ماجراجوی آنها حتی تا سومر و بابل هم بر دریا سفر می‌کردند، و در شهرهایشان بسیاری از اشیای ظریف و تجملی رواج داشت. ظاهراً از همین مردم بود که آریاییها جامعه روستایی و نظامهای زمینداری و مالیات‌بندی را آموختند. دکن هنوز هم، از نظر عادات و رسوم، زبان، ادبیات، و هنر اساساً دراویدی است.

تهاجم و غلبه آریاییها بر این قبایل پیشرفته بخشی از آن فرایند باستانی بوده است که بدان وسیله، هر چند وقت یکبار، شمال با خشونت بر سر جنوب اسکان یافته و آرام فرو می‌ریخت؛ این یکی از جریانهای مهم تاریخ بوده است، که در آن تمدن‌ها چون ت موجات دورانساز برآمده و از میان رفته‌اند. آریاییها بر سر دراویدیها فرو ریختند؛ آخاییها و دوریها بر سر کرتیها و اژدهایها؛ ژرمنها بر سر رومیها؛ لومباردها بر سر ایتالیاییها؛ و انگلیسیها بر سر همه جهان. شمال همیشه فرمانروایان و جنگاوران را پدید می‌آورد، و جنوب هنرمندان و قدیسان را، و بردباران وارث بهشت خواهند بود.

این آریاییهای چپاولگر که بودند؟ آنها خودشان لغت «آریایی» را به معنای نجیب و شریف به کار بردند، اما این اشتقاق، که بوی میهنپرستی از آن می‌آید، شاید یکی از آن اندیشه‌های بعدی باشد که بر علم زبانشناسی رنگ بدنام‌کننده طنز می‌زند. خیلی احتمال می‌رود که آنها از منطقه دریای خزر آمده باشند، که اقوام ایرانی آن را ایران- وئجه می‌نامیدند، یعنی سرزمین آریاییها. در حدود همان زمان که کاسیهای آریایی به سرزمین بابل غلبه یافتند، آریاییهای ودایی ورود به هند را آغاز کردند.

این آریاییها هم، مثل ژرمنهایی که به ایتالیا هجوم بردند، بیشتر مهاجر بودند تا فاتح. ولی آنها تن نیرومند، اشتهاهای زیاد برای هر گونه خوردنی و آشامیدنی، خشونت وافر، و مهارت و دلاوری در جنگ داشتند؛ لاجرم دیری نگذشت که سروری بر شمال هند از آن ایشان شد. با تیرو کمان می‌جنگیدند؛ رهبران شان جنگاورانی بودند که زره بر تن داشتند و بر ارابه می‌نشستند؛ تبرزین می‌گرداندند و نیزه می‌افکندند. آنان ساده‌تر از آن بودند که ریاکار باشند: هند را منقاد خود کردند، بی‌آنکه وانمود کنند که آن را تعالی می‌بخشند. زمین می‌خواستند و علف چرا برای گاوهایشان؛ در زبان آنان واژه جنگ نشانی از افتخار

نداشت، بلکه به معنی «آرزوهای گاوهای بیشتر» بود و بس. آنان بآرامی راهشان را رو به خاور، در طول رودهای سند و گنگ، باز کردند، تا همه هندوستان را فرو گرفتند.

بتدریج که دست از ستیز و سلاح برداشته و کشاورزانی اسکان یافته می‌شدند، قبایلشان هم به شکل دولتهای کوچکی متحد می‌گشتند. به هر دولتی شاهي حکومت می‌کرد، که شورای جنگاوران او را برمی‌گزید؛ هر قبیله‌ای را يك راجه یا رئیس رهبری می‌کرد، که شورای قبیله قدرت را محدود می‌ساخت. هر قبیله‌ای، به نسبت، مرکب از اجتماعات روستایی مستقل بود که شوراهای سران دودمانها بر آنها حکومت می‌کردند. بودا از آننده، که به منزله یوحناي معتمدان در مورد عیسی مسیح بود، چنین می‌پرسد «ای آننده، بیشك شنیده‌ای که **وجیها** بسیار گرد هم می‌آیند و به انجمنهای عمومی

طوایف خود رفت و آمد می‌کنند... ای آننده، تا زمانی که وجیها بسیار گرد هم آیند و به انجمنهای عمومی طوایفشان آمد و شد کنند باید افزونیشان را چشم داشت نه زوالشان را...»

آریاییها هم، مثل اقوام دیگر، درباره ازدواجهای درونگانی و برونگانی ضوابطی داشتند. ازدواج با بیرون از گروه نژادی، یا در چارچوب خویشان نزدیک را تحریم کرده بودند. از این قوانین مشخصترین نهادهای هندو بیرون آمد، آریاییها، چون دیدند که شمار مردم تحت انقیادشان، که آنها را پستتر هم می‌دانستند، بیش از خود آنهاست، چنان پیش‌بینی کردند که، اگر در زمینه ازدواج با بومیان محدودیتهایی درکار نباشد، دیری نمی‌گذرد که هویت نژادشان از میان خواهد رفت، و یکی دو قرن نگذشته، هضم و جذب آن مردم خواهند شد. از اینرو، نخستین تقسیم طبقات براساس **رنگ** بود، نه بر بنیاد وضع اجتماعی؛ این تقسیم، بینی‌درازاها را از بینی‌پهناها، یعنی آریاییها را از ناگه‌ها و دراویدیان جدا می‌کرد؛ این شکل کهن نظام کاست صرفاً ضوابط ازدواج یک گروه درونگانی بود. نظام کاست به شکل بعدیش، که بر از تقسیمات ارثی، نژادی، و پیشه‌ای بود، بندرت در عصر ودایی دیده می‌شود. میان خود آریاییها ازدواج آزاد بود (مگر میان خویشان نزدیک)، و وضع اجتماعی به هنر بود، نه به گوهر.

ضمن آنکه هند عصر ودایی (1000-2000 ق م) به عصر «قهرمانی» (500-1000 ق م) می‌رسید. یعنی، از آن

مهابهاراتا و رامایانا وصف شده. پیشه‌ها تخصصی‌تر و موروثی می‌شد، و تقسیمات طبقاتی محدودیت سخت‌تری پیدا می‌کرد. بالاترین مرتبه در تقسیمات کاست [در آغاز] کشریه یا طبقه جنگجویان بودند که در بستر مردن را گناه می‌دانستند. در آن روزگار کهن حتی مراسم دینی را هم توسط رؤسای قبایل یا شاهان انجام می‌دادند. به همان صورت که قیصر وظیفه **یونتیفکس** را اجرا می‌کرد؛ در آن زمان براهمه یا روحانیان، در مراسم قربانی فقط دستیار بودند. در رامایانا، کشریه‌ای، از روی غیرت، به وصلت یک «عروس مغرور و بی‌همتا» از تیره جنگجویان با «یک روحانی و برهنه و راج» اعتراض می‌کند. در کتابهای جین رهبری کشریه‌ها مسل دانسته شده است، و ادبیات بودایی تا آنجا پیش می‌رود که براهمه را «پست‌زاد» می‌خواند. حتی در هند هم چیزها دیگرگونه می‌شود.

اما بتدریج که جنگ جایش را به صلح می‌داد- و همان طور که دین (که در آن موقع، و در برابر عوامل بیشمار، دستیار کشت و زرع بود) در ارزش اجتماعی و پیچیدگی مراسم و آیینها نفوذ می‌کرد و، برای میانجیگری انسانها و خدایان، نیاز به میانجیهای کارگشته داشت- تعداد، ثروت، و قدرت براهمه نیز افزایش یافت. آنان، در مقام مربی جوانان و حافظ تاریخ و ادبیات و قوانین، توانستند گذشته را باز بیافرینند؛ آینده را هم بر آن نقشی که در سر داشتند بسازند؛ هر نسلی را چنان بپرورند که برای براهمه ارج و قرب بیشتری بشناسند؛ برای طبقه خود اعتباری به وجود آورند که در قرون بعد، در جامعه هندو، حائز برجسته‌ترین مقام باشند. پیش از این تاریخ، در زمان بودا، براهمه به مبارزه با سروری طبقه کشریه برخاسته بودند؛ آنان این جنگجویان را از خود فروتر می‌دانستند، کما اینکه در همان زمان هم طبقه کشریه آنان را از خود پستتر می‌شمردند؛ بودا حس می‌کرد که، درباره این دو دیدگاه، گفتنی بسیار است. در هر حال، حتی در زمان بودا، هنوز طبقه کشریه رهبری معنوی را به براهمه تسلیم نکرده بود، و خود جنبش بودا هم، که بزرگ‌زاده‌ای از طبقه کشریه آن را بنیاد نهاده بود، مدت هزار سال در هند با برتری‌جویی براهمه به رقابت برخاسته بود.

پس از این دو اقلیت حاکم (کشریه و براهمه)، طبقات وابسته (بازرگانان و آزاد مردانی که پیش از بودا طبقه‌ای متمایز از دیگران به شمار می‌رفتند) و سودره (طبقه کارگران، مشتمل بر بیشتر جمعیت

بومي)، و بالاخره طبقه پاريا يا نجسها (مشمول بر افراد قبايل بومي که بر کيش و آيين پيشين خود مانده بودند، اسيران جنگي و کساني که کيفرشان بردگي بود)

قرار داشتند. از همين گروه کوچک، که در اصل بدون طبقه بودند، چهل ميليون نجسهاي کنوني هند پيدا شده‌اند.

IV – جامعة هند و آريايي

گلهداران- برزگران- پيشه‌وران- بازرگانان- سکه و اعتبار- اصول اخلاقي- ازدواج- زن

اين هندیان آريايي چگونه مي‌زيستند؟ در آغاز با جنگ و غارت؛ سپس با گلهداري، کشاورزي، و صنعت به شيوه روستايي، که بي‌شبهت به صنعت قرون وسطاي اروپا نبود؛ زيرا از عصر نوسنگي تا انقلاب صنعتي، که ما در آن زندگي مي‌کنيم، بنياد زندگاني اقتصادي و سياسي انسان اساساً يکسان مانده است. هند و آرياييها گاو مي‌پروردند و، بي‌آنکه مقدسش بدانند، به کارش مي‌پردند؛ هر وقت هم مقدورشان بود گوشت مي‌خوردند، و نواله‌اي هم نثار روحانيان يا خدايان مي‌کردند؛ بودا، پس از آنکه در جواني رياضتها کشيد و از گرسنگي رو به مرگ بود، گويا در پيري يك شکم سير از گوشت خوک خورد و مرد. آنان جو مي‌کاشتند، اما ظاهراً در عصر ودائي چيزي از برنج نمي‌دانستند. کشتزارهاي هر اجتماع روستايي را بين خانوارهاي عضو آن اجتماع تقسيم مي‌کردند، اما آبياري اين زمينها مشترک بود. زمين را نمي‌شد به بيگانه فروخت، فقط مي‌شد آن را براي پسران خانواده به ارث گذاشت. اکثر مردم خرده مالک بودند؛ روي زمين خودشان کار مي‌کردند. آرياييها مزدوري را ننگ مي‌دانستند. يقين داريم که در ميانشان نه خواندي در کار بود و نه گدايي، نه ميليونر داشتند و نه حليبي آبادي.

در ميان صنعتگران و نوآموزان شهرها، صنايع دستي رواج داشت، و در حدود پانصد سال قبل از ميلاد مسيح به صورت اصناف قدرتمند فلزکار، چوبکار، سنگکار، چرمکار، عاجکار، سبدياف، نقاش منازل، تزئينگر، کوزه‌گر، رنگرز، ماهيگر، ملاح، صياد، دامگذار، قصاب، قناد، آرايشگر، دلاک سرشو، گل فروش، و طباخ سازمان يافته بودند؛ اين فهرست، خود، تکامل و گوناگوني زندگاني هند و آريايي را آشکار مي‌کند. اين اصناف مسائل بين افراد اصناف گوناگون را حل و فصل مي‌کردند، حتي مشکلات ميان اعضاي صنف همسرانشان را هم با کدخدانموشي فيصله مي‌دادند. روي اجناس، نه بر عرضه و تقاضا، چنان که معمول ماست، بلکه بر اساس سادملوحي خريدار قيمت مي‌گذاشتند. اما در کاخ شاه يك «ارزياب» رسمي بود که، مثل اداره استانداردهاي کنوني، کالاهاي را که مي‌بايست براي کاخ بخرند مي‌آزمود و شرايط لازم و خصوصيات آنها را به سازندگان آن کالاهاي مي‌گفت.

پيشرفت کرده بود، اما سفر همچنان مثل قرون وسطي کار سختي بود؛ سر هر مرز کوچکي راه بر کاروان مي‌بستند و راهداري مي‌گرفتند، اما نه مثل سرگردن‌بگيرها. حمل و نقل از طريق رود و دريا بسيار پيشرفته بود: در حدود سال 860 ق م کشتيهايي با بادبانهاي متوسط و صدها پارو، محصولاتي مثل عطريات و ادويه، پنبه و ابريشم، شال و موسلين، مرواريد و ياقوت، آبنوس و سنگهاي گرانبها، و پارچه‌هاي زربفت مزين، به بين‌النهرين و عربستان و مصر مي‌بردند.

بازرگاني، به علت روشهاي نامناسب داد و ستد، از رشد بازمانده بود، به اين معنا که در آغاز روش پاياپاي داشتند، و سپس از گاو به جاي پول رايج استفاده مي‌کردند. عروسان را با گاو مي‌خريدند. بعد

سکه‌های مسین سنگی رایج شد که تضمین آن فقط با افراد و نهادهای خصوصی بود. بانکی در کار نبود، پول اندوخته را در خانه پنهان، یا در خاک دفن می‌کردند، یا نزد دوستی به امانت می‌گذاشتند. از این کار، در زمان بودا، یک نظام اعتباری پیدا شد: بازرگانان شهرهای گوناگون به یکدیگر نامه‌های اعتباری می‌دادند و کار تجارت را آسان می‌کردند؛ از چنین **روتشیلد**هایی می‌شد با بهره سالانه هجده درصد وام گرفت، و دیگر چندان حرفی از قبضه‌های موعده‌دار نبود. مسکوکات هم برای خود اعتباری داشتند، و برد و باخت در قمار معمولاً به وسیله آن انجام می‌گرفت؛ پیش از این، طاس و نرد از لوازم تمدن بود. در خیلی از موارد، شاه برای رعایایش، به شیوه کشور موناکو، قمارخانه‌هایی ساخته بود، گو اینکه کاملاً به همان سبک نبود؛ در هر حال، بخشی از درآمد آن به خزانه شاهی می‌رفت. این امر شاید در نظر ما ننگ‌آور باشد، زیرا ما چندان به این کار عادت نداریم که قمارخانه‌هایمان، مستقیماً، به مقامات دولتی کمک مالی بدهند.

اخلاق بازرگانی سطح بالایی داشت. شاهان هند عصر ودایی، نظیر آنچه در یونان عهد هومر پیش می‌آمد، چنان نبودند که گاو همسایگانیشان را نذردند؛ اما مورخ یونانی لشکرکشی‌های اسکندر، هندیان را این طور وصف می‌کند: «برای درستکاریشان بسیار قابل توجهند، چنان معقولند که بندرت کارشان به دادگاه می‌گردد، و چندان شریفتند که نه بر درهایشان قفل هست و نه برای پیمانهایشان تعهدی کتبی می‌سپارند؛ بینهایت هم راستگو هستند.» در ریگ‌ودا از زنا با محارم، از راه به در کردن زنان، فاحشگی، سقط‌جنین، و زنا سخن می‌رود، و نشانه‌هایی از همجنس‌بازی هم دیده می‌شود؛ اما آن تصور کلی که از وداها و حماسه‌ها به دست می‌آوریم یکی از معیارهای عالی مناسبات دو جنس و زندگی خانوادگی را نشان می‌دهد.

ازدواج ممکن بود از راه ربودن عروس با زور، یا خریدن او، یا رضای طرفین، صورت

گیرد؛ اما، ازدواج به رضای طرفین را اندکی ننگ‌آور می‌دانستند؛ زنان فکر می‌کردند که اگر آنها را بخرند و برایشان پول بدهند شرافتمندانه‌تر است، و ربودن را ستایش بزرگی می‌دانستند. تعدد زوجات یا چندگانی مجاز بود، و بزرگان را به آن ترغیب می‌کردند؛ تکفل چندین زن، و استفاده از استعدادهای آنان، کاری نیک و شایسته بود. ماجرای **درویدی**، که در یک زمان با پنج برادر ازدواج کرد، نشان می‌دهد که در عصر حماسی گاهی چند شوهری - ازدواج یک زن، به طور همزمان، با چند مرد، معمولاً چند برادر - اتفاق می‌افتاده است. این رسم تا سال 1859 در سیلان باقی ماند، و گاهی هنوز هم در روستاهای کوهستانی ثبت آثاری از آن دیده می‌شود. اما چند زنی معمولاً امتیاز مرد بود، که با قدرت پدرشاهی بر خانواده آریایی حکومت می‌کرد. بر زنان و فرزندان خود حق تملک داشت و می‌توانست در موارد خاص آنها را بفروشد یا از خانه بیرون کند.

با اینهمه، زن هندی در دوره ودایی خیلی بیشتر از دوره‌های بعدی از آزادی برخوردار بود؛ در انتخاب شوهر، بیش از آنچه اشکال ازدواج مقرر دارد، می‌توانست اظهار نظر کند؛ آزادانه در جشنها و رقصها ظاهر می‌شد؛ و در جشنهای دینی به مردان می‌پیوست؛ می‌توانست تحصیل علم کند، و مثل **گارگی** در گفتگوی فلسفی شرکت جوید. اگر بیوه می‌شد، هیچ محدودیتی برای ازدواج مجددش در کار نبود. در عصر قهرمانی گویا زن اندکی از این آزادی را از دست داده باشد؛ او را از جستجوهای معنوی دلسرد کرده بودند، دلیلشان این بود که «ودا خواندن زن نشان آشوب منزل باشد»؛ ازدواج مجدد بیوگان از رسم افتاد؛ حجاب - پرده‌نشینی و مستوری زنان - آغاز شد؛ و رسم **ساتی**، که تقریباً در عصر ودایی کاری ناشناخته بود، افزایش یافت. اکنون نمونه زن آرمانی پهلوانبانی رامایانا، یعنی سیتای وفادار بود که در هر گونه آزمون وفاداری و جرئت، تا دم مرگ، فروتنانه از شوهرش پیروی و فرمانبرداری کرد.

V – دین وداها

دین پیش از ودا- خدایان ودایی- خدایان اخلاقی- داستان آفرینش به روایت ودا- خلود- قربانی اسب

گویا کهنترین دین شناخته شده هند، که آریاییهای مهاجم در میان قبیله مارپرستان (ناگه‌ها)

یافتند؛ و هنوز هم درگوشه و کنار این شبه‌جزیره بزرگ مانده، پرستش جانگرایانه و توتمی ارواح بیشمار بود که در سنگ و جانور، درخت و رود، و کوه و ستارخانه داشتند. مار و افعی خدا تلقی می‌شدند، یعنی بتها و آرماني‌هاي نیروی تولید مثل نرینه بودند؛ و درخت مقدس **بودی** زمان بودا نشانه‌اي از احترام رازورانه اما درست عظمت آرام درختان بود. ناگه (اژدها خدا)، هنومن (میمون خدا)، نندی (نرم‌گاو آسمانی)، و یکشه‌ها، یا درخت خدایان، به دین هند تاریخی راه یافتند. چون برخی از این ارواح خوب، و برخی بد بودند، لاجرم فقط با چابکدستی و مهارت کامل در جادو و افسونگری امکان آن بود که تن را، هنگام بیماری یا جنون، از تصرف یا شکنجه يك یا چند تا از این اهریمنان که هوا را پر کرده‌اند مصون داشت. آمیختگی ناهمگون افسونهای اثروه- ودا یا کتاب علم سحر از همینجا ناشی می‌شود؛ انسان باید افسون بخواند تا: صاحب فرزند شود؛ دچار سقط جنین نشود؛ زندگانی را دراز کند؛ بدی را دور کند؛ به خواب رود؛ دشمنان را نابود کند یا **ببازارد**.

کهنترین خدایان وداها نیروها و عناصر خود طبیعت بودند، چون آسمان، خورشید، زمین، آتش، نور، باد، آب و جنسیت. دیئوس (زئوس یونانی و ژوپیتر رومی) نخست خود آسمان بود؛ و لغت سانسکریت دوا که بعدها به معنی «خدا» شد، در اصل فقط به معنی «درخشان» بود. با آن ضرورت شعری که این همه خدایان متعدد را می‌سازد، موضوعات طبیعت هم شخصیت یافتند؛ مثلاً آسمان پدر شد، که ورونه باشد؛ زمین مادر شد، یعنی پریتوی؛ و گیاهان ثمره وصل این دو بودند، از راه باران. باران خدای پر جنبه بود، و آتش هم آگنی؛ باد، وایو بود، و باد زیانبار، رودره؛ طوفان ایندرا بود و سپیده‌دم، اوشس؛ شیار کشتزار، سیتا بود؛ خورشید، **سوریه**، میترا، یا ویشنو بود؛ و گیاه مقدس سومه، که عصاره‌اش هم برای خدایان و هم نزد انسانها مقدس و مستی‌آور بود، خود، يك خدا بود. يك دیونوسوس هندی بود، که با ذات شادی‌بخشش انسان را به پاکدامنی، بینش، و سرخوشی می‌برد و حتی به او زندگانی جاوید می‌بخشید. يك ملت هم، مانند يك فرد، با شعر آغاز می‌کند و با نثر پایان می‌دهد. همان طور که اشیا انسانی می‌شد، کیفیت شيء می‌شد، و صفت هم اسم، و لقب هم

خدا. خورشید زندگانی‌بخش، خورشید خدای نوپی شد به نام سویترا حیات‌بخش؛ خورشید تابان ویوسوت شد، یعنی خدای درخشان؛ و خورشید زندگانی‌زای، خدای بزرگ پرچاپتی سرور همه زندگان شد.

آگنی، یعنی آتش، چندی مهمترین خدایان ودایی بود؛ او شعله مقدسی بود که قربانی را به آسمان می‌برد؛ آذرخشی بود که از دل آسمان می‌گذشت؛ حیات آتشین و روح جهان بود. معروفترین چهره در میان این خدایان همان ایندرا بود، دارنده تندر و طوفان. زیرا ایندرا برای هند و آریاییها باران گرانبها را می‌آورد، که در نظر آنان حتی از خورشید هم حیات‌بخش‌تر بود؛ از این رو او را بزرگترین خدایان تلقی کردند؛ یاری صاعقه‌های او را در نبردهایشان به دعا خواستند؛ و با رشک و غیرت او را به شکل پهلوان عظیمی تصویر می‌کردند که صد نرم‌گاو را می‌خورد و دریاچه‌های شراب در می‌کشد. دشمن خاصش کریشناست، که در وداها همچنان تنها خدای محلی قبیله کریشنا بود. ویشنو هم، یعنی خورشیدی که زمین را با گم‌هایش می‌پوشاند، خدایی فروتر بود، بیخبر از اینکه آینده از آن او و کریشنا خواهد بود. این یکی از ارزشهای وداهاست که می‌توان از طریق آن پدید آمدن دین، و نیز

زادن و بالیدن و مردن خدایان و ایمانهای را دید که از جانگرایی تا همه خدایی فلسفی، و از خرافه ائروه- ودا تا یکتاپرستی عالی اوپانیشادها را در خود دارد.

این خدایان، از لحاظ شکل، انگیزه، و کمابیش هم در جهل، به انسانها میمانند. یکی از آنها، که پیرامونش را زیران و ستایشگران گرفتهاند، در این اندیشه است که به پرستندهاش چه بدهد: «این کاری است که خواهم کرد- نه، این یکی نه؛ گاوی به او خواهم داد- چگونه است اسبی باشد؟ راستی ببینم من از او سومه گرفته بودم؟» اما برخی از آنها در دوره بعدی ودایی ارج اخلاقی پرشکوهی یافتند. ورونه، که در آغاز آسمان فراگیرنده بود، با تکامل پرستندگانش به اخلاقیترین و آرمانیترین خدایان وداها مبدل شد که با چشم بزرگش، یعنی با خورشید، تمامی جهان را مینگرد؛ بدی را کیفر و نیکی را پاداش میدهد؛ و گناهان کسانی را که او را بخوانند میبخشاید. از این نظر، ورونه نگهبان و مجری قانون یا نظم جاویدانی به نام ریته است؛ ریته، در آغاز، قانونی بود که ستارگان را در مسیرشان برقرار و نگاه میداشت؛ اندک اندک ریته قانون «راستی» هم شد، و آن آهنگ کیهانی و اخلاقی است که هر کس نخواهد سرگشته و نابود شود باید از آن پیروی کند.

هر چه بر تعداد خدایان افزوده می شد، این مشکل هم پیش می آمد که کدام يك از این خدایان جهان را آفریده است. این نقش از لی نخست به آگنی و، متعاقباً، به ترتیب به ایندرا، سومه و پرجاپتی سپرده شد. یکی از اوپانیشادها جهان را به «فرا آفریدگار» سرکشی نسبت می داد:

3- بر راستی او هیچ خوشی نداشت؛ پس، مردی که تنهایی تنهاست

هیچ خوشی نمی یابد. آرزوی دومی، یعنی جفت، کرد.

اکنون او به اندازه مرد و زنی بود تنگ در آغوش هم.

او این خود را دوپاره (پت) کرد و از این شوهر (پتی) و همسر (پتتی) برخاست.

از اینرو می گویم «خود مانند نیمه است»

از اینجاست که فضا با زنی پر می شود. او [مرد] با او همبستر شد،

و از اینرو انسانها زاده شدند.

4- او [زن] با خود اندیشید: «اگر چه او مرا از خودش پدید آورده،

چگونه است که با من جفت می شود؟

باشد من ناپدید خواهم شد.»

پس زن گاو شد، و او (=مرد) نره گاو.

مرد با او جفت شد، و پس گله گاووان زاده شد.

زن مادیان شد، مرد نریان؛ زن ماده خر، او خر نر.

و در هر حال مرد با او جفت شد، و پس جانوران تكسم زاده شدند.

زن ماده بز شد، مرد بز نر. زن میش، مرد گوسفند.

در هر حال مرد با او جفت شد، و پس بزبان و گوسفندان زاده شدند.

پس او همه جفتهایی را که هستند، تا مورچگان را هم،

پدید آورد- و همه این کیهان را پدید آورد.

5- او می دانست که خود همه آفرینش است، زیرا همه آن را خود پدید آورده بود. پس او

همه آفرینش شد.

در این گفته بی نظیر هسته همه خدایی و استحاله یا حلول و تناسخ دیده می شود: آفریدگار با آفرینش خود یکی است، و همه چیز، همه شکلهای حیات، یکی است؛ هر شکلی يك بار، خود، شکل دیگری بود، و فقط در پیشداوری ادراك و فاصله ساختگی زمان است که این از آن دیگری ممتاز می شود. این نظر، اگر چه در اوپانیشادها بیان شده، در روزگار ودایی هنوز بخشی از معتقدات عمومی نبود؛ هند و آریاییها، مثل آریاییهای ایران، به جای تناسخ، به طور ساده، به خلود شخصی عقیده داشتند. روان، پس از مرگ، کيفر می بیند یا به نیکبختی جاوید می رسد. ورونه آن را به اعماق تاریك، نیمی هادس و نیمی دوزخ، می افکند، یا همه آن را به آسمان می برد، یعنی جایی که در آن هرگونه شادی خاکی بی پایان و کامل است. کته اوپانیشاد می گفت «میرنده چون دانه پریشان، و باز چون دانه زاینده می شود.»

برای هر قربانی از نو برپا می کردند- و این روشی بود که در ایران زردشتی هم اجرا می شد، و فدیهِ را آتش مقدس به آسمان می برد. در اینجا هم، همچنانکه کمابیش در آغاز هر تمدنی معمول است، نشانه هایی از قربانی انسان دیده می شود؛ اما تعدادش کم است و قطعی هم نیست. باز، مثل ایران، گاهی اسب را همچون فدیهِای برای خدایان می سوزانند. عجیبترین همه آیینها اشوه میده یا قربانی اسب بود، که در آن گویا ملکه قبیله با اسب مقدس، پس از آنکه آن را کشتند، نزدیکی می کند. پیشکش معمولی، ریختن شیرِ سومه، و ریختن روغن مایع در آتش بود. (مراسم) قربانی در بیشترین قسمتش با رمزهای جادویی بیان می شد؛ اگر قربانی درست انجام می گرفت، پادشاه به همراه داشت، خواه تقدیم کننده شایستگی اخلاقی داشته و خواه نداشته باشد. برهمنان برای یاری پارسایان در این آیین قربانی، که همواره پیچیده تر می شد، مزد هنگفتی می گرفتند: اگر پولی حاضر نبود، برهمن از خواندن اوراد لازم شانه خالی می کرد، زیرا مزد او را می بایست زودتر از مزد خدا بدهند. برهمنان سر تعیین مقدار دستمزد انجام هر آیینی مقرراتی آورده بودند، مثلاً دستمزد باید چند گاو یا چند اسب یا چه مقدار طلا باشد؛ طلا، بخصوص، در به حرکت درآوردن آن برهمن یا آن خدا مؤثرتر بود. برهمنه ها، که نوشته برهمنان است، به برهمن می آموزد که هرگاه کسانی او را برای انجام نماز یا قربانی اجیر کرده و دستمزد شایسته ای به او ندهند، او چگونه آن نماز یا قربانی را، پنهانی، تبدیل به آزار آنان کند. مقررات دیگری هم تهیه کرده بودند که آداب درست و کاربرد آنها را کمابیش در هر يك از موقعیتهای زندگی تجویز می کرد، و معمولاً در این کارها نیاز به یاری برهمنان بود. آرام آرام طبقة براهمه طبقة موروئی ممتازی گشت که زندگی معنوی و روحانی هند را زیر فرمان خود می گرفت و تهدیدی می شد برای خفه کردن هرگونه اندیشه و دیگرگونی.